

اندیشه ها  
تربیت برای صلح و وحدت جهانی

تالیف و معرفی توسط :  
ایرن تا آفاکی ( **Irene Taafaki** )

## نحوه استفاده از کتاب

اندیشه‌ها یا مفاهیم روحانی و اخلاقی گنجانیده شده در این کتاب، به ترتیب حروف الفباء مرتب شده‌اند. قصد این نبوده است که نحوه طرح و کاربرد هر اندیشه کامل باشد - بلکه این صرفاً به منزله‌ی آغازی است برای مطالعه دقیق‌تر هر یک از آن‌ها.

ساختار هر بخش کتاب از الگوی مشابهی تبعیت می‌کند. قسمت (۱) شامل فقرات کوتاهی از نصوص مقدسه ادیان عالم و بعضی متون دیگر است. بسیاری از این فقرات برای به خاطر سپردن کودکان مناسبند و نیز می‌توانند به عنوان الهامی جهت تصاویری که آنان برای بیان مفهوم هر اندیشه، ترسیم می‌کنند: مورد استفاده قرار گیرند. قسمت (۲) فقرات بلندتری را از متون دینی فراهم می‌سازد. هر اندیشه شامل داستان‌ها و یا شعرهایی است که مفهوم آن را توضیح می‌دهند و در ذیل شماره (۳)، گرد آمده‌اند. درک بسیاری از این اندیشه‌ها برای کودکان و بخصوص نونهالان مشکل است و قسمت (۴) شامل سؤالاتی است که کودکان را به تفکر درباره معنای آن‌ها و نیز نحوه ربط دادنشان به زندگی خود، ترغیب می‌نماید.

ذکر مآخذ فقرات در متن اصلی، عمداً به اختصار انجام شده، اما فهرست دقیقی از منابع و مآخذ در پایان کتاب ارائه گشته است. نام نویسندگان و سراینندگان داستان‌ها و شعرها. در انتهای اثرشان ذکر شده است. تمامی نصوص مربوط به قسمت‌های (۱) و (۲) در گیومه نقل شده‌اند. در قسمت‌های (۳) و (۴)، متونی که فاقد مآخذ هستند و یا در داخل گیومه نقل نشده‌اند، متعلق به مؤلف هستند. منابع کتابی و موسسان دینی اغلب به یکی از ادیان ذیل راجع می‌شوند.

اوپانیشادها، وداها و بهاگاواد گیتا - متعلق به دیانت هندو  
یسنا - متعلق به دیانت زرتشتی

دهاماپادا - متعلق به دیانت بودائی

عهد قدیم - متعلق به دیانت موسوی

عهد جدید - متعلق به دیانت مسیحی

حضرت محمد - مربوط به دیانت بابی

حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء - مربوط به دیانت بهائی

## مقدمه

کتاب اندیشه‌ها (Thoughts) در اصل به عنوان وسیله‌ای کمک آموزشی برای استفاده در موقعیتهای مختلف در مدرسه شبانه روزی دبیرستان عصر جدید در پنج‌گنی، در غرب هندوستان نوشته و تالیف شده است. مقصد از تالیف این کتاب فراهم آوردن وسیله‌ای بوده است تا توجه کارمندان و محصلین مدرسه را به سوی استانداردهای قابل قبول اخلاق و رفتار جلب نماید.

تحقیق و تالیف مطالب در مدتی بیش از دو سال که خانم Irene Taafaki به عنوان هماهنگ کننده برنامه ترتیب اخلاقی و همچنین به عنوان یکی از مربیان اخلاق در قسمت ابتدایی و متوسطه مدرسه خدمت می‌کرده‌اند، انجام شده است.

ایشان تلاش در جهت فراهم آوردن وسیله‌ای که به کمک آن بتوان مفهوم داشتن احساسات جهانی (یا اعتقاد به وحدت عالم انسانی) و اعتقاد به یگانگی خداوند را در افکار محصلین که از ملیتها، مذاهب و محیطهای اجتماعی - اقتصادی بسیار متفاوتی آمده بودند، به عهده گرفتند. کتاب اندیشه‌ها یکی از مواد آموزشی است که ثمره این تلاش می‌باشد. همانند بیشتر اعتقادات خوب، کتاب اندیشه‌ها دارای طرز فکری بسیار ساده است: به ظهور رساندن میل به کسب فضائل شخصی که تجلی صفات الهی است. اینچنین فضائلی یعنی امانت داری، صداقت، خلوص، توکل و ایمان، همه با هم، رشته‌ای روحانی و جهانی را تشکیل می‌دهند که از میان حلقه‌های تمام ادیان الهی عبور می‌کند. لذا طبیعتاً می‌توان اظهار داشت که این فضائل رشته‌ای واحد است که از منابع کثیر ادیان مختلف سرچشمه گرفته است. مطالب کتاب همچنین به مسئله آموزش ارزشهای اخلاقی که حاصل تجربه مذهبی است می‌پردازد، بدون آنکه مذهب یا عقیده خاصی را ترویج نمایند.

در این کتاب نصوص کوتاه که برمطلب مورد نظر تاکید دارند از آثار ادیان مختلف و نقل قولهایی از آثار متفکران بزرگ شرق و غرب به آسانی قابل توضیح و قابل درک حتی برای اطفال دوره ابتدایی می‌باشد. قسمت سؤالات کتاب به والدین و مربیان کمک می‌کند تا بحثی گروهی راه بیندازند و یا فعالیتهای آموزشی متنوع دیگری را آغاز کنند داستانهای کتاب که ایده‌های مورد نظر را به تصویر می‌کشد و آنها را تحکیم می‌نماید، از مواردی است که هم برای شاگردان کوچک و هم برای بزرگترها خوشایند است (و اغلب اوقات خود را در نقش شخصیت‌های داستان‌ها قرار داده و نمایش‌هایی در ارتباط با آنها اجرا می‌کنند) و بدینوسیله مطلب برای کودکان روشن تر می‌شود.

کتاب اندیشه‌ها به روشهای متفاوت و در محیط‌های مختلف قابل استفاده بوده و می‌باشد. در مدرسه بین المللی که کتاب در آنجا تهیه شده، این کتاب به عنوان یک درس، در کلاس‌های تربیت اخلاقی، تدریس می‌شود و مطالب آن بطور عمیق مورد بررسی قرار می‌گیرد. در گردهمایی‌های بزرگ، مثل گردهمایی‌های روزانه در مدرسه، یک قسمت عیناً از بخش فکر هفته خوانده می‌شود. این قسمت روی تابلویی مشخص در راهروی اصلی مدرسه نوشته می‌شود تا فکر هفته را به تمام کسانی که از راهرو عبور می‌کنند یاد آوری نماید. این فکر، زمینه‌ای اخلاقی ایست که در خوابگاه‌ها بر آن تاکید می‌شود و به عنوان استاندارد برای دادن جایزه به محصلینی که رفتارشان را اصلاح کرده‌اند و یا رفتار خوب خود را حفظ کرده‌اند، بکار می‌رود.

این مجموعه از اندیشه‌ها که در حال حاضر به صورت کتاب در سطح وسیعی منتشر شده، می‌تواند به عنوان یک کتاب مرجع برای والدین، مربیان و مدیران جوان در انجام مسئولیتهایی که برای پرورش شخصیت اطفال تحت پوششان بر عهده دارند مفید واقع شود. همچنین والدین می‌توانند از این کتاب در وقت نماز و دعای صبح در خانواده استفاده کنند، قبل از آنکه تأثیرات مخرب دنیای منحن امروز، افکار جوان فرزندان‌شان را منحرف سازد.

معلمین مدارس می‌توانند با خواندن قسمتی از کتاب اندیشه‌ها در ابتدای کلاس، از آن به عنوان انگیزه و محرکی برای بحث و گفتگو استفاده کنند. مطالب این کتاب می‌تواند پایه‌ای برای آن دسته از

فعالیت‌های آموزشی قرار گیرد که به دانش آموزان کمک می‌کند تا افکار و ایده‌های خود را دریابند، آنها را ارزیابی کنند و آگاهی دوباره‌ای در مورد اندیشه‌های خود بدست بیاورند و برای محصلین استانداردهایی را ارائه می‌دهد که بر اساس آن بتوانند تلاش‌های خود را در جهت اصلاح رفتار و بالا بردن سطح تعقل اخلاقی، پایه‌ریزی نمایند.

در حقیقت مواد آموزشی که برای محصلین و مربیان از محیط‌های مختلف قابل قبول و مناسب باشد، کمیاب و نادر است. گروهی از ما که مدتی در زمینه تعلیم تربیت کار کرده ایم و کسانی که در این زمینه تحقیق کرده و مطالب بسیار کمی یافته‌اند، از کتاب اندیشه‌ها به عنوان یک وسیله با ارزش تعلیم و تربیت استقبال خواهند کرد.

این کتاب یکی از وسایلی است که از طریق آن وحدت اساس ادیان الهی نشان داده می‌شود. بیاوید امیدوار باشیم که این نوع آموزش فضائل اخلاق جهانی، به تربیت روحانی فرزندان ما کمک خواهد کرد، فرزندانمانی که مقدر شده در آینده مدیران و شهروندان جهان آینده باشند.

## تشکر و تقدیر

این جانب مایلیم از کمک و مساعدت افراد ذیل تشکر و تقدیر به عمل آورم. خانم گلوریا فیضی که فکر اندیشه‌ها را به من الهام بخشید و هدایت و جرئت اولیه را به من عنایت کرد. آقای دکتر ری جانسون ( **Ray Johnson** ) مدیر دبیرستان عصر جدید از ۱۹۷۱ تا ۱۹۸۳، به خاطر تشویق و مساعدت مستمر ایشان، خانم‌ها طاهره مهر شاهی و فرزانه جهانی به خاطر تایپ کردن نسخه اولیه و بخصوص خانم دکتر وندی مومن ( **Wendy Momen** ) به سبب ویرایش دقیقی که به عمل آورده‌اند.

عنوان

اتحاد و همبستگی  
احترام و بزرگداری  
ادب و فرهیختگی  
اطاعت و فرمانبری  
اطعام و فرمانبری  
اعتقاد و باورداری  
اعمال طیبه  
اغماض و بخشاینده  
امانت و درستکاری  
امتیاز و برترنمایی  
انتقاد و عیب جوئی  
انفاق و بخشش گری  
انقطاع و گسستگی  
بلیات و امتحانات  
تحمل و بردباری  
تربیت و پرورندگی  
تشکر و سپاسگزاری  
تعاون و همیاری  
تفکر و اندیشمندی  
تقدیس و پاک نمائی  
تقوی و پرهیزگاری  
تمجید و خوب گوئی  
تتفیذ و برگزاری  
تواضع و فروتنی  
توکل و سپارندگی  
حریت و آزادگی  
حکمت و خردمندی  
حیوانات  
خانواده  
خدمت و چاکری  
خلوص و پاکدلی  
رعایت و ملاحظه کاری  
رفاقت و دوستی  
سخاوت و بخشندگی

سعادت و خوشبختی  
سکوت و خاموشی  
سکون و آرمیدگی  
سلامت و تندرستی  
شجاعت و دلیری  
شفقت و همدردی  
صبر و شکیبائی  
صداقت و راستی  
صلح و آشتی  
صیانت و نگهداری  
عبادت و پرستندگی  
عدالت و دادگری  
عزت نفس و خود باوری  
علم و آگاهی  
غم و اندوه  
غیبت و بدگوئی  
فداکاری و جانفشانی  
فعالیت و کارگرائی  
قناعت و کم خواهی  
محبت و دوستداری  
مساعدت و یاری  
مسرت و شادمانی  
ملاطفت و مهربانی  
مواسات و سهیم سازی  
نظافت و پاکیزگی  
والدین  
وثاقت و تکیه پذیری  
وقت شناسی و زمان سنجی  
هدایت و راهنمایی

## (۱) اتحاد و همبستگی

(۱)

در آثار او ودا آمده است، « یگانگی دل و یگانگی اندیشه ... برای تو کار می کنند و امکان فراهم می آورند . »  
حضرت بهاء الله می فرماید: « نور اتفاق آفاق را روشن و منور سازد . » (منتخبات ص ۱۸۴ / اشراقات ص ۱۳۵)  
حضرت بهاء الله می فرماید ، « کونوا کالاصباح فی الید و الارکان للبدن . » ۱ (منتخبات ص ۹۵ / کتاب مسطاب اقدس ، نشر مرکز جهانی ، ص ۵۴ بند ۵۸ )  
حضرت بودا می فرماید ، « شخص چه آسان ، عیوب دیگران را مشاهده می کند و چه به دشوار عیوب خود را می بیند . »

(۲)

حضرت عبدالبهاء می فرماید ، اتحاد حقیقی چیست ؟ « وقتی عالم انسانی را ملاحظه می کنیم حالات مختلفه اتحاد جمعی را در آن مشاهده می نمائیم . فی المثل انسان از لحاظ رتبه یا درجه از حیوان ممتاز است این تمایز بارز شامل تمام نسل آدم می شود و یک خاندان یا عائله بشری را تشکیل می دهد که وحدت اساس یا عنصری نوع بشر تلقی می گردد ... وحدتی که موجب نتایج نامحدود گردد در وهله اولی وحدت نوع بشر است که اذعان دارد کل در ظل ظلیل عظمت جمال ابهی هستند و جمیع بندگان یک خدا می باشند چه که کل از یک هوا تنفس می کنند : در یک ارض ساکنند : در زیر یک آسمان حرکت می نمایند : از یک آفتاب کسب نور می کنند و تحت حفظ و صیانت یک خدا هستند . این وحدت اعظم است و نتایج آن ابدی است اگر عالم انسانی به آن متمسک باشد ... »

(۳)

« بسته چوب »

در روزگاران گذشته ، دهقان پیری بود که چندین پسر داشت . این پسران هیچوقت با هم سازگاری نداشتند و اغلب اوقات مشغول جنگ و دعوا بودند . پیر مرد همواره آنان را نصیحت می کرد و می گفت فرزندان من ، این اعمال و رفتار صحیح نیست . این کارها نشانه حماقت و نادانی شماست . ولی هیچیک از آنها به نصایح پدر پیرشان توجهی نداشت .

یک روز پدر ، همه پسرانش را نزد خود خواند و دسته ای از چوبها را که محکم به هم بسته بود ، به آنها نشان داد و گفت : ببینم کدامیک از شما می توانید این دسته چوب را بشکنید هر یک از پسرها به نوبت بسته را در دست گرفت و سعی کرد آن را بشکند . همه امتحان کردند اما بیهوده بود . چون دسته چوب آنقدر محکم بود که هیچیک از آنها ، نتوانست آن را کمی خم کند . عاقبت آن را به پدر دادند و گفتند : « ما نمی توانیم آن را بشکنیم . » بعد پدر بسته را باز کرد و هر یک از چوبها را به یکی از پسرانش داد و گفت : « حالا ببینم چه می کنید . » هر یک به راحتی چوب را شکست .

۱ - مضمون بیان مبارک به فارسی چنین است : مانند انگشتان در دست و ارکان برای بدن باشید .

آنوقت پیر خردمند رو کرد به پسرانش و گفت : پسران من ، شما هم اگر مثل این چوبها با هم یکی باشید .  
متحد و متفق باشید ، همواره محکم و قوی خواهید بود ولی اگر دائم جدال کنید و از هم جدا باشید ، مطمئناً  
زائل خواهید شد .

( ٤ )

- الف : چرا ما باید متحد باشیم ؟  
ب : چه قوه ای در اتحاد نهفته است ؟  
ج : چگونه می توانیم متحد شویم ؟  
د : چگونه اتحاد می تواند « آفاق را روشن و منور سازد » ؟



## ( ۲ ) احترام و بزرگ داری

### ( ۱ )

حضرت بهاء الله می فرماید ، « زینوا انفسکم بالصدق و الادب » ۱ ( منتخبات ص ۱۹۵ )  
حضرت بودا می فرماید ، « نفسی که همواره بزرگترها را احترام گذارد و تکریم نماید ، بر عمرش افزوده شود ، زیبایی اش کمال یابد ، سعادتش افزون شود و توانش افزایش یابد . »  
حضرت محمد می فرماید ، « یا ایها الذین آمنوا اطعوا الرسول و اولی الامر منکم . » ۲ ( نساء ، آیه ۶۲ )

حضرت عبدالبها می فرماید ، « در هر نفسی سجایا و صفات حق را مشاهده کردید ، به او عشق بورزید ، چه از عائله شما باشد ، چه نباشد . »

### ( ۲ )

حضرت بهاء الله می فرماید ، « کن فی النعمة منفقاً و فی فقدها شاکراً و فی الحقوق امیناً و فی الوجه طلقاً و للفقراء کنزاً و للاغنیاء و للمنادی مجیباً و فی الوعد و فیاً ... و فی القضاء عادلاً و للانسان خاضعاً و الظلمة سراجاً و للمهموم فرجاً و للظلمان بحراً و للمکروب ملجاء و للمضروب ناصراً ... و للغریب وطناً و للمریض شفاه و للمستجیر حسناً و للضریر بصراً و لمن ضل صراطاً ... ( لوح ابن ذنب ص ۶۹ / ۶۸ / منتخبات ص ۱۸۲ )

حضرت بودا می فرماید ، « کسی که به نفوس شایسته احترام ... نفوسی که بر آمال و امیال خود چیره شده اند و خود را از اندوه و سوگ رهایی بخشیده اند و آرام و بیباک هستند احترام بگذارد ، و آنان را گرامی بدارد ارزشش با هر معیاری قابل قیاس و سنجش نیست . »

جناب روی ویلهلم ( **Roy Wilhelm** ) یکی از زائران اولیه حضرت عبدالبهاء در عکا ، تکریم و تعظیمی را که حتی غیر احباء در مورد آن حضرت رعایت می کردند ، چنین توصیف کرده است : اتاق ما مشرف به باغچه ای است که در آن فواره ای قرار دارد . در آن نزدیکی چادری برپاست که حضرت عبدالبهاء بسیار از نفوس را که به ملاقاتشان می آیند ، در آنجا پذیرایی می فرمایند . در اینجا تنفر پیروان ادیان مختلف از یکدیگر ، چنان شدید است که غیر عادی به نظر می رسد کسی درباره افراد خارج از دایره همکیشان خود ، به نیکی یاد کند . اما پیروان جمیع فرق و مذاهب ، حضرت عبدالبهاء را به عنوان مردی با چنان حکمت و عدالتی می شناسند که همگان تشریح و توضیح معضلات کتب دینی خود را از ایشان می خواهند ، حل مرافعات و رفع اختلاف مالی خو را از ایشان می طلبند و حتی حل و فصل مشکلات خانوادگی خود را هم به ایشان می سپارند . هر کس در باره هیکل مبارک سوال کند ، به او گفته می شود

-----

۱ - مضمون بیان مبارک بفراسی چنین است : نفسهایتان را به راستی و ادب زینت دهید .

۲ - مضمون بیان مبارک بفراسی چنین است : ای گروه مؤمنان ، خداوند را اطاعت کنید و از پیامبر و صاحبان امر که از شما هستند فرمانبرداری کنید .

۳ - مضمون بیان مبارک بفراسی چنین است : در ( وقت ) نعمت منفق و در فقدان آن شکر گزار و در ( حفظ ) حقوق امین و در رخسار گشاده و برای فقیران گنج و برای دارایان پند آموز و برای ندا دهنده مجیب و در عهد وفادار ... و در حکم عادل و برای انسان خاضع و در تاریکی چراغ و برای غمگین گشایش و برای تشنه لب دریا و برای سختی کشیده پناه و برای ستمدیده یاور ... و برای غریب وطن و برای مریض شفا و برای پناهدهنده حصن و برای نابینا چشم و برای گمراه شده طریق باش .

عباس افندی تبعیضی قائل نمی شود و کمک و مساعدت حضرتتشان ، یهودی میسحی و مسلمان را به طور یکسان شامل می گردد . هیکل مبارک در گفتار و کردارشان چنان منصف و معتدل هستند که یکی از حاکمان عادل عکا ، به نام احمد بیگ توفیق ، عادت داشت پسرش را برای تعلیم نزد ایشان بفرستد و در اجرای عدالت و حسن حکومت با آن حضرت صلاح و مشورت نماید .

( **Honnold** ) هونولد

- الف : فکر می کنید چه نوع افکار و خصائص فردی ، خوب و قابل احترامند ؟
- ب : چگونه می توانیم یاد بگیریم به آنچه که شایسته و قابل تحسین است ، احترام بگذاریم ؟
- ج : آیا فقط به سالخوردگان باید احترام بگذاریم ؟
- د : « احترام گذاشتن چه ارتباطی با قابل احترام بودن » و « محترم بودن » دارد ؟
- ه : آیا اطاعت از کسانی که مورد احترام ما هستند ، آسان است ؟

### ( ۳ ) ادب و فرهیختگی

( ۱ )

حضرت بهاء الله می فرمایند : ( شما را به ادب وصیت می نمایم ) اوست ... سید اخلاق . ( حیات بهائی ، ۱۱۹ )  
حضرت بهاء الله می فرمایند : ( انا اخترنا ) الادب ... انه ثوب يوافق النفوس من كل صغير و كبير . ( لوح ابن ذئب ، ۳۸ )  
حضرت بهاء الله می فرمایند : ایاکم ان تحاربوا مع نفس ... ( منتخبات آثار ، ۱۷۸ )  
حضرت بودا می فرماید : نفسی که طالب سعادت است و موجودات لذت طلب را نیازارد ، در جهان بعد به سعادت خواهد رسید . ( ترجمه )  
حضرت محمد می فرماید : و اذا حییتم بتحیته فحیوا باحسن منها او ردوها ان الله کان علی کل شیء حسیباً . ۱ ( النساء آیه ۸۶ )

( ۲ )

حضرت بهاء الله می فرمایند یا حزب الله شما را به ادب وصیت می نمایم و اوست در مقام اول سید اخلاق . طوبی از برای نفسی که به نور ادب منور و بطراز راستی مزین گشت دارای ادب دارای مقام بزرگ است و امید آن است که این مظلوم و کل به آن فائز و به آن متمسک و به آن متشبث و به آن ناظر باشیم . این است حکم محکم که از قلم اسم اعظم جاری و نازل گشته . ( دریای دانش ، صفحه ۸۹ )  
حضرت عبدالبهاء می فرمایند : زنهار زنهار از این که قلبی را برنجائید ، زنهار زنهار از اینکه نفسی را بیازارید . زنهار زنهار از این که با نفسی بخلاف محبت رفتار کنید ، زنهار زنهار از این که مخلوقی را مایوس کنید . ( بهاء الله و عصر جدید ، فصل ۵ )

( ۳ )

زمانی که حضرت عبدالبهاء در لندن تشریف داشتند ، احبا به طور پیوسته به ملاقات و زیارت هیکل مبارک می شتافتند . لیدی بلامفیلد میزبان آن حضرت ، خاطره زیر را نقل کرده است :  
دو نفر از بانوان متشخص بهائی از اسکاتلند نامه ای نوشته و تقاضا کرده بودند که در صورت امکان ، یک روز عصر را با مولای عالمیان بگذرانند . آنها دعوت مرا که به همین منظور و نیز برای صرف شام به عمل آوردم ، پذیرفتند و پس از ورود با ترن مشتاقانه و مستقیماً به سمت منزل حرکت کردند و چون می بایست همان شب باز می گشتند ، استفاده از هر لحظه برایشان غنیمت بود .  
سرکار آقا با همان گرمی و سادگی همیشگی از آنها استقبال فرمودند . هر سه نفر ما که از صمیمی ترین نزدیکترین دوستان قدیمی بودیم ، از تصور آن بعد از ظهر رؤیایی از شادی در پوست نمی گنجیدیم .  
بیش از نیم ساعت از ورود آنها نگذشته بود که ناگهان در بهت و حیرت ما ، یک غریبه سمج ، خدمتکارها را هل داد کنار و خودش را در حلقه ما انداخت . بدون اجازه نشست و سیگاری را روشن کرد و شروع کرد به حرف زدن در این باره که قصد برای یک روزنامه مقاله ای را جمع به حضرت عبدالبهاء بنویسد و ... بدون وقفه و در حالتی بسیار نامحترمانه ، به صحبتش ادامه داد . ما از ورود ناگهانی و نابهنگام این آدم غیر قابل تحمل و این مزاحم بسیار ناجور که آن محفل ملکوتی و لحظات طلایی ما را خراب کرد ، مات و مبهوت مانده و زیانمان بند آمده بود .

حضرت عبدالهء بلافاصله قیام فرمودند و با اشاره دست ، آن مرد را به دنبال خود خواندند و به اطاق خصوصیاتشان تشریف بردند . ما خیره به یکدیگر نگاه کردیم . مزاحم رفته بود ، اما افسوس سرکار آقا هم رفته بود . من به عنوان مهمان دار ، در حالی که کاملاً گیج و ناراحت شده بودم ، از خود سرال کردم ، آیا نمی توانستم کاری انجام دهم ؟ و بعد به طرف اطاق پذیرایی رفتم و از منشی هیکل مبارک تقاضا کردم :

۱- مضمون بیان مبارک به فارسی چنین است : و چون شما را تحیتی نیکوتر جواب دهید ، یا به همان تحیت پاسخگو باشید ، به درستی که خداوند حساب همه چیز را دقیق بدارد .

ممکن است لطفاً به سرکار آقا بگوئید ، خانم هایی که از قبل قرار ملاقات داشته اند ، منتظر تشریف فرمایی ایشان هستند ؟ و بعد به طرف مهمانان برگشتم و منتظر نتیجه کار ماندیم . بلافاصله ، صدای قدمهایی را که از راهرو نزدیک میشد شنیدیم . صداها داخل سراسرا به طرف در و ورودی رفتند . سپس خداحافظی گرمی به گوشمان رسید و بعد صدای بسته شدن در و بالاخره هیکل محبوب کنار در اطاق توقف کردند و به نوبت با نگاهی نافذ که پیام جدی و عمیقی داشت به هر یک از ما نگریستند و فرمودند : شما داشتید با نشان دادن تمایل شدیدتان به خروج آن مرد بیچاره ، کلافه اش می کردید ، بنابراین من به بیرون هدایتش کردم ، تا کمی احساس آرامش کند .

واقعاً افکار و رفتار حضرت عبدالبهاء با افکار و اعمال ما خیلی خیلی متفاوت بود .

لیدی بلامفیلد

( ۴ )

سئوالات

- الف ) بدون مراجعه به فرهنگ لغت آیا متوانید ادب را بخوبی تعریف کنید ؟ آیا در این زمینه فرهنگ لغت کمکی می کند ؟ آیا آنچه فرهنگ لغت بیان می کند ، همان مقصود حضرت بهاءاله است ؟
- ب ) چگونه ممکن است کسی قلبی را برنجاند یا روحی را مکدر سازد ؟ چرا بیان حضرت عبدالبهاء در قسمت دوم اینگونه محکم و شدید بیان شده است ؟
- ج ) چگونه می توان مؤدب بود و مورد سوء استفاده دیگران قرار نگرفت ؟
- د ) چرا حضرت بهاءالله ادب را « فضل عظیم » توصیف می فرمایند ؟
- ه ) در بیانات مبارکه مذکوره برای ادب چه مقامی معین شده است ؟ به نظر شما چرا این فضیلت خاص اینقدر مهم شمرده شده است ؟ فکر می کنید چرا حضرت بهاءالله آنرا سید اخلاق خوانده اند ؟
- آخرین بیان در مورد ادب : انا اخترما الادب و جعلناه سجه المقربین چه مفهومی دارد ؟
- و ) و آخرین سؤال : خلوص و صمیمیت چه ارتباطی با ادب دارد ؟

## ۴) اطاعت و فرمانبرداری

(۱)

حضرت بهاءالله می فرماید ، « آنچه امروز لازم است اطاعت حکمت و تمسک به حکمت . » ( لوح جناب ابوالفضل ، مجموعه الواح طبع مصر ص ۳۶۶ / منتخبات ص ۱۳۵ )  
حضرت عبدالبهاء می فرماید ، « قانون باید حاکم باشد نه فرد . اگر چنین شود جمال عالم آشکار گردد و اخوت حقیقی تحقق یابد . » ( ترجمه )  
حضرت محمد می فرماید ، و من يعص الله رسوله و يتعد حدوده ... له عذاب مهين . ۱ ( نساء ، آیه ۲۹ )

(۲)

حضرت بهاءالله می فرماید ، « یا ابن الانسان اركض فی بر العلماء ثم أسرع فی میدان السماء لن تجد الراحة الا بالخضوع لامرنا و التواضع لوجهنا . » ۲ ( کلمات مکنونه )  
حضرت بهاءالله می فرماید ، « لاتحسبن انا نزلنا لكم الاحكام بل فتحنا ختم الرحيق المختوم باصابع القدره و الاقتدار يشهد بذلك ما نزل من قلم الوحي تفكروا یا اولی الافكار ... اذا شرقت من افق البیان شمس الاحكام لكل ان يتبعوها و لو بامر تنفطر عنه سموات افئده الاديان انه يفعل ما يشاء » ۳ ( منتخبات ص ۲۱۴ / کتاب مستطاب اقدس بندهای ۵ و ۷ )

(۳)

قطاری که نمی خواست روی ریل بماند  
روزگاری قطاری بود که دیگر از ماندن روی خط آهن خسته شده بود .  
یک روز رو کرد به ریل پرسید : چرا من باید تمام روزهای زندگیمو روی تو بایستم ؟  
و ریل پاسخ داد : برات خیلی بهتره همین جایی که هستی بمونی ، من برای این ساخته شده ام که زیر پاهای تو قرار بگیرم و تو برای این ساخته شده ای که روی من حرکت کنی . در این دنیا هر چیزی وقتی فایده داره که در جایی که مال خودش قرار بگیره .  
اما قطار گوشش به این حرفها بدهکار نبود .

---

۱ - مضمون بیان مبارک به فارسی چنین است : هر که نافرمانی از خداوند و رسول او تجاوز کند از حدودی ، از برای اوست غذایی خوار کننده .  
۲ - مضمون بیان مبارک به فارسی چنین است : ای پسر انسان بگریز در بیابان غیب و بشتاب در میدان آسمان راحتی نمی یابی مگر به فروتنی برای امر ما و تواضع برای وجه ما .  
۳ - گمان مکنید که ما بر شما احکام نازل کردیم بلکه مهر شراب مهر شده را به سر انگشتان قدرت و توانائی گشودیم شهادت می دهد به این ، آنچه از قلم وحی نازل شد فکر کنید ای صاحبان فکرها ... هنگامی که آفتاب احکام از افق بیان تابید بر همه ( فرض ) است که تبعیت کنند آنرا اگر امری باشد که از آن آسمان قلوب ادیان شکافته شود بدرستی او آنچه می خواهد ، می کند .

و دوباره گفت : من دیگه اینجا نمی مونم . بعد از ریل پرید بیرون و شروع کرد به حرکت کردن در جاده کنار راه آهن .

ماشینها فریاد زدند . آهای ، برو کنار ، این جاده برای ما درست شده ، زود باش برو بیرون . و قطار گفت : چنین چیزی نیست ، توی این جاده برای من هم جا فراوان هست .

و به حرکت خود در امتداد جاده ادامه داد و همینطور که می رفت برای سوار کردن مردم و بار زدن چمدانها ، جلوی خانه ها ایستاد و برای برداشتن بسته های پستی در مقابل اداره پست توقف کرد و برای بار زدن ظروف شیر به گاوداری ها سر زد . همه خوشحال و شادمان شدند . برای اهالی این وضع خیلی راحت تر از بردن بار و اناثیه به ایستگاه قطار بود . به این ترتیب هر روز مدت زیادی می گذشت اما قطار به پایان راهش نمی رسید .

مردم منتظر دریافت چمدانهایشان می شدند اما آنها به این زودیا نمی رسیدند . از نامه های داخل کیسه های پستی آنقدر زمان می گذشت که هیچکس دیگر زحمت خواندنشان را بخود نمی داد . شیرها ترش می شد و دیگر هیچ فایده ای برای کسی نداشت . کم کم مردم از فرستادن چیزهایشان با قطار منصرف شدند و به جای آن بارهایشان را با ماشین می فرستادند .

یک روز ماشین ها به قطار گفتند : حالا دیگه هیچکس با تو کاری نداره . تو می بایست همونطور که بهت گفتیم روی ریل های خودت باقی می موندی . جاده برای تو جای مناسبی نیست . اما قطار همچنان خیره سری می کرد و روی ریل هایش باز نمی گشت . یک روز اسبی را دید که در میان دشت مشغول دویدن بود .

با خود گفت : چرا تو این جاده بمونم ؟ این خیلی مسخره به نظر می رسه .

و بعد از جاده زد بیرون و در دل دشت به طرف اسب شروع به حرکت کرد .

صدای اسب بلند شد که : تو نباید اینجا بیای ، اینجا محل تاخت و تاز منه ، زود برو بیرون خیلی زود .

قطار پاسخ داد : هیچ همچنین چیزی نیست ، تو این میدون جای فراوان برای منم هست .

و بومپ بومپ کنار در پهنه دشت پیش رفت تا به جوی آبی رسید

و از خود پرسید : حالا از اینجا چطوری رد بشم ؟

و اسب که دنبالش آمده بود ، گفت بپر .

قطار گفت : من هیچوقت تو زندگیم از جایی نپریده ام . همیشه از روی پلهایی که برام درست کرده بودند

رد می شدم .

اسب خندید و گفت : پلها ؟ بهتره برگردی به همون جایی که بهش تعلق داری . جای تو روی همون

ریلهاست .

ولی قطار توجهی به حرفهای اسب نکرد . چونکه همان وقت صدای هواپیمایی از آسمان به گوشش

رسید .

نگاهی به بالا انداخت و گفت : خیلی مسخره به نظر می رسه ، چرا من باید روی زمین بمونم ؟ من

می خواهم پرواز کنم .

و اسب گفت : خنگ خدا ، تو از روی این جوب هم نمی تونی بپری ، حالامی خوای پرواز کنی ؟!

قطار به روی خود نیاورد و سعی کرد پرواز کند . با چرخهای جلویش تلاش کرد ، با تمام چرخهایش

سعی کرد ، اما نتوانست . آنقدر تقلا کرد تا از حال رفت .

بعد از مدتی گفت : انگار یه اشتباهی شده ، من نمی تونم پرواز کنم . وقتی به دشت می زوم ، مردم

سوارم نمی شن و وقتی توی جاده را می رم ، اونا دیگه بارها و نامه هشون رو با من نمی فرستن . اونا

میگن من خیلی دیر به مقصد می رسم . انگار هیچ کاری از من بر نیامد . باید همینجا بایستم و بذارم آتیش و

دودم بیروی بره تا مردم گم نکنن .

قطار اکنون دیگر احساس تنهایی و نومیدی می کرد . به نظرش می رسید که از این پس در این دنیا هیچ

ارزش و فایده ای ندارد . در این وقت فکری به داخل لوله های بخارش جرقه زد !

با خود گفت : باید برم روی ریلهام . کاش هنوز سرجا شون باشن .

و آهسته از پهنه دشت گذشت و در امتداد جاده خودش را به ایستگاه رساند و دید ریلها درست همانطوری که ترکشان کرده بود، در حالیکه از دو طرف امتداد داشتند، سر جای خودشان ایستاده بودند. خیلی محکم و مطمئن به نظر می رسیدند. وقتی قطار خودش را روی آنها انداخت از خوشحالی دود سیاه بزرگی به آسمان فرستاد.

در ایستگاه مردم زیادی با کوهی از چمدانها و بسته ها، منتظرش بودند. قطار با شادی بوق خود را به صدا در آورد و گفت: این همون جائیه که من بهش تعلق دارم. و از آن روز به بعد مردم می دیدند که آن قطار کوچک و زرننگ، هر روز شادمانه در امتداد ریلهای خودش در حرکت است.

### تلخیص و تطبیق از ایرن تا آفاکی ( Irene Taafaki )

- الف: از چه کسی باید اطاعت کنیم؟ چرا؟  
ب: اگر در مدرسه حتی از یک قانون هم اطاعت نمی شد چه اتفاقی می افتاد؟  
ج: اگر کسی قوانین راهنمایی و رانندگی را اطاعت نمی کرد، چه اتفاقی می افتاد؟  
د: اگر کسی قوانین کشوری را اطاعت نمی کرد ف برای نظام اجتماعی ما چه اتفاقی می افتاد؟

## ۵) اطعام و مهمان نوازی

(۱)

حضرت عبدالبها می فرمایند ، « نسبت به غریبه ها مهربان باشید ... کاری کنید که احساس کنند در وطن و در خانه خود هستند . » ( ترجمه - از خطابه مبارک مورخ ۱۶ و ۱۷ اکتبر ۱۹۱۲ در پاریس )  
حضرت بودا میفرماید ، « در زمان نیاز ، ( وجود ) دوستان ، شادی بخش است . »  
حضرت عبدالبها می فرمایند ، « به دوستی فقط در قالب کلمات اکتفا نکنید ، بگذارید قلوبتان به محبت همه کسانی که از کنارتان می گذرند ، مشتعل باشد . » ( ترجمه ) خطابات پاریس ( انگلیسی ) ص ۱۶ )  
حضرت محمد می فرماید ، « یا ایها الذین آمنوا لاتدخلوا بیوتاً غیر بیتکم حتی تستأنسوا و تسلموا علی اهلهم ... » ( ۱ نور ، آیه ۲۸ )  
پطرس رسول می فرماید ، « و اول همه با یکدیگر به شدت محبت نمایید و یکدیگر را بدون همه مهمانی کنید . » ( رساله اول پطرس رسول ، باب ۴ ، آیات ۸ و ۹ )

(۲)

حضرت عبدالبها می فرمایند ، خانه من خانه آرامش است . بیت من بیت سرور و نشاط است . منزل من منزل خنده و بهجت و ابتهاج است . هر نفسی که از ابواب این بیت وارد شود ، باید با قلبی مسرور خارج شود این خانه نور است ، هر نفسی که وارد شود باید نورانی گردد . ( ترجمه - از خطابه مبارک مورخ ۱۶ و ۱۷ اکتبر ۱۹۱۲ در پاریس )

(۳)

حضرت بهاءالله و مرد راهب

در ایامی که جمال مبارک در مسیر سرگونی بودند و از جایی به جایی نقل مکان می فرمودند ، روزی با ملازمان و همراهان به دهکده ای متروک ، به فاصله کمی از جاده اصلی ، وارد شدند . در غاری که نزدیک این روستا بود ، راهبی تنها زندگی می کرد . او قدیسی بود تارک دنیا و چون شنیده بود حضرت بهاءالله ، سرور عالمیان از آن راه خواهند گذشت ، مشتاق و منتظر در کنار جاده نشسته ، چشم به راه نزول اجلال هیکل اقدس دوخته بود . هنگامی که مظهر عظیم الهی به آن محل رسیدند ، راهب زانو زد و سر بر اقدام مبارک سائید و بر خاک قدمگاهشان بوسه زدو گفت : یا ربی ، من مردی فقیر و درویشم که یکه و تنها ، در غاری در این نزدیکی ، عزلت گزیده ام . اگر افتخار دهید و دقایقی آن غار را به وجود مبارک خود ، متبارک و متباهی فرمایید ، از این پس این حقیر ، خود را خوشبخت ترین فانیان این جهان به حساب خواهم آورد .

حضرت رب الجنود به راهب فرمودند : نه برای دقایقی ، بل برای سه روز به کهف تو خواهیم آمد . و به همراهان امر نمودند خیمه هایشان را بافرازند و منتظر مراجعت حضرتشان باشند . قلب راهب فقیر از نشاط و فیر چنان سرشار شد که توان تکلمش نبود و در سکوتی پر خشوع ، راه را به سوی کاشانه محقرش در دل صخره می نمایاند . پس از ورود ، جمال عز احدیه جلوس فرمودند و سپس با او سخن گفتند و روحش را به تعالیم الهی آبیاری نمودند . شامگاهان قدیس بینوا ناگهان به خاطر آورد که برای پذیرایی از میهمان عظیم الشان خود جزمقداری گوشت خشک شده و چند قرص نان سیاه و چند جرعه آب چشمه ، چیز دیگری وجود ندارد . مستأصل و مضطرب ، خود را بر اقدام مولایش انداخت و مشککش را اعتراف نمود . جمال مبین ، اضطرابش را تسکین دادند و اشاره فرمودند که همان گوشت و نان و آب را حاضر نماید . آنگاه

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : ای گروه مومنان ، به جز خانه خود به خانه ای وارد نشوید ، مگر آنکه اجازه بگیرید و در حین ورود ، درود بر اهل خانه فرستید و سلام گوید .



سلطان سموات علی با نشاط و انبساط بی منتهی ، از آن طعام محقر ، انگار که مائده جنت علیا بود – تناول فرمودند و در تمام مدت اقامتشان در آنجا ، آن زاهد غار نشین ، با مالک ملکوت برین ، هر دو از همان آب و غذا که حالا دیگر برای آن راهب مسکین ، مطبوع ترین طعام آسمان و زمین بود ، استفاده نمودند و در روز بدرود ، جمال عز معبود اظهار فرمودند که تا آن وقت هرگز آنچنان مجلل و شاهانه از حضرتشان پذیرایی به عمل نیامده بود و هیچوقت آن همه محبت و مهمان نوازی نثار وجود اقدسشان نگشته بود .

## ( May Maxwell ) می ماکسول

### مهمان نوازی حضرت اعلی

جوانی که در خارج دروازه شهر شیراز به ملاقات من آمدند ، قلب و روح را با محبت و ملاحظت خویش تسخیر نمودند . ایشان به گرمی از این حقیر دعوت به عمل آوردند که به منزلشان بروم و خستگی سفر از تن بزدايم ...

خیلی زود خود را در مقابل منزلی با نمایی حد متوسط یافتم . ایشان دق الباب کردند و بالفاصله خدمتکاری حبشی ، در را باز نمود . حین عبور از درگاه فرمودند : فادخلوها بسلام آمین . و بعد اشاره نمودند که از پی ایشان بروم ... لدی الورد جلوس نمودیم و امر فرمودند ابریقی آب آوردند و از من خواستند گرد و غبار راه از دست و پای خود بشویم . من اجازه خواستم از حضورشان بیرون روم و در اتاق مجاور وضو بگیرم . موافقت فرمودند و با دست مبارک به ریختن آب بر دست های من اقدام نمودند . سپس یک لیوان شربت مرحمت کردند و بعد از آن سماور طلبیدند و با دست خود چای دم فرمودند و به این جانب اظهار کردند که وقت صرف شام است . همان خدمتکار حبشی ، فوراً سفره گسترد و اطعمه مطبوعه در آن نهاد . آن طعام قدسی ، همزمان جسم و جانم را طراوت و تازگی بخشید . در حضور آن میزبان گرامی در آن ساعت مبارک روحانی ، چنین احساس نمودم که از فواکه فردوس مرزوق می شوم ... اگر میزبان جوان من ، دعوی دیگری برحشمت و بزرگی نداشت ، همین بس بود که با آن کیفیت از مهمان نوازی و مهربانی از این فقیر گرسنه ، پذیرایی به عمل آوردند ، کیفیتی که به یقین هرگز از عهده انسانی معمولی ساخته نبود

ملاحسین

( ٤ )

### الف : مهمان نوازی چیست ؟

حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، نسبت به غریبه ها ، مهربان باشید ... کاری کنید که احساس کنند در وطن و خانه خود هستند . ببینید در کجا سکونت دارند ، برسید که آیا می توانید خدمتی برای آنها انجام دهید سعی کنید قلبشان را شادتر سازید . ( ترجمه – از خطابه مبارک مورخ ۱۶ و ۱۷ اکتبر ۱۹۱۲ در پاریس )

ب : چرا ما باید مهمان نوازی نشان دهیم ؟

حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، وقتی انسان به خداوند توجه کند ، همه جا را نورانی می بیند ، جمیع نفوس را برادران خود مشاهده می کند . ( ترجمه – از أخذ فوق )

ج : آیا گاهی خجالتی بودنمان باعث می شود که مهمان نواز به نظر نرسیم ؟

حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، نگذارید که توجه به سنن و رسوم سبب شود موقعی که با نفوس غریبه ملاقات می کنید ، تصور کنند فاقد حرارت و شفقت هستید . ( ترجمه – از مأخذ فوق )

د : در مهمان نوازی کدامیک از سجایای الهی متجلی است ؟ چه توسط مهمان و چه میزبان ؟ هنگام پاسخ به فضائلی چون خدمت و چاکری ، ادب و فرهیختگی ، ملاحظت و مهربانی و تشکر و سپاسگزاری ، ببینیدشید .

ه : آیا مهمان داری فقط به معنی فراهم کردن مسکن و غذا برای مهمانان است ؟

و : آیا برای مهمان نواز بودن حتماً باید ثرتمند باشید ؟

## ٦ ( اعتقاد و باورداری

( ١ )

حضرت بهاءالله می فرماید : رأس الایمان هو التقلل فی القول و التکثر فی العمل ... ١  
( ادعیه حضرت محبوب ص ٤٧ / مجموعه الواح مبارکه طبع مصر ص ٣٥ )  
حضرت بهاءالله می فرماید : صلاح و سداد شرط ایمان است نه اختلاف و فساد . ( منتخبات ص ١٣٥ )  
( اقتدارات ص ٢٩١ )  
آن که ایمان دارد ، شیفته معرفت است . ( گیتا ، سرود خدایان ص ٩٦ )  
یعقوب حواری گوید : زیرا همچنان که بدن بدون روح مرده است ، همچنین ایمان بدون اعمال نیز مرده است ( رساله یعقوب ، باب ٢ آیه ٢٦ )

( ٢ )

حضرت بهاءالله می فرماید : بگو الیوم یوم اصغاست بشنوید ندای مظلوم را به اسم حق ناطق باشید و بطراز ذکرش مزین و بانوار حبش مستنیر اینست مفتاح قلوب و صیغل وجود و الذی غفل عما جری من اسبع الاراده انه فی غفله مبین صلاح و سداد شرط ایمانست نه اختلاف و فساد . ( منتخبات ص ١٣٤ / اقتدارات ص ٢٩١ )

( ٣ )

مأموریت لوا برای ملاقات پادشاه  
لوا گتسینگر یک مبلغ موفق و فوق العاده بهائی بود . او نسبت به حضرت عبدالبهاء محبت عمیقی داشت و همواره می کوشید با خدمت به امر الهی آن حضرت را مسرور نماید . یک روز مکتوبی از هیکل مبارک خطاب به او واصل شد که درجوف آن نامه دیگری قرار داشت . این نامه خطاب به شاه ایران بود و آن حضرت از لوا خواسته بودند که آنرا به ایران ببرد و به دست شاه بسپارد .  
در این نامه آمده بود که تعصبات مذهبی یکبار دیگر در ایران پیروان دیانت بهائی را مورد ایذاء و اذیت قرار داده و مردان و زنان و کودکان بسیاری به خاطر عقیده دینیشان کشته شده اند و حضرت عبدالبهاء از شاه خواسته بودند از بهائیان حمایت کند . این مکتوب چنان مهم بود که هیکل مبارک می خواستند مطمئن شوند حتما به دست شاه میرسد و به همین دلیل بود که تأکید فرموده بودند لوا به دست خود آنرا تحویل دهد .  
در همان زمان شاه راهی پاریس شد و بنابراین لوا نیز به آنجا رفت و تلاش کرد نخست وزیر ایران را که همراه شاه بود ، ملاقات کند . اما در آستانه در از ورود او جلوگیری شد . به او گفتند که نخست وزیر نمی تواند کسی را بپذیرد زیرا پسرش سخت مریض است و امیدی به زنده ماندنش نیست .  
اما برای لوا شکست مفهومی نداشت زیرا حضرت عبدالبهاء به قابلیت او اعتماد کرده بودند و او نیز ایمان داشت که خواسته مولایش عملی خواهد شد ، بنابراین به منشی نخست وزیر گفت : ممکن است لطفاً پیغامی از طرف من برای عالی جناب ببرید و اجازه دهید ، منتظر جوابش باشم ؟  
ولی منشی تأکید کرد : انتظار شما برای جواب بی فایده است ، چون ایشان با هیچ کس ملاقات نمی کند .

١ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : جوهر ایمان کاستن از گفتار و افزودن بر کردار است .

اما لوا دست بردار نبود و دوباره گفت : ممکن است از ایشان سؤال کنید که آیا می توانم فردا ، به شرط اینکه پسرشان در این فاصله بهبود یابد ، ایشان را ملاقات کنم ؟

منشی اگره داشت اما لوا نیز صبور بود . عاقبت منشی به اطاق بعدی رفت . لوا بلافاصله و به آرامی شروع کرد به دعا خواندن . به خدا توسل جست و از او تأیید طلبید تا در مأموریتش موفق گردد . پس از لحظاتی منشی بازگشت و گفت : نخست وزیر فردا شما را می پذیرد ، اما فقط به همان شرطی که خود معین کردید .

لوا از او تشکر کرد و آنجا را ترک نمود . بالاخره ایمان و اطمینانش نتیجه بخشید . در آن شب لوا هر چند نفر از احبای پاریس را که می توانست ، دور هم جمع کرد و مأموریتش را برای آنان افشا نمود و از آنان کمک طلبید و تأکید کرد به عنایات الهی اعتماد کامل داشته باشند .

و پیشنهاد نمود که بیائید در تمام طول شب بیدار بمانیم و برای بهبودی پسر کوچک نخست وزیر دعا کنیم و بر ایشان توضیح داد که چگونه حضرت عبدالبهاء به او اطمینان داده بودند که هر مشکلی می تواند به واسطه ایمان بخدا و مناجات و دعا حل شود و تنها چیزی که لازم است خلوص نیت می باشد .

احبا از اینکه می توانستند به لوا کمک کنند مسرور شدند و همه در طول شب بیدار ماندند و برای بازگشت سلامتی آن پسرک ، به دعا و مناجات مشغول شدند .

صبح روز بعد لوا مجدداً به محل دفتر نخست وزیر رفت . منشی با لبخندی صمیمانه از او استقبال کرد و مژده داد : جناب نخست وزیر همین حالا شما را می پذیرند .

لوا شادمانه سؤال کرد : حال پسر بچه بهتر است ؟ منشی سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت : خطر رفع شد و حالش رو به بهبودی است .

و بعد لوا را به طرف اطاق نخست وزیر راهنمایی کرد .

بدین ترتیب لوا با ایمان به خدا و توسل به قدرت دعا توانست نامه حضرت عبدالبهاء را به مسئولان رسمی تحویل دهد . آن مکتوب عاقبت به دست شاه رسید و از آن پس ، توقف و تخفیف قابل توجهی در مصائب وارده بر بهائیان ایران حاصل شد .

تلخیص از روی اثر جنابان ویلیام سیرز و روبرت کویگلی

( ۴ )

ایمان یعنی اعتماد ، اعتقاد راسخ و اطمینان بی چون و چرا .

الف : قدمت ایمان چقدر است ؟

حضرت بهاءالله می فرمایند ، ... اسم ایمان از اول لا اول بوده و الی آخر لا آخر خواهد بود ... ( منتخبات ص ۹۶ / مجموعه الواح مبارکه چاپ مصر ص ۳۵۵ )

ب : چگونه می توانیم نشان دهیم که ایمان داریم ؟

ج : قوه ایمان چیست ؟

حضرت مسیح می فرمایند ، ... اگر ایمان بقدر دانه خردلی می داشتید بدین کوه می گفتید از اینجا بدانجا منتقل شو البته می شد و هیچ امری بر شما محال نبود . ( انجیل متی ، باب ۱۷ ، آیه ۲۰ )

و نیز می فرمایند ، اگر ایمان بقدر دانه خردلی می داشتید به این درخت افراغ ۱ می گفتید که کنده شده در دریا نشانده شود اطاعت شما می کرد . ( انجیل لوقا ، باب ۱۷ ، آیه ۶ )

د : چه امری ما را از حیوانات متفاوت می سازد ؟

حضرت بهاءالله می فرمایند ، در حیات جسم همه ناس و حیوانات شریکند و لیکن این حیات ( حیات روح ) مخصوص است بصاحبان افنده منیره که از بحر ایمان شاربند و از ثمره ایقان مرزوق .

( ایقان ص ۱۰۰ - ۹۹ )

ه : چگونه ایمان می تواند مانند یک بحر باشد ، فکر می کنید ثمره ایقان چیست ؟

و : فکر می کنید حضرت بهاءالله چرا این نصیحت را به ملوک فرمودند ، فاجتمع من الوكلا الذین تجد منهم روائح الايمان و العدل ... ۲ ( منتخبات ص ۱۰۵ ، خطاب به سلطان عبدالعزیز ، خلیفه عثمانی )  
برای اطفال خردسال

برای کودکان درک مفهوم ایمان مشکل است ، اما می توان با آنان درباره داشتن اعتماد و اطمینان به خداوند صحبت کرد . مثلاً گفت ، به همان صورتی که مطمئنیم فردا خورشید طلوع خواهد کرد ، می توانیم یقین کنیم که اگر قوانین خداوند را اطاعت نمائیم و به وسیله اعمالمان محبتمان را به او نشان دهیم ، او نیز ما را مستمراً یاری خواهد کرد . خواندن داستان هدیه اثر سینتیا والکات ( **Cynthia Walcott** ) ، برای کودکان خردسال ، راجع به این موضوع ، مطلوب و مفید است . در این داستان خرگوش معرف انسانی با ایمان و دارای شجاعت فراوان است .

---

۱- لغت **Sycamine** از ریشه سامی به معنای درخت افراس است . در متن انجیل فارسی افراغ ذکر شده است .

۲- مضمون بیان مبارک به فارسی چنین است : پس جمع کن از وکیلان کسانی را که از آنها بوهای خوش ایمان و عدل می یابی .

## ( ۷ ) اعمال طیبه

( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرمایند ، سیف الاخلاق و الآداب احد من سیوف الحديد ۱ . لوح ابن ذئب ص ۲۲- ۲۳ ( مجموعه الواح مبارکه ص ۴۰۲ )  
در کاتا اوپانشیاد آمده است ، در پیش روی دو راه موجود ، یکی سرور و دیگری لذت ، که هر دو جاذب روحند . آن که طریق نخست را برگزیند به کل خیر واصل شود و هر آنکه طریق لذت را برگزیند ، هرگز مقصود را در آغوش نگیرد .  
حضرت بودا فرماید ، اگر چه آدمی را شاید میسر بود صد سال زیستن ، بدون خرد و چیرگی بر نفس اما یک روز زیستن ، همراه با رفتاری پسندیده و ژرف اندیشیدن و نیایش از آن سودمندتر است .  
حضرت زرتشت فرماید ، آن که اندیشه ای بهتر دارد و رفتاری برتر ، به گفتار و کردار هماهنگ با شریعت قانون عمل نماید .  
حضرت محمد فرماید ، یا ایها الذین آمنوا لم تقولون ما لا تفعلون . ۲ ( صف ، آیه ۳ )

( ۲ )

حضرت بهاءالله می فرمایند ، سیحان الله این حزب بسلاح محتاج نه چه که کمر همت لاجل اصلاح عالم بسته اند جندشان اعمال طیبه ، سلاحشان اخلاق مرضیه و سردارشان تقوی الله ( لوح ابن ذئب ص ۵۵ )  
حضرت بهاءالله می فرمایند ، هر نفسی الیوم بجنود اخلاق و تقوی نصرت نماید و فی سبیل الله بر خدمت پیام کند ، البته آثارش در اشرار ظاهر و هویدا گردد ... ( منتخبات ص ۱۸۳ / اشراقات ص ۲۸۷ )  
حضرت بهاءالله می فرمایند ، ... من کان اقواله ازید من اعماله فاعملوا عدمه خیر من وجوده و فناءه احسن من بقائه . ۳ ( ادعیه حضرت محبوب ص ۴۷ / مجموعه الواح مبارکه ص ۳۵ )  
حضرت بهاءالله می فرمایند ، ای فرزند کنیز من لازال هدایت به اقوال بوده و این زمان به افعال گشته ، یعنی باید جمیع افعال قدسی از هیکل انسانی ظاهر شود چه که در اقوال کل شریکند و لکن افعال پاک و مقدس مخصوص دوستان ماست . پس به جان سعی نمایید تا به افعال از جمیع ناس ممتاز شوید . ( کلمات مکنونه )

( ۳ )

چند سال قبل در شهر سن لوئیس آمریکا ، یک کنفرانس عظیم بهایی برگزار شد که حدود دوازده هزار نفر در آن شرکت کردند . تعداد بچه هایی که همراه والدینشان در این کنفرانس حضور داشتند بیش از چهار صد نفر بود که برایشان کلاسهای مخصوصی ترتیب داده بودند .

---

۱- مضمون بیانات مبارک بفارسی چنین است : شمشیر آداب و اخلاق تیزتر و برنده تر از شمشیرهای آهنین است .  
۲- مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : ای گروه مومنین ، چرا به موجب آنچه می گوئید عمل نمی کنید ؟  
۳- مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : کسی که گفتارش از اعمال افزونتر باشد پس بدانید که نیستی او بهتر از وجودش و فنایش نیکوتر از بقایش است .

یک روز برنامه این بود که بعد از کلاسهای صبحگاهی گروهی از بچه ها را برای صرف نهار به یک رستوران ببرند و به آنها ساندویچ بدهند . به دلیل ممنوع بودن توقف وسایل نقلیه در خیابانهای مرکز پرتردد شهر که خیلی هم لازم می نمود ، به اتوبوس ها حتی یک لحظه هم اجازه داده نشد که در مقابل رستوران توقف کنند .

بنابراین همه بچه ها از آنها پیاده شدند و با صبر و حوصله منتظر ماندند تا ساندویچ خود را دریافت کردند و بعد با آرامی و وقار در خیابانهای شلوغ شهر به راه افتادند تا به پارک عمومی رسیدند و در آنجا توانستند استراحت کنند و نهارشان را صرف نمایند . تعداد آنها ده نفر یا بیست نفر نبود ، بلکه چندین اتوبوس پر را شامل می شد ، یعنی تعدادی حدود ۳۰۰ نفر .

در همین احوال یک خبرنگار روزنامه که متوجه حضور بچه ها شده بود ، آنها را تماشا می کرد و از اینکه آن همه کودک و نوجوان ، آنطور با ادب و وقار رفتار می کردند ، تعجب کرده بود . او مقاله ای مفصل راجع به این قضیه در روزنامه اش چاپ کرد و در آن از اخلاق و رفتار پسندیده آن بچه ها تعریف و تمجید نمود . این گزارش مسلماً باید والدین و معلمین آنها و نیز سایر شرکت کنندگان در کنفرانس را خیلی مسرور و مشعوف کرده باشد ، ولی بیش از همه باید سبب سرور خاطر خود بچه ها شده باشد . ( ترجمه )

#### ( ۴ )

- الف : چرا اینقدر مهم است که خود را به اعمال حسنه مجهز سازیم ؟  
ب : هدف ما در زندگی چیست ؟  
ج : در این یوم که متفاوت از سایر ایام است ، چه مسؤلیتی متوجه جوانان است ؟  
د : چگونه می توانیم تعیین کنیم که چه کاری درست و چه کاری نادرست است ؟  
ه : وقتی که شما رفتار صحیحی داشته باشید ، چه کسی بیش از همه سود می برد ؟  
و : تفاوت بین عمل صحیح و صرفاً صحبت کردن درباره عمل صحیح چیست ؟

## ۸) اغماض و بخشاینده

( ۱ )

حضرت محمد می فرمایند ، ولیعلفوا ولیصفحوا الا تحبون ان یغفرالله لکم و الله غفور رحیم . ( نور آیه ۲۳ )

( ۲ )

حضرت بهاءالله می فرمایند ، ثم انظرنی یا الهی بلحظات رحمتک ثم اغفر جریراتی و جریرات احبتک الّتی حالت بیننا و بین انزال نصرک و افضالک ثم کفر عنا سیئات الّتی احتجبت بها و جوهنا عن ملاحظه شمس الطافک و انک انت المقتدر علی ما تشاء ( رساله تسبیح و تهلیل شهر الرحمه ۱۰۵ بدیع . تیر ماه ۱۳۲۷ ، لجنه ملی نشر آثار امری ، صفحه ۱۲۹ ) ۲

( ۳ )

شیخ محمود

گفته می شود که شیخ محمود نامی از اهالی عکا نسبت به اهل بهاء خیلی بغض و عناد می ورزید - ، در حالی که بسیاری از همشهریهای او ، به تدریج متوجه شده بودند که در مورد اسرا چقدر در اشتباه بوده اند و کم کم از آنها تحسین و تمجید یاد می کردند ، اما این شیخ محمود در تبری و تنفر خود سخت پا برجا مانده بود یک روز در مجلسی که او هم حاضر بوده ، سخن از صفات و ملکات حمیده حضرت عبدالبهاء و شخصیت ممتاز و برجسته ایشان به درازا میکشد . در جایی شیخ تحملش تمام می شود و فریاد زنان می گوید : به این عباس افندی حالی خواهم کرد که چطور آدمی است . و با خشم و غضب تمام به طرف مسجدی که مطمئن بوده ، در آن ساعت هیکل مبارک در آنجا تشریف دارند بیرون می دود و یک راست به آنجا رفته ، یقه آن حضرت را محکم گرفته ، اسائه ادب می کند . هیکل مبارک با همان آرامش و عظمتی که مختص ایشان بود به شیخ نظری می افکنند و او را نسبت به بیان حضرت محمد متذکر می دارند که فرمود در مورد مهمان بخشنده و مهربان باشید ، حتی اگر از کافران باشد . شیخ محمود هیکل مبارک را رها می کند و به سرعت از آنجا دور می شود و خشم و تنفرش هم او را ترک می گوید و تنها چیزی که در وجدانش باقی می ماند احساس شرمی عمیق و ندامتی شدید بود . به منزلش می شتابد و در را پشت بر اقدام مبارک می اندازد و تقاضای بخشش می نماید و گریان و نالان می گوید : به کدامین باب جز باب عنایت پناه توام برد و به کدامین رحمت جز رحمت و اسعه ات امید توام بست ؟

هونولد ( Honold )

- 
- ۱- مضمون بیان مبارک به فارسی چنین است : باید که در گذرند و عفو کنند ، آیا دوست نمی دارید که بیمارزد شما را خداوند ، خدا آمرزنده و مهربان است .
- ۲- مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : سپس ای معبود من به گوشه های چشم رحمتت به من بنگر سپس ببخش گناهان مرا و گناهان دوستانت را که بین ما و بین فرود آمدن نصرت و الطاف تو حائل شده اند سپس ببخش گناهان ما را که به سبب آن رویهای ما از دیدار آفتاب جمالت محجوب شد و بدرستی که بر آنچه می خواهی توانا هستی .

- الف : چرا ما باید کسانی را که فکر می کنیم به ما ستم روا داشته اند ، ببخشم ؟
- ب : نفوسی که دیگران را می بخشند ، چه پاداشی می گیرند ؟
- ج : حضرت مسیح فرمود ، ... هر که برخساره راست تو طپانچه زند دیگری را نیز بسوی او بگردان . انجیل متی باب ٥ آیه ٣٩ ) حضرت مسیح از ما می خواهند چگونه رفتار کنیم ؟
- حضرت عبدالبهاء این رفتار را با این بیانات به روشنی توضیح می فرماید ، ... مقصد ، تربیت ناس بود نه مقصد این است که اگر چنانچه گرگی میان گله بیفتد و بخواهد جمیع آن گله گوسفند را بدرد آن گرگ را اعانت کنید . بلکه اگر حضرت مسیح می دیدند که گرگی داخل گله شده است و جمیع گله را محو خواهد نمود لابد آن گرگ را محو می فرمودند . ( مفاوضات ص ٢٠٣ )
- د : امروزه از ما خواسته می شود اندکی پیش از گرداندن رخساره دیگر عمل کنیم . حضرت عبدالبهاء از ما می خواهند که چه رفتاری نسبت به نفوسی که به ما ستم روا میدارند داشته باشیم ؟



## ۹) امانت و درستکاری

### ( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرماید : یا قوم زینوا السنکم بالصدق و نفوسکم بالامانه . ۱ ( منتخبات ص ۱۹۰ )  
حضرت محمد می فرماید : و اوفوا الکیل و المیزان بالقسط ... و اذا قلتم فاعدلوا ... ۲ ( انعام ، آیه ۱۵۴ )  
حضرت مسیح می فرماید : اما آنچه در زمین نیکو واقع گشت ، کسانی می باشند که کلام را به دل راست و نیکو شنیده ، آنرا نگاه میدارند و با صبر ثمر می آورند . ( انجیل لوقا ، باب ۸ ، آیه ۱۵ )  
در اوپانیساد آمده است : پیروزی از آن حقیقت است و نه دروغ و ناراستی .  
حضرت بودا فرماید ، با حقیقت بر دروغگویان چیره شوید .  
حضرت بودا فرماید ، باید حقیقت را بر زبان راند و اسیر خشم نشد باید از ذخیره ای هر چند اندک به او که دست تمنا دراز می کند ، بخشید و کمک کرد .

### ( ۲ )

حضرت بهاءالله می فرماید ، الیوم ساکنین بساط احدیه و مستقر سریر عز صمدانیه ، اگر قوت لایموت نداشته باشند ، به مال یهود دست دراز نکنند تا چه رسد به غیر . ( منتخبات ص ۱۹۱ )  
حضرت بهاءالله می فرماید ، یا اولیاءالله فی بلاده و احبائه فی دیاره یوصیکم المظلوم بالامانه و الدیانه طوبی لمدینه فازت بانوارهما بهما یرتفع مقام الانسان و یفتح باب الاطمینان علی من فی الامکان طوبی لمن تمسک بهما و عرف شأنهما وویل لمن انکر مقامها . ۳ ( لوح ابن ذئب ص ۱۸ - ۱۷ )

### ( ۳ )

برای حضرت عبدالبهاء رعایت عدل و انصاف در مسائل اقتصادی حتی در موارد جزئی اهمیت بسیار زیاد داشت . یک بار ، در مصر ، آن حضرت کالسکه ای اجاره فرمودند تا یکی از پادشاهای سرشناس را که برای ناهار میهمان ایشان بود ، همراهی فرمایند . وقتی به مقصد رسیدند کالسکه چی کرایه ای بسیار گزاف طلب کرد . هیکل مبارک که متوجه زیاده طلبی او شده بودند ، از پرداخت تمام آن مبلغ امتناع ورزیدند . کالسکه چی که مردی درشت اندام و قوی هیکل بود ، شال آن حضرت را محکم گرفت و ایشان را چندین مرتبه به عقب و جلو تکان داد و مصرانه کرایه غیر عادلانه خود را طلب کرد . هیکل مبارک محکم و استوار ایستادند تا اینکه آن مرد عاقبت شال ایشان را رها کرد و سپس سرکار آقا مبلغ عادلانه ای را که حقش بود به او پرداخت نمودند و فرمودند که اگر درستی و امانت را رعایت نموده بود ، غیر از کرایه حقه خود ، انعام قابل توجهی نیز دریافت می کرد . بعد آن مرد محل را ترک کرد و رفت .  
حضرت شوقی ربانی ، نوه هیکل مبارک نیز در آن روز ، آنجا حضور داشتند . بعدها فرمودند که از وقوع آن حادثه در مقابل چشمان آن پاشای محترم ، بسیار ناراحت شدند ولی بر عکس در وجنات حضرت عبدالبهاء هیچ نشانی از ناراحتی و عصبانیت پیدا نبود ، آن وجود مبارک فقط مصمم بودند از زیاده طلبی و زورگویی آن مرد ممانعت به عمل آوردند .

### ( Honnold ) هونولد

- ۱- مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : ای قوم زبانهایتان را به راستی و نفسهایتان را به امانت زینت دهید .
- ۲- مضمون آیه مبارک بفارسی چنین است : پیمان را تمام دهید و ترازو را به عدالت بر کشید ... و چون سخن گوئید ، دادگری و انصاف پیشه کنید .
- ۳- مضمون بیان مبارک به فارسی چنین است : ای اولیای الهی در بلادش و ای احبای او در دیارش ، مظلوم شما را به امانت و دیانت وصیت می کند . خوشا به حال مدینه ای که به انوارشان فائز شد . به این دو مقام انسان بلند می شود و باب اطمینان باز میگردد بر روی اهل امکان . خوشا به حال کسی که به این دو چنگ زد و منزلشان را شناخت و وای به حال کسی که مقامشان را انکار کرد .

## چکش جادویی

روزگاری در کشور ژاپن ، دو برادر بودند که نزدیک هم زندگی می کردند . برادر بزرگ تر مردی خوب و درستکار بود ولی از مال دنیا آه در بساط نداشت ، در حالیکه برادر کوچکتر که آدمی پست و خسیس بود ، ثروت زیادی اندوخته بود . نام برادر بزرگتر کین ( Kane ) و نام کوچکتر کو Cho بود . یک روز کین به خانه کو رفت و از او خواست که مقداری بذر برنج و کمی تخم کرم ابریشم به او قرض بدهد ، زیرا سخت به آنها احتیاج داشت .

کو مقادیر زیادی بذر برنج خوب و تخم کرم ابریشم مرغوب داشت ولی آنقدر خسیس و تنگ نظر بود که دلش نیامد از آنها به برادرش قرض بدهد و از طرف دیگر هم شرمش می آمد تقاضای او را رد کند ، بنابراین کمی برنج کپک زده کرم گرفته و مقداری تخم کرم ابریشم مرده که مطمئن بود هیچوقت جان نمی گیرند ، به او داد .

کین که اصلاً فکر نمی کرد برادرش چنین حيله ای در حق او به کار برده باشد ، مقدار زیادی برگ توت روی تخم ها گذاشت به امید اینکه وقتی کرم ها از آن در مآیند ، غذای کافی داشته باشند و کرم ها به راستی ظاهر شدند و به طور عجیبی هم شروع به رشد و نمو کردند ، حتی خیلی بهتر از کرم های برادر لئیمش که وقتی خبر آن را شنید ، عصبانیت و حسادتش سخت تحریک شد .

کو از شدت ناراحتی یک روز به خانه کین رفت و وقتی دید کسی آنجا نیست ، چاقویش را در آورد و تمام کرم ها را کشت . آن موجودات کوچک بیچاره را یکی یکی از وسط نصف کرد و بدون اینکه کسی متوجه او بشود ، به خانه اش برگشت .

وقتی کین به خانه آمد و کرم هایش را در آن حالت دید ، وحشت کرد و خیلی ناراحت شد . او تصورش را هم نمی توانست بکند که برادرش آن را بر سرش آورده باشد . ولی بدون اینکه مأیوس شود ، دوباره شروع کرد به آنها برگ توت بدهد و تعجب در این بود که کرمها دوباره زنده شدند و تعدادشان هم دو برابر شد . زیرا هر نصفه کرم حالا ، یک کرم مستقل شده بود .

آنها رشد کردند و بزرگ شدند و مقدار ابریشمی که تنیدند دو برابر اندازه ای بود که کین انتظارش را داشت به این ترتیب وضع مادی کین ، رو به بهبودی گذاشت .

کو که حسود و عنود بود با دیدن این قضیه ، تمام کرم های خودش را هم نصف کرد اما متأسفانه همه آنها از بین رفتند و او ضرر هنگفتی متحمل شد و حس حسادتش نسبت به برادر بزرگتر بیش از پیش تشدید گشت .

کین بذر برنجی را هم که از برادرش گرفته بود ، کاشت و به زودی دید همه آنها سبز شدند و خیلی هم از برنج های کو ، بهتر و عالیتر به نظر می رسیدند .

پس از چندی برنج ها به خوبی آماده درو شدند و کین تازه تصمیم گرفته بود آنها را درو کند و خرمن نماید که یک روز دسته عظیمی از پرستوهای مهاجر ، که تعدادشان به چندین هزار می رسید آمدند ، به مزرعه برنج حمله کردند و شروع نمودند به خوردن آنها . کین در حالیکه دچار حیرت شده بود ، شروع کرد به فریاد زدن و برای اینکه آنها را دور کند ، تا آنجا که می توانست سرو صدا به پا کرد . پرستوها کمی دور شدند ولی بلافاصله دوباره دور زدند و هجوم کردند . او چندین دفعه آنها را دور کرد ولی هر بار سریع و پرواز کنان باز گشتند .

آخرین بار آنها را تا زمین های بایر دور دست تعقیب کرد تا کم کم از نظرش ناپدید شدند ولی آنچنان گرم و خسته اش شده بود که نشست تا کمی استراحت کند . رفته رفته چشمهایش سنگین شدند و سرش پائین افتاد دراز کشید و به خواب عمیقی فرورفت .

در خواب دید گروهی از بچه ها شاد و سرحال ، پر از خنده و سروصدا به آن محوطه آمدند و به شکل یک دایره روی زمین نشستند . یکی از آنها که از همه بزرگتر بنظر می رسید و حدود چهارده ، پانزده سال داشت ، نزدیک توده خاکی که او رویش خوابیده بود آمد و سنگی را که در کنار سرش قرار داشت ، بلند کرد و از زیر آن یک چکش کوچک چوبی در آورد .

کین همچنان در خواب دید که این پسر چکش را در دستش گرفت و در وسط حلقه بچه ها ایستاد و از هر کدام به نوبت پرسید : دوست داری چکش برات چی بیاره ؟

اولین نفر جواب داد: یک بادبادک پسره چکش را دور سرش چرخاند که فوراً یک بادبادک قشنگ با دمی حلقه حلقه و بلند ظاهر شد .

دومین نفر داد زد : یک توپ

که ناگهان یک توپ عالی چوگان و تعداد زیادی توپ های پردار بر زمین ریخت .

بعد یک دختر بچه کوچولو ، با خجالت زیر لب گفت یک عروسک

چکش چوبی تاب داده شد و بلافاصله یک عروسک با لباسی زیبا بر تنش ، نمایان شد . بعد دختری دانا با چشمانی درخشان گفت : من تمام کتابهای داستانی رو که تا حالا در همه دنیا نوشته شده ، می خوام . و هنوز این را نگفته بود که یک ستون بزرگ از انواع کتابهای زیبا ، پدیدار گشت .

بالاخره آرزوهای یک یک بچه ها بر آورده شد و آنها با شادی و خوشحالی مدت زیادی در آن محل ، پیش چیزهایی که چکش جادویی بر ایشان ظاهر کرده بود ، ماندند . کم کم خسته شدند و تصمیم گرفتند به خانه بروند ولی قبل از رفتن ، پسر بزرگتر آمد و چکش چوبی را زیر همان سنگی که قبلاً قرار داشت ، پنهان کرد و بعد همه آنها به خانه هایشان رفتند .

کین بلافاصله بیدار شد و کم کم خوابش را به خاطر آورد . در حالیکه بلند می شد به اطراف نگاهی کرد و همانجا نزدیک محلی که سرش را گذاشته بود ، سنگ بزرگی را که در خواب دیده بود ، مشاهده کرد . ناباورانه با خود گفت : چه چیز عجیبی ! بعد سنگ را بلند کرد و زیر آن چکش چوبی را یافت .

آن را برداشت و با خود به خانه برد و مثل همان پسری که در خواب دیده بود ، آن را تاب داد و همزمان گفت : طلا ، برنج ، ابریشم ، ساکی ( شرابی که از عصاره برنج درست می کنند ) و هر چه را که نام برد ، توسط چکش چوبی ظاهر شد . به این ترتیب او هر چه را که می خواست و به هر مقداری که می خواست می توانست به دست آورد .

حالا دیگر کین یک مرد ثروتمند و خوشبخت شده بود و برادرش که رشک و حسدش نسبت به او صد چندان گشته بود ، تصمیم گرفت برود و او هم یک چکش جادویی پیدا کند ، چکشی که بتواند همان کارهای عجیب را برایش انجام دهد . بنابراین پیش کین رفت و از او کمی بذر برنج قرض کرد و آنها را کاشت و با دقت از آنها مراقبت نمود و بی صبرانه انتظار می کشید که هر چه زودتر بزرگ شوند و برسند .

عاقبت چنین شد و حالا کو هر روز منتظر بود که پرستوها پیدایشان شود تا اینکه یک روز دسته بزرگی از آنها آمد و به برنج زارش هجوم برده ، شروع کردند به خوردن آنها .

کو با خوشحالی آنها را عقب زد و با عجله تا همان زمین بایر دوری که کین تعقیبشان کرده بود ، دنبالشان نمود و همانجا دراز کشید و وانمود کرد که مثل برادرش به خواب رفته است . ولی هر چه بیشتر سعی می کرد به خواب برود بیشتر بیدار به نظر میرسید .

در همین موقع ، بچه ها دوان دوان و ورجه و ورجه کنان آمدند و او که تظاهر به خواب می کرد چشمهایش را بست ، اما در تمام مدت زیرچشمی نگاه می کرد ببیند بچه ها چه کار می کنند . آنها مثل دفعه قبل به شکل یک دایره نشستند و پسر بزرگتر به کو نزدیک شد ، سنگ بزرگ پهلوی سرش را جابجا کرد و دستش را دراز کرد که چکش چوبی را بردارد اما متوجه شد که چکش آنجا نیست .

یکی از بچه ها گفت : شاید اون کشاورز پیر تنبل چکش ما رو برداشته . و بعد پسر بزرگتر نوک بینی کو را که درازتر از حد معمول بود گرفت و محکم پیچ داد و بقیه بچه ها هم دویند و شروع کردند بینی او را کشیدن و پیچ دادن تا اینکه مرتب دراز و درازتر شد . اول تا روی چانه اش آمد ، بعد به سینه اش رسید و بعد تا زانوهایش بلند شد و دست آخر تا نزدیک پاهایش دراز شد .

کو غمگین و خشمگین ماند . سپس در حالیکه بینی درازش را که سخت درد می کرد ، توی دوتا دستش گرفته بود ، آهسته به طرف خانه برادرش کین به راه افتاد . وقتی او را دید برایش همه وقایع را – از همان روزی که آن کار ناشایست را در مورد بذرهای برنج و تخم های کرم ابریشم انجام داده بود تا به حال – تعریف کرد و با سر افکندگی و فروتنی از او خواست که اعمال زشتش را ببخشد و اگر می تواند کاری کند که آن بینی ناجورش به حالت و اندازه اول برگردد .

کین که مردی خوش قلب و مهربان بود ، به حال او تأسف خورد و گفت : تو آدم پست و نادرست و خودخواه و حسودی بودی و به همین دلیل که اینطوری تنبیه شدی . آگه قول بدی از این به بعد اخلاق و رفتار بهتری داشته باشی من هم سعی می کنم مشکلتو حل کنم .

بعد از گفتن این عبارت کین چکش جادویی را برداشت و آن را آهسته به بینی کو مالید که به محض انجام این کار شروع کرد به کوچک و کوچک تر شدن تا اینکه بالاخره به شکل و اندازه اولش برگشت . از آن موقع به بعد کو هر وقت می دید دلش می خواهد نادرست و خود خواه باشد ، و البته گهگاهی هم انیطور می شد ، بینی اش شروع می کرد به سوختن و تیر کشیدن و به نظرش می رسید که می خواهد بزرگتر شود . ترس و وحشت او از اینکه دوباره بینی اش دراز شود ، آنقدر شدید بود که این علائم کافی بودند تا او سر عقل بیاورند و مجدداً به سوی اعمال و رفتار پسندیده سوق بدهند .

### یک داستان قدیمی ژاپنی

### حقیقت گویی و رسوایی

روزگاری یک پسر بچه ایتالیایی بود و به نام گالیلئو گالیله ای ( **Galileo Galilei** ) که دوست می داشت تنها در گوشه ای بنشیند و اسباب بازیهای درست کند که بتوانند راه بروند .

پدر او مردی باهوش بود که به تجربه و آزمایش علاقه داشت و از آن لذت می برد - ، اما از اینکه پسر کوچکش چنان علاقه زیادی به اسباب بازیهای مکانیکی نشان می داد ، چندان خوشنود نبود و با آه و افسوس می گفتند : این بچه وقتی بزرگ شد ، یک ریاضی دان میشه ولی من می دونم که توی این حرفه پول و پله ای پیدا نمی شه . باید سعی کنم از اون یک تاجر بسازم .

و برای تاجر شدن ، گالیلئو می بایست به خوبی آموزش می دید ، به همین دلیل پدرش او را به یک مدرسه خیلی خوب فرستاد ، جایی که به سختی تلاش می کرد و درس می خواند و چون گزارشهای پسر جوانش بسیار عالی بودند ، گالیله ای بزرگ به این نتیجه رسید که او هرگز با خرید و فروش کالا اقناع نخواهد شد ، بنابراین به امید اینکه او یک پزشک تربیت شود ، راهی دانشگاهش کرد .

یک روز دانشجوی جوان ، برحسب اتفاق از کنار کلیسا می گذشت ، به داخل رفت تا دعایی بخواند . هوا رو به تاریکی میرفت . وقتی دعایش را خواند و از جا برخاست ، مردی با یک شمع داخل شد و چراغی را که با یک زنجیر از سقف آویزان بود ، روشن کرد . سپس آن را در حالیکه به عقب و جلو نوسان می کرد ، رها نمود و با کنجکاوی به دانشجوی جوان که با علاقه تمام ، چشمهایش را به چراغ دوخته بود نظری انداخت و از کنار او گذشت و رفت .

چراغ به عقب و جلو نوسان می کرد و سایه های متحرک عجیبی بر روی دیوارها می انداخت . در آغاز مسیر نوسان ها بزرگ بود اما به تدریج کوچکتر شد .

گالیلئو به دقت نگاه می کرد و به نظرش رسید زمانی که طول می کشد تا چراغ یک نوسان را طی کند ، برای فاصله های کوتاه به همان اندازه فاصله های بلند است . او تصمیم گرفت از بابت این موضوع مطمئن شود بنابراین چراغ را یکبار دیگر به نوسان در آورد و از آنجا که ساعتی نداشت تا زمان را اندازه گیری کند ، انگشتش را روی نبضش گذاشت و ضربانهای آن را شمارش کرد . تشخیص او درست بود . وقتی چراغ تقریباً داشت از حرکت باز می ایستاد ، برای هر نوسان کوچک ، همان مقدار زمانی را می برد که برای انجام نوسانهای بزرگ می گرفت .

گالیلئو یک کشف انجام داده بود . او یافته بود زمان لازم برای اینکه یک وزنه آویخته از یک رشته ، یک نوسان کامل انجام دهد ، به دامنه نوسان آن بستگی ندارد . این نخستین اکتشاف گالیلئو بود و بر اساس آن مردم توانستند ساعت های دیواری فاخته ای و نیز ساعت های دیواری بزرگ بسازند که کار همه آنها از قانون همین نوسان پاندولی تبعیت می کرد .

کمی بعد از این ، گالیلئو با یک معلم مکانیک پیر ، دوست شد . دانش مکانیک چنان او را مجذوب خود ساخت که تمام اوقات فراغتش را صرف آن می نمود . پدرش او را سرزنش کرد و هشدار داد که با این وضع

هرگز ثروتمند نخواهد شد. اما این حرفها و هشدارها، فایده ای نداشت. در سن ۲۶ سالگی گالیلئو جوان یک پروفیسور ریاضیات از کار در آمد و نه تنها از حقوق مکفی یک پزشک خبری نبود بلکه اصلاً به سختی و به ندرت در آمدی داشت. علاقه او به علم و دانش، بسی فراتر از توجهش به پول و در آمد بود. روزی دیگر او هنگام آزمایشهای دریافت که یک وزنه سنگین و یک وزنه سبک که هر دو همزمان رها شوند، با هم به زمین می رسند و وقتی دید که هیچکس حرفش را باور نمی کند، اعلان کرد: بسیار خوب، من این موضوع رو ثابت می کنم. همه شما رو، فردا، در میدون شهر، کنار برج مایل، خواهم دید.

دانشجویان مشتاق، پروفیسورهای ریش خاکستری و مردم شهر از هر تیپ و طبقه ای، در میدان حاضر شدند و بعضی از آنها در حالیکه شانهایشان را بالا می انداختند، می گفتند: چه حرف مزخرفی، او با این کار، فقط خودش رو مضحکه مردم می کنه.

اما گالیلئو فقط لبخند می زد. او از پله های برج مایل پیزا ( **Piza** ) که شهرت جهانی دارد، بالا رفت و از نوک آن به مردم آن پائین نگاه کرد و بعد دو عدد گلوله توپ را روی لبه برج قرار داد. یکی از آنها صد پاند بود و دیگری فقط یک پاند.

مردم با هم می گفتند: اوه معلومه دیگه، سنگین تره صد برابر سریع تر از سبک تره به زمین می رسه و همه پوزخند می زدند. درست در همین لحظه کالیئو گلوله ها را به طرف پایین هل داد.

آنها با هم و در یک زمان به زمین رسیدند و به این ترتیب بطلان مندرجات کتابهای قدیمی که آن پروفیسورها بدون امتحان و آزمایش باورشون کرده بودند، کاملاً ثابت شد.

غیر از این امور، گالیلئو به مسائل دیگری هم عمیقاً فکر می کرد. در آن زمان اغلب مردم معتقد بودند که زمین مرکز عالم است و خورشید و سایر ستارگان به دور آن می چرخند. گالیلئو نمی توانست این حرف را بپذیرد. او درباره راهبی به نام کپرنیک که سالها قبل از او زندگی کرده بود، مطالبی خوانده بود. او ستاره ها و سیاره ها را به دقت نظاره کرده بود و دریافته بود که آنها در اوقات متفاوت، در محل های مختلفی از آسمان هستند و به این نتیجه رسیده بود که این خورشید است که مرکز حرکت سیاره هاست و نه زمین. کپرنیک گفته بود: طلوع و غروب خورشید، به دلیل گردش زمین است. زمین هم مثل برجیس و ناهید یک سیاره است و مثل یک فرفره به دور خود می چرخد و شب و روز را به وجود می آورد و در عین حال با حرکت دایره گون خود به گرد خورشید، سالها را درست می کند.

ولی مردم می گفتند: به این مزخرفات گوش ندهد. اینکه زمین یک سیاره است و این جور چیزها، اگه سیارس، پس چرا تاریکه؟ چرا نمی درخشه؟ فکر کنید که زمین سفت ما با ما که روی اون هستیم و خونه هامو و این درخت ها و تپه ها و دریاها، همه مثل یک فرفره دارن می چرخن و همین موقع اطراف خورشید هم دور می زرن. عجب فکر احمقانه ای! واقعاً خنده دار! و آنها سالها به مسخره کردن این عقیده به قول خودشان احمقانه، ادامه داده بودند.

ولی گالیلئو نمی خندید. به نظر او کپرنیک درست می گفت و آرزوی او این بود که بتواند سیاره ها را رصد کند و چیزهای بیشتری درباره آنها کشف نماید. ولی با افسوس می گفت: ای کاش کمی نزدیک تر بودند.

گالیلئو همزمان با تفکر به کپرنیک و نظریاتش، شروع کرد با شیشه های عینک معمولی، آزمایش هایی را انجام دادن. او شنیده بود که یک پسرک آلمانی، موقع بازی در کارگاه استادش کشف کرده است که اگر کسی همزمان از داخل دو نوع شیشه عینک در فاصله های متفاوت از چشم قرار داده شوند، به مناره کلیسا نگاه کند، آن را خیلی نزدیکتر و به صورت واژگون می بیند. همینطور شنیده بود که یک ژنرال هم از این اکتشاف برای بهتر دیدن تحرکات دشمن استفاده کرده، گالیلئو فکر کرد: من هم از این قضیه استفاده می کنم تا حرکات سیاره ها رو کشف کنم. این دستگاه می تونه اونها رو به من نزدیکتر کنه و اینطوری می تونم ثابت کنم که نظریات کپرنیک درسته.

او شروع به کار کرد، اما هیچکدام از آزمایشهای اولیه اش، نتیجه نبخشید. تا اینکه یک روز یک تکه لوله پیدا کرد، یک شیشه عینک محدب در یک طرف آن و یک شیشه مقعر هم در طرف دیگر آن جا داد و

بعد از داخل آن به اطراف نگاه کرد . نزدیک به یک دقیقه سکوت کرد و بعد لبخند شادی و پیروزی بر صورتش نقش بست . وسیله غریبش اشیاء را بدون اینکه واژگون شوند ، حدود سه برابر نزدیکتر نشان می داد . به این ترتیب گالیلئو نخستین تلسکوپ جهان را درست کرد .

اخبار اختراع جدید او ، در سراسر ایتالیا پخش شد . همه مشتاق بودند از داخل لوله گالیلئو به اطراف نگاه کنند . او قهرمان زمان خود شد .

حالا دیگر زندگی و کارهایش جالب توجه تر از همیشه بود . او به تدریج دستگاه خود را تکمیل کرد و آن را قویتر و بهتر ساخت و با آن شروع نمود به کاوش آسمان ها . به کهکشان راه شیری خیره شد و فهمید که این درخشش عجیب ، توسط ستاره های بی شمار به وجود می آید و نیز به ماه چشم دوخت و دید که آنجا هم دنیای است مثل کشور خودش ، پر از کوه ها و دره ها و دهانه های آتشفشانی و دریاها و دشت ها . این ها چیزهایی بود که هیچکس قبل از او نفهمیده بود و حالا گالیلئو می توانست آنها را ببیند . او متوجه شد که زمین هم مثل ماه می درخشد و آنچه که از قبل یک شاعر گفته بود که : ماه قدیم را در بازوان ماه جدید دیدم . در واقع اشاره به همین تابش زمین بوده است .

ولی مردمی که از ایده های جدید خوششان نمی آمد ، همچنان می گفتند : چه حرفهای مزخرفی و گالیلئو هم می گفت : کپرنیک راست می گفت ، زمین یک سیاره بیش نیست .

در یکی از شبهای ژانویه ، گالیلئو در باره سیاره مشتری کشف عجیبی کرد . او مشاهده کرد که درست مثل زمین که یک قمر دارد ، مشتری نیز چندین قمر دارد ، اما شگفت انگیز این بود که هنوز کسانی بودند که حتی با نگاه کردن به اقمار توسط تلسکوپ گالیلئو ، حرف او را باور نمی کردند و لی گالیلئو فقط به آنها لبخند می زد . او دوستان زیادی داشت و لزومی نمی دید که خود را با حرفهای کسانی که حتی به چشمان خود هم اطمینان نداشتند ، ناراحت کند . او به همین صورت در طول سالهای متمادی به مطالعات و اکتشافات خود ادامه داد و در باره کپرنیک و نظریاتش با مردم صحبت می کرد . وی می گفت : زمین به گرد خورشید می چرخد . و برای قانع کردن آنها دلیل های را که یافته بود ، برایشان توضیح می داد .

متأسفانه گالیلئو در زمانی زندگی می کرد که تعلیم و توضیح مداوم آنچه که به باور دیگران نمی آمد ، کاری حکیمانه و خالی از خطر محسوب نمی شد . مخالفانش می گفتند او چیزهایی را به مردم می گوید که در انجیل نیست ، افکار او شیطانیت است ، زیرا علمای کلیسا معتقدند که زمین به دور خورشید نمی گردد .

گزارشها و پیام هایی مبنی بر اینکه گالیلئو با تلسکوپش مردم را منحرف می کند به رم ارسال شد و مباحثات و مجادلات چنان شدت و حدت یافت که سرانجام پاپ از گالیلئو خواست که به رم برود و نظریاتش را توضیح دهد . او تلسکوپش و بسیاری از مردم ، راهی رم شدند . از او به مهربانی استقبال شد و در آغاز فکر کرد که دیدارش موفقیت آمیز بوده است ، اما دیری نپایید که مشکلات دوباره عود کرد .

با گذشت زمان زندگی گالیلئو روز به روز سخت تر شد . او دیگر پیر و ضعیف شده بود و میدانست کسانی که نمی خواستند حقیقت را بپذیرند ، علیه او مشغول توطئه هستند . با وجود این کتابی در باره نظریات کپرنیک نوشت که بسیاری از مردم آن را با اشتیاق مطالعه نمودند . وقتی این کتاب رایج شد ، گالیلئو را یک بار دیگر به رم احضار کردند . او را متهم نمودند که چیزهایی را مطرح می کند که برخلاف تعالیم کلیسا است . دوستانش مذبوحانه کوشیدند با عنوان کردن مسائلی از این قبیل که پیرمردی ۷۰ ساله و مریض احوال است ، که جاده ها خراب و سفر سخت است ، که به علت شیوع وبا ، قرنطینه و معطلی های مربوطه برقرار است ، معافیت او را از این سفر تقاضا کنند ولی تلاشهایشان بیهوده بود گالیلئو مجبور شد به رم برود و با قضات کلیسا روبرو شود .

او را در مجمعی متشکل از روحانیون متنفذ و قدرتمند ، موسوم به هیئت تفتیش عقاید حاضر کردند و گرچه حکم به مسجونیتش ندادند ، اما آن قدر از او استنطاق نمودند و تهدیدش کردند که از شدت ضعف از حال رفت . بعد به او دستود دادند تمام آنچه را که تعلیم داده بود ، تکذیب کند و اعتراف نماید که خورشید و سایر سیارات به دور زمین می گردند و زمین مرکز عالم است .

گالیلئو برای مدتی طولانی مقاومت کرد ، زیرا مطمئن بود که عقاید و نظریاتش صحیح است . اما عاقبت تاب تحمل نآورد و گفت : من در اختیار شما هستم . هر چه می خواهید ، می گویم .

او را مجبور کردند جامه توابعان به تن کند و در برابر کشیشان و قاضیان زانو زند و سوگند یاد کند که نظریات کپرنیک ، تماماً خطا و اشتباه بوده است .

می گویند وقتی که او قسم یاد کرد که زمین مرکز عالم است و نمی تواند حرکت کند ، و سپس داشت از حالت دو زانو بلند می شد ، زیر لب زمزمه کرد : اما زمین حرکت می کند ، همیشه و به یک صورت حرکت می کند .

گالیلئو کاملاً مغلوب و مفتضح ، در حالیکه می دانست دشمنانش از شکستش شادمان خواهند شد ، به خانه بازگشت .

و در انزوا به آزمایشهای علمی و با تلسکوپش به کاوشهای آسمانی ادامه داد . اما مقدر چنان بود که روزگار ضربه دیگری هم به او وارد آورد ، ضربه ای که مدتی بعد در نامه ای به یکی از دوستانش ، درباره آن چنین نوشت : از این پس این آسمان آبی این سپهر لاجوردی ، که آن را صدها و هزارها برابر در انظار خلق گسترش دادم ... برای من به عرصه ای تنگ و تاریک ، که همانا وجود خودم باشد ، منحصر و محدود خواهد شد . بلی ، در پایان عمر ، گالیلئو نابینا شد .

و هنگامی که این دنیای پر غرور را ترک کرد ، به هیچکس اجازه داده نشد به نام او مراسمی برپا کند ، ولی ما که صدها سال بعد از او زندگی می کنیم ، هرگز او را از یاد نخواهیم برد ، زیرا هر روز از حقایقی که کشف کرد اما مجاز به اظهار آن نبود ، بهره مند می گردیم .

### ( Irene Taafaki ) تلخیص توسط ایرن تا آفاکی

#### انگشتر جادویی

روزگاری بود روزگاری ، کشاورز فقیری بود که در سرزمینی ، با سختی و بدبختی زندگی می کرد . یک روز موقع کار و فعالیت در مزرعه ، نشسته بود و داشت کمی استراحت می کرد ، پیرزنی جادوگر که از جاده می گذشت به او نزدیک شد و پرسید : چرا وقتی هیچ جوری نمی تونی موفق بشی ، اینقدر سخت کار می کنی ؟ من بهت می گم که راه موفقیت چیه ، بلند شو و از این جاده مستقیم برو تا به یک کاج بزرگ برسی . اون کاج از همه درختهای جنگل بزرگتره . اون رو با تبر قطع کن تا گره از مشکلاتت باز بشه . کشاورز تبر خود را برداشت و حرکت کرد و بعد از دو روز راه رفتن به آن درخت کاج رسید . تنه کلفتش را قطع کرد و وقتی سقوط نمود ، از داخل لانه پرنده ای که در نوک آن ساخته شده بود ، دو تا تخم پرنده بیرون افتاد .

تخم ها روی زمین قل خوردند و شکستند . از توی یکی یک جوجه عقاب در آمد و از توی دیگری یک انگشتر طلایی نمایان شد . جوجه عقاب همانجا خیلی سریع قد کشید تا به اندازه نصف هیکل کشاورز شد بعد بالهایش را آزمایش کرد و به هم زد و وقتی از زمین بلند می شد ، با صدای بلند به کشاورز گفت : تو منو از طلسم اون جادوگر پیر خلاص کردی . حالا اون انگشتر مال تو است ، برش دار . اون انگشتر آرزوهاست . وقتی آرزو تو بلند به زبون بیاری و اون رو توی انگشتر بچرخونی ، آرزوت بر آورده می شه . ولی مواظب باش . اون فقط می تونه یک آرزو رو بر آورده کنه وقتی اینکار رو کرد ، دیگه قدرتش رو از دست میده و مثل یک انگشتر معمولی میشه . پس قبل از اینکه آرزو کنی ، خوب فکر کن تا بعداً پشیمون نشی . عقاب اینها را گفت و اوج گرفت و رفت .

کشاورز انگشتر را برداشت و خوشحال و شادمان ، به طرف خانه به راه افتاد . طرف های عصر به شهر کوچکی که در مسیرش بود رسید . همینطور که داشت از توی خیابان میگذشت ، چشمش به یک جواهر فروش افتاد که جلوی مغازه اش ایستاده بود . داخل مغازه پر از انواع حلقه ها و جواهر های گرانبه بود . کشاورز انگشتر را که در انگشتش بود به او نشان داد و گفت : فکر می کنی این انگشتر چقدر می ارزه ؟ جواهر فروش نگاهی کرد و گفت : کمتر از یک مشت کاه ! کشاورز زد زیر خنده و گفت : تو اصلاً از انگشتر چیزی سرت نمی شه . وبعد برای او توضیح داد که آن انگشتر جادویی است و بیشتر از تمام حلقه های داخل مغازه اش ، قیمت دارد .

جواهر فروش که مرد حریصی بود ، طمع انگشتر در دلش افتاد . از کشاورز دعوت کرد شب را در خانه او بگذارند . شام با غذائی لذیذ و شرابی زیاد از او پذیرائی کرد تا بلکه زودتر خوابش بگیرد . وقتی کشاورز خوابش برد ، آهسته آهسته نزدیک او رفت و با احتیاط زیاد ، انگشتر جادویی را از انگشتش در آورد و یک حلقه معمولی را که خیلی شبیه آن بود ، به انگشتش کرد .

صبح روز بعد ، وقتی کشاورز ، منزل جواهر فروش را ترک کرد ، او با عجله رفت توی بزرگترین اتاق ، در را قفل کرد ، پنجره ها را بست ، پرده ها را کشید و بعد در حالیکه وسط اتاق ایستاده بود ، حلقه را در انگشتش چرخاند و گفت : آرزوی من اینه که همین الان ، یک میلیون دلار سکه نقد داشته باشم . هنوز حرفش تمام نشده بود که ناگهان باران سکه های درخشان نقره ای ، شروع شد . سکه ها به شدت به سر و بدن او می خوردند و روی زمین می ریختند . از درد و وحشت فریادش بلند شد و سعی کرد از آنجا فرار کند ، اما باران سکه ها او را به زمین انداخت . در عرض یک دقیقه ، کف اتاق از سنگینی سکه ها ترک برداشت و پس از چند لحظه ، جواهر فروش به داخل زیرزمین سقوط کرد . ریزش سکه ها همچنان ادامه یافت تا به یک میلیون دلار رسید و جواهر فروش بدبخت زیر انبوه سکه ها جان داد . وقتی همسایه ها با خبر شدند و آمدند آن صحنه را دیدند ، گفتند : پول زیادی هم باعث بدبختیه . و بعد همه آنها را غارت کردند و بردند .

در همین اثنا ، کشاورز به خانه رسید و حلقه خود را به همسرش نشان داد و گفت : حالا دیگه وضعمون خوب میشه و از این به بعد ، هیچوقت به چیزی محتاج نیستیم . فقط کافیه به دقت تعیین کنیم که بزرگترین آرزومون چیه . زنش فوراً پیشنهاد کرد یک هکتار زمین بیشتر آرزو کنند و کشاورز گفت : خیر ، به نظر من این چیزیه که اگه یک سال سخت کار کنیم و کمی هم شانس بیاریم ، میتونیم خریداری کنیم . و همینطور هم شد ، آنها چنان جدی و سخت کار کردند که محصول خوبی به دست آوردند و توانستند با فروش آن ، یک هکتار زمین جدید بخرند و کمی هم پول پس انداز کنند .

بعد از این ، یک روز زن کشاورز گفت : خوب ، حالا دیگه وقتشه که از قدرت جادویی انگشتر برای داشتن یک گاو و یک اسب استفاده کنیم .

و کشاورز گفت : چی ؟ اون آرزوی جادویی رو ، برای این چیزهای مسخره به کار ببریم ؟ عجب حرفهایی می زنی ! ما می تونیم این جور چیزها رو بعد از مدتی با پس اندازمون بخریم . و در پایان سال بعد ، آنها یک گاو و یک اسب خریداری کردند . در این موقع کشاورز با خوشحالی گفت : زن ، ماهم آرزوی جادویی رو برای یک سال دیگه ذخیره کردیم و هم هر چه می خواستیم به دست آوردیم . واقعاً آدمهای خوشبختی هستیم . و سال به سال اوضاع به همین منوال پیش می رفت تا اینکه روزی زن کشاورز دیگر صبرش تمام شد و گفت : تازگی ها چی به سرت اومده ؟ همیشه عادت داشتی حسرت چیزهای خوب رو بخوری و حالا که همه اونها رو داری ، بیشتر از همیشه کار می کنی . می تونستی یک شاهزاده باشی با خمره های پر از سکه های طلا ، چرا از اون انگشتر جادویی استفاده نمی کنی ؟

و کشاورز گفت : ما هنوز جوونیم و زندگی هم طولانیه ، اون حلقه جادویی فقط یک آرزو بر آورده می کنه و اون هم وقتی بر آورده شد ، خیلی زود تموم می شه . کی می دونه آینده چی برامون مقدر کرده و چه وقتی واقعاً به او آرزو احتیاج داریم ؟ علاوه بر این ، الحمدلله حالا دیگه وضعمون اونقدر خوب شده که همه همسایه ها تعجب کردن . یک کمی عاقل باش . می تونی با گذشت زمان فکر کنی و بهترین آرزو رو پیدا کنی .

برکات الهی واقعاً به کشاورز و سایر اهالی ده رو کرده بود . آنها هر سال محصول خوبی برداشت می کردند و انبارها و بالا خانه هایشان پر از غلات و علوفه شده بود .

حالا دیگر آن کشاورز فقیر مردی ثرتمند شده بود ، اما هنوز در تمام طول روز دوش به دوش کازگرانش کار می کرد و عصرها با شادی و سرور در زیر درختان جلوی منزلش ، کنار همسر و فرزانش می نشست و با آنها و سایر همسایه ها ، به صحبت و گفتگو می پرداخت . خیر و خوشی و آسایش و راحتی شامل حال همه آنها بود .

سالها سپری می شدند و گهگاهی هم پیشنهاد هایی برای آن آرزوی بزرگ ، ارائه می کرد . اما کشاورز هر بار می گفت عجله ای نیست ، همیشه بهترین چیز در آخر کار معلوم می شود و به مرور زمان صحبت



آنها درباره انگشتر جادویی کمتر و کمتر می شد ولی خود کشاورز ، تقریباً هر روز به آن نظری می انداخت ولی هر بار مواظب بود آرزویی را با صدای بلند بر زبان نیاورد .

سی سال گذشت و بعد چهل سال و کشاورز و همسرش کم کم پیر شدند و موهایشان به سپیدی گرایید . آنها دوران سالخوردگی را هم توأم با سعادت و خوشبختی سپری کردند و در یک شب تاریک ، هر دو به فاصله کمی از هم ، به عالم دیگر شتافتند و هیچوقت آن آرزوی بزرگ را بر زبان نیاوردند . فرزندان و نوه هایشان به سوگواری نشستند و دسته های گل بر پیکرشان نهادند . در همین حال ، یکی از پسران انگشتر جادویی را که هنوز در انگشت کشاورز بود دید و خواست آن را به عنوان یادگار ، در آورد . اما پسر بزرگتر گفت : بهتره بگذاریم انگشتر در دست پدرمون بمونه . او خاطرات خوشی از اون داره . اونو دوست داشت و همیشه بهش نگاه می کرد .

و وقتی کشاورز پیر را ، همراه با همسر محبوبش ، به خاک می سپردند ، آن انگشتر که همیشه به نظرش می رسید دارای قدرت جادویی است ، اما البته چنین نبود ، همچنان در انگشتش بود . انگشتری که علیرغم معمولی بودن ، حداکثر موفقیت و خوشبختی را به خانه و کاشانه او ارزانی کرد .

در پایان چنین نتیجه می گیریم که همیشه چیزها و کارهای خوب و بد ، صفات مشخصه و ویژه ای دارند و یک شئی بی فایده در دست انسانی شریف و درستکار ، بسیار ارزشمندتر از یک شئی مفید است در دستهای آدمی خائن و نادرست .

داستانی از فرهنگ مردم

( ۴ )

الف : نادرست و خائن بودن به چه معنی است ؟

ب : پل در امتحان تقلب کرد . آیا رفتار او درست است ؟

ج : بنیامین به فرانکلین گفت ، صداقت بهترین سیاست است . معنی این کلام چیست ؟

د : آیا افراد نادرست شاد و مسرورند ؟

ه : سام ( Sam ) کتاب می خرد و اشتبهاً فروشنده بقیه پول را بیش از آنچه که باید ، پرداخت

می کند . سام پول را درجیبش می گذارد . نظر شما درباره این عمل چیست ؟

و : ریوی ( Ravi ) سوار اتوبوس می شود و کمک راننده در انتهای اتوبوس است . موقع پیاده

شدن ، کمک راننده را صدا می زند و کرایه اش را پرداخت می کند ، در حالیکه می توانست بدون خرید بلیط ، به راحتی پیاده شود . نظرتان درباره این کار او چیست ؟

ز : موقع امتحان به حل مسأله ای مشغولید ولی از عهده آن بر نمی آید . محصلی که کنار شما نشسته

است ، جواب را آهسته به شما می رساند . شما چه می کنید ؟

## ۱۰) امتیاز و برتر نمایی

### ( ۱ )

حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، در محبت الله باید از جمیع ناس ممتاز باشید . ( ترجمه بیان مبارک از خطابه ای است که در تاریخ ۱۵ جون ۱۹۱۲ در نیویورک خیابان هفتاد و هشتم شماره ۳۰۹ ایراد شده است . جناب **Howard Maenutt** یادداشت برداشته اند .

حضرت بودا می فرمایند ، در غفلت مستغرق نشو .  
حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، باید به طریقی سلوک نمائید که در میان سایر نفوس چون شمس ممتاز و مشرق باشید . ( ترجمه - از أخذ فوق )  
حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، در محبت عالم انسانی ، در اتحاد و اتفاق ، در محبت و عدالت باید ممتاز شوید . ( ترجمه - از مأخذ فوق )

### ( ۲ )

حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، من امتیاز مادی برای شما آرزو ننمایم ، امتیاز عادی ، امتیاز علمی ، تجاری و صنعتی نخواهم . برای شما امتیاز روحانی خواهم . یعنی شما باید از نظر اخلاقی برجسته و ممتاز باشید . ( ترجمه - از مأخذ فوق )

### ( ۳ )

دوشیزه ای در مرآت :

در روزگاران دور ، در کشور پهناور چین ، مرد جوانی زندگی می کرد بنام لو ( **lu** ) خانواده او از مال دنیا چندان بهره ای نداشتند ، اما مصمم و مشتاق بودند که پسرشان به اندازه سایر جوانان شهر تحصیل کند . آنها خرد خرد پول جمع می کردند تا بتوانند برای لو بهترین آموزگاران را استخدام کنند و هر قدمی را که او در راه شرکت در امتحانات بزرگ امپراطوری به جلو بر می داشت ، نظارت و تشویق می نمودند .  
باگذشت زمان لو جوانی برومند شد و گاهی در تحصیلش تنبلی می کرد و کم کم زمانی رسید که چندان علاقه ای به کتاب و قلم نشان نمی داد . هر چه پدرش مشتاق و مصرانه توضیح می داد که با موفقیت در آن امتحانات ، مقام و منصب مهمی به او داده می شود ، اهمیتی نمیداد . پس از چندی دیگر حتی لای کتابهایش را هم باز نمی کرد و تمام وقتش را به بازی با دوستانش می گذراند و یا صرف قدم زدن زیر سایه درختان بلند در ساحل رودخانه می کرد .

در یکی از روزهای گرم تابستان هنگامی که این جوان تنبل ، پرسه زنان ، در حالی که قفس پرنده هایش را نیز در دست داشت ، به آنجا می رفت ناگهان با دختر زیبایی مقابل شد که خود را فنگ هسین ( **Feng hsien** ) معرفی کرد . زیبایی خیره کننده اش چنان می درخشید که ماه و خورشید در برابرش تیره مینمود فنگ هسین شرمگینانه به او لبخند زد ، از احوال هم پرسیدند و لو بلافاصله ، در همانجا تصمیم گرفت که با فنگ ازدواج کند و یا با هیچکس .

فنگ و لو ، بارها و بارها ، همانجا در ساحل رودخانه زیبا همدیگر را ملاقات کردند و ساعاتی را که با صحبت و گفتگو یا هم می گذراندند ، برایشان بسیار شیرین و دلپذیر بود . یک روز وقتی زمان خداحافظی فرا رسید ، دوشیزه زیبا رو ، غمگینانه به لو گفت : ملاقاتهای ما باید قطع شود . تو داری روزهایت را تلف می کنی . هیچ کتابی را باز نمی کنی ، هیچ قلمی در دست نمی گیری . مرکب های دواتت خشک شده . من دیگر به این جا نخواهم آمد تا وقتی که تو امتحاناتت را بگذرانی . اما هدیه ای برایت آورده ام که بوسیله آن

گاهی می توانی مرا ببینی .. بعد آینه ای شفاف و تابان به دست لو داد . در آن زمان روزگاران ، شیشه بسیار اندک بود و اغلب آینه های چینی از فلزات صیقل یافته ، مثل همین یکی ساخته می شد . فنگ هسین آینه مدور زیبا را در دست لو نهاد و گفت : ای دوست شریف من ، تو چهره این حقیر را ، در صفحه این آینه خواهی دید اما فقط وقتی که وظایف را نسبت به کتابها و قلمهایت ، بخوبی انجام داده باشی . این را گفت و از آنجا رفت .

لو غمگین و محزون به منزل برگشت و به محض اینکه درب اطاقی را که خانواده برای مطالعه او در اختیارش گذاشته بودند ، پشت سر خود بست ، آینه را از جیب بیرون آورد تا امتحان کند . ابتدا به پشتش نگاه کرد و دید برگهای زیبای درخت بامبو در فلز آن حک شده بود . بعد آن را گرداند و مشتاقانه در سطح صاف صیقلی نقره ایش نظر افکند و در آن واقعاً قد و بالای دلربای محبوبش را دید ، اما پشت او به طرفش بود و به نظرش رسید که دارد از او دور می شود .

لو حرفهای فنگ را که هنوز در ذهنش طنین داشت ، تکرار کرد : فقط وقتی درسهایت را شروع کردی ، صورت مرا خواهی دید . و بعد پشت میز نشست و کتابهایش را باز کرد و شروع به خواندن نمود . والدینش از تغییری که در او به وجود آمده بود ، خیلی خوشحال شدند . او از سپیده صبح تا تاریکی شب ، مطالعه می کرد ، کسی را به ملاقات نمی پذیرفت . بازی با دوستانش را کنار گذاشت . معلمانش همه از پیشرفت و موفقیت او حرف می زدند و هر صبحگاه و شامگاهی که لو در آینه عزیزش می نگریست ، صورت زیبای فنگ را با لبخندی بر لبانش در آن می دید . می گویند بهار همواره نمی پاید و یا آخرین قدم نورد کوه باید به محکمی اولین قدم باشد . لو کم کم از سخت کوشی خسته شد و دوباره شروع کرد به بیرون رفتن و وقت گذراندن با دوستانش . بندرت به سراغ کتابهایش می رفت معلمانش با تأسف ، سرهای سپیدشان را تکان می دادند .

یک روز مرد جوان ، در آینه اش نگاه کرد و دوشیزه زیبا را در حالی که قطره های اشک گونه های ظریفش را پوشانده بود ، مشاهده کرد . فنگ رویش را از لو بگرداند و درست مثل اولین روزی که او را در آینه دیده بود – بنا کرد به رفتن و دور شدن . موجی از تأسف و اندوه سراپای او را فرا گرفت . خیلی افسرده و شرمنده شد و با عجله به سوی کتابهایش دوید . یکبار دیگر از سپیده صبح تا تاریکی شب ، به درس مشغول شد و آینه را در جایی مناسب آویخت تا خیلی زود بفهمد فنگ هسین کی شادمان است و کی غمگین . رفته رفته عشقش به او چنان عمیق شد و کار تلاشش نیز چنان شدید گشت که در طول فقط چند سال ، خود را آماده کرد تا در امتحانات امپراطوری ، که به زودی آغاز می شد ، شرکت کند . سه بار به درون اطاق هایی که امتحانات در آنها برگزار می شد داخل شد و خارج گشت و هر سه بار موفق شد و هر سه بار با پیروزی و سرافرازی نزد والدینش رفت .

چه هیجان و نشاطی در میان همسایگان به وجود آمد وقتی اطلاعیه قرمز رنگی را که حاکی از موفقیت نهایی لو بو روی در خانه شان چسباندند . فشفشه های رنگی به هوا پرتاب کردند و در آرامگاه اجداد شمع روشن نمودند و عود و کندر سوزاندند ، تا ارواح آنان هم از پیروزی و سعادت که نصیب خانواده شده بود مسرور شوند . علم ها بر افراشته شد و دوستان و آشنایان سرازیر شدند تا موفقیت مرد جوان را به او تبریک گویند . جشن کوچکی به افتخار او برپا شد و بعد لباس زیبایی جدیدی بر تنش کردند و او را بر تخت روانی نشانند و در کوچه ها و خیابانها گرداندند . زنها بر سر راهش گل افشانند و نوازندگان ساز نواختند و ترانه سر دادند و پر شاخه های پر برگ بامبو ، پرچم های قرمز بستند و آنها را در جلوی مسیر دانشمند جوان به حرکت در آوردند .

در حالی که جشن و شادی خانوادگی هنوز ادامه داشت ، ناگهان صدای ضربه هایی بر در خانه لو شنیده شد و واسطه ای از طرف ثروتمندترین مرد شهر آمده بود تا برای گفتگو در باره یک امر خیر دعوتنامه ای را به لو بسپارد و این امر چیزی نبود جز ازدواج لو با دختر آن مرد ثروتمند . آری ، جاذبه معرفت چنان است که چنین مرد مشهور و مقتدری آرزومند بود ، زیباترین دخترش را همراه با هدایا و ثروت های بسیار ، بر پای فرزند برومند این خانواده شریف نثار کند .

والدین مرد جوان از این بخت و اقبال به اوج شادی پرواز کردند ، اما با کمال تعجب دیدند که خود لو به حرفهای واسطه توجهی نکرد و به پدرش گفت : برای من مهم نیست که دختر چقدر زیباست ، من با او ازدواج نخواهم کرد . و بعد به اطاق مطالعه اش رفت و در را بست .

و بلافاصله در آینه اش نگرید تا فنگ هسین محبوبش را جستجو کند و دید که سیمای زیبای او پر از خنده و شادی است و وقتی به چشمانش نگاه کرد ، بنظرش رسید که او از آینه بیرون آمد و کنارش ایستاد و با مهربانی و طنزای گفت : برگرد پیش مرد واسطه ، ای جوان خردمند و خیر اندیش و به آن وصلت رضایت بده و دلیل این حرف را از من نپرس که نخواهم گفت . اما سختم را باور کن و بدان که همه چیز همانطوری که می خواهی پیش خواهد آمد .

قبل از اینکه لو بتواند حرفی بزند و سوالی کند ، دوشیزه مرآت نشین ، ناپدید شده بود . هر چه کوشید دیگر حتی سایه او را نیز در سیمای نقره ای آینه اش ندید و از آنجا که هیچ کار دیگری جز بر آوردن خواسته محبوبش از لو ساخته نبود ، رضایت داد و در شادمانی و سرور موفور والدینش ، مراسم ازدواج سر گرفت .

اما قلب لو غمگین بود و هنوز نمی فهمید چرا فنگ هسین عزیزش از او خواسته بود با کسی دیگر ازدواج کند و به زودی تخت روان عروس در دگاه خانه ، به چشمان غم زده و فرو افتاده اش آمد . ولی سریع اندوه عمیقش به شادی سرشار مبدل شد ، زیرا وقتی در برابرش ایستاد و تور را از صورتش کنار زد ، سیمای زیبای فنگ هسین را مشاهده کرد .

و دیگر هیچوقت آن را در آینه ندید و هسین نیز هرگز به او نگفت که کدام فرشته مهربان آن روز ، در آن ساحل زیبای رودخانه ، او را بر سر راهش قرار داده بود . اما لو نیازی نداشت که این راز را بداند و یا برای تماشای جمال محبوبش در آینه نظر دوزد زیرا آن محبوب از این پس دیگر همواره در کنارش بود . مقامی بلند و ثروتی ارجمند و عروسی زیبا ، همه این ها نصیب لو شد چون که به کتابها و درسهایش توجه کرد و همچون این سعادت نصیب هر کسی خواهد شد که در عرصه علم و دانش به جد و جهد بکوشد .

داستانی از فرهنگ مردم

( ۴ )

الف : حضرت عبدالبهاء میل دارند ما چه امتیازی داشته باشیم ؟ این امتیاز چه تفاوتی با عقیده متداول نفوس برجسته دارد ؟ آیا صرفاً به این علت که کسی ثروتمند تر از دیگران است ، ممتاز است ؟

ب : آیا این به آن معنی است که ما نباید در تلاش های انسانی خود جویای امتیاز . کمال باشیم ؟ حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، کسب علوم و اكمال فنون اعمال عبادی محسوبند . ( ترجمه )

حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، آیا تشبیه ارکان فنون و علوم نافع ... از امور مضره است ؟ زیرا که افراد هیئت اجتماعیه را از حیز اسفل جهل با علی افق دانش و فضل متصاعد می فرماید . ( رساله مدنیه ص ۱۸ )

ج : آیا اگر کار و فعالیت را دوست نداشته باشیم می توانیم در هر زمینه یا مشغله ای تقدم پیشروی بیابیم ؟

د : اگر برای وصول به بالاترین درجات و امتیازات در کار خود و حیات روحانی خود تلاش نکنیم چه ضرری دارد ؟

ه : آیا استعداد های جمیع ما یکسان است ؟

و : آیا لازم است که همه ما در یک امر امتیاز و برتری کسب کنیم ؟

ز : چگونه می توانیم علائق و استعداد های خود را کشف کنیم ؟

ح : آیا با احساس عجز از انجام دادن کاری که دوست ما آن را به خوبی انجام می دهد باید مأیوس و افسرده شویم ؟

پس چه باید بکنیم ؟

حضرت بهاءالله می فرماید : اجعلوا اشراقکم افضل من عشیکم و غدکم احسن من امسکم فضل الانسان فی خدمه و المال لا فی الزينه و الثروه و المال . ۱ ( مجموعه الواح ص ۳۸ )  
ما میتوانیم امتیاز و برتری را برای اطفال خردسال به صورت نهایت تلاش را کردن و اینکه برای این نهایت تلاش به نیروی اراده و تصمیم نیاز داریم ، توضیح دهیم . می توانیم بپرسیم :  
ط : هدف چیست ؟

ی : چه نوع هدفی را باید در زندگی خود داشته باشیم ؟ آیا خود ما می توانیم هدفمان را تعیین کنیم ، یا باید بگذاریم دیگران برای ما هدف تعیین کنند ؟

ک : چرا ما باید در هر کاری که انجام می دهیم نهایت تلاش خود را به کار ببریم ؟

ل : وقتی که کاری را با میل انجام می دهید آیا واقعا احساس رضایت می کنید ؟

م : آیا فقط در تحصیلات و درس خواندن باید نهایت تلاش را بکنیم ؟

داستان دوشیزه ای در مرآت **The Maid in the mirror** می تواند به کودکان کمک کند معنای پادشاه تلاش برای حصول برتری در تحصیل را درک کنند . از آن می توان به عنوان یک نقطه شروع برای بحث پیرامون مفهوم تلاش برای برتری در سایر امر نیز استفاده کرد .

---

۱ – مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : فرار دهید صبح تان را بهتر از شبتان و فردایتان را نیکوتر از دیروزتان فضل و برتری انسان در خدمت و کمال است نه در زینت و ثروت و مال .

## ( ۱۱ ) انتقاد و عیبجویی

( ۱ )

حضرت بودا می فرماید : احدی نباید به تحری معایب نفوس پردازد و در آنچه که آنها انجام داده یا نداده اند کنجکاوی کند ، بلکه باید به آنچه خود انجام داده یا نداده است توجه نماید . ( ترجمه )  
حضرت بهاءالله می فرمایند : غصوا البصر عما ظهر خالصاً لوجهی ... ( منتخبات آثار ، ۲۰۲ )  
حضرت مسیح می فرمایند : و چرا خسی را که در چشم برادر توست می بینی و چوبی را که در چشم خود داری نمی بینی ؟ ( انجیل لوقا ، باب ۶ آیه ۴۱ )  
حضرت بهاءالله می فرمایند : عیب مردم را بزرگ بدان تا عیب تو بزرگ ننماید . ( کلمات مکنونه فارسی ، بند ۴۴ )

( ۲ )

حضرت بهاءالله می فرمایند : یا ابن الوجود کیف نسبت عیوب نفسک و اشتغلت بعیوب عبادی من کان علی ذالک فعلیه لعنه منی . ( کلمات مکنونه عربی ، بند ۲۶ )

( ۳ )

روزی حضرت مسیح با حواریون از راهی می گذشتند . سگ مرده ای را دیدند . یکی از شاگردان گفت : عجب منظره زشت و زننده ای . حضرت مسیح روی به آنها کردند و فرمودند : بله اما دندانهایش را بنگرید که چقدر سفید و زیباست . حضرت عبدالبهاء این حکایت را برای عده ای تعریف کردند و مقصود هیکل مبارک از این کار همان چیزی بود که حضرت مسیح اراده نموده بودند ، یعنی تفهیم این حقیقت که در هر چیزی صفت خوبی هم وجود دارد و بهتر است انسان به جای عیبجویی از دیگران به صفات پسندیده آنان نظر کند .

( Grundy ) گروندی

یک روز دونفر از زائران در سر میز ناهار در محضر حضرت عبدالبهاء بودند . هیکل مبارک از آنها پرسیدند ، آیا از اینکه در عکا هستند خوشحالند ؟ آیا احساس سرور می کنند ؟ آنها پاسخ دادند از این که در عکا در حضور آن حضرت هستند بسیار مسرورند ، اما وقتی به قصور خود می اندیشند خیلی محزون می شوند . آنحضرت فرمودند : به خود فکر نکنید . به الطاف الهیه بیندیشید این کار همواره شما را مسرور می سازد . و سپس با لبخندی بر لبان به یک عبارت عربی درباره طاووس اشاره فرمودند به این مضمون که : طاووس از آن جهت به خود می بالد که هرگز به پاهایش نمی نگرد که بسیار زشت هستند ، بلکه همیشه به پاهایش نگه می کند که خیلی زیبا می باشند .

( Honnold ) هونولد

جانی پسری نوجوان بود که با تعداد زیادی از بچه های دیگر در محلی زندگی می کرد . اما او همیشه تنها بود و هیچ وقت دوستی برای خود نداشت . می دانی چرا ؟ گوش کن تا برایت بگویم . او همواره با گفتن کلمات و عبارات آزاردهنده ، باعث ناراحتی دیگران می شد . مثلاً به خواهر کوچکترش که عینک می زد ،

این طوری سلام می کرد: سلام چارچشمی . و یا وقتی پسر همسایه که گوشه‌هایش کمی پهن و بزرگ بود از کنارش می گذشت ، می گفت بچه ها نگاه کنین ، گوش کلمی داره میاد .

وقتی کسی می خواست آواز بخواند می خندید و اگر از لباسهای تازه کسی خوشش نمی آمد برایش شکلک در می آورد . فکر میکرد برای هر چیزی که می دید و یا هر حرفی که می شنید ، باید یک عیبی پیدا کند و به همین دلیل هم بود که بقیه بچه ها اصلاً دوست نداشتند با او باشند . یکروز جانی داشت به تنهایی در باغچه جلوی منزلشان با دوچرخه قرمز رنگ جدیدش ، بازی می کرد این دوچرخه نبود و زنگ پر صدایی داشت و رنگ قشنگش زیر نور آفتاب می درخشید . وقتی آنرا سوار شد و به خیابان آمد ، یکی از پسرهای بازارچه را دید که با خوشحالی و سوار بر دوچرخه زنگ زده قدیمی اش ، از آنجا می گذشت جانی زد زیر خنده و با لحن بی ادبانه ای گفت : دوچرخه کثیف و شکسته اش رو نگاه کن مال منو ببین چه رنگ قشنگی داره ، تازه خریدمش .

اما آن پسرک ظاهراً خوشحال تر از آن بود که متوجه زشتی حرفهای جانی بشود ولی او سعی داشت هر طور شده به آن پسرک نشان بدهد که دوچرخه اش بهتر از مال اوست . به همین منظور خیلی سریع پا زد تا به پسرک نزدیک شد و شروع کرد به زنگ زدن . بالاخره به اورسید و با غرور فریاد زد : دوچرخه های قراضه ای مثل مال تو حق ندارن بیان تو خیابون ، چرا اونو با یک الاغک عوض نمی کنی ؟ هه ، هه ، هه ، ... متأسفانه سعی در گفتن این کلمات زشت و زننده ، باعث شد که جانی حواسش را جمع نکند و متوجه نشد که دارند از یک سرازیری تند پائین می روند . کم کم کنترل دوچرخه را از دست داد و شروع کرد به این طرف و آن طرف جاده رفتن . در همین حال با وحشت دید یک تریلی از روبرو با شتاب می آید . جانی چاره ای نداشت جز اینکه بپیچد به طرف بیرون جاده . همین کار را هم کرد ، بلافاصله به یک کنده درخت برخورد کرد و افتاد تو یک چاله پر از لجن .

فرمان دوچرخه اش تاب برداشت و چرخهایش کج شد و رنگ قرمز قشنگش خراش برداشت . خود جانی هم آسیب دید دهانش پر از خون شد و حس کرد دو تا از دندانهایش نیستند . بعد دید آنها روی گلهای کنار چاله افتاده اند انگار به او زل زده اند !

#### ( ۴ )

#### سئوالات

الف ) چرا باید خطاهای دیگران را ندیده بگیریم ، بخصوص وقتی که این خطاها ممکن است ما را بیازارد ؟ حضرت بهاءالله می فرماید : ان ظهرت كدوره بينكم فانظروني امام وجوهكم و غضوا البصر عما ظهر خالصا لوجهي و حبا لامري المشرق المنير . ( منتخبات آثار ، ۲۰۲ )

ب ) اگر میدانستیم خداوند در پیش روی ما ایستاده است ، آیا این همه متوجه خطاهای دیگران می شدیم ؟

ج ) یکی از طرقی که بدان وسیله می توانیم محبت خود را به خدا ابراز کنیم . چیست ؟

حضرت میسح می فرماید : حکم نکید تا بر شما حکم نشود . زیرا بدان طریقی که حکم کنید بر شما نیز حکم خواهد شد و بدان پیمان که ببیمائید برای شما خواهند پیمود و چونست که خس را در چشم برادر خود می بینی و چوبی که در چشم خود داری نمی یابی ... ای ریاکار ! اول چوب را از چشم خود بیرون کن ، آنگاه نیک خواهی دید ، تا خس را از چشم برادرت بیرون کنی . ( انجیل متی ، باب ۷ آیات ۱ و ۲ و ۳ و ۵ و )

د ) چرا حضرت میسح ، نفوسی را که متوجه خطاهای دیگران هستند ، ریاکار می نامند ؟

ه ) چرا و به چه دلیل حضرت مسیح می فرماید : ما نباید در مورد اعمال دیگران حکم کنیم و قضاوت نمائیم و ( در مورد کسانی که انتقاد می کنند و خطاهای دیگران را ذکر می نمایند چه عکس العملی باید داشته باشیم ؟

ز ) چگونه دیدن حسنات و خوبی های دیگران می تواند به ما کمک کند به کوچکترین تمایل خود برای انتقاد کردن غلبه کنیم ؟

ح ) چه زمانی انتقاد کردن ( از خودمان ، از ظلم و ستم و غیره ) مطلوب است ؟

برای اطفال خردسال

ط) از اطفال بخواهید داستان جانی را تمام کنند .  
ی) بحث کنید که اگر جانی ساکت می ماند ، آیا حادثه اتفاق می افتاد؟  
ک) بحث کنید که چه چیزی جانی را وادار می کرد که نسبت به دگران دیده خطا پوش نداشته باشد .



## ۱۲) انفاق و بخشش گری

### ( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرماید ، انفاق عندالله محبوب و مقبول و از سید اعمال مذکور ( نبذه من تعالیم ، ص ۵۶ )  
( ... باشد که هدفت را خیر عموم قرار دهی و سپس وظیفه خطیرت را در زندگی به انجام رسانی ... ) ( گیتا ،  
سرود خدایان ص ۸۴ )  
پولس رسول گوید ، ... و الحال این سه چیز باقی است یعنی ایمان و امید و محبت اما بزرگتر از اینها انفاق  
است . ( رساله اول پولس به قرنطیان ، باب ۱۳ آیه ۱۳ )  
حضرت محمد می فرماید ، ما انفقتم من خیر فلولو الدین و الاقربین و الیتامی و المساکین و ابن السبیل و ما  
تفعلوا من خیر فان الله به علیم . بقره آیه ۲۱۱ )

### ( ۲ )

حضرت بهاءالله می فرماید ... خوشا به حال کسی که با تمامی محبتش به مشرق ظهور و مطلع الهامات  
توجه نمود خوشا به حال کسی که آنچه را به لطف و کرمت به او بخشیدی در راهت صرف کرد . ( ترجمه )  
حضرت بهاءالله می فرماید ، احفظ یا محبوبی بمحبتک ایاهم و بمحبتهم ایاک هذا العبد الذی فدی بکله  
لحضرتک و انفق کل ما اعطیته فی سبیل محبتک و مناهج رضائک عن کل ما یکرهه نفسک ( رساله تسبیح  
و تهلیل ص ۱۲۷ )

### ( ۳ )

سبوی سحر آمیز  
در روزگاران کهن ، مردی نیک خصال با همسرش در کلبه ای بر فراز تپه ای زیبا زندگی می کردند . نام  
مرد فیلمون ( **Philemon** ) و نام زنش باسیس ( **Baucis** ) بود . آنها پیرو فقیر بودند و هر دو به  
سختی کار می کردند تا زندگیشان را بگذرانند . اما همیشه و در تمام ساعات روز دلهایشان پر از شادی و  
سرور بود ، زیرا یکدیگر را از صمیم قلب دوست می داشتند .  
آنها در بالای همان تپه یک باغ کوچک داشتند و چند کندوی زنبور عسل و یک گاو و کارشان مراقبت و  
نگهداری از آنها بود . غذای همیشگی شان نان و شیر و سبزی و گاهی هم کمی عسل از کندوها و یا چند  
گلابی و سیب از درخت ها بود .  
این زوج فرتوت مهربان ترین سالخوردگان عالم بودند آن قدر که حاضر بودند روز را بدون غذا بسر برند ،  
اما مایل نبودند یک تکه نان و یا یک فنجان شیر را از مسافر گرسنه ای که جلوی کلبه اشان می ایستاد دریغ  
نمایند .

۱ - مضمون بیان مبارک به فارسی چنین است : آنچه را کردید از نیکویی ، پس از برای پدر و مادر و نزدیکان و یتیمان و  
نیازمندان و رهگذران و آنچه نیکی می کنید ، بدرستی که خداوند بر آن آگاه است .

۲ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : ای محبوب من بخاطر محبت تو به آنها و محبت آنها به تو حفظ کن این بنده را  
که بتمام وجود برای تو فدا شد و بخشید هر آنچه که به او بخشیدی در راه محبت تو و در طریق رضای تو ، از هر آنچه که تو  
انرا نمی پسندی .

در دره پائین تپه ای که کلبه فیلمون و باسیس روی آن قرار داشت ، روستایی زیبا واقع شده بود . خاک حاصلخیز این دره پیاله مانند ، پوشیده بود از چمن زارهای سرسبز و باغستانها و تاکستانهای سرشاد ، اما صد افسوس مردمی که در این دره با برکت و صفا زندگی می کردند ، بسیار خودخواه و سنگدل بودند و برای بی کسان و محتاجان ذره ای حس همدردی و مهربانی در وجودشان نبود . آنها حتی به فرزندانشان هم یاد می دادند که مثل خودشان بیرحم و شفقت باشند . اهل این روستا سگ های بزرگ و مهاجمی نگهداری می کردند و وقتی غریبه های بخت برگشته در دهکده پیدایشان می شد ، این سگ ها خرناسه کشان و پارس کنان به آنها حمله می کردند حتی بچه ها هم تشویق می شدند به دنبال آنها را بیفتند ، به آنها سنگ بزنند و سرو وضع غریبشان را مسخره کنند .

آنچه که وضع را از این هم بدتر می کرد این بود که اگر غریبه ها اتفاقاً صاحب ثروت و کلفت و نوکری بودند ، اهالی ناگهان به نحو فوق العاده مؤذّب می شدند و در برابرشان کرنش می کردند و برای جلب نظرشان به تکاپو می افتادند و اگر بچه ها احياناً نسبت به این میهمانان متمول بی ادبی می کردند ، گوشه‌هایشان از سیلی سرخ می شد و حتی اگر یکی از سگها جرئت می کرد به طرف یکی از آنها کوچکترین پارسی کند ، کتک سیری می خورد و در گوشه ای بدون آب و غذا حبس می شد .

یک روز نزدیک مغرب ، فیلمون و باسیس روی نیمکتی جلو منزلشان نشسته بودند و به آرامی درباره باغ کوچکشان صحبت می کردند و از منظره زیبای غروب لذت می بردند که ناگهان آرامششان با صدای فریاد بچه ها و پارس های خشمگینانه سگها که از طرف روستا به گوش می رسید ، بهم خورد . صداها کم کم بلندتر و بلندتر شد تا جایی که آنها به سختی حرفهای همدیگر را می شنیدند .

باسیس گفت : من تا حالا نشنیده بودم که سگها این طور وحشیانه پارس کنند .

و فیلمون پیر پاسخ داد: بچه ها هم هیچوقت اینطور بی ادبانه دادو فریاد نکرده بودند .

آنها ، همنیطور که نشسته بودند ، با اسف و اندوه سرهایشان را تکان می دادند و سرو صداها هم نزدیکتر و بیشتر می شد تا اینکه چشمشان به دو نفر غریبه افتاد که داشتن پیاده از توی جاده می آمدند . بالاپوش آنها خیلی ساده بود و به نظر می رسید که برای غذا خوردن و اقامت کردن در شب ، پولی در بساط نداشتند . پشت سر آنها ، سگ ها پارس کنان و خرناسه زنان به عقب و جلو می پریدند و کمی عقب تر گروهی از بچه ها داد و فریاد می کردند و به طرفشان سنگ پرتاب می نمودند .

فیلمون به باسیس گفت : خانم جان ، تا تو غذایی آماده می کنی ، من میروم ببینم این غریبه های بیچاره کی هستند . شاید آنقدر محزون و متألّم شده باشند که رمق بالا آمدن از تپه را نداشته باشند .

و بعد با صدای بلند و از ته دل گفت : خوش آمدید ، ای رهگذران غریب ، خوش آمدید . و با شتاب به طرف آنها رفت .

مسافر جوان تر گفت : متشکریم . بر خلاف وضعی که در ده دیدیم ، استقبال شما بسیار صمیمانه است !

فیلمون نگاه کنجکاوانه ای به او و همراهش انداخت . غریبه جوان تر باریک اندام بود و طرز لباس پوشیدنش خیلی عجیب به نظر می رسید .

گر چه هوای شامگاهی ملایم و مطبوع بود ، اما او قبایش را محکم به دور خود پیچیده بود و کلاهی بر سر گذاشته بود که لبه هایش تا روی گونه هایش را می پوشاند . کفشهایش هم وضع عجیبی داشتند ولی چون هوا دیگر داشت تاریک می شد . فیلمون نتوانست خوب ببیند آنها چه شکلی هستند .

یک چیز دیگر هم حیرت فیلمون را تشدید کرد . غریبه جوان تر به نحو اعجاب آوری سبک و چالاک به نظر می رسید ، آنقدر که انگار بعضی لحظات پاهایش می خواست به طور خود به خود از زمین بلند شود و او به سختی سعی می کرد آنها را بر روی زمین نگاه دارد . علاوه بر همه اینها ، او یک چوب دستی هم داشت که فیلمون در تمام عمر طولانیاش ، چنین چیز عجیبی ندیده بود . برای اینکه نزدیک سر این چوب دستی ، دو تا بال کوچک وجود داشت . شکل دو تا مار هم در چوب آن حک شده بود که دورش پیچیده بودند و این کار با چنان مهارت و ظرافتی انجام شده بود که پیر مرد فکر کرد آنها دارند حرکت می کنند .

غریبه مسن تر ، خیلی بلند قد بود و با آرامی و وقار قدم می زد چنانکه انگار اصلاً متوجه سرو صدای سگ ها و جیغ و داد بچه ها نشده بود .

وقتی به کلبه رسیدند ، فیلمون گفت : ما آدم های فقیری هستیم و چیز زیادی نداریم که تعارف کنیم ولی هر چه که هست ، متعلق به شماست ، بفرمائید .

غریبه های روی نیمکت نشستند و نفر جوان تر چوبش را روی چمن ها انداخت که ناگهان چیز عجیبی اتفاق افتاد . چوب دستی خودش از زمین بلند شد و دو تا بال کوچکش را باز کرد و پر زنان و جهش کنان ، خود را به دیوار کلبه رساند و به آن تکیه داد .

قبل از اینکه فیلمون فرصت کند چیزی بپرسد ، غریبه مسن تر گفت : آیا مدتها قبل در این محل که حالا دهکده قرار دارد ، یک دریاچه وجود نداشت ؟

فیلمون با تعجب جواب داد: خیر ، نه در مدت حیات من و نه حیات پدرم و نه پدر بزرگم چنین چیزی در اینجا نبوده است . این محل همیشه مثل همین حالا ، پوشیده از چمن ها و باغها بوده است و فکر می کنم در آینده هم ، همینطور خواهد بود .

غریبه در حالیکه قیافه ای غمگین وجدی به خود گرفته بود ، گفت : اما من چندان مطمئن نیستم از آنجا که مردم آن دهکده محبت و مهربانی را به کلی فراموش کرده اند ، شاید بهتر باشد دوباره به جای آنکه یک دریاچه زیبا موج بزند .

و حالا دیگر فیلمون مطمئن شده بود که او با آن لباسهای کهنه و فرسوده اش ، یک رهگذر معمولی نیست . شاید او فرزانه ای بود که در جستجوی علم و حکمت ، در اطراف جهان سیاحت می کرد . فیلمون به طرف مسافر جوان تر برگشت و پرسید : دوست عزیز ، نام تو چیست ؟ و او جواب داد : مرا عطارد صدا می زنند فیلمون باز سؤال کرد : آیا دوستت هم اسم عجیبی مثل خودت دارد ؟

عطارد جواب داد : تو باید این سؤال را از رعد خروشان بپرسی ، چون صدای دیگری برای گفتن نام او به قدر کافی بلند و رسا نیست .

فیلمون اصلاً نمی دانست چه بگوید و چه کاری انجام دهد . اما آن مسافران عجیب آنقدر مهربان و صمیمی رفتار می کردند که او برآحتی شروع کرد درباره زن محبوبش ، باسیس صحبت کردن و اینکه چه کره ها و پنیرهای خوبی درست می کند و نیز برایشان تعریف کرد که آنها در آن کلبه کوچک چقدر خوشبخت هستند و تا چه حد آرزو دارند که با هم از این دنیا بروند و غریبه مسن تر با لبخندی ملایم بر چهره موقرش ، به تمام این حرفها گوش می داد .

در این موقع باسیس شام را آماده کرده بود و از شوهرش خواست مهمانان را به درون کلبه دعوت کند و در حینی که وارد می شدند گفت : اگر من و شوهرم می دانستیم که شما تشریف می آورید ، با کمال میل شب را بی شام می گذرانیدیم تا برای شما غذای بیشتری آماده کنیم .

غریبه بزرگتر گفت : خودتان را برای این چیزها ناراحت نکنید . یک خوش آمد گویی صمیمانه بهتر از هر غذای خوشمزه ای است . علاوه بر این ما آنقدر گرسنه ایم که شما هر چه بر سر سفره بگذارید برای ما یک شام عالی به حساب می آید .

بعد همه به داخل کلبه رفتند . وقتی از درگاه می گذشتند ، چوب دستی عطارد که به دیوار کلبه تکیه داده بود دوباره بالهای کوچکش را باز کرد و پر زنان از پله ها بالا پرید و جهش کنان خود را به پشت صندلی عطارد رساند و همانجا ایستاد ، اما باسیس و فیلمون متوجه این قضیه نشدند آنها سخت مشغول پذیرایی از مهمانان خود بودند .

روی میز غذا خوری ، نصف نان خشک ، کمی پنیر ، یک سبوی حاوی مقداری شیر ، کمی عسل و یک خوشه انگور سیاه گذاشته شده بود . باسیس دو کاسه سفالین را از شیر سبو پر کرد و وقتی عطارد یکی از آنها را سر کشیده ، با شادی شگفتی گفت : مادر باسیس ، عجب شیر خوشمزه ای بود ، می توانم کمی بیشتر بنوشم ؟ امروز هوا چنان گرم بود که من حسابی تشنه ام شده است .

باسیس گفت : خیلی متأسفم ، بیش از چند قطره در ته سبو باقی نمانده است . ای کاش برای شام خود شیرها را نخورده بودیم .

و عطارد در حالیکه سبو را بلند می کرد گفت : بگذار ببینم . و در آن نگاه کرد و گفت : اما اینجا که هنوز خیلی شیر هست ! و بعد کاسه خود و همراهش را از شیر پر کرد .

باسیس نمی توانست آنچه را که می دید باور نماید . پس از چند لحظه عطار د گفت : این شیر شما مطبوع ترین شیری است که تا کنون نوشیده ام و باز هم مایلیم از آن بنوشم .

وقتی باسیس سبو را برداشت تا آنچه را که فکر میکرد آخرین قطره های شیر است ، داخل کاسه او بریزد ، با تعجب دید که جریانی از شیر گرم و تازه به درون آن سرازیر گشت تا آنجا که سر ریز شد و مقداری از آن هم روی میز ریخت . عجیب اینجا بود که هر چه بیشتر می ریخت از مقدار شیر کاسته نمی شد و سبو همچنان پر بود .

وضع نان هم به همین صورت بود . اگر چه وقتی فیلمون و باسیس ، شامشان را می خوردند آنها خشک و سفت بودند ، اما حالا چنان نرم و تازه به نظر می رسیدند که انگار همین الان آنها را از تنور بیرون آورده بودند . باسیس به سختی باورش می شد که این همان نانی است که او بادستهای خود پخته بود . باسیس پهلوی فیلمون نشست و آهسته از او پرسید : آیا تا به حال چیزی به این عجیبی دیده بودی ؟

و فیلمون جواب داد : نه ، هیچوقت ندیده بودم . همه اینها یک جور خواب و خیال به نظر می رسد . بعد عطار د کاسه اش را دراز کرد و گفت : لطفاً یک کاسه دیگر از آن شیر برای من بریزید . و این بار فیلمون خودش سبو را برداشت و با دقت در آن نظر انداخت و حتی یک قطره شیر هم در آن نیافت ولی ناگهان دید که چشمه کوچک سفید رنگی از شیر تازه از ته سبو بیرون جوشید و دوباره خیلی زود آن را پر کرد .

فیلمون نزدیک بود از شدت تعجب سبوی سحر آمیز را بر زمین اندازد و بعد در حالیکه با چشمهای از حیرت گشاده به غریبه معجزه گر نگاه می کرد ، پرسید : تو کی هستی ؟

رهگذر بزرگتر با صدایی ژرف جواب داد : فیلمون خوب من ، ما مهمانان تو و دوستان تو هستیم . امیدمان چنان است که این سبو برای استفاده خود شما و یا هر رهگذری محتاج ، هرگز تهی نماند .

آن دو سالخورده مهربان ، مایل نبودند بیش از آن با سؤالیهای خود آنها را خسته کنند بنابراین رختخوابهای خود را به آنها دادند و خود روی کف آشپزخانه ، دراز کشیدند . فردا صبح با طلوع خورشید ، بیدار شدند تا به مهمانانشان کمک کنند برای ادامه سفر آماده شوند .

فیلمون گفت : اگر اهل ده می دانستند مهربانی به بیگانگان و رهگذران چه لذتی دارد ، هرگز سگ هایشان را رها نمی کردند و به بچه هایشان اجازه نمی دادند حتی یک سنگ به طرف کسی پرت کنند .

و با سیس با لحنی محکم گفت : چنان رفتاری سبب گناه آلودگی و شرمندگی آنهاست و این چیزی است که من قصد دارم امروز به آنها یاد آوری کنم .

عطار د در حالیکه لبخند می زد گفت : متأسفم ، چون شما دیگر نه آنها را خواهید دید و نه خانه هایشان را . و با انگشت به طرف دریاچه پائین تپه اشاره کرد .

آن دو با حیرت و وحشت به مسافر مسن تر نگاه کردند . صورتش سخت و عبوس به نظر میرسید و به همان صدای ژرف و بم گفت : وقتی مردمانی غریبه های فقیر را به چشم برادران ننگرند ، همان بهتر که از عرصه خاک پاک شوند .

فیلمون و باسیس بار دیگر ، سراسیمه ، به طرف دره ای که همین دیروز عصر ، به چمن زارها ، خانه ها ، باغها و خیابانهایشان چشم دوخته بودند ، برگشتند ولی هیچ نشانی از دهکده و حتی دره باقی نمانده بود ، همه چیز زیر آبهای دریاچه مدفون شده بود .

سپس از روی رقت قلب و توأم با تأثر و حیرت پرسیدند : ای وای ، بر سر همسایه های بیچاره ما چه آمده است ؟ !

و رهگذر بزرگتر با صدایی که این بار همچون رعدی می خروشید گفت : مردم شرور این دره به سزای اعمال زشت خود رسیدند . آنها دیگر به شکل آدمی وجودی ندارند . اما راجع به شما ای فیلمون وای باسیس دوست داشتنتی ، پاداش شما هر آنچه است که خود آرزو کنید .

فیلمون و باسیس به یکدیگر نگاه کردند و لحظاتی آهسته با هم حرف زدند و بعد فیلمون با احترام تمام به خدایان گفت : ای خدایان عظیمی که از کوه بلند المپوس ( **Olympus** ) آمده اید ، آرزوی ما این است که باقی مانده عمرمان را با هم بسر ببریم . هیچکدام از ما نمی خواهد که بدون دیگری زنده بماند .

و بیگانه بزرگتر که همان خدای ژوپیتر ( **Jupiter** ) بود گفت : چنین باد و هنگامی که این را گفت او و همراهش ، همچون مه غلیظی در برابر خورشید صبحگاهی ، از نظر ناپدید شدند .

وقتی که باسیس و فیلمون برگشتند که به کلبه خود بروند ، دیدند آن هم غیب شده است ، و به جای آن قصری از مرمر سفید با باغی زیبا در اطراف آن ، نمودار گشته است . آن دو انسان سالخورده و مهربان سالیانی دیگر در آنجا زندگی کردند و به هر مسافری که از آنجا می گذشت ، کاسه ای از شیر آن سبوی سحر آمیز جوشان ، تقدیم می کردند .

آنها با گذشت زمان ، پیر و پیرتر شدند تا اینکه در یک بامداد آرام تابستان ، وقتی مهمانان برای ملاقات آنان آمده بودند ، نه فیلمون و نه باسیس ، هیچکدام را نیافتند . همه جا را گشتند ولی آنها را ندیدند . ناگهان یکی از آنها ، دو تا درخت بزرگ زیبا ، درست در مقابل درگاه قصر مشاهده کرد . یکی از آنها بلوط بود و دیگری زیر فون ۱ و شاخه هایشان چنان در هم پیچیده بود که گویی یکدیگر را در آغوش گرفته بودند . هیچکس به خاطر نیاورد که آن دو درخت را قبلاً دیده باشد . در حالیکه مهمانان از اینکه چگونه آن درختان زیبا یک شبه رویده بود ، شگفت زده شده بودند ، نسیم ملایمی وزیدن گرفت و شاخه های آنها را به جنبش آورد .

و صدایی اسرار آمیز از درخت بلوط شنیده شد که میگفت : من فیلمون هستم . و نیز آوایی سحر آمیز از درخت زیرفون بگوش رسید که می گفت : من باسیس هستم . و بعد چنین می نمود که آنها با هم سخن می گویند .

و حالا مرمر می دانستند که آن زوج خوب و خوشبخت ، سالهای دراز در دل آن درختان سر سبز زندگی خواهند کرد و سایه خود را بر سر رهگذران خسته که کنارشان به استراحت خواهند نشست خواهند انداخت و این سان مینمود که همواره بر زبان می رانند که : خوش آمدید ، ای رهگذران غریب ، خوش آمدید .

( **Nathaniel Hawthorne** ) ناتانیل هاوتورن

( ۴ )

الف : اتفاق حقیقی چیست ؟ حضرت بهاءالله می فرمایند ، رأس الاحسان هو اظهار العبد بما انعمه الله و شکره فی کل الاحوال و فی جمیع الاحیان ۲ ( ادعیه حضرت محبوب ص ۴۶ / مجموعه الواح مبارکه ص ۳۴ )

ب : حضرت بهاءالله می فرمایند ، اولوا الغنی بقفرا ناظر باشند ( منتخبات ص ۱۳۲ / اقتدارات ص ۲۹۱ ) ناظر به فقر بودن چه معنایی دارد ؟

ج : آیا انفاق فقط دادن مال است ؟

د : ضرب المثلی می گوید ، آنچه را حفظ کنی از دست داده ای و آنچه را بیخشی ، برای همیشه از آن تست معنای آن چیست ؟ ه : آیا یک شخص خود خواه واقعاً همیشه شادمان است ؟

برای اطفال خردسال

در خانواده خود دوست ندارید پدر ، مادر ، برادران یا خواهرانتان را ناراحت ، غمگین ، گرسنه ، مریض یا تنها ببینید .

سعی خواهید کرد برای آنها کاری انجام دهید . وقتی که ما نسبت به همه مردم همین احساس را داشته باشیم این یک احسان خداپسندانه است .

و : چرا برای ما مهم است که نسبت به سایرین بخشنده و سخاوتمندانه باشیم ؟

ز : ما نسبت به چه کسی باید سخاوتمند باشیم ؟

۱ - زیرفون درختی است با برگ های نرم و قلب مانند و گلهایی زرد و خوشبو .

۲ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : جوهر نیکی اظهار بنده است نعمت های خداوند را و شکر گذاری از او در همه احوال و اوقات .

## ( ۱۳ ) انقطاع و گسستگی

### ( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرمایند ، ای دوستان بجمال فانی از جمال باقی مگذرید و بخاکدان ترابی دل مبندید .  
( کلمات مکنونه )

حضرت بهاءالله می فرمایند ، ای بنده من از بند ملک خود را رهایی بخش و از حبس نفس خود را آزاد کن وقت را غنیمت شمر زیرا که این وقت را دیگر نبینی و این زمان را هرگز نیابی . ( کلمات مکنونه )  
حضرت بهاءالله می فرمایند ، ایوم هر نفسی اراده نصرت نماید باید بما له ناظر نباشند بل بما عندالله .  
( منتخبات ص ۱۷۵ / اشراقات ص ۱۳۷ )

حضرت بهاءالله می فرمایند ، ... و ما منعکم الیوم عن شطر الله انه اصل الدنيا ... ( لوح ابن ذنب صفحه ۴۰ به نقل از لوح ملک پاریس )  
حضرت بهاءالله می فرمایند ، لان الله ما جعل لاحد من قلبین ... و لما جل الله واحداً ینبغی لحضرتک بان لا تدخل فیه حبین .

حضرت بودا می فرمایند ، آن نفسیکه در این جهان بر آرزوهای سرکش خود فائق می آید ، از وجود او غم و غصه زائل می شود مثل قطرات آبی که از برگهای نیلوفر آبی فرو می ریزند .  
حضرت کریشنا می فرماید ، وقتیکه تمام آرزوها در آرامش باشند ... فکر انسان ، احساسات متعدد سرگردان خود را به یک حالت روحانی موزون تبدیل می نماید .  
در اوپانشاد آمده است ، به یقین می دانم که خزاین عالم را فنا اخذ نماید و نیستی پذیرد و آگاهم که با آنچه که فانی است به بقای جاودانی نتوان رسید .

حضرت بهاءالله می فرمایند ، رأس الانقطاع هو التوجه الی شطر الله و الورد علیه و النظر الیه و الشهاده بین یدیه . ( مجموعه الواح مبارکه ص ۳۴ / ادعیه محبوب ص ۴۵ )  
در کاتا آپانشیاد آمده است ، آدمی را دو طریق در پیش روی است ، چون تأمل رود ، خردمند طریق سرور را برگزیند و نادان طریق لذت را .

مضمون بیانات مبارک بفارسی چنین است :

- ۱- و آنچه امروز شما را از جانب خداوند منع می نماید بدرستی که آن اصل دنیاست ...
- ۲- برای اینکه خداوند برای کسی دو قلب قرار نداده است ... و هنگامیکه خداوند یکی قرار داد . شایسته است برای شما به اینکه داخل نکنی در آن دو حب را .
- ۳- مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : جوهر انقطاع توجه به سوی خداست و وارد شدن بر او و نظر به او گواهی در برابر او .

حضرت عبدالبهاء میفرمایند ، اگر حزنی از برای انسان حاصل شود از مادیات است . اگر از برای انسان خمودت و جمودتی حاصل شود از مادیات است مثلاً تاجر است زیان می کند ، محزون می شود . زراعتی دارد ، برکت حاصل نمی شود ، مغموم می گردد . بنیانی می سازد ، خراب می شود ، محزون می شود و مضطرب می گردد . مقصود این است که حزن انسان ، کدورت انسان از مادیات است . یأس و نومیدی از نتایج عالم طبیعت است . پس واضح و مشهود شد که حزن انسان و نکبت انسان و نحوست انسان و ذلت انسان همه از مادیات است . اما از احساسات روحانیه هیچ ضرری و زیانی و غصه و غمی از برای انسان حاصل نمی شود ... وقتی که از مادیات نهایت تنگدلی حاصل گردد انسان توجه به روحانیت می کند زائل می شود . انسان وقتی در نهایت مشقت ، نهایت یأس می افتند چون به خاطر آید خدای مهربان دارد ، مسرور می شود ... وقتی که حیات جسمانی مختل باشد فکر حیات ابدیه افتد ، ممنون می شود .

در طریق طبری

... به محض اینکه ملاحسین تصمیم گرفت راه مازنداران را در پیش گیرد ، بلافاصله پس از ادای صلاه صبحگاهیش ، فرمان داد که همه ملازمان و همراهان ، کلیه متعلقات و ما یملک خود را به دور ریزند ، برخیزید و همه متعلقات خود را رها سازید و فقط اسب ها و شمشیرها را نگهدارید تا کل به انقطاع شما از اشیاء فانیه این دنیا شهادت دهند و مطمئن شوند که این فئه قلیل از اصفیای رب جلیل ، رغبتی به حفظ اموال خود ندارند تا چه رسد چشم طمع در اموال دیگران ۰۰۰

کل بدون چون و چرا اطاعت کردند . با اسب های خود را سبک نمودند و مسرور و مطمئن به دنبال او روان شدند . اما پدر جناب بدیع نخستین کسی بود که بسته محتوی مقادیر قابل توجهی سنگ فیروزه را که از معادن متعلق به پدرش آورده بود ، به دور انداخت . یک اشاره از جانب ملاحسین کافی بود آنچه را که بدون شک ارزشمندترین اندوخته زندگیش بود ، کنار جاده رها کند و در جهت خواسته قائد خود عمل نماید .

بابیان در سیاه چال

یک روز نگهبانان یک سینی پر از کباب برای ما آوردند و گفتند ، سلطان امر کرده این اطعمه میان مسجونان تقسیم شود و ادامه دادند : اعلی حضرت در وفای به قول خود ، امروز را مغنم شمردند و اراده نمودند این بره سرخ شده را به شما بخشش کنند . سکوت سنگینی بر ملازمان حاکم شد . انتظار آنان این بود که ما از طرف ایشان پاسخی گوئیم . پاسخ ما چنین بود : این بخشش را به خود شما باز می گردانیم . ما بدون آن هم می توانیم به خوبی گذران کنیم . اگر نگهبانان مشتاق بلعیدن طعامی که ما از لمس آن امتناع کردیم ، نبودند ، این پاسخ به سختی آنان را بر می آشت . با وجود جوع شدیدی که هم زنجیران ، مبتلای آن بودند ، فقط یک نفر از آنان موسوم به میرزا حسین متولی قمی ، تمایلی به تناول غذای اهدایی شاه ، نشان داد . هم بندیان ما ، بدون ادنی اعتراض و با صبری قهرمانانه ، وضع اسف باری را که بر آنان تحمیل شده بود ، تحمل می کردند . سبحان الله ، بجای شکوه و شکایت از رفتاری که شاه در حقشان پیش گرفته بود ، لاینقطع از افواشان تشبیح الهی مرتفع بود و سعی میکردند بدین طریق مصائب و بلاهای ناشی از آن اسارت ظالمانه را تخفیف دهند .

هر روز محافظان به سلول وارد می شدند و نام یکی از همراهان را می خواندند و امر می کردند برخیزد و از پی آنان به سمت چوبه دار گام زند و هر مخاطبی با چه اشتیاق و شجاعتی به آن ندا پاسخ می داد ، پس از استخلاص از غل و زنجیر ، بپا می خاست و با شور و شعفی زائدالوصف نزدیک شده ، ما را در آغوش می گرفت او را با اطمینان وصول به حیاتی ابدی در عوالم سرمدی ، تسکین می دادیم و قلبش را از امید و نشاط سرشار می کردیم و برای بر سر نهادن اکلیل جلیل قربانی ، بیرون می فرستادیم . او به نوبت ، سایر هم بندان را نیز در آغوش می گرفت و بعد شجاعانه برای استقبال از مرگ ، بیرون می رفت ، همانطور که سر سخنان به حیات خویش ادامه داده بود . بلافاصله پس از شهادت هر یک از اصحاب ، میر غضب که به ما انسی گرفته بود ، ما را در جریان وضعیت مرگ قربانیش قرار می داد و از شور و جذبه ای که با آن آلام و مصائبش را تا پایان ، تحمل کرده بود ، سخن میگفت ...

جمال اقدس ابهی

برای کودکان خردسال

تا زمانی که کودکان خردسال هستند آنها غالباً بشدت نسبت به چیزهایی که دارند احساس مالکیت می کنند . وقتی در باره انقطاع به آنها تعلیم می دهید سعی کنید که افکار آنها را به این حقیقت هدایت کند که مالکیت مادی دیری نمی باید . اشیاء آنها می شکنند ، گم می شوند ، پاره می شوند و غیره . اما مالکیت روحانی مثل محبت ، مهربانی و اطمینان ، برای همیشه پاینده هستند . داستانهای زیرشما را برای تجسم این مطلب کمک می کند .

## فوجیتا

هنگامی که حضرت عبدالبهاء به آمریکا تشریف فرما شدند ، فوجیتا ( **Fujita** ) دانشجوی پزشکی در دانشگاه میشیگان بود . او هم مثل جد مشهورش قامتی کوتاه و به همین دلیل وقتی که حضرت عبدالها از خیابان می گذشتند ، از یک درخت چنار بالا رفت تا بتواند هیکل مبارک را ببیند . ناگهان صدای زنگ دار و دلربای آن حضرت بلند شد که فرمود : زاکیاس ( **Zachias** ) بیا پائین ، چون امروز مایلم با تو غذا صرف کنم . و فوجیتا همان جا هر تعلق انسانی را از خود برید و به همراه مولای محبوب خود به ارض اقدس رفت تا یار و مدد کار عائله مبارکه گردد . او که اخیراً صعود نمود از همان روز فیروز در سال ۱۹۱۲ تا پایان حیات ، اغلب اوقاتش را در ارض اقدس بسر برد .

## هونولد ( **Honold** )

### حضرت بهاءالله و تاجر مصری

حضرت بهاءالله بسیاری از سالیان حیات مبارکشان را در زندان بسر بردند ، زیرا مردم آن وجود اقدس را نشناخته و لی عاقبت روزی آن هیکل مکرم اجازه یافتند در منزلی خارج از قلعه عکا زندگی کنند . در آن ایام در مصر تاجری زندگی می کرد که مشتاق بود به زیارت طلعت معبود فائز شود ، لهذا نامه ای نوشت و تقاضای تشریف کرد و جمال مبارک در جواب فرمودند ، فقط وقتی می تواند به زیارت نائل شود که دیگر هیچ وجهی به کسی مقروض نباشد .

آن تاجر کسب و کار پر رونقی داشت ، کاروان های پر بهای مال التجاره اش ، صحرا طی می کردند و از این راه ثروتی هنگفت اندوخته بود ، اما در عین حال ، مبالغ زیادی هم به دیگران بدهکار بود ، از این رو اگر همه قرض هایش را باز پس میداد ، ثروت چندانی برایش نمی ماند . اما با خود اندیشید که این مسئله مهمی نیست ، زیرا برتر از هر چیزی او مشتاق زیارت جمال محبوب بود . بنابراین شروع کرد به ادای دیون خود . پنج سال طول کشید تا همه آنها را باز پس داد و در پایان فقط چندان پول برایش باقی ماند که در طول سفر ، خانواده اش با آن بسربرند و نیز خود بتواند یک بلیط کشتی بخار خریداری کند ، حتی دیگر و سعش نرسید که در کشتی یک تختخواب اجاره کند و مجبور شد شبها را روی عرشه بگذارند .

هنگامی که پای بر کشتی گذاشت چنان مسرور و شادمان بود که حتی وقتی شال گرانبهایش که با آن خود را از وزش باد شبگاهی محفوظ می داشت ، در آب افتاد و از دست رفت ، اصلاً نگران و ناراحت نشد . او در راه زیارت مولای محبوبش بود و هیچ چیز دیگر برایش اهمیتی نداشت .

در همان روزی که قرار بود کشتی به حیفا وارد شود ، جمال مبارک مردی را با یک کالسکه به استقبال تاجر فرستادند و به او گوش زد فرمودند که منتظر مهمانی بسیار عزیز و شریف می باشند . آن مرد به کشتی رفت و در جستجوی کسی برآمد که گمان می کرد باید خیلی ثرتمند و خوش سرو وضع باشد ، ولی کسی را با این مشخصات نیافت و لاجرم نزد هیکل اقدس باز گشت و گفت : چنین زائری راندریده است . اما جمال معبود بهتر می دانست ! معلوم بود که ؟ که آن خدمتکار مهمان را نشناخته است ، لهذا این بار سر کار آقا را به این مأموریت اعزام فرمودند . ایشان به حیفا تشریف بردند و خیلی زود در بندر گاه مردی کوچک اندام و غمزده و پریشان حال را یافتند که ساکت و ثابت بر سکویی نشسته بود ، به سرعت نزد او رفتند و به او خوش آمد گفتند .

تاجر از اینکه کسی به استقبالش نرفته بود ، مغموم و مأیوس گشته بود و چنین اندیشیده بود که جمال مبارک او را فراموش فرموده اند . اما اکنون حضرت عبدالبهاء را در کنار خود می دید . بنابراین از فکری که کرده بود بسیار شرمنده شد .

سرکار آقا پیشنهاد نمودند که مستقیماً بسوی عکا بروند ، اما تاجر گفتن که هنوز نمی تواند به آنجا برود . او می خواست ابتدا به نماز و دعا پردازد و به خاطر زوال اعتمادش از خداوند منان طلب مغفرت کند و از آنجاکه دیگر حتی یک ریال هم برایش باقی نمانده بود و نیز نمی توانست راضی شود که حضرت عبدالبهاء



در یک مسافر خانه اتاقی برایش اجاره فرمایند ، تصمیم گرفتند شب را روی همان سکوی کوچک ، در حال راز و نیاز به پایان برند .

حضرت عبدالبها ردای بلند و گشادشان را ، با هم به دعا و مناجات سپری کردند . کم کم سپیده دمید و به سمت عکا حرکت نمودند . اکنون تاجر احساس می کرد قلبش به حد کافی خالص و صادق گشته است که به حضور مظهر عظیم الهی مشرف شود و با ایشان در باره خداوند سبحان گفتگو نماید و سرانجام او باید احساس غنای حقیقی کرده باشد زیرا اکنون به ثروت محبت الله دست یافته بود اصلاً برایش مهم نبود که دیگر مردی فقیر و بدون مال و مکنت ظاهری گشته بود .

( تالخیص از ام ، اچ فورد M . H . Ford )

هانس خوش شانس

هانس به مدت هفت سال پیاپی برای ارباب خود کار کرده بود . یک روز به او گفت : دوره خدمت من تموم شده ، حالا دیگه می خوام پیش مادرم برگردم . لطفاً دستمزد منو حساب کن .

ارباب گفت : تو به من خیلی خوب و با نهایت وفاداری خدمت کردی ، بنابراین پاداشت هم به همان خوبی کار و خدمتت است . و بعد یک قطعه بزرگ طلای خالص به اندازه سرهانس به او داد . هانس دستمالش را از جیب بیرون آورد و قطعه طلا را در آن گذاشت و روی شانه اش انداخت و به قصد خانه براه افتاد .

راه طولانی و خسته کننده بود . پس از طی مسافتی ، ناگهان چشمش به اسب سواری افتاد که راحت و بی خیال خوشحال و سرحال داشت پورتمه می رفت . هانس با صدای بلند گفت : سواری خیلی خوبه ها ؟ مثل کسی که توی یک میل نشسته باشه ، اونجا می شینی . نه انگشت پات به سنگها می خوره و نه کفشات پاره می شه و تند و سریع هم راه می ری . مرد اسب سوار به حرفای او گوش داد و بعد دهنه اسب را کشید و گفت : سلام هانس چطوری ؟ آگه اسب اینقدر خوبه که میگی ، پس چرا خودت پیاده راه میری ؟

هانس غمگینانه گفت : آخه مجبورم . باید این بار سنگین رو با خوم ببرم . این طلای خالصه ، باور کن راست میگم . ولی انقدر سنگینه که نمی تونم راست بایستم .

مرد اسب سوار گفت : می فهمم . بیا یک معامله ای بکنیم . من اسبم رو به تو میدم و تو هم اون طلاهای سنگین رو بمن بده .

هانس فریاد زد : آخ جون ، اما باید بهت بگم که بردن اون خیلی خسته ات می کنه .

مرد از اسبش پیاده شد و بسته را از هانس گرفت و کمک کرد تا او سوار اسب شد و افسار آن را در دستش گرفت .

مرد گفت : آگه می خوای تندتر بره فقط نوچ کن و بعد بگو هوپ ، هوپ .

هانس از اینکه سوار اسب شده بود خیلی خوشحال بود و بدون اینکه هیچ فشاری حس کند ، شروع کرد به حرکت کردن در طول جاده ، بعد از مدتی احساس کرد که دلش می خواهد تندتر برود ، بنابراین با زبانش نوچ کرد و داد زد : هوپ ، هوپ ناگهان اسب از جا پرید و چهار نعل شروع به دویدن کرد و قبل از آنکه هانس متوجه شود وضع از چه قرار است ، پرت شد روی گردن اسب و از آنجا هم داخل یک چاله پر از گل سقوط کرد و اگر کشاورزی که با گاوش از آن نزدیکی می گذشت ، افسار اسب را نگرفته بود ، گریخته و رفته بود . هانس بعداً از اینکه مطمئن شد استخوانهایش نشکسته است ، بلند شد و با عصبانیت گفت : عجب اسب سواری خوبی کردم ! نزدیک بود گردنم روبشکنه . دیگه تا آخر عمرم سوار اسب نمی شم .

کشاورز نزدیک شد و گفت : خوب ، آگه دوست داشته باشی ، می تونی اسبتو با این گاو عوض کنی هانس با خوشحالی موافقت کرد و کشاورز بلافاصله پرید روی اسب و به سرعت دور شد .

هانس افسار گاو را گرفت و آرام آرام در طول جاده حرکت کردند . همینطور که می رفت با خود فکر کرد که عجب آدم خوش شانسی است و آهسته گفت : تا وقتی نون داشته باشم می تونم هر چی می خوام نون و کره و پنیر بخورم . وقتی هم که تشنه ام شد کافیه کمی شیر بدوشم و نوش جان کنم ، دیگه چی می خوام ؟

کم کم به یک قهوه خانه در کنار جاده رسیدند . ایستاد و احساس کرد که گرسنه است ، نشست و تمام غذایی را که با خود آورده بود ، یک جا خورد و با چند پنیسی که داشت یک لیوان کوچک آبجو نیز خرید و نوشید و بعد افسار گاو را گرفت و به طرف دهکده مادرش براه افتاد .

در نیمه های راه ، هوا دیگر گرم و غیر قابل تحمل شده بود و هانس که مجبور است از یک درختستان بزرگ عبور کند . کم کم در آن گرمای زیاد تشنگی چنان بر او غلبه کرد که ایستاد تا کمی شیر بدوشد و سرکشد ، افسار گاو را به یک دخت بست و چون هیچ ظرفی نداشت ، کلاه چرمیش را روی زمین زیر پستان گاو گذاشت و شروع به دوشیدن کرد اما هر چه تلاش کرد یک قطره شیر هم بیرون نیامد ، در ضمن کارش چنان ناشیانه و ناجور بود که جانور زبان بسته صبرش تمام شد و با پای عقب لگد محکمی توی سر هانس زد و او را نقش زمین کرد .

برای چند لحظه هانس گیج شد و نفهمید چه اتفاقی افتاده . از شانس خوب او ، همان وقت یک قصاب خوک جوانی را تو فرغون گذاشته بود و داشت از آنجا می گذشت . نزدیک شد و پرسید : مشکلی پیش آمده ؟ هانس ما وقع را برایش تعریف کرد و بعد قصاب کوزه آبش را به او داد تا کمی آب بنوشد و گفت : اون گاوه هیچوقت به تو شیر نمی ده ، چون خیلی پیره و فقط و بدرد شخم زدن یا کشتن می خوره هانس در حالیکه سرش را می مالید ، گفت : کی این رو میگه ؟ قصد دارم از گوشتش استفاده کنم ، اما حیف که گوشت گاو دوست ندارم ، آخر بم نمیسازه ، در عوض گوشت او خوک کوچولو رو خیلی دوست دارم میشه او رو با سس مصرف کرد .

قصاب گفت : گوش کن ، اگه بخوای می تونم این خوک رو با اون گاو پیر عوض کنم . هانس با شادی و صدای بلند گفت : از لطفتون خیلی خیلی متشکرم . افسار گاو را به دست قصاب داد و خوک کوچک را بغل کرد و براه افتاد و از آن همه خوش شانسی خودش راضی و خشنود بود . به نظرش رسید که هر وقت اتفاق ناگواری ناراحتش می کند ، یک چیزی اوضاع را برایش رو براه می سازد . در راه ، خیلی زود یکمرد جوان را دید که یک غاز چاق را زیر بغلش گرفته بود و می رفت . هانس با او همراه شد و کم کم از خوش شانسیهایش برای او تعریف کرد و از اینکه چطور توانسته بود آن همه معاملات پر سود انجام دهد مرد جوان هم برای او گفت که آن غاز را به جشن تعمید می برد و در حالیکه بالهایش را در دست گرفته بود ادامه داد : بین چقدر سنگینه ، هشت هفته است که دارم چاق و چله اش می کنم ، کباب خوشمزه ای داره .

هانس غاز را به همان صورت گرفت و آن را سبک و سنگین کرد و گفت : آره خیلی سنگینه ولی خوک من هم همینطوره .

در این موقع مرد جوان با حالتی مشکوک اطراف را نگاهی کرد و بعد سرش را تکان داد و مظنونانه خوک کوچک را بر انداز کرد و گفت : می دونی ، این روزها یکی از خوکهای دهدار ما رو دزدیدن و متأسفانه باید بگم که این همان خوک آقای دهداره . او کسانی رو فرستاده تا دنبالش بگردن و اگه اون رو پیش تو ببین برات خیلی بد می شه ، حتماً میندازنت تو زندون

هانس بیچاره از ترس رنگش پرید و با دستپاچگی پرسید : حالا باید چکار کنم ؟ می شه غازت رو با خوک من عوض کنی ؟

مرد جوان گفت : البته یک کمی خطر داره ، اما من نمی تونم حتی فکرش رو هم بکنم که تو ، توی در دسر بیفتی . و بعد غاز را بر زمین گذاشت و خوک را بغل کرد و با عجله از یک راه فرعی دور شد .

هانس که از نگرانی در آمده بود ، غاز را زیر بغل گرفت و با گام های محکم به طرف کلبه مادرش به راه افتاد ، در حالیکه به خودش می گفت : یک معامله خوب دیگه ! یک کباب جانانه ای از اون درست می کنم و از چریدنش برای چندین ماه ، نان هامون رو چرب می کنم . غیر از اینها ، او پرهای نرم و قشنگش هم هست . بهتره از اونها یک تکا درست کنم تا شبها بتونم راحت بخوابم ، به به مادرم چقدر خوشحال می شه ! همین طور که داشت در راه منزل از داخل آخرین روستا رد می شد ، از کنار یک چاقو تیز کن که سنگینش را روی یک گاری دستی نصب کرده بود ، گذشت . او در حالیکه سنگش را می چرخاند ، به آواز بلند می خواند : آهای قیچی ها و چاقوها رو تیز می کنم آهای زنگ های اونا رو تمیز می کنم .

هانس ایستاد تا طرز کار کردن او را تماشا کند و پس از دقایقی پرسید : انگار کار خوبیه ، نه ؟ و مرد جواب داد : آره جونم ، حرفه پول در بیاره ! یک چاقوی تیز کن ماهر ، هیچوقت دستشو بی پول از تو جیبش بیرون نیاره ولی تو این غاز قشنگ رو از کجا خریده ای ؟

هانس جواب داد : من اون نخردم . خوکم را با اون عوض کردم .

- ولی خوک رو از کجا آوردی ؟

- اونو بجای گاوم بمن دادند .

- ولی گاو رو چی ؟

- اونو در عوض اسبم گرفتم .

- اما اسب رو از کجا آوردی ؟

- یک قطعه طلا به اندازه کله خودم داشتم که برای اون دادم .

- ولی اون طلا رو چطور بدست آوردی ؟

- اون دستمزد هفت سال کارو زحمتم بود .

و بالاخره چاقو تیز کن گفت : به نظر من تو برا خودت کارهای خوبی کرده ای ! حالا دلت می خواد هر وقت می شینی و یا بلند میشی ، صدای جیلینگ جیلینگ پول رو توی جیبهاش بشنوی ؟

هانس مشتاقانه پرسید چطوری ؟

مرد جواب داد : با راه انداختن بساط چاقو تیز کنی ، مثل خود من . تمام چیزی که لازم داری یک سنگ سمداس .

بقیه کارهاش خیلی آسونه ، اگه دلت بخواد میتونی مال منو داشته باشی . یک کمی کهنس ، اما اگه دوست داشته باشی ، حاضرم اونو با غازت عوض کنم .

هانس گفت : راست می گی ؟ اونوقت من خوش شانس ترین آدم روی زمینم . اگه هر وقت دستمو توی جیبم بکنم ، پول توی او باشه ، دیگه از چی ممکنه نگران باشم ؟ بعد غازش را به چاقو تیز کن داد و سنگ سمداسه او را گرفت .

آن مرد یک قطعه سنگ گرد و سنگینی را هم از کنار جاده برداشت و به هانس داد و گفت : بیا ، این هم یک سنگ مفیدیه . می تونی از او برای صاف کردن میخ های کج شده استفاده کنی . این رو هم بگیر و ازش به خوبی مواظبت کن .

هانس سنگ ها را گرفت و با خوشحالی به راه افتاد . چشمهایش از شادی برق می زد . با خود گفت : ستاره اقبال من باید خیلی خوب باشه ، هر چی رو که دلم می خواد ، به او میرسم .

هانس تمام آن روز را پیاده راه رفته بود و حالا دیگه کاملاً خسته بود و شدیداً احساس گرسنگی می کرد . آخر همان صبح وقتی صاحب آن گاو پیر شده بود ، از خوشحالی همه غذایش را یکجا خورده بود . کم کم از شدت خستگی و گرسنگی هر چند قدم که برمی داشت شروع می کرد به تلو تلو خوردن و مجبور می شد چند دقیقه بایستد و استراحت کند . آن دو قطعه سنگ هم خیلی سنگین بودند و او را اذیت می کردند . احساس کرد چه خوب می شد اگر مجبور نبود آنها را با خود ببرد . به زحمت رد پای یک صدف را تعقیب کرد و در یک طرف جاده به یک چشمه رسد و تصمیم گرفت کمی استراحت کند و با نوشیدن آب خنک چشمه ، جانی تازه بگیرد . سنگهایش را با دقت و مراقبت کنار چشمه گذاشت و بعد دولا شد تا آب بخورد ولی وقتی پایش را دراز کرد ، به سنگها خورد و آنها شلپی افتادند توی چشمه .

وقتی دید آنها دارند به ته آب می روند ، از خوشحالی پرید بالا و بعد زانو زد و در حالیکه اشک در چشمهایش حلقه زده بود خدا را شکر که آن بار سنگین و پر زحمت را از دوشش برداشت و شادی و آسودگی واقعی را به او ارزانی کرد .

و بعد دستهایش را بطرف آسمان بلند کرد و با فریاد گفت : در زیر این آسمون آبی هیچکس به اندازه من خوش شانس نیست سپس با قلبی شاد و روحی آسوده و آزاد آهسته شروع به دویدن کرد و پس از مدتی کوتاه به خانه شان رسید . به کلبه محقر اما دوست داشتنی مادر .

قصه ای از فرهنگ مردم

( ٤ )

- الف : چگونه می توانیم در این جهان منقطع باشیم و باز هم زندگی معمولی داشته باشیم ؟  
حضرت بهاء الله می فرماید ، الدنيا هی اعراضکم عن مطلع الوحی و اقبالکم الی ما ینفعکم ... ١ ( لوح ابن ذنب ص ٤٠ )
- ب : فکر می کنید چه نوع چیزهائی می تواند شما را از توجه به خداوند منع نماید ؟
- ج : به دقت ببینید که چه چیزهائی همواره ، حتی تا ابدیت برایتان مفید است و چه چیزهائی به نظر مردم در دوره ای کوتاهتر ارزشمندتر است ؟
- د : آیا ما صرفاً باید از اشیاء مادی انقطاع داشته باشیم ؟  
همانگونه که صخره سنگی از وزش باد تکان نمی خورد ، همینطور خردمندان از تحسین یا ملامت آشفته یا برانگیخته نمی گردند . ( داماپادا )
- ه : آیا باید از حب هم منقطع باشیم ؟  
حضرت بهاء الله می فرماید ، ( شخص مجاهد ... باید ) دل را ... مقدس گرداند بقسمی که آثار حب و بغض در قلب نماند که مبادا آن حب او را بجهتی بی دلیل میل دهد و یا بغض او را از جهتی منع نماید . ( منتخبات ص ١٧٠ / ایقان مبارک ص ١٦١ )
- و : حب چگونه ممکن است ما را دچار اشتباه سازد ؟
- ز : آیا این عشق انسانی یا حب الهی است که خداوند می خواهد از آن منقطع گردیم ؟

---

١ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : دنیا ، اوست دوری جستن شما از مطلع وحی و رو آوردنتان به آنچه که شما را نفع می رساند .

## ( ۱۴ ) بلیات و امتحانات

### ( ۱ )

حضرت بهاء الله می فرمایند ، در فقر اضطراب نشاید و در غنا اطمینان نباید هر فقری را غنا در پی و هر غنارا فنا از عقب . ( کلمات مکنونه )  
حضرت کریشنا می فرمایند ، او که نفسش ... از اضطراب آزاد است ، پارسا گفته می شود . ( نغمه ایزدی ص ۸۸ )

آنکه دل وی ... مضطرب نشود ... او عارفی است صاحب یقین . ( گیتا ، سرود خدایان ، ص ۷۷ )  
در اوپانیشاد آمده است ، وقتی شخص فرزانه ذهنش را ، در ورای زمان ، بر خدای ما متمرکز سازد ... آن گاه بر فراز لذات و احزان قیام خواهد کرد .  
حضرت بودا می فرماید ، شخص فرزانه ، چه در سعادت غوطه ور شود و چه به درد و الم مبتلا گردد ، نه وجد و شعفی نشان دهد و نه حزن و اندوهی .

### ( ۲ )

حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، لازمه و خصومت نفوس موقنه مؤمنه ثبوت بر امرالله و استقامت بر امتحانات خفیه و ظاهره است . الحمدالله شما به این موهبت ممتاز و معروفید . هر نفسی در زمان راحت و آسایش و سلامت ، موفقیت و لذت و شادمانی می تواند مسرور باشد . لکن اگر نفسی در زمان محن و شدائد و احاطه امراض ، مسرور و راضی باشد ، دلیل بر علو مقام او است . الحمدالله که آن بنده عزیز الهی در شرایط بلا بی نهایت صابر و در عوض شکایت به شکرانه مشغول . ( ترجمه ) ( دیانت جهانی بهایی ( انگلیسی ) ، ص ۳۶۳ )

حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، امتحان از برای صادقان ، موهبت حضرت یزدان است . زیرا شخص شجاع به میدان امتحان حرب شدید به نهایت سرور و شادمانی بشتابد ولی جبان بترسد و بلرزد و به جزع و فرع افتد و همچنین تلمیذ ماهر دروس و علوم خویش را به نهایت مهارت تتبع و حفظ نماید و در روز امتحان در حضور استادان در نهایت شادمانی جلوه نماید و همچنین ذهب خالص در آتش امتحان ، با روی شکفته جلوه نماید . ( مکاتیب عبدالبهاء ج ۲ ، ص ۲۶۹ )

### ( ۳ )

#### داستان حضرت ایوب

ایوب در سرزمینی اوز ( **UZ** ) زندگی می کرد . او مردی درستکار بود که خداوند را بسیار دوست می داشت و از قوانین او پیروی می کرد . ایوب ده فرزند داشت ، هفت پسر و سه دختر و نیز از ثروت و مکننت فراوانی برخوردار بود . تورات می گوید که هفت هزار رأس گوسفند و سه هزار نفر شتر و پانصد رأس گاو و پانصد الاغ ماده و یک خانه زیبا داشت . بعد برای او مصیبات مدحشه رخ داد . همه ثروتش را از دست داد و تمام فرزندانش مردند . گرچه ایوب بسی غمگین بود ، اما همچنان به درگاه خداوند سبحان مناجات می کرد و او را ستایش می نمود و می گفت : ای خداوند منان ، تو خود همه چیز به من عطا فرموده ای و اگر بخواهی می توانی تمام آن را باز پس بگیری . ایوب فقیر و بینوا شد و همچنان بلیاتی بر او فرود می آمد . تمام بدنش از کف پا تا به سر ، پر از دمل های چرکین شد و در خاک و خاکستر علیل و زمین گیر گشت . همه دوستان دیرینش طعنه اش زدند و ترکش کردند ، حتی همسرش او را تنها گذاشت .

اما هرگز از ستایش پروردگار آفرینش و نیز از طلب آموزش در حق کسانی که ترکش کرده بودند ، دست نکشید .

و خداوند علیم مشاهده فرمود که ایوب با وجود آن همه بلاهای سهمگین هنوز محبتش را به دل دارد ، بنابراین برکات و عنایات خود را شامل حالش نمود و خانه و کاشانه اش را به او باز گرداند . او چنان غنی و مستغنی شد که به اشاره تورات ، ثروتش دو چندان پیشین گشت و نیز خداوند هفت پسر و سه دختر دیگر به او عطا فرمود و ایوب یکصد و چهل سال در غنا و تنا زندگی کرد .

### دخترک کبریت فروش

همچنان که تاریکی ، شهر را در خود فرو میبرد ، برف می بارید و باد سرد زمهریر هم می وزید . شب عید و ساعات حلول سال جدید بود . در ظلمت فزاینده ، دخترکی کوچک با پاهای برهنه در طول خیابانها ، آهسته پرسه می زد . او هنگام خروج از خانه ، دم پای های مادرش را پوشیده بود ولی آنها برایش بزرگ بودند و وقتی داشت از خیابان شلوغی می گذشت ، از پایش در آمدند . یکی از آنها بکلی گم شد و دیگری را نیز پسرکی بازیگوش به پا کرد و گریخت و حالا پاهای برهنه و کوچکش در سرمای سخت زمستان ، سیاه و بی حس شده بود .

دخترک کوچک چند بسته کبریت در گوشه دامن یک قوطی هم خریده بود . گرسنه و خسته و سرمزده ، در خیابانهای شلوغ شهر راه می پیمود . انوار درخشان از پنجره خانه های بزرگ به چشمش می خورد ، جایی که شعله های آتش ، شادمانه در اجاق ها بازی می کرد و بوی غاز کباب شده را در هوای اطراف پخش می نمود ، آخر آن شب ، شب سال جدید بود ، شب عید بود .

دخترک در کنجی ، کنار دیوار خانه ای ، روی زمین کز کرد و زانوهایش را به سینه فشرد . ولی با اینکار ، سرمای تنش حتی افزون شد . او از بازگشت به خانه واهمه داشت ، زیرا در تمام طول روز کبریتی نفروخته بود و حتی یک پنی هم در نیاورده بود و اگر با این وضع به خانه می رفت ، پدرش حتماً او را تنبیه می کرد ولی منزل آنها هم به همین اندازه سرد و یخزده بود ، چون باد سرد همیشه از لای شکافهای دیوار آن از لابلای تخته های کف آن ، به داخل می زد .

چقدر خوب بود که کبریتی بر افروزد . همه آنچه که او می توانست انجام دهد این بود که یکی از آنها را از داخل قوطی بیرون آورد تا بر افروزد و انگشتان بی حسش را در شعله محقرش کمی گرم کند . کبریتی بیرون آورد و روشن کرد . چه جرقه و درخششی داشت . شعله اش چه زیبا نوسان میکرد و سایه ها چه قشنگ می رقصیدند . به نظر دخترک چنان می نمود که انگار در کنار بخاری آهنین بزرگی با تزئینات مناسب در روی آن نشسته است و می کوشد پاهای آماس کرده اش را دراز کند تا کمی گرم شوند اما شعله اش خاموش شد .

کبریت دیگری روشن کرد . شعله اش درخشید و دایره ای از نور درست کرد . نور روی دیوار سنگی افتاد که ناگهان مانند یک توری لطیف و نازک شد و او خودش را در اتاقی گرم و راحت دید . در میان اتاق میز بزرگی بود که سفره کتانی سفید رنگی بر روی آن پهن گشته و در وسط آن ، غاز سرخ شده درشتی ، که بخار از آن بلند می شد ، گذاشته شده بود . ناگهان به نظرش رسید که آن غاز از سینی بیرون پرید و با حالتی کج و معوج به طرف او دوید . ولی کبریت خاموش شد و دیگر چیزی جز دیوار خاکستری یخ زده ، نزدیکش نبود .

یکبار دیگر کبریتی آتش زد و این بار خودش را در پای درخت کریسمس با شکوهی ، نشسته دید . هزاران شمع کوچک فروزان ، در نوک شاخه های سبز درخت ، چشمک می زدند و پرچمک های کاغذی درخشان و نوارهای براق الوان ، از نوک آن تا روی زمین آویزان شده بود . دخترک دستش را به سوی آنها دراز کرد ، اما تبدیل شدند و یکی از آنها در پهنه آسمان سرد ساقط شد و خطی بلند و آتشین به دنبال خود کشید و به یادش افتاد که کسی باید در حال مرگ باشد ، چون مادر بزرگ پیرش که همیشه با او مهربان بود ، بارها به او گفته بود : هر وقت شهابی دیدی ، بدان که کسی به سوی خدا می رود .

او بار دیگر کبریتی بر افروخت که نور دایره گون گرمی در اطرافش ایجاد کرد . بعد مادر بزرگش را دید که در میان دایره ایستاده و با مهربانی به او لبخند می زند .

دخترک معصوم فریاد زد : اوه ، مادر بزرگ ، خواهش میکنم منو با خودت ببر . می دونم که وقتی این کبریت خاموش شد ، دیگه هیچوقت تو رو نمی بینم . تو هم مثل اون بخاری گرم ، مثل اون غاز سرخ شده و مانند اون درخت قشنگ کریسمس یهو محو می شی ! و او با عجله تمام کبریت‌های باقیمانده را یکی پس از دیگری ، روشن کرد ، چون نمی خواست مادر بزرگ مهربانش ناپدید شود .

و او مادر بزرگ را هیچوقت آنقدر پر محبت و پر سرور ندیده بود و او دخترک بینوا را در آغوش گرفته و به سینه فشرد و بعد هر دو با هم بسوی آسمان های بلند پرواز کردند . و آن جا همه چیز چقدر زیبا و درخشان می نمود و حالا چقدر آسوده و راحت بود ، دیگر نه سرما و نه گرسنگی و نه ترس و خستگی ، هیچ کدام را احساس نمی کرد ، زیرا حالا دیگر او پیش خداوند بزرگ بود .

فردا صبح زود ، رهگذران دیدند دختر کبریت فروش ، با رنگ پریده ، کنار دیوار یخ زده ، مچاله شده و کبریت های سوخته در اطرافش پراکنده گشته . اری او مرده بود . اما لبخندی لطیف ، حاکی از سعادت و سرور ، روی لبهای نازکش نقش بسته بود .

مردم گفتند : آدم بیچاره ، او سعی کرده با این کبریت ها خودش رو گرم کنه . اما هیچکس نمی توانست حدس بزند که آن دخترک معصوم ، در پرتو نور کبریت هایش ، چه چیزهای زیبایی دیده بود و اکنون ، در این بامداد با شکوه سال جدید ، در کنار مادر بزرگ عزیزش ، چقدر خوشحال مسرور بود .

تلخیص از اثر هانس کریستین اندرسون ( **Hans Christian Anderson** )

( ۴ )

الف : ما باید از چه صفت انسانی بهره مند شویم تا بتوانیم بر امتحانات غلبه کنیم ؟ ( صبر و شکیبایی )

ب : اگر وجود سایرین ، امتحانی برای ما شود ، چه صفاتی برای غلبه بر احساسات خود لازم داریم ؟ ( عشق و محبت – تحمل و بردباری )

ج : چرا به بلایا مبتلا و با آن امتحان می شویم ؟

د : منافع آمادگی برای امتحانات چیست ؟

ه : آیا می توانیم برای محافظت از امتحانات دعا کنیم ؟

حضرت عبدالبهاء می فرمایند : صلوه و صوم سبب بیداری و هشیاری و موجب حفظ و حراست از امتحانات الهیه است . ( ترجمه )

## ۱۵) تحمل و بردباری

### (۱)

حضرت بهاءالله می فرمایند ، باید کل با یکدیگر برفق و مدارا و محبت سلوک نمایند . ( منتخبات ص ۱۳ / اقتدارات ص ۲۲۰ )  
حضرت بودا فرماید ، صبر و خویشتن داری بالاترین مرحله ایمان و ایثار است .  
پولس رسول گوید ، از شما استدعا دارم ... با کمال فروتنی و تواضع و حلم متحمل یکدیگر در محبت باشید ... ( رساله پولس به افسسیان ، باب ۴ ، آیه ۲ )  
حضرت بهاءالله می فرمایند ، شأن انسان رحمت و محبت و شفقت و بردباری با جمیع اهل عالم بوده و خواهد بود . ( منتخبات ص ۱۴۰ )

### (۲)

حضرت بهاءالله می فرمایند : اسمع ندائی ... من شطر سجنی ل ... تعرف صبری بعد قدرتی و اصطباری بعد اقتداری . ۲  
حضرت بهاءالله می فرمایند ، باید کل با یکدیگر برفق و مدارا و محبت و سلوک نمایند و اگر نفسی از ادراک بعضی مراتب عاجز باشد و یا نرسیده باشد باید بکمال لطف و شفقت با او تکلم نمایند . ( منتخبات ص ۱۳ / اقتدارات ص ۲۲۰ )  
حضرت بهاءالله می فرمایند ، قل زینوا نفوسکم بالصدق و الادب و لاتحرموا انفسکم من خلع الحلم و العدل لیهب من شطر قلوبکم علی الممکنات رواج قدس محبوبا قل ایکم یا ملاء البهء لا تکنوا بمثل الذین یقولون ما لا یفعلونه فی انفسهم . ۳ ( منتخبات ص ۱۹۵ )  
حضرت بهاءالله می فرمایند ، حق عالم است بکل نفوس و ما عندهم حلم حق سبب تجری نفوس شده چه که هتک استار قبل از میقات نمی فرمایند و نظر بسبقت رحمت ظهورات غضبیه منع شده لذا اکثری از ناس آنچه سرأ مرتکبند حق را از آن عاقل دانسته اند . ( منتخبات ص ۱۳۳ / اقتدارات ص ۲۹۱ )

### (۳)

یک بار یکی از احکام عنود فلسطین که از بهائیان محترم و صلح دوست متنفر بود ، برای نابودی وسیله معاش آنها نقشه ای طرح کرد و به پلیس دستور داد : پانزده مغازه هست که متعلق به بهائیهها است . فردا صبح بروید آنها را ببندید و قفل بزنید و کلیدها را پیش من بیاورید .

- 
- ۱- مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : و بردباری کن و صبر تو نیست مگر به یاری خدا .
  - ۲- مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : بشنو ندایم را از جانب سجنم تا در یابی صبرم را بعد از قدرتم و اصطبارم بعد از اقتدارم .
  - ۳- مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : بگو خودتان را به راستی و ادب زینت دهید و خودتان را از جامه بردباری و عدل محروم مسازید تا از جانب قلوبتان بر کائنات بوهای خوش پاک محبوب بوزد . بگو مبادا ای اهل بها مباشید مانند کسانی که می گویند آنچه خودشان عمل نمی کنند .



همان روز عصر ، حضرت عبدالبهاء صاحبان آن مغازه را احضار نمودند و به آنها فرمودند ، فردا صبح مغازه های خود را باز نکنید . بگذارید بسته باشند و صبر کنید تا ببینیم خدا چه می خواهد .  
فردا صبح حاکم منتظر کلیدها ماند و چون خبری نشد . مجدداً برای پلیس پیغام فرستاد و تاکید کرد : بروید ببینید مغازه ها را باز کرده اند یا خیر و پلیس اعلام کرد که آنها هنوز بسته اند .  
او باز هم صبر کرد تا ساعت نزدیک ده شد ، اما مغازه هایی که همیشه سر ساعت هفت صبح باز می شدند و به کسب و کار می پرداختند ، هنوز بسته بودند حاکم کاملاً گیج و متعجب شده بود متوجه شد نقشه اش آن طوری که طرح کرده بود ، پیش نمی رود .  
در حالی که هنوز منتظر باز شدن مغازه ها بود ، ناگهان مفتی شهر به ملاقات او رفت . حاکم سلام کرد و پرسید : حال شما چطور است ؟  
مفتی پاسخ داد : خوبم ، متشکرم اما خیلی ناراحت هستم . به خاطر تلگرافی که از دمشق رسیده ، خیلی نگران هستم .

حاکم گفت : چه تلگرافی ؟ ممکن است ببینم ؟  
آن را گرفت و در کمال حیرت دید که تلگراف از طرف والی دمشق است که طی آن او را از سمت خود به عنوان حاکم معزول و مقرر کرده بود تحت الحفظ به دمشق اعزام شود . حاکم با ترس و تعجب و نگرانی به منزل رفت تا مقدمات و تدارکات لازم را برای این سفر غیر منتظره و عجولانه ، مهیا سازد .  
مغازه های احباء هم از خطر بسته شدن مصون ماندند .  
حضرت عبدالبهاء به محض اطلاع از وضع ناگواری که برای حاکم پیش آمده بود ، به ملاقات او شتافتند .  
و او را دلداری دادند که : شما نباید از این قضیه ناراحت باشید . در این دنیا همه چیز دستخوش تغییر و تحول است و سپس از او که حالا دیگر از سمت خود خلع شده بود ، سؤال فرمودند : آیا کاری داری که من برایت انجام دهم ؟

و او پاسخ داد : حالا که مجبورم از خانواده ام دور شوم ، کسی را ندارم که از آنها مواظبت کند . عزیزانم تنها و غمگین و بی سرپرست خواهند شد ، بدون اینکه کسی باشد که آنها را تسلی دهد و یا حوائجشان را بر آورده سازد .

حضرت عبدالبهاء فرمودند : ناراحت و افسرده مباش . بمن بگو که می خواهی خانواده ات به کجا بروند ؟  
او گفت : اگر میشد به دمشق بیایند خیلی خوب بود .  
هیكل مبارک فرمودند : حال به من اعتماد کن و آسوده خاطر باش . من با کمال میل فردی شریف و قابل اعتماد را همراه زن و فرزندانم به دمشق می فرستم . کمی بعد از اینکه به آنجا رسیدی ، خواهی دید که آنها هم به سلامتی به تو ملحق خواهند شد .

و حضرت عبدالبهاء امر فرمودند قاطر و سایر ما یحتاج لازم برای یک سفر راحت آماده شود و بعد تحت نظارت فردی مطمئن و امین آنان را راهی دمشق نمودند ، مسئولیتی که در آن بسیار سنگین و خطیر به حساب می آمد .

و قبل از حرکت به مأمور امین خود فرمودند : این افراد به نهایت احترام و در کمال سلامتی به جناب حاکم دمشق برسان . و پس از حرکت آنان ، تلگرافی به این مضمون برای حاکم فرستادند : من خانواده شما را به سوی دمشق حرکت دادم . آنها به زودی و به سلامت وارد خواهند شد .  
پس از آنکه آنان به دمشق رسیدند ، حاکم بی نهایت مسرور شده بود ، از فرد همراه درباره مخارج سفر سؤال کرد .

و او پاسخ داد : قابلی ندارد . من فقط دستور سر کار آقا را اجابت نمودم .  
سپس حاکم خواست هدیه ای به خود او تقدیم کند .  
و او مجدداً گفت : من پاداشی نمی خواهم . من فقط امر سرکار آقا را اطاعت کردم و نمی توانم چیزی قبول کنم و وقتی از او دعوت شد که لااقل شب را برای استراحت و تجدید قوا پیش آنها بماند ، گفت :  
من باید فرمان سرکار آقا را مبنی بر بازگشت بدون معطلی اطاعت کنم .  
و او گفت : پس تمنا می کنم نامه ای را که فی الفور می نویسم به حضور ایشان تقدیم کنید .

و نامه حاوی این مضمون بود که : ای حضرت عبدالبهاء تضرع و زاری می کنم که مرا ببخشید . من نفهمیدم . آن وجود مبارک را نشناختم . من در حق شما خیلی بدی کردم و شما با خیر و خوبی عظیم آن را تلافی نمودید .

و این گونه کسی که در حق مسجونان ، ظلم و عدوان بی پایان روا داشته بود ، مورد لطف و احسان بی کران حضرت عبدالبهاء واقع شد .

خانم لیدی بلامفیلد

( ۴ )

الف : بردباری چگونه می تواند ملتها را به عرفان هدایت کند ؟

ب : چرا فکر می کنید که مصائب و بلاها در انتظار افراد و امت هایی است که فاقد خویشترندی هستند ؟

ج : چگونه بردباری ، شخص را متین تر و محترم تر می سازد ؟

حضرت بهاءالله می فرماید ، شئون درنده های ارض لایق انسان نبوده و نیست شأن انسان رحمت و محبت و شفقت و بردباری ... بوده و خواهد بود . (منتخبات ص ۴۰)

د : وقتی شما در گفتار و رفتار فاقد بردباری و خویشترندی باشید ، آیا مانند انسان واقعی عمل می کنید ؟

ه : چرا فکر می کنید که حضر بودا به بردباری به عنوان متعالی ترین ایثار و فداکاری اشاره می کنند ؟

و : اگر مایل باشیم به صفت بردباری متصف گردیم چه افکار و احساساتی را باید کنار بگذاریم ؟

و در داماپادا می نویسد ، به من توهین کرد ، مرا مضروب ساخت ، مرا مغلوب نمود ، مرا غارت کرد . نفرت نفوسی که چنین افکاری را به خود راه نمی دهند ، تسکین می یابد و فرو می نشیند .

برای اطفال خردسال

درک ، تحمل و بردباری برای اطفال بسیار دشوار است . چه که طفولیت معمولاً زمانی است که خویشترندی به دشواری حاصل می گردد . شما می توانید یکی دو مثال مانند نمونه های زیر بیاورید :

همه رامکین **Ramkin** را اذیت می کنند چون اسم به ظاهر عجیبی دارد . بهر حال ، او هرگز عصبانی نمی شود ، ولی رویش را بر می گرداند و صبر میکند تا آنها از تحریک او خسته شوند .

هر وقت آنیتا پاک کن یا مداد تراش شمین را قرض می گیرد ، به نظر می رسد که آن را گم می کند . شمین دوست ندارد بخاطر این چیزها با او دعوا کند . او چه کاری می تواند بکند که هم مهربان باشد و هم از

اموالش محافظت کند ؟

در مورد اطفال نظر اصلی این است که وقتی کسی آنها را اذیت می کند بلافاصله با رفتار یا گفتار با او به جنگ و ستیز نپردازند ، بلکه سعی کنند صبور و بردبار باشند .

## ۱۶) تربیت و پرورندگی

( ۱۴ )

حضرت بهاءالله می فرماید ، منتهای جهد را در تربیت ناس مبذول دارید . ( اقتدارات ص ۲۲۰ / منتخبات ص ۱۴ )

حضرت بهاءالله می فرماید ، انسان را به مثابه معدن که دارای احجار کریمه است مشاهده نما ، به تربیت جواهر آن به عرصه شهود آید و عالم انسانی از آن منتفع گردد . ( لوح مقصود ص ۳ / منتخبات ص ۱۶۷ )  
با ثبات قدم و دل بستن در وظیفه می توان به کمال رسید . ( گیتا ، سرود خدایان ص ۱۹۵ )  
حضرت محمد می فرماید ، هل یستوی الذین یعلمون و الذین لایعلمون . ۱ ( زمره آیه ۱۳ )

( ۲ )

حضرت بودا می فرماید : تنبلی آرایش زیبایی است ... ، خست آرایش بخشش است ... و آایشی بدتر از این ها نادانی است که در حقیقت بزرگترین آلودگی است . پس این آرایش را ترک کن و پاک و پاکیزه شو .

( ۳ )

جورج واشنگتن کارور

در سال ۱۸۶۰ میلادی از مادری سیاه پوست ، فرزندی چشم به جهان گشود . در آن دوران بردگان اغلب از فرزندانشان جدا میشدند و مادر جرج را هم به زودی از او جدا کردند و نوزاد به خانواده ای بنام کارور ( **Carver** ) سپرده شد که البته با او به مهربانی رفتار می کردند و جرج نیز بعدها همین اسم را به عنوان نام خانوادگی خود انتخاب کرد .

جرج از همان کودکی ، علاقه خاصی به گیاهان داشت و به زودی آموخت که چگونه هر گیاهی را بکارد و پرورش دهد . همسایگان به او لقب پزشک گیاهان داده بودند ، زیرا می توانست هر گیاه بیمار و پژمرده ای را معاینه کند و بگوید چگونه دوباره سرسبزی و طراوت را به آن باز گردانند . او همیشه به مطالعه گیاهان و گلها مشغول بود و مشتاق بود بدانند چرا از گوشه یک مرداب ، گلهای زیبای رنگارنگ می روید . این پسر کوچک ، در جایی پشت علفزار کنار منزلشان ، باغچه ای مخفی درست کرده بود تا بتواند دانه های مختلف را در آن بکارد و آنها را تحت نظر گیرد و مراحل سبز شدن و رشد کردنشان را بررسی کند .

جرج در تمام طول زندگیش می کوشید راجع به بسیاری از چیزها مطالعه کند و مطلب بیاموزد و از این آموخته ها در راه کمک به دیگران استفاده کند . او والدینی نداشت که کمکش کنند ، پولی نداشت که به مدرسه برود و علاوه بر اینها ، او یک سیاه پوست بود . در آن روزها پسرهای سیاه را در بسیاری از مدرسه ها و دانشکده ها ، راه نمی دادند و چون جرج هیچکس را نداشت که کمکش کند ، بناچار تصمیم گرفت خودش اینکار را انجام دهد .

اول یاد گرفت که چگونه کارهای منزل را انجام دهد . در سن ده سالگی می توانست به خوبی یک کدبانوی ماهر ، ظرف بشوید ، اطو کند و کف اطاق ها را گونی بکشد و این کارها را انجام می داد و هرگز راضی نمی شد وظیفه ای نسبتاً خوب به انجام برساند و می گفت : اگر کار نسبتاً خوب باشد ، یعنی ناقص است .

وقتی بزرگتر شد ، مجبور بود هزینه تحصیلاتش را خود تأمین نماید ، بنابراین می بایست به سختی کار می کرد تا پس اندازی فراهم سازد و در طول دوره مدرسه ، خرج کند . او هرگز اجازه نمی داد کسی چیزی به او بدهد مگر فرصتی برای کار کردن . دلیل اشتیاق جرج به تحصیل این بود که می خواست همه چیز را در باره هر چیزی بداند تا بتواند به مردم محتاج کمک کند .

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : آیا آنان که می دانند و آنان که نمی دانند یکسانند ؟

او از این حقیقت آگاه بود که خداوند به انسان بیش از سایر جانوران هوش و ذکاوت عنایت فرموده تا بتواند دنیایی بهتر و خوشبخت تر بسازد .

وقتی جرج دانشکده را به پایان رساند ، معلومات و تجربیات بسیار زیادی درباره گیاهان کسب کرده بود و کشاورزان از او می خواستند راهنمایی‌شان کند که چگونه محصولات بهتری پرورش دهند . او عادت داشت به روستاها سفر کند و به دهقانانی که نمی دانستند آفات و مشکلات باغ ها و کشتزار هایشان چیست ، کمک کند .

سپس در یک کالج سیاه پوستی به نام توسکگی ( **Tuskegee** ) به تدریس مشغول شد . بعضی اوقات ، از آنجا که آقای کارور یک سیاه پوست بود ، بعضی افراد به او بی احترامی می کردند ولی او به دانشجویان سیاه پوست خود در کالج توصیه می کرد در برابر آن تحقیر و توهین ها ، آنان نباید عصبانی شوند ، بلکه بکوشند عیوب و نقائص خود را بر طرف سازند .

علت اشتغال جرج کارور به مطالعه گیاهان ، اشتیاق او به درک اسرار آفرینش خداوند بود . او همیشه در حین کارو فعالیت دعا می کرد و می گفت بدون تأثیر و مساعدت ذات احدیت ، هیچوقت نمی توانست آن همه مطلب بیاموزد .

یک روز حین دعا از خدا خواست به او بگوید که چگونه می تواند راز حیات همه مخلوقات را بفهمد و ندایی غیبی به او گفت : با مطالعه اسرار بادام زمینی و بعد از مدتی او چهار صد نوع استفاده مختلف برای این گیاه ، کشف کرد !

کارور هنگام مطالعه اسرار طبیعت ، همواره با خداوند در راز و نیاز بود . اگر شما نزد او می بودید ، چیزی نمی شنیدند ، چون قلباً و در سکوت با خداوند سخن می گفت . او اظهار می داشت مایل است اسرار حیات جمادات ، نباتات و حیوانات را در ک کند ، زیرا خداوند آنها را خلق فرموده است . او مشتاق بود بفهمد که چگونه هر کدام از این مراتب وجود عمل می کنند و چطور آنها به یکدیگر مساعدت می نمایند . کارور عمری طولانی داشت و در تمام مدت زندگی ، کار کرد و مطلب آموخت و به مردم کمک کرد . تعجبی نیست که همه این قدر او را دوست می دارند و با احترام از او یاد می کنند !

ژانت لینداستورم ( **Janet Lindstorm** )

( ۴ )

الف : تعلیم و تربیت چیست ؟ آیا فقط وقتی که در کلاس درس نشسته اید و درس می گیرید اتفاق می افتد یا چیزی بیش از آن است ؟

حضرت بهاء الله می فرماید ، انسان طلسم اعظم است و لکن عدم تربیت او را از آنچه با اوست محروم نموده ( منتخبات ص ۱۶۷ / لوح مقصود ص ۳ )

ب : طلسم چیست ؟

ج : ما همه ذاتاً مالک چه چیزی هستیم ؟

د : طرز تلقی ما نسبت به تربیت خودمان چه باید باشد ؟

حضرت بهاء الله می فرماید ، طراز اول و تجلی اول ... در معرفت انسان است بنفس خود و بآنچه سبب علو و دنو و ذلت و عزت و ثروت و فقر است ( نبذه من تعالیم ص ۶۵ - ۶۴ )

ه : در مورد علت صحت این بیان بحث کنید ، بعلاوه ، تربیت زن الزم و اهم از تربیت مرد است ( ترجمه - این نیویورک ن خیابان هفتم ، خیابان چهاردهم ایراد شده نقل گردیده است . یادداشتها توسط خانم **Esther**

**Foster** برداشته شده است . )

و : و به این بیان مبارک حضرت عبدالبهاء نیز توجه کنید ، مادران اولین مریبان نوع بشرند اگر آنها ناقص باشند ، باید برای وضعیت و آتیه نوع بشر تأسف خورد . ( ترجمه - مأخذ فوق )

## ۱۷) تشکر و سپاس گزاری

( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرمایند ، الها معبودا ملکا مقصودا ، بچه لسان ترا شکر نمایم ... ( ادعیه حضرت محبوب ص ۳۲۳ )  
حضرت بهاءالله می فرمایند ، کن فی النعمه و فی فقدها شاکراً ... ۱ ( منتخبات ص ۱۸۲ / لوح ابن ذئب ص ۶۸ )  
حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، ... شکرانه الطاف الهیه الفت و التیام با یکدیگر است ... ( خطابات مبارکه جلد دوم ص ۳۴۴ )  
پولس رسول گوید ، و آرامش خداوند در دلهای شما مسلط باشد و ... شاکر باشید .  
حضرت محمد می فرمایند ، ثم عفونا عنکم ... لعلمک تشکرون ۲ ( بقره ، آیه ۵۰ )

( ۲ )

حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، تشکر لفظی بلا اثر است . لکن امتنان حقیقی عبارت از بیان صمیمانه تشکرات قلبیه است . وقتی که انسان در مقابل الطاف الهیه ، احساسات وجدانی را اظهار می دارد . قلب مسرور می گردد و روح به اهتزاز می آید . این احساسات روحانیه ، کمال مطلوب تشکر است ... شکرانه الطاف الهیه ، عامل بودن به اعمال حسنه است ، در جواب این عنایات باید متخلق به اخلاق مرضیه شد ، ایثار و فداکاری نمود ، محبت ورزید . انسان باید از این عالم منقطع گردد و منجذب ملکوت ابهی شود ، وجه نورانی یابد ، لسان فصیح دارا شود ، از گوش شنوا برخوردار گردد ، شب و روز بکوشد تا به کسب رضای الهی موفق شود ، به هر امری که مبادرت خواهد ، باید منطبق با رضای الهی باشد ، باید اراده الهی را ملاحظه و مشاهده کند و به موجب آن حرکت نماید شکی نیست که این اعمال افعال ممدوحه عبارت از شکر و سپاس الطاف الهیه است . ( ترجمه - بیان مبارک مأخوذ از خطابه ای است که در تاریخ ۱۵ جولای ۱۹۱۲ در منزل دکتر و خانم فلوریان کروگ ، ( **Florian Krug** ) واقع در نیویورک ، خیابان پارک شماره ۸۳۰ ، ایراد شده است . جناب هوارد مکانات ( **Howard Macnutt** ) از نطق مبارک یادداشت های مزبور را برداشته اند .

( ۳ )

لباس تازه پله ( **Pelle** )

یک روزی بود یک روزگاری . یک پسر بچه سوئدی بود بنام پله . این پله یک بره داشت که مال خودش بود و خودش هم از آن مواظبت می کرد .  
بره و پله هر دو روز به روز بزرگتر می شدند . پشم های بره بیشتر و بلندتر می گشت ولی کت پله برعکس کهنه تر کوچکتر می شد .

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : در هنگام وجود نعمت بخشنده باش و در هنگام نبودن ( نعمت ) شکر گزار باش .  
۲ - پس بخشیدم شمار را ... تا که شاید سپاسگزار باشید .

یک روز پله یک قیچی برداشت و تمام پشم های بره را چید و آنها را پیش مادر بزرگش برد و گفت : مامانی لطفا این پشمها رو برا من حلاجی کن .

مادر بزرگش گفت : باشه عزیزم ، این کار و برات می کنم ، به شرط اینکه تو هم علف های کرت هویج منو بکنی .

به این ترتیب پله علف های کرت هویج مادر بزرگ را کند و مادر بزرگ هم پشم های پله را حلاجی کرد . بعد پله پشم های زده شده را پیش مادر بزرگ دیگرش برد و گفت : مادر بزرگ عزیزم ، لطفاً این پشم ها رو بر من بریس .

مادر بزرگ گفت : باشه عزیزم ، با کمال میل این کارو برات می کنم ، به شرط اینکه تو هم وقتی من دارم پشم ها رو می ریسم ، گاوهای منو ببری کمی بچرونی .

و اینطوری پله گاوهای مادر بزرگ را چراند و مادر بزرگ هم ، پشم های پله را ریستید .

آن وقت پله پیش یکی از همسایه ها که نقاش بود رفت و از او خواهش کرد نخ هایش را برایش رنگ کند . نقاش با صدای بلند خندید و گفت : پسر ، تو چقدر بی فکری ، رنگ های من از اونهایی نیست که تو بتونی نخ ها تو باهاش رنگ کنی . ولی اگه به مغازه روبرو بری و یک شیشه چسب برا من بخری ، می تونی از بقیه پول یک کمی رنگ مخصوص رنگ رزی هم برا خودت بگیری .

پله به فروشگاه رفت و یک شیشه چسب برای نقاش خرید و با بقیه پول یک بسته بزرگ رنگ آبی هم برای خودش گرفت .

و بعد خودش به تنهایی نخ ها را رنگ کرد تا اینکه همه آنها به رنگ قشنگ آبی در آمدند .

بعد آنها را پیش مادرش برد و گفت : مامان جان ، خواهش می کنم این نخ ها رو بگیر و با اونها یک کمی پارچه برای من بباف .

مادرش گفت : اگه از خواهر کوچولوت مواظبت بکنی ، حتماً این کار رو برات انجام می دم . بنابراین پله از خواهر کوچکترش مراقبت کرد و مادرش هم با نخ ها یک قطعه پارچه عالی براش بافت .

بعد پله پارچه را پیش خیاط برد و به او گفت : آقای خیاط عزیز ، لطفاً با این پارچه ها برا من یک لباس درست کن .

خیاط با خوشرویی گفت : کوچولوی شیطون ، همش همین ؟ باشه برات درست می کنم ، اما به شرطی که تو هم علف خشک های منو خرد کنی و هیزم هامو ببری توی حیاط و به خوک هام هم غذا بدی .

بعد پله علف ها را خرد کرد و به خوک ها غذا داد .

و تمام هیزم را برد داخل حیاط و خیاط هم لباس پله را برای شنبه عصر آماده کرد .

صبح یکشنبه ، پله لباس نو و قشنگش را پوشید و پیش بره اش رفت ، به او تعظیم کرد و گفت : بره کوچولوی من ، از تو به خاطر این لباس جدیدم خیلی تشکر می کنم . و بره هم صدا کرد : بع عه !

انگار که از این حرف خنده اش گرفته بود .

( Elsa Beskow ) السا بسکو

( ۴ )

الف : شکر و سپاس واقعی چیست ؟

ب : چگونه می توانیم امتنان خود از الطاف الهی را ابراز نمائیم ؟

ج : آیا داشتن قلبی شاکر به سرور ما کمک می کند و آیا شادی ما را تضمین می نماید ؟

د : در این زندگی به چه کسانی باید شکر و سپاس خود را نشان بدهیم ؟

## ۱۸) تعاون و همیاری

( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرماید : یکمال محبت و اتحاد و مودت و اتفاق سلوک نمائید . ( اشراقات ، ۱۳۵ )  
حضرت بهاءالله می فرماید : معاشرت سبب اتحاد و اتفاق بوده و هست و اتحاد و اتفاق سبب نظام عالم و حیات امم است . ( گنجینه ، ۲۶۹ )  
حضرت عبدالبهاء می فرماید : جذب و نفاق ، محبت و اتحاد حیاتند . ( ترجمه )  
حضرت محمد می فرماید : واعتصموا بحبل الله جميعاً و لا تفرقوا . ۱ ( آل عمران ، ۹۹ )

( ۲ )

ساختمان سازمان ملل متحد در شهر نیویورک توسط بهترین آرشیتکت ها از پانزده ملیت و به عنوان نشانه تلاش آدمی برای صلح و آشتی ، طراحی شد . جملات زیر از حضرت اشعیای نبی ، حکاکی شده بر سنگ خارج از ساختمان قرار داده شده که به هزاران بازدید کننده ای که هر روز به آنجا می آیند ، درود و خوش آمد گوید .

حضرت اشعیای نبی فرماید : ... و ایشان شمشیرهای خود را برای گاو آهن و نیزه های خویش را برای اره ها خواهد شکست ، و امتی بر امتی شمشیر نخواهد کشید و بار دیگر جنگ را نخواهند آموخت . ( کتاب اشعیای ، باب ۲ آیه ۴ )

حضرت عبدالبهاء می فرماید : عالم وجود را به مثابه هیکل انسان مشاهده نما ... جمیع اجزاء و اعضاء هیکل بشری با یکدیگر در تعاون و تعاضدند . لهذا حیات تداوم یابد . وقتی در این مخلوق عجیب ، تفریق حاصل گردد ، حیات به ممت بدل شود و اجزاء بدن انحلال یابد . همچنین در اجزاء عالم ارتباط و تبادل قوا موجود است ، که موجب حیات عالم و تداوم این پدیده های بی شمار می باشد . وقتی انسان کائنات حیه و نباتات نامیه را ملاحظه می کند ، متوجه می شود که استنشاق آنچه که از عالم نبات منتشر می گردد ، سبب حیات و بقاء حیوان و انسان می گردد ... این عنصر را اکسیجن می نامند . عالم نبات هم از موجودات زنده موجود در ماده ای به نام کربن ، کسب حیات می نماید . بالاجمال کائنات حساسه از موجودات نامیه کسب حیات نمایند و متقابلاً کائنات نامیه از موجودات حساسه بقا و حیات یابند . ( ترجمه ) ( هنر ملکوتی زیستن ( انگلیسی ) ، صص ۱۰۸ - ۱۰۷ )

( ۳ )

تنها ساعت شهر

روزگاری در سرزمینی دور ، شهرکی زیبا بود که یک میدان کوچک و چند تا خیابان باریک داشت . در میان میدان ستون بلندی قرار داشت و در بالای آن ساعت بزرگی نصب شده بود که همیشه خیلی دقیق کار می کرد . هفته ای یک بار ، یک مسئول رسمی می آمد تا آن را کوک کند و تمیز نماید . این ساعت بزرگ تنها ساعت شهر بود و برای اندازه گیری زمان هیچ نوع ساعت دیگری ، چه دیواری و چه مچی وجود نداشت . همه مردم کارهایشان را با همین ساعت بزرگ میدان تنظیم می کردند . یک روز هوای گرم ظهر وقتی همه در خانه هایشان مشغول صرف ناهار بودند . یک اتفاق عجیبی رخ داد . درست سر ساعت ۱۲ ، وقتی عقربه کوچک زیر عقربه بزرگ قرار گرفت ، ناگهان عقربه بزرگ به آن یکی گفت : سلام دوست عزیز ، چطوری ؟ داری به تیک تاک خود ادامه می دهی ؟ ها ؟ و عقربه کوچک جواب داد : بله ، حالم

۱ - مضمون آیه مبارکه به فارسی : به ریسمان الهی چنگ زیندو متفرق نگردید .

خوبه و مشغول کار هستم. عقربه بزرگ زبان به شکایت گشود: می دونی؟ من خیلی خسته شده ام. از این اینهمه چیزهای جالب و قشنگ که در این دنیا هست، من فقط صفحه این ساعت رو می شناسم. بدون استراحت روی این صفحه می چرخم و تنها کاریکه می کنم اینه که دقیقه ها رو نشون بدم. عقربه کوچک گفت: من هم همینطور. با این تفاوت که من خیلی آهسته تر از تو حرکت می کنم. تنها کار من اینه که ساعت ها رو مشخص کنم. اما من خیلی خوشبخت تر از تو هستم. چون کار من خیلی مهم تره. عقربه بزرگ با ناراحتی گفت: اما دوست عزیز، اهمیت کار من هم کمتر از کار تو نیست. اگر من دقیقه ها رو نشون ندم، مردم هیچوقت زمان دقیق رو نمی فهمند. و ادامه داد: بیا این موضوع را امتحان کنیم. یک مدتی تو زیر من پنهان شو تا هر دو فقط دقیقه ها رو نشون بدیم. بعد من می ایستم و فقط تو حرکت کن و ساعت ها رو نشان بده. به این ترتیب می تونیم بفهمیم کار کدامیک از ما مهمتره. به همین ترتیب عمل کردند. عقربه کوچک در حالی که زیر عقربه بزرگ پنهان شده بود، با او حرکت کرد. از ساعت ۵ بعد از ظهر که مردم دست از کار کشیدند، روی صفحه ساعت فقط یک عقربه دیده می شد. چیزی که قبلاً هرگز اتفاق نیفتاده بود. یکی از اهالی گفت: عقربه بزرگه کوچیکه را کشته! دیگری گفت: عقربه بزرگه از شر کوچیکه راحت شده. بلافاصله آقای شهردار همراه با تکنسین ساعت به محل آمدند و شهردار به مردم گفت: کنار بروند و به تکنسین دستور داد از ستون بالا برود و ببیند موضوع چیست؟ متصدی ساعت که کمی خودش را باخته بود، از ستون بالا رفت و شیشه ساعت را باز کرد و به داخل آن نگاهی انداخت و بعد به جمعیت آن پائین نگاه کرد و با خوشحالی و خنده فریاد زد: ها، ها، ناراحت نباشید، همه چیز درسته فقط عقربه کوچیکه زیر بزرگه مخفی شده! و بعد تلاش کرد عقربه کوچک را آزاد کند اما متأسفانه هر چه سعی کرد، موفق نشد تا بالاخره پائین آمد و چون کار دیگری نمی شد انجام داد، هرکس به خانه خودش رفت.

بعد از چند روز، مردم کم کم به وضع جدید عادت کردند، اما اصلاً نمی توانستند کارهایشان را سر ساعت انجام دهند. مثلاً اگر کسی می خواست دوستش را به خانه اش دعوت کند، می گفت: فردا پنج دقیقه به هفت دقیقه به منزل ما بیا! و مهمان بیچاره که منظور او را نمی فهمید در وقتی اشتباه می رفت و مهمان و مهمان دار هر دو، ناراحت و نگران می شدند. چند هفته گذشت و یک روز صبح که مردم داشتند به سر کارهایشان می رفتند، دیدند که عقربه بزرگ روی ساعت ۶ متوقف شده ولی عقربه کوچک ساعت را درست نشان می دهد. همه پیش شهردار هجوم بردند و از او خواستند تکنسین ساعت را باری تعمیر آن بفرستند. ولی شهردار گفت، فعلاً وقت آن کار را ندارند. مردم هم با ناراحتی آنجا را ترک کردند و اوضاع زندگی شان دوباره در هم ریخت. مثلاً وقتی کسی دوستش قرار ملاقات می گذاشت. مجبور بود یک ساعت تمام منتظر بماند، زیرا عقربه کوچک یکساعت روی هر عدد ثابت می ماند و بعد روی عدد بعدی می پرید و به این صورت هیچ کس نمی توانست وقت رابه طور دقیق رعایت کند. کم کم وضع طوری شد که مردم دیگر تحمل آن را نداشتند. یک روز عصر همه اهالی آن شهر کوچک در سالن شهرداری جمع شدند و به شهردار اعلام کردند که یک ساعت جدید لازم دارند و شهردار هم قول داد که به زودی یک ساعت نو خریداری کند، زیرا ساعت قدیمی ظاهراً دیگر فایده ای نداشت و تأکید کرد: ما باید ساعتی بخریم که عقربه هایش با یکدیگر در وحدت و هماهنگی کار کنند. و وقتی دو تا عقربه ساعت این حرفها را شنیدند، کمی در گوش پچ پچ کردند و بعد شروع کردند با هم کار کنند و وقت را به طور صحیح و دقیق نشان دهند. آیا می توانید حدس بزنید آنها به هم چه گفتند؟

( ۴ )

سوالات

- الف - چرا تعاون و همیاری مهم است؟  
 ب - در چند وضعیت ما می توانیم تعاون و همکاری داشته باشیم؟  
 ج - اگر می خواهیم با دیگران تعاون و همکاری داشته باشیم، چه چیزهایی را باید به خاطر داشته باشیم؟ ( یعنی همه همانگونه اند که ما هستیم؟ )  
 د - حال به خانواده بیندیشید. چرا باید تمام اعضاء خانواده همکاری داشته باشند؟



ه - در بازی های گروهی ، یک خصیصه طرف برنده چیست ؟

## ۱۹) تفکر و اندیشمندی

( ۱ )

حضرت بودا می فرماید ، اندیشه آدمی مقدم بر همه شرایط مطلوب است ، اندیشه عمده و اساس است و بقیه ساخته و پرداخته اندیشه هستند . اگر شخص با اندیشه پاک سخن گوید یا عمل نماید ، به همین علت ، سرور و سعادت از پی خواهد داشت .

در اوپانیشاد آمده است ، وقتی که شخصی ایمان داشته باشد ، در این صورت می اندیشد . حضرت بهاءالله می فرماید ، دوست بین باشید نه خود بین . ( منتخبات ص ۱۱۲ / دریای دانش ص ۴۰ / مجموعه الواح مبارکه طبع مصر ص ۲۵۶ )  
حضرت زرتشت می فرماید ، ما اندیشه های نیک ، گفتار نیک و کردار نیک را که انجام شده است یا انجام خواهد شد می ستاییم و رواج می دهیم ، باشد که به خیر تعلق یابیم .

( ۲ )

در اوپانیشاد آمده است ، وقتی انسان می اندیشد می تواند بداند ، کسی که نمی اندیشد ، نمی داند . ماهیت اندیشه را بشناس .

وقتی شخص ایمان دارد ، در این صورت می اندیشد ، کسی که ایمان ندارد ، نمی اندیشد ماهیت ایمان را بشناس .

حضرت بودا می فرماید : در این جهان نفرتها هرگز با نفرت متوقف نمی شوند ، آنها فقط با محبت معدوم می شوند و این قانونی است دیرین . دیگران نمی دانند که در چنین منازعه ای ( نفرت علیه نفرت ) ما نابود می شویم ولی کسانی که این حقیقت ( محبت علیه نفرت ) را درک کرده اند ، منازعات خود را با آن آرام می سازند ... چنین کسان در غیر واقع ، حقیقت را تصور می کنند اما در حقیقت ، غیر واقع را می بینند . نفوسی که بر اندیشه خطا متمرکزند هرگز به حقیقت نائل نشوند ... نیکوکار در اینجا خشنود است و از این پس نیز خشنود است ، در هر دو عالم خشنود است . او با دیدن خلوص اعمال خود شادمان است ، بی اندازه هم شادمان است .

حضرت عبدالبهاء می فرماید ، از جمیع شما می خواهم که افکار و قلوب خود را حصر در محبت و اتحاد نمایید . وقتی که فکر جنگ خطور نماید با فکری قویتر در باره صلح آن را زائل سازید فکر نفرت باید با فکری قویتر در باره محبت معدوم شود . تفکرات مربوط به جنگ ، موجب زوال اتفاق ، رفاه آسایش و رضایت گردد ... افکار مربوط به محبت مورث اخوت ، صلح ، شفقت و سعادت گردد . ( ترجمه )

حضرت عبدالبهاء می فرماید ، در انسان قوای خمسه ظاهره جسمانی موجود و این قوا واسطه ادراک است یعنی باین قوای خمسه ، انسان کائنات جسمانی را ادراک کند . قوه باصر است که ادراک صور محسوسه نماید ، قوه سامعه است که ادراک صوت مسموع کند و قوه شامه است که ادراک مشموم نماید و قوه ذائقه است که ادراک مطعموم کند و قوه لامسه است که در جمیع اعضای انسان منتشر و ادراک ملموس نماید . این قوای خمسه ادراک اشیاء خارجه نماید .

و همچنین انسان قوای معنویه دارد ، قوه متخیله که تخیل اشیاء کند و قوه متفکره که تفکر در حقایق امور نماید و قوه مدرکه است حقایق اشیاء کند و قوه حافظه است که آنچه انسان تخیل و تفکر و ادراک نمو ، حفظ نماید و واسطه میان این قوای خمسه ظاهره و قوای باطنیه حس مشترکست یعنی در میان قوای باطنه و قوای ظاهره توسط نماید و قوای ظاهره آنچه احساس نموده گرفته به قوای باطنه دهد . این را حس مشترک تعبیر نمایند که مشترک در بین قوای ظاهره و قوای باطنه است .

مثلاً بصر که از قوای ظاهره است این گل را ببیند و احساس کند و این احساس را بقوه باطنه حس مشترک دهد ، حس مشترک این مشاهده را بقوه متخیله تسلیم نماید . قوه متخیله این مشاهده را تخیل و تصور کند و

بقوه متفکره رساند و قوه متفکره در آن تفکر نماید و به حقیقتش پی برده پس بقوه مدرکه تسلیم کند و قوه مدرکه چون ادارک نمود صورت آن شیء محسوس را به حافظه تسلیم نماید و قوه حافظه حفظ نماید و در محفظه قوه حافظه ماند و قوای ظاهره پنج است قوه باصره و قوه سامعه و قوه ذائقه و قوه شامه و قوه لامسه قوای باطنه نیز پنج است قوه مشترکه ، قوه متخیله ، قوه متفکره ، قوه مدرکه ، قوه حافظه . (مفاوضات ص ۱۶۰)

( ۳ )

خاطرات دریا

اغلب به شهر زیبا می اندیشم  
که در جوار دریا نشسته است

اغلب بر بال اندیشه  
از خیابان های دلپذیر آن شهر عزیز و کهن

بالا و پائین می روم  
و ایام جوانیم در نظر می آید .

و فرازی از آوازی هلندی ؟ ( **Lap land** ) خاطرتم را شکار می کند :  
خواستہ یک پسر بچه خواسته باد و اندیشه های جوانی چه بلند و طولانی  
می توانم خطوط نیمه روشن درختانش را بنگرم  
و در تالوئی ناگاه ، تابش دریاهاى فراگیر دور را ببینم .  
و نیز جزیره ها را که پناهگاه تمامی رویاهای کودکیم بودند .  
و سنگینی آوای آن ترانه که هنوز می نالد و نجوا می کند :  
خواستہ یک پسر بچه خواسته باد و اندیشه های جوانی چه بلند و طولانی .  
لنگرگاه های سیاه و کشتی ها را به یاد می آورم  
و امواج دریا راکه رها می جهند  
و دریانوردان اسپانیایی را با لبهای موی گرفته  
و زیبایی و سحر کشتی ها و جادوی دریا را .  
و صدای آوازی سرگردان ، هنوز می خواند و می گوید :  
خواستہ یک پسر بچه خواسته باد و اندیشه های جوانی چه بلند و طولانی .

( **Henry Wads Worth Long fellow** ) هانری ود ورث لانگ فلو

( ۴ )

الف : با توجه به بیان حضرت عبدالبهاء در مورد قوای باطنه ، تفاوت های بین انسان و حیوان را مورد بحث قرار دهید .  
ب : چرا این قوا به انسان عنایت شده و به حیوان عنایت نشده است ؟  
ج : این مواهب عالییه را چگونه باید مورد استفاده قرار دهیم ؟

د : آیا قوه متفکره ، نیرومند است ؟ آیا می توانیم با فکر کردن به اشیاء یا حوادث باعث تغییر یا حدوث آنها شویم ؟

ه : آیا افکار خوب یا بد داشتن اهمیت دارد ؟

## ( ۲۰ ) تقدیس و پاک نمایی

### ( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرماید ، انا نریمک فی اعمالکم اذا وجدنا منها الرائحة المقدسه الطيبة نصلی علیکم ... ( منتخبات ص ۱۹۷ / کتاب مبین ص ۳۷۳ )  
حضرت عبدالبهاء می فرماید ، ... قلب پاک و مقدس قلبی است که کاملاً از قید نفس آزاد باشد . ( ترجمه )  
حضرت محمد می فرماید ، ... و الله یحب المطهرون ۲ ( توبه ، آیه ۱۰۹ )  
حضرت بودا می فرماید ، اگر نفسی با اندیشه و پندار پاک سخن گوید و عمل نماید ، بهمین سبب سعادت او را دنبال کند ، همانگونه که سایه هرگز او را ترک نکوید .  
حضرت رب اعلی می فرماید ، خدا دوست می دارد مطهرین را و هیچ شأن در بیان احب نزد خداوند نیست از طهارت و لطافت و نظافت ... ( منتخباتی از آثار حضرت نقطه اولی ص ۵۴ / بیان فارسی واحد پنجم باب ۱۴ )  
پولس رسول گوید ، هر چیز برای پاکان پاک است . ( رساله پولس رسول به قیطس باب ۱ ، آیه ۱۵ )  
حضرت زرتشت فرماید ، روا مدارد نیکو کاران دچار زوال شوند . ( اوستا ، تألیف و ترجمه پور داود )  
حضرت بهاءالله می فرماید ، بذکری یطهر کل شی ان انتم من العارفين . ۳ ( منتخبات ص ۱۸۹ )  
حضرت بودا می فرماید ، پاکی و ناپاکی به خود آدمی بستگی دارد . هیچکس دیگری را پاکیزه نمی کند .

### ( ۲ )

حضرت بهاءالله می فرماید ، ای برادر من ، قلب لطیف بمنزله آئینه است آن را به صیقل حب انقطاع از ماسوی الله پاک کن تا آفتاب حقیقی در آن جلوه نماید و صبح ازلی طالع شود . ( هفت وادی ، آثار قلم اعلی جلد سوم ، طبع ۱۲۹ بدیع ، طهران ، ص ۱۱۳ )  
حضرت زرتشت می فرماید ، پاکی برترین خوبی هاست . خوشبختی و شادمانی از برای اوست یعنی از برای پاکیزه ترین پاکان .

### ( ۳ )

#### چتر آفتابی

آگاتا ( **Agatha** ) دختر یک طلا فروش ثرتمند بود و در خانه ای بزرگ با اتاقهای فراوان و پله هایی پر شیب و باغی زیبا و دلگشا ، زندگی می کرد . هر قدر دستبند و گردن بند زرین که می خواست ، پدرش به او میداد و کمدهای دیگر برای لباسهای ابریشمین زیبا و ساتن درخشان ، جایی نداشت . اما او از هیچیک از این چیزها راضی و خشنود نبود ، زیرا صورتی بسیار زشت داشت . تمام روز را به پرسه زدن در اطراف حیاط و یا چیدن گل از باغ می گذراند . تاوقتی که هوا تاریک نمیشد ، جرأت بیرون رفتن از منزل و گردش کردن در خیابانها را نداشت . یک روز خدمتکار خانه ، که کارهای منزل طلا فروش را انجام می داد مریض شد و در بستر افتاد و آگاتا مجبور شد برای خریدن گوشت و سبزی ، در روشنایی روز به بازار برود او لبه کلاهش را روی پیشانی کشید تا کسی صورت زشتش را نبیند . اما زنها حاضر در بازار

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : بدرستی که ما اعمال شما را مینگریم هر گاه بوی خوش پاکی از آن بیابیم بر شما درود می فرستیم .

۲ - مضمون آیه مبارک بفارسی چنین است : و خدا پاکیزگان را دوست دارد .

۳ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : به ذکر من هر چیزی پاکیزه می گردد اگر شما از شناسندگانید .

همه او را شناختند و شروع کردند به پیچ پیچ کردند در گوش یکدیگر : نگاه کن ، اونجا رو ، اون دختر طلا فروشه ، پس اینکه می گن خیلی زشته حقیقت داره !

آگاتا به سرعت از جلوی مغازه ها گذشت . آخر از شنیدن گوشه و کنایه های مردم خیلی ناراحت می شد و دوست میداشت هر چه زودتر به خانه پناه ببرد .

ناگهان از پشت سر صدای پیرزنی به گوشش رسید که می گفت : آهای آگاتا ، کجا با این عجله / ! چرا نمیای چیزهای منو هم ببینی ؟ !

صدا ملایم و مهربان بود ، بنابراین آگاتا ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد .

پیرزن دوباره گفت : آره دخترم ، بهتره بیای ، یه چیزی دارم که می خوام بهت نشون بدم .

و بعد داخل سبد را کاوید و یک چتر آفتابی از آن بیرون آورد و بازش کرد . چتر از ابریشم ظریف با رنگ آبی روشن درست شده بود و دور تا دور لبه آن را با مرواریدهای سفید کوچک ، حاشیه دوزی کرده بودند .

پیرزن پرسید : می خوای اینو بدم به تو ؟

و آگاتا جواب داد : اوه ، البته که می خوام . اما من بیشتر وقتم رو توی خونه میگذروم و احتیاجی به اون ندارم . پیرزن لبخندی زد و گفت : یه لحظه اونو بالا سرت بگیر و نگاهی به خودت بینداز و بعد با دست

چروکینش آینه درخشانی را در مقابل صورت دختر گرفت . آگاتا با تعجب چهره زیبا و قشنگ ناشناسی را در آن مشاهده کرد . پیرزن گفت : اون دختر تو هستی عزیزم ، تا وقتی که این چتر رو بالا سرت

نگاه داری ، چیزی جز پاکی او قلب مهربونت در صورتت دیده نمی شه و دیگه هیچکس جرأت نداره تو رو مسخره کنه .

آگاتا چتر ابریشم آبی رنگ را نوازشی کرد و با حسرت گفت : کاش این مال من بود .

و پیرزن گفت : اون مال تو عزیزم ، من اونو به تو می بخشم . حالا برو و خوشحال باش .

آگاتا دریافت که او پیرزنی فقیر و مسکین است و توان هدیه دادن به کسی را ندارد . بنابراین دستبندی زرین را از دستش بیرون آورد و به پیرزن تقدیم کرد و گفت : ممکنه من هم یه چیزی به شما بدم ؟ یه چیزی که

براتون شادی و خوشبختی میاره ؟

آگاتا از پیرزن خداحافظی کرد و به راهش ادامه داد و همینطور که محجوبانه از داخل بازار می گذشت ، نگاه های تحسین آمیز رهگذران را حس می کرد و شادمانه زیر گنبد آبی چتر آفتابی لبخند می زد .

وقتی به خانه رسید ، چتر را بست و همانگاه ، دیگر بار صورت زشت خود را دید که از درون آینه هال ، به او نگاه می کرد . با خود اندیشید : در این باره به پدر چیزی نمی گم . اون چقدر غمگین می شه اگه یه

لحظه منو قشنگ و زیبا ببینه و لحظه ای بعد زشت و نا زیبا . او هدیه پیرزن مهربان را ، داخل کتو میزش پنهان کرد و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده ، به کارهای روزانه اش مشغول شد .

یکروز بعد از غروب آفتاب ، آگاتا یکی از جامه های زیبایی ابریشمین خود را پوشید و از خانه بیرون رفت او به این موضوع که مردم از این کارش ، یعنی بالای سر گرفتن یک چتر آفتابی بعد از غروب آفتاب ،

تعجب می کردند ، اهمیتی نمی داد . او می خواست زیبا دلربا باشد ، اما همه چنان مجذوب جمال او بودند که کسی به چترش توجهی نمی کرد ساعتها بعد از گذر او ، مردم هنوز درباره زیبایی خیره کننده آن دختر

ناشناس ، حرف می زدند .

در شهر آگاتا ، پارک بزرگی وجود داشت که هر روز عصر ، عده ای از جوانان شهر ، زیر نور درخشان چراغهای رنگارنگ آن ، به آواز و شادی می پرداختند . یکی از آرزوهای همیشگی آگاتا این بود که به آنجا

برود و در رقص و پایکوبی آنها شرکت کند . اما هیچوقت جرأت انجام چنین کاری را نکرده بود ولی حالا او بیمی از این کار نداشت . شادمان و مشتاق به آنجا رفت و سرخوش و سرحال ، زیر غنچه های معطر

اقاقیا ، به رقص و آواز مشغول شد و با خوشحالی ، چتر نیلگونش را بالای سرش می چرخاند .

همه جوانان شهر که قبلاً از آگاتا دوری می جستند ، اکنون گرد او حلقه زدند و با او به گفتگو پرداختند و از آنجا که فکر می کردند او یک تازه وارد است ، سخت مشتاق بودند بدانند آیا برای دیداری کوتاه به آن شهر

آمده و یا قصد دائمی دارد . او با چشمانی درخشان ، شادمانه از کنار فواره های آب و از میان باغچه های گل رز ، درحالیکه دلباختگانش همراهیش می کردند ، قدم می زد و با آن صحبت و مزاح می کرد ، تا

اینکه ناگهان صدای قهقهه کریه و خشنی به گوشش رسید .

با ترس و وحشت ایستاد. آیا چتر آفتابی، قدرت جادویش را از دست داده بود؟ آیا زشتی صورتش نمایان گشته بود؟ آیا به او می‌خندیدند؟ مطمئناً خیر. چون از توجه و تحسین همراهانش، به هیچ وجه کاسته نشده بود. بعد از لحظاتی آگاتا به اطراف نگاه کرد و دید چند جوان یک گوزپشت بینوا را دوره کرده‌اند، لباس ژنده‌اش را گرفته و می‌کشند و فریاد می‌زنند: برو کنار، ای مردک زشت و کریه، تو عیش ما رو بهم زدی. زود برو گم شو.

آگاتا ناگهان به دوستانش گفت: ما باید به او کمک کنیم. مگه او چکارتون کرده؟ و بعد راهش را از میان رقصندگان باز کرد و نزدیک آن مرد رفت و گفت: این بیچاره رو راحت بذارین. آیا عواطف و احساسات دیگران براتون اهمیتی نداره؟!

یکی از دخترها فریاد زد: ولی نمی‌بینی چقدر زشت و بد ترکیبه؟ اون واقعاً یه کوتوله وحشتناکه. آگاتا چند لحظه در سکوت اندیشید و بعد چتر آفتابی خود را در دست گوزپشت گذاشت که ناگهان صورتش جوان و نورانی شد و پشتش مستقیم و متناسب گشت و با قامتی بلند و چهره‌ای شریف از زمین برخاست. افراد مزاحم از ترس و تعجب چند قدم عقب رفتند و آگاتا از وحشت اینکه حالا سرزنش و استهزاء آنها، متوجه خودش خواهد شد، سرش را به زیر افکند. اما جمعیت چنان از تبدیل هیأت معجزه‌آسای گوزپشت کریه، دچار شگفتی شده بودند که هیچکس به او توجهی نداشت.

مرد خوش سیما، هنوز با حیرت چتر را بالای سرش گرفته بود و قادر نبود بفهمد که چه اتفاقی افتاده است. آگاتا دستش را دراز کرد تا چترش را پس بگیرد، اما ناگهان احساس کرد که دیگر به آن نیازی ندارد. آنگاه بدون هیچ سخنی برگشت و از میان خیابان پارک، قدم زنان دور شد. چراغهای رنگانگ یکی پس از دیگری خاموش می‌شدند، اما قرص کامل ماه تابان مسیرش را همچنان روشن می‌کرد و سطح آب آرام حوض، در میان دیوارهای ساکنش، می‌درخشید. اما آیا فقط همین؟ خیر! چهره‌ای زیبا و فریبا، سرشار از خوبی و شادی نیز از عمق آئینه آب، به آگاتا می‌نگریست. سیمایی حتی دلرباتر از چهره زیر چتر آفتابی، ستارگان در آب چشمک می‌زدند و نسیم ملایم، آنها را مانند هزاران دانه کوچک الماس، به سمت جایی از کنار حوض که آگاتا نشسته و به آئینه آب خیره شده بود، حرکت می‌داد.

داستانی از فرهنگ مردم

( ۴ )

الف : خداوند چگونه می‌تواند به ما کمک کند تا پاک و منزّه باشیم ؟

ب : چگونه می‌توانیم خود را تطهیر کنیم ؟

ج : فکر می‌کنید افعال پاک و مقدس کدامند ؟

د : نظافت چه ارتباطی با طهارت دارد ؟

در دامپادا آمده است ، مرد خردمند اندک اندک باید ناپاکی هایش را از خود جدا سازد ، همانطور که یک استاد کار ، غش را از نقره جدا می‌سازد .

برای اطفال خردسال

ه : لغت دیگر برای طاهر چیست ؟ ( پاک ، نظیف )

و : بدن خود را چگونه پاک نگاه می‌داریم ؟

ز : چگونه می‌توانیم فکر خود را پاک نگاه داریم ؟

دو لیوان آب تمیز برای نشان دادن افکار پاک بردارید . مقداری خاک در یک لیوان بریزید .

ح : کدام لیوان آب را دوست دارید بنوشید ؟

ط : کدام لیوان را به یک دوست تعارف می‌کنید ؟

ی : اگر افکار ما آلوده باشد و طاهر نباشد ، آیا جاذب خواهند بود ؟ آیا سالم و مفید هستند ؟

ک : چگونه می‌توانیم افکار و اعمال خود را هر روز بهتر سازیم ؟

ل : چه کسی با ما کمک می‌کند که این کار را انجام دهیم ؟

## ( ۲۱ ) تقوی و پرهیزگاری

### ( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرماید ، تقوای خالص پیشه کن و از ما سوی الله اندیشه نما . ( لوح احمد فارسی ، منتخبات ص ۲۰۸ / مجموعه الواح مبارکه ص ۲۱۶ )  
حضرت مسیح می فرماید ، خوشا به حال گرسنگان و تشنگان عدالت . زیرا ایشان سیر خواهند شد .  
چون منم مأوای برهن ، سرچشمه لایزال جاوید ! قانون تقوی قانون من است و نشاط من بی پایان . ( گیتا ، سرود خدایان ص ۱۷۲ )  
حضرت بودا می فرماید ، انجام دادن اموری که ناشایست هستند و سودمند به حال شخص نیستند چقدر آسان است و در مقابل چقدر دشوار مبادرت به اموری که مفید و مطلوب هستند .

### ( ۲ )

حضرت بهاءالله می فرماید ، یا اهل بها به تقوی تمسک نمایید هذا ما حکم به المظلوم و اختاره المختار .  
( لوح دنیا ، منتخبات ص ۶۸ / مجموعه الواح مبارکه ص ۲۸۹ )  
حضرت بهاءالله می فرماید ، یک عمل پاک خاک ۱ را از افلاک بگذارند و بال بسته را بکشایند و قوت رفته را باز آرد ... ( منتخبات ص ۱۸۳ / اشراقات ص ۲۷۸ )  
حضرت کریشنا فرماید ، هر گاه دین رو به انحطاط نهاد و بی دینی پیشرفت کرد ، من بسوی بشر می آیم .  
برای حفظ نیکان و تباه کردن بدکاران و برای استوار و برقرار کردن دین ، من زمان به زمان موجود می شوم ( نغمه ایزدی ص ۱۲۷ )  
آنجا که نیکوکاری از رونق افتد و تبه کاری بالا گیرد ، من در قالب تن مجسم می شوم و در میان مردم آیم .  
تا اساس خیر نگرانی کنم و بنیاد شر براندام . من در هر دور پیدا آیم تا آئین راستی بر قرار سازم . ( گیتا سرود خدایان ص ۹۵ )

### ( ۳ )

#### دزد کاتای ( Cathay )

یک بار یک مردم محترم چینی ، جشن تولدی برپا کرده بود . پسران و خدمتکارانش سخت مشغول پذیرایی از مهمانان و نمایندگانی بودند : تبریکات و هدایای خود را تقدیم می داشتند . دزدی ، آگاه از اینکه در میان آن هدایا باید اقلام گرانبهائی نیز وجود داشته باشد ؛ آهسته و بدن جلب توجه به درون آن منزل خزید و با دراز کشیدن روی تیری در داخل سقف هال ، خود را پنهان کرد . قرار براین بود که درون همین سالن وسیع ، به افتخار آن اشراف زاده محترم ، مهمانی بزرگی برپا گردد . دزد از آن بال توانست همه مهمانان را بخوبی زیر نظر بگیرد و تمام بسته های ابریشم و سنگهای یشم و جواهراتی را که تقدیم می کردند ، ببیند و جای هر کدام را خوب به خاطر سپرد و تصمیم گرفت هنگامی که مهمانان رفتند و افراد خانواده هم خوابیدند ، به سراغ آنها برود .

آن روز عصر ، صاحبخانه ، مدت زیادی هدایایش را تماشا کرد . او خیلی خوشحال بود . دست آخر وقتی دولا شد تا یکبار دیگر به آنها نگاهی بیندازد ، پشتش به طرف دزد قرار گرفت و او فرصتی پیدا کرد که به اطراف سالن نظری اندازد و راهی پیدا کند تا زمانی که چراغها خاموش می شد ، بتواند پایین بیاید . وقتی سرش را از پشت تیر بیرون آورد تا به اطراف نگاه کند ، سایه اش روی کف سالن افتاد .

۱- در منتخبات کلمه خاک دیده نشد ولی در ترجمه انگلیسی موجود است .



صاحب خانه هیچ حرکتی دال بر اینکه سایه او را دیده است ، نکرد ؛ در عوض خدمتکارش را صدا زد و به او گفت سفره را برای یک مهمان عزیز آماده سازد و بهترین غذا و نوشیدنی را در آن بگذارد . بعد از آن رویش را به طرف تیریکه دزد رویش دراز کشید بود کرد و با تعظیم گفت : ممکن است خواهش کنم مرد شریفی که آن بالا روی تیر هستند ، تشریف بیاورند پایین و شام میل بفرمایند ؟

دزد که هیچ کار دیگری جز قبول دعوت او نمی توانست انجام دهد ، پایین آمد و نجیب زاده چینی او را به طرف سفره راهنمایی کرد و خود به نحو احسن از او پذیرایی به عمل آورد . وقتی خوب سیر شد ، مهماندار کیسه ای پر از سکه های نقره به او داد و از او خواست با آنها کاری برای خود فراهم کند و بعد با نهایت ادب و احترام او را به طرف بیرون مشایعت کرد .

ده سال گذشت . مردان بسیاری همچنان می آمدند و در حق آن مرد شریف دعای خیر می کردند و هدایای خود را تقدیمش می داشتند . حالا دیگر او خیلی پیر شده بود و نمی توانست هر کسی را که به دیدارش می آمد ، به حضور بپذیرد . نوه اش جلوی درب منزل با مهمانان ملاقات می کرد و از آنان دعوت می نمود که شام را با پدر بزرگش صرف کنند و سپس هدایای آنان را گرفته ، پیش او می برد .

یک روز نزدیکی های غروب ، غریبه ای پیدا شد که هدایایی از طلا جواهرات آورده بود . استثنائاً این غریبه ، به حضور پیرمرد پذیرفته شد و از مشاهده اینکه مهماندار دیرینش هنوز سالم و سر حال است ، خیلی خوشحال شد . پیرمرد ، از اینکه به علت ضعف بینایی مهمانش را بجا نیاورد ، عذر خواهی کرد و از اسم و رسمش سؤال نمود .

غریبه لبخندی زد و گفت : من مردی درستکار هستم . آموخته ام که باید با راستی و درستی زندگی کنم ؛ اما همیشه چنین نبوده است . آیا بیاد نمی آورید روزی را که از من خواستید از روی تیر سقف پایین بیایم و غذا میل کنم ؟

پیرمرد شگفت زده شد و تعجبش وقتی بیشتر شد که دریافت محبت و مهربانیش در حق آن دزد ، چگونه مسیر زندگی را تغییر داده و از او مردی با شریف و درستکار بوجود آورده بود . دزد ، سکه هایی را که دریافت کرده بود ، به کار تجارت زده بود که به تدریج پیشرفت و تقدم یافته ، بسیاری از نفوس را هم به کار گمارده بود .

از مهمان دعوت شد که برای شرکت در جشن بزرگ همانجا بماند و این بار البته او به تنهایی غذا صرف نمی نمود .

داستانی چینی از فرهنگ مردم

( ۴ )

الف : چرا داشتن تقوی برای ما اینقدر مهم است ؟

ب : یک عمل پاک دارای چه قدرتی است ؟

ج : یک عمل پرهیزگارانه چیست ؟

د : شما چه عمل پاکی می توانید انجام دهید ؟ هم به اعمال یومیه و هم به برنامه زندگی خود فکر کنید .

ه : چرا انجام دادن اعمال نامطلوب آسان است ؟

و : چرا گاهی اوقات انجام دادن کارهای خوب مشکل است ؟

ز : آیا می توانید وضعیتی را به یاد آورید که میبایست در آن تصمیمی می گرفتید کاری خوب یا کاری بد را انجام دهید ؟ چه تصمیمی گرفتید ؟ بعداً چه احساس در مورد آن داشتید ؟

ح : چگونه می توانیم معیاری به دست آوریم که به ما در تعیین کار خوب و بد کمک کند ؟

## ۲۲) تمجید و خوب گویی

### (۱)

حضرت بهاءالله می فرماید ، لسان از برای ذکر خیر است ، او را به گفتار زشت میالائید . ( کتاب عهدی ، دریای دانش ص ۱۷۴ / ادعیه حضرت محبوب ص ۴۱۲ )  
حضرت بهاءالله می فرماید ، لسان را به سب و لعن میالائید . ( حیوه بهایی ص ۱۲۹ )  
حضرت بودا می فرماید ، با احدی به تندگی و خشونت سخن نگوئید ، که هر آن کس چنین بشنود ، مقابله به مثل خواهد کرد .  
حضرت محمد می فرماید ، لاتلمزوا انفسکم و لاتتابزوا بالالقاب ... ۱ ( حجات آیه ۱۲ )  
پولس رسول فرماید ، و هر قسم تلخی و غبط و خشم و فریاد و بدگویی را از خود دور کنید . ( رساله پولس رسول به افسیسان ، باب ۴ ، آیه ۳۱ )

### (۲)

حضرت بهاءالله می فرماید ، جمیع آنچه شنیده شد محو نمود . لسان را به سب و لعن احدی میالائید و چشم را از آنچه لایق نیست حفظ نمایید ... لسان از برای ذکر خیر است او را به گفتار زشت میالائید . عفا الله عما سلف از بعد باید بما ینبغی تکلم نمایید . از لعن و طعن و ما یتکدر به الانسان اجتناب نمایید . ( متأسفانه مأخذی که نویسنده ذکر کرده است با اصل کتاب مطابقت ندارد . لکن اصل بیانات مبارکه به ترتیب زیر آورده شد : )  
جمله اول از منتخباتی از آثار حضرت بهاءالله طبع آلمان ص ۱۵ / جمله دوم تا محل نقطه چین از لوح مبارک اشراقات مندرج در ص ۲۷ نبذه من تعالیم حضرت بهاءالله / بقیه بیان مبارک از کتاب عهدی نقل شده است که آن را در صفحات ۴۱۲ و ۴۱۳ ادعیه حضرت محبوب می توان یافت .

### (۳)

وزغ ها و الماس ها  
روزگاری ، بیوه زنی بود که دو تا دختر داشت . دختر بزرگ تر از نظر شکل و اخلاق چنان شبیه مادرش بود که تشخیص آنها از یکدیگر ، میسر نبود و هر دو آنچنان بد اخلاق و ناسازگار بودند که زندگی با آنها غیر ممکن می نمود . اما دختر کوچکتر که شبیه پدر در گذشته اش بود ، از لحاظ جمال و کمال همتا نداشت و خوش قلبی و مهربانیش هم دست کمی از زیبائیش نداشت .  
اما بیوه زن تمام توجه و محبتش را نثار دختری می کرد که شبیه خودش بود و هیچگونه مهر و محبتی نسبت به دختر دیگرش ابراز نمی کرد ، بر عکس هر روز او را وادار می ساخت که از صبح تا شب به سختی کار کند و هنگام غذا خوردن هم از ته مانده کاسه خواهرش استفاده نماید .  
علاوه بر کارهای دشوار دیگرش ، آن دختر بیچاره مجبور بود روزی دو مرتبه به سرچشمه ای در یک مایلی خانه برود و سطل بزرگی را پر از آب کند و با خود بیاورد .  
یک روز وقتی که او تازه سطلش را از آب چشمه پر کرده بود ، پیرزنی فقیر را دید که نزدیکش آمد و مقداری خواست تا بنوشد .

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : عیب مکنید یکدیگر را و بد مخواهید به القاب ...

دختر زیبا روی فوراً جواب داد: با کمال میل و بعد، خوشحال از اینکه به انسانی پیر و ناتوان کمک می‌کرد، سطل را بالا گرفت تا پیرزن از آن آب بنوشد.

اما آن زن سالخورده، آنطور که در ظاهر به نظر می‌رسید، واقعاً یک دهاتی پیر و ضعیف نبود، بلکه فرشته‌ای مهربان بود که می‌گشت و به کارهای خوب پاداش می‌داد.

پیرزن گفت: دخترم تو صورتی زیبا و قلبی مهربان داری و به خاطر محبتی که به یک پیرزن فقیر کردی هدیه‌ای به تو می‌دهم. از این پس با هر کلمه‌ای که بر زبان برانی، یک گل خندان و یا یک سنگ جواهر نشان، از دهانت بیرون خواهد افتاد.

بیوه زن شگفت زده فریاد کشید: چی میبینم؟ از دهنش مروارید و الماس میریزه، چطور ممکنه دخترم؟ و این اولین باری بود که او را دختر خودش خطاب می‌کرد.

دختر معصوم از اینکه مادرش او را دختر خود خوانده بود، چنان شادمان شد که مشتاقانه تمام ماجرای پیرزن سرچشمه را برایش تعریف کرد و همین‌طور که صحبت می‌کرد؛ سنگهای قیمتی و گل‌های رنگارنگ از لبهایش پایین می‌ریخت.

بیوه زن فوراً دختر محبوبش را صدازد و به او گفت: نگاه کن ببین، وقتی خواهرت حرف می‌زنه چه چیزهایی از دهنش بیرون می‌ریزه. دلت می‌خواد تو هم اینطور باشی؟ تمام کاری که باید بکنی اینه که بری سر چشمه آب بیاری و آگه یک پیرزن اومد و ازت آب خواست، با طنازی به او آب بدی.

دختر با ترشروی گفت: آره منم خوشم میاد که به چشمه برم.

مادرش ادامه داد: آره دختر عزیزم، منم موافقم که فوری بری.

دختر بزرگ‌تر، عبوس و ترشرو و غرغرو، زیباترین تنگ نقره‌ای خانه را برداشت و خارج شد. به محض اینکه به چشمه رسید، بانویی را دید که با لباسی بلند و زیبا بر تنش، از طرف جنگل به سوی او آمد و کمی آب خواست که بنوشد.

این بانوی با وقار همان فرشته مهربانی بود که بر خواهرش ظاهر شده بود. اما این بار برای اینکه ببیند بی‌تربیتی و پررویی او تا چه حد است، خود را در جاه و جامه یک شاهزاده نمودار کرده بود. آن دختر زمخت با بی‌ادبی تمام جواب داد: فکر می‌کنی من اومدم اینجا که به تو آب بدم؟ آگه آب می‌خوای، بی‌زحمت این تنگ رو بگیر و خودت بردار بخور. تو باید بفهمی که منم به اندازه خودت شخصیت دارم.

فرشته زیبا بدون اینکه ناراحت شود، گفت: تو دختر بی‌ادب و گستاخی هستی و باید چیزی به تو بدهم که شایسته این بی‌تربیتی و بد اخلاقیات باشد. از این پس با هر کلمه‌ای که بر زبان برانی، یک مار و یک وزغ از دهانت بیرون خواهد پرید.

دختر که بهش بر خورده بود. برای رفتن پیش مادر جانش، به طرف خانه دوید و او را جلوی در منتظر خود دید. مادر که بی‌قرار شنیدن صحبت‌های او بود گفت: دخترم، اومدی؟

و دختر بد خلق نیز جواب داد: مامان جان! و در حین گفتن این عبارت، یک مار و یک وزغ از دهانش بیرون پرید.

مادرش وحشت زده جیغ زد و گفت: ای وای، این باید کار اون خواهر بد ذاتت باشه و به قصد کتک زدن آن دختر بیچاره به طرف او حمله کرد. دختر بدبخت برای فرار از دست ضربات سخت، از خانه بیرون دوید و به جنگلی که در آن نزدیکی بود، پناه برد و خود را بروی علف‌های سبز انداخت و زار زار گریست.

در همین وقت، پسر سلطان که از شکار باز می‌گشت او را دید و تحت تأثیر زیباییش قرار گرفت و از او پرسید: تو کی هستی، تنها اینجا چه می‌کنی؟ چرا گریه می‌کنی؟

دختر زیبا روی، غمگین و افسرده جواب داد: مادرم مرا دنبال کرد و من هم از خانه فرار کردم. شاهزاده محو زیبایی دختر گشت و یک دل نه صد دل عاشق او شد و از او خواست بیشتر درباره خودش حرف بزند او هم در حالیکه پشت سر هم مروارید و الماس و گل رز از لب‌هایش فرو می‌ریخت؛ تمام داستان زندگیش را برای شاهزاده تعریف کرد و او هم، عاشق دلباخته، دختر را پیش سلطان برد و سلطان نیز به محض دیدنش، رضایت خود را برای ازدواج آنها اعلام کرد.

اما راجع به خواهر بدخلفش ، او رفته رفته اخلاق و رفتارش چنان زشت و ناپسند شد که حتی مادرش هم به او پشت کرد و از خانه بیرونش نمود و آن دختر فلک زده ، بعد از آنکه دید هیچکس به جایی راهش نمی دهد ، به جنگل پناه برد و همان جا ، در تنهایی و بی کسی از میان رفت .

( **Charles Perrault** ) چارلز پرال

( ۴ )

- الف : وقتی با دیگران صحبت می کنیم ، چرا باید از سخنان آزار دهنده پرهیز کنیم ، حتی اگر از اینکه آنان احساسات ما را جریحه دار کرده اند ، عصبانی باشیم ؟
- ب : استفاده از اسم هایی که روی دیگران می گذاریم ، چه اشکالی دارد ؟ چرا فکر می کنید حضرت محمد استفاده از این گونه اسم های ناروا را منع فرموده اند ؟
- ج : آلودن به چه معنی است ؟ چرا حضرت بهاءالله ما را تعلیم می دهند که زبان خود را نیالائیم ؟
- د : چرا نباید با خشونت با کسی صحبت کنیم ؟
- در دامپادا آمده است ، با خشونت با کسی صحبت نکنید و نفوسی که اینچنین طرف خطاب قرار گیرند ، به تندی جواب خواهند داد و کلامی دردناک و مسلماً کینه توزانه به کار خواهند برد و تبادل جملات تند ، ممکن است شما را آزرده سازد .
- برای اطفال خرد سال
- ه : پاداش کسانی که همیشه سخن خوب به کار می برند ، چیست ؟
- و : موقع صحبت کردن با سایر بچه ها ، اگر بد زبانی کنیم آیا واقعاً به ما به چشم یک دوست خوب نگاه می کنند ؟

## ۲۳) تنفیذ و برگزاری

### ( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرماید: به اعمال خود را بیارائید نه به اقوال ... ( کلمات مکنونه )  
حضرت بهاءالله می فرماید: اهدوا الناس بافعالکم ... ( منتخبات آثار ، ۹۵ )  
یعقوب حواری می فرماید: لکن کنندگان کلام باشید نه فقط شنوندگان ... ( رساله یعقوب ، باب اول ، آیه ۲۲ )  
حضرت کریشنا می فرماید: آنچه شخص برگزیده می کند ، مردم ( نیز به تقلید او ) می کنند و معیاری که او استوار می سازد ، ( نمونه می شود و ) مردم از آن پیروی می کنند . ( گیتا سرود خدایان ، ص ۸۴ )  
حضرت محمد می فرماید: و من يعمل من الصالحات من ذکر او انثی و هو مؤمن فاولئک یدخلون الجنة و لا یظلمون نقیرا . ۱ ( سوره النساء آیه ۱۲۴ )  
حضرت بهاءالله می فرماید: رأس الایمان هو التقلل فی القول و التکثیر فی العمل و من کان اقواله ازید من اعماله فاعملوا ان عدمه خیر من وجوده و فوائده احسن من بقاءه . ۲ ( مجموعه الاواح مبارکه ، ص ۳۵ )

### ( ۲ )

حضرت مسیح می فرماید: آیا انگور را از خار و انجیر را از خس می چینید؟ همچنین هر درخت نیکو میوه نیکو می آورد و درخت بد میوه بد می آورد نمی تواند درخت خوب میوه بد آورد و نه درخت بد میوه نیکو آورد . هر درختی که میوه نیکو نیاورد بریده و در آتش افکنده شود . لهذا از میوه های ایشان را خواهید شناخت . ( انجیل متا ، باب ۷ ، آیه ۲۰ - ۱۶ )  
حضرت کریشنا می فرماید: به عمل متوجه شده به پاداش آن باید بی علاقه باشی . مبادا که پاداش عمل را در نظر آوری و نه آن که به بیکاری پایند کردی .  
حضرت بودا می فرماید: کلام زیبای کسی که به آن چون جامه عمل در نپوشد ، بگلی می ماند در غایت جمال و جذابیت که از آن رایحه ای به مشام نرسد .  
حضرت عبدالبهاء می فرماید: نفسی که عامل به اعمال حسنه باشد و در خصوص آن کلامی نگوید ، به سوی کمال تمایل نماید . نفسی که عمل خرد و ناچیز انجام دهد و در کلام خود آن را بزرگ جلوه دهد فاقد ارزش است .  
حضرت محمد می فرماید: ان الله یظلم مثقال ذره و ان تک حسنه یضاعفها و یؤت من لدنه اجرا عظیما . ( قران ، سوره ۴ آیه ۴۴ )  
حضرت بودا می فرماید: با این کلام که شایستگی از آن من نخواهد شد ، آنرا حقیر بشمارید ، همان طور که ظرفی از قطرات آب لبریز می گردد ، مرد خردمندی که اندک اندک اعمال نیکو را انجام می دهد ، خود را از همه خوبی ها سرشار می سازد .

۱ - مضمون بیان مبارک به فارسی چنین است: کسی که مؤمن باشد و به اعمال خیریه عامل گردد . اعم از اینکه مرد باشد یا زن ، به بهشت وارد گردد و بر او به قدر خردلی ستم روا نمی گردد . ( نقیر به معنای گودی روی هسته خرماسه و چون مقصود از آن آیه کریمه ، مقدار کم می باشد ، از اصطلاح مرسوم استفاده شد . )

۲ - مضمون بیان مبارک به فارسی چنین است: رأس ایمان کاستن از قول و افزودن به عمل است و کسی که گفتار هایش زیادتز از کردار هایش باشد بداند که عدمش نیکوتر از وجودش و نیستیش بهتر از هستیش است .

۳ - مضمون آیه مبارک به فارسی چنین است: همانا خداوند ذره ای ظلم نمی کند و اگر کسی عمل نیکی انجام دهد آن را مضاعف می سازد و پاداش بزرگی عنایت می نماید .

## کفاش و آدم کوچولو ها

روزی بود روزگاری بود ، یک کفاش بود که تا آنجا که می توانست به سختی کار میکرد . ولی آنقدر بدشانس بود که روز به روز فقیرتر می شد ، تا جایی که عاقبت هر چه داشت تمام شد ، مگر یک تکه کوچک چرم که فقط می توانست با آن یک جفت کفش درست کند . کفاش این تکه چرم را هم برید آماده کرد تا فردا صبح به هم بدوزد . آنها را روی میز کارش گذاشت و رفت ؛ دعایش را خواند و به این امید که فردا یک جفت کفش درست خواهد کرد و در بازار خواهد فروخت ، به رختخواب رفت .

فردا صبح زود از خواب برخاست . باز هم دعا و نمازش را خواند و بر سر میز کارش رفت و با نهایت تعجب دید یک جفت کفش خیلی قشنگ روی میز کارش گذاشته است و از آن چرمهای آماده شده دیشب هم هیچ اثری نیست . کفاش و همسرش شگفت زده شدند و نمی دانستند چه بگویند . زن کفاش پرسید : چه کسی ممکنه این کفشهای قشنگ رو درست کرده باشه ؟ نگاه کن حتی یک کوکش هم کج نیست ! اولین مشتری که آن کفشها را دید آنقدر خوشش آمد که حاضر شد پول خوبی به کفاش بدهد و او توانست با آن پول ، دو قطعه دیگر چرم بخرد . با خوشحالی آنها را برای دختن دو جفت کفش جدید آماده کرد و بعد مثل شبهای قبل آنها را روی میزش گذاشت ، و پس از خواندن دعا و مناجات به رختخواب رفت . فردا صبح زود وقتی از خواب بیدار شد ، دوباره دید دو جفت کفش کامل و زیبا ، درست مثل کفشهای قبلی ، روی میز گذاشته شده است . دو نفری مشتری آمدند و فوراً آنها را خریدند و کفاش آنقدر پول در آورد که توانست چهار قطعه دیگر چرم بخرد . مثل دفعات قبل آنها را برای چهار جفت کفش آماده کرد و بعد از خواندن دعا و نماز به استراحت پرداخت و فردا صبح دید باز هم همان اتفاق افتاده است . به همین صورت ایامی گذشت . هر شب کفاش چرمها را میبرد و آماده میکرد و فردا صبح می دید زیباترین کفشها برایش دوخته و آماده شده است . این برنامه آنقدر ادامه یافت که کفاش و زنش افراد بسیار ثروتمند و خوشبختی شدند .

روزگار به خوبی می گذشت تا این که یک شب ، آن دو تصمیم گرفتند بیدارمانند و ببینند برای چرمهای روی میز چه اتفاقی می افتد . هر دو پشت یک پرده پنهان شدند . درست وقتی ساعت دیواری ۱۲ ضربه زد دو تا آدم کوچولو با قد و قواره ای به اندازه دست شما ، از پنجره به داخل پریدند . گرچه به نظر کفاش و زنش آن آدم کوچولو ها ، با آن گوشهای نوک تیزشان خیلی با مزه و خنده دار بودند ، اما از این که دیدند آنها لباسی بر تن نداشتند ، غمگین شدند . کوچولوها خیلی سریع به پرداختن و دوختن تکه های چرم مشغول شدند چکشهای کوچکشان به سرعت بالا و پائین می رفت . تیپ تاپ ، تیپ تاپ، و سوزن های ریزشان تند تند کوک می زد ، کوک ، کوک ؛ کوک ، کوک .

آنها سخت فعالیت می کردند . کفاش هرگز کسی را ندیده بود که به آن سرعت کار کند . خیلی زود کفشها را آماده کردند و بعد دور آنها کمی رقصیدند و در ساعت دو بعد از نیمه شب آنها را ترک کردند . کفاش از زنش پرسید : ما چطور می تونیم از اون آدم کوچولوها تشکر کنیم ؟ و زنش جواب داد : خوب اونها باید سردشون باشه ، چون هیچ لباسی ندارن ، چطوره یکی یکدست لباس نو برایشون بدوزیم ؟ آره من اون لباسهای قشنگ رو برایشون درست می کنم . و بعد او دو نیم تنه قشنگ و دو تا شلوار زیبا و دو کلاه ظریف و دو تا شال گردن پشمی درست کرد و کفاش هم دو جفت کفش کوچولوی قشنگ دوخت و آماده کرد و در آن شب ، آنها به جای تکه های چرم ، این لباسهای زیبا را روی میز کار گذاشتند و وقتی کوچولوها آمدند و لباس ها را دیدند ، کلی دست زدند و آواز خواندند و رقصیدند و بعد آن ها را به تن کردند و به سرعت از آنجا گریختند و رفتند و دیگر هرگز باز نگشتند و آن آدم کوچولوها چنان خوشبختی و سعادت به کفاش و زنش هدیه کردند که آن دو دیگر هیچ وقت به کمک کسی محتاج نشدند .

( Wendi Momen ) تلخیص و تعدیل توسط وندی مؤمن

پسرک هلندی و سد

سالها قبل پسر کوچکی به نام پیتر با پدر و مادرش در کشور هلند زندگی می کردند . هلند سرزمینی است در شمال قاره اروپا و دارای اراضی پست و مسطحی است که در آنها انواع لاله ها به خوبی رشد می کند . پیتر خانه شان را با لاله های زیبایش دوست می داشت و نیز آسیاب های بادی آن طرف لاله زارها و دریای موج آن سوی آسیابها را و همواره مشتاق تماشای آنها بود . در بعضی از قسمت های این کشور ، سطح اراضی ساحلی پائین تر از سطح دریا است و آب دریا می تواند به راحتی این زمین ها را بپوشاند . هلندی ها برای عقب نگذاشتن آب ، خاکریزهای بلندی به نام آب بند یا سد درست کرده اند و شغل بسیاری از مردان این است که از این آب بندها مراقبت کنند و به محض اینکه سوراخی در آنها مشاهده کردند ، فوراً به تعمیر آن اقدام نمایند . طرز محافظت از آب بندها راحتی به بچه های کوچک نیز آموزش می دهند ، زیرا همه می دانند که چگونه یک سوراخ کوچک می تواند به یک مجرای بزرگ تبدیل شود و چقدر خطرناک و زیان بار است ، اگر آب دریا به داخل زمین ها ، سرازیر شود .

یک روز عصر پیتر داشت با عجله از روی قسمت فوقانی آب بند به طرف خانه اشان می رفت . او تمام روز را پیش مادر بزرگش گذرانده بود . خیلی دیر وقت بود ، ناگهان صدای ریزش آبی به گوشش رسید . به اطراف نگاه کرد و دید یک سوراخ کوچک در دیواره شیب دار آب بند ایجاد شده . سریع به طرف پائین رفت تا از نزدیک وضع را بررسی کند . گر چه مایل بود هر چه زودتر به خانه برسد ، اما به خوبی می دانست که همان سوراخ کوچک چه قدر می توانست جدی و خطرناک باشد ؛ به زودی بزرگتر می شد و دیواره آبگیر را خراب می کرد و آب سرزمینش را فرا گرفت .

پیتر به اطراف نگاه کرد ببیند کسی هست که به یاری طلبد ، اما هیچکس نبود و او می بایست به تنهایی کاری می کرد . به ناچار انگشتش را در سوراخ کرد که خیلی زود سرد و بی حس شد و بعد انگشت دیگر را به کار گرفت و سپس دیگری را و در هر فاصله که انگشتانش را عوض می کرد ، آب از درون سوراخ به بیرون می پاشید . سرانجام شستش را داخل آن نمود و دیگر جرأت نکرد آن را حتی برای یک لحظه ، بیرون آورد .

او چندین مرتبه با صدی بلند کمک طلبید اما پاسخی نشنید . پدر مادرش هم فکر می کردند که او شب را پیش مادر بزرگش مانده است ، بنابراین نگران نیامدنش نشدند . آنها هرگز فکر نمی کردند پسر کوچکشان هم اکنون به کمک احتیاج دارد . پیتر در حالی که شستش در سوراخ بود ، شبی سخت و سرد و ترسناک را به تنهایی سپری می کرد ، چون خیلی خوب می دانست که اگر چنان نمی کرد ، دریای خروشان تمام زمین ها را در کام می کشید . تقریباً نزدیکی های سپیده دم مردی که از جاده می گذشت ، متوجه او شد و به کمکش شتافت . همه پیتر را به خاطر کار عظیم و شجاعانه اش تحسین کردند و او را قهرمان هلند لقب دادند پیتر توسط پدر و مادرش که اکنون به او افتخار می کردند ، به خانه برده شد و غذای داغ و رختخواب گرم برایش آماده گشت و او قبل از اینکه به خواب برود گفت : اگر لازم باشد دوباره این کار را تکرار کنم . خوشحالم که توانستن برای کمک به کشورم کاری انجام داده دهم .

زمان درازی از این حادثه گذشته است ، اما همه ما هنوز اقدام عظیم او را به خاطر می آوریم .

تلخیص و تعدیل توسط وندی مؤمن ( Wendi Momen )

( ۴ )

سئوالات

الف - عمل صحیح چیست ؟

ب : آیا اعمال ما همیشه با آنچه که معتقدیم عمل صحیح است مطابقت دارد ؟

ج : آیا زمانی را به خاطر می آورید که اعمال شما با آنچه که صحیح می دانستید مطابقت نداشت ؟

د : چگونه می فهمیم عمل صحیح چیست ؟

ه : کدام بهتر است : افکار خوب داشتن یا به اعمال خوب پرداختن ؟

و : فردی **Freddie** همیشه می گفت برداشتن و نگاه کردن آنچه که به او تعلق ندارد کار غلطی است . ولی کتاب محبوبش را از کتابخانه گرفت و زیر بالش خود نگه داشت و به کتابخانه برنگرداند آیا عمل او با کلام او مطابقت داشت ؟



## ۲۴) تواضع و فروتنی

### (۱)

حضرت بهاءالله می فرمایند ، لا تتعد عن حدك و لا تدع ما لا ينبغي لنفسك . ۱ ( کلمات مکنونه )  
حضرت محمد می فرماید ، و استعينوا بالصبر و الصلوه و انها لكبيره ال على الخاشعين . ۲ ( بقره ، آیه ۴۳ )  
حضرت مسیح می فرماید ، خوشا به حال حلیمان ، زیرا ایشان وارث زمین خواهند شد . ( انجیل متی ، باب ۵ ، آیه ۵ )  
حضرت بودا فرماید ، خشم را باید گذاشت و از غرور دوری کرد .  
حضرت بهاءالله می فرماید ، کن ... لشجر الخضوع ثمراً ... ( منتخبات ص ۱۸۲ )

### (۲)

حضرت بهاءالله می فرمایند ، ان الانسان مره يرفعه الخضوع الى سماء العزه و الاقذار و اخرى ينزله الغرور الى مقام الذله و الانكسار ۴ ( لوح ابن ذب ص ۲۳ / نبذه من تعاليم ص ۱۸۲ )  
حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، انسان باید در حق فانی شود . باید شرایط نفسانی خود را فراموش کند تا بتواند به مقام فدا واصل گردد . این حالت باید به درجه ای باشد که اگر نائم گردد از برای لذت نفسانی نباشد ، بلکه برای آسایش تن باشد تا بهتر عمل کند ، بهتر تکلم نماید ، زیباتر توضیح دهد ، بندگان خداوند را خدمت نماید و به اثبات حقیقت پردازد ، و زمانی که بیدار است ، دقیق و هشیار باشد ، به امر الهی خدمت کند و شئون خویش را فدای شئون الهی نماید . چون چنین شود ، تأییدات روح القدس او را احاطه نماید و انسان با این قوی در مقابل جمیع من علی الارض مقاومت نماید . ( ترجمه ) ( دیانت جهانی بهائی • انگلیسی ) ص ۳۸۴

### (۳)

مردی پسرش را به باغ زیبایی برد که در آنجا عده زیادی برای عبادت آمده بودند . بعد از گذشت ساعتی از دعا و عبادت ، پسر اطرافش را نگاه کرد و دید که خیلی از نمازگزاران بجای اینکه غرق در عبادت باشند ، در خواب هستند ، رو به پدرش کرد و پرسید : آیا ما از آنهائیکه بجای عبادت در خوابید ، بهتر نیستیم ؟ پدر به سادگی جواب داد : تو زمانی می توانستی بهتر از آنها باشی که چنین سؤالی نمی کردی .

---

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : از حد خودت تجاوز نکن و آنچه را که سزاوار و شایسته تو نیست مخواه  
۲ - مضمون آیه مبارک بفارسی چنین است : با شکیبایی و دعا ، تمنای کمک نمائید ، این عمل دشوار است مگر برای آنانکه فروتن باشند .  
۳ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : برای درخت فروتنی میوه باش .  
۴ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنی است : بدرستی که انسان یکبار فروتنی او را به آسمان بزرگی و توانایی بالا می برد و بار دیگر غرور او را به مقام پستی و خواری فرو می آورد .

اسفندیار

در آپریل سال ۱۹۲۰ میلادی، در باغ حاکم نظامی حیفا، نشان شوالیه گری امپراطوری بریتانیا، به حضرت عبدالبهاء اعطاء شد. این نشان عالی به قصد تجلیل از خدمات انسان دوستانه آن حضرت در جهت آسایش و راحتی قحطی زدگان و مصیبت دیدگان، در خلال جنگ تقدیم می شد. هیکل مبارک آن را به عنوان هدیه یک پادشاه عادل پذیرفتند اما هرگز از لقب نایت هود ( **Knight Hood** ) استفاده نرمودند

خانم لیدی بلامفیلد ( **Lady Blomfield** ) پیرامون این واقعه چنین می نویسد :

مقامات و شخصیت های دولت پادشاهی انگلستان، مقیم در اورشلیم، جهت تجلیل از خدمات و زحمات سرکار آقا، گرد آمده بودند. همه مترصد و مشتاق بودند مراتب محبت و تکریم خود را برای حیات سراسر مشحون از خدمات فداکارانه آن حضرت، ابراز دارند. یک اتومبیل بسیار مجلل بردن هیکل مبارک به محل مراسم اعزام شده بود اما سرکار آقا پیدایشان نبود. افرادی برای یافتن ایشان به سو گسیل شدند. ناگهان آن مولای مهربان به تنهایی، در حالیکه آن هاله بساطت و عظمت همیشگی وجود مبارکش را در احاطه داشت و سلطان وار مشی می فرمودند؛ از جانبی غیر منتظره، نمایان شدند.

اسفندیار آن خدمت کار وفا دار، که سالیان دراز تنها دل خوشیش این بود که با کالسکه اش هیکل مبارک را به ملاقات ملهوفین و محتاجین ببرد، غمگین و افسرده ایستاده بود و به آن اتومبیل مجلل که منتظر بردن میهمان معزز بود، نگاهی می کرد.

و با آهی عمیق آهسته گفت: انگار دیگر به من احتیاجی نیست.

اما چنین نبود، زیرا اسفندیار پیر با اشاره انگشت مولای محبوبش که از تألم قلب محزونش آگاه بود، فرا خوانده شد تا برود و اسب راپراق کند و کالسکه را در مقابل درب پایینی بیت آماده نماید و حضرت عبدالبهاء یا همان کالسکه همیشگی به طرف یکی از دروازه های جانبی باغ حاکم حرکت نمودند. به این ترتیب اسفندیار از ملاطفت یار بزرگوار مشعوف و از اینکه هنوز به خدمات او احتیاج است، مطمئن شد.

لیدی بلامفیلد

هزار دستان امپراطور

سالها قبل، امپراطوری مقتدر بر کشور پهناور چین حکومت می کرد. او قصری داشت که زیباترین و مجلل ترین قصرها در تمام دنیا بود و تماماً با هزینه ای زیاد، از چینی خالص ساخته شده بود و آنقدر ظریف و شکننده بود که لازم به نظر می رسید هر کسی هنگام لمس دیوارهای آن کاملاً محتاط و مواظب باشد.

در باغ وسیع این قصر عالیترین و قشنگ ترین گلهای جهان پرورش یافته بود و به زیباترین آنها زنگ های نقره ای کوچکی بسته شده بود که هنگام وزش نسیم صدا می کردند تا مبادا رهگذران از تماشای آنها محروم شوند باغ امپراطوری که به شکلی بسیار زیبا تنظیم و تنسيق یافته بود، چنان بزرگ و وسیع می نمود که حتی باغبان آن هم نمی دانست انتهایش کجاست. اگر کسی تفرج کنان، طول خیابان آن را طی می کرد، در انتها به جنگلی بزرگ با درختان بلند و دریاچه های گود می رسید و جنگل هم تا سواحل دور دست دریا عمیق و آبی رنگ ادامه می یافت.

در میان درختان جنگل هزار دستانی زندگی می کرد با آوازی سحر آمیز، چنان سحر آمیز و دلربا که حتی ماهیگیر فقیر هم که در شبانگاهان برای انداختن تور خود به دریا، بیرون می رفت؛ با وجود کارهای بسیاری که داشت دقایقی، آرام می ایستاد و به آن گوش می داد.

و می گفت: به به، چه آواز قشنگی! ولی از آنجا که خیلی گرفتار بود، پس از ساعتی پرنده خوش آواز را فراموش می کرد ولی شب بعد به محض اینکه دوباره ترانه هزار دستان بلند می شد، مجدداً با شادی می گفت: به به، چه آواز دلنشین و قشنگی!

مسافران و جهان گردان از کشورهای مختلف جهان ، به شهر امپراطور می آمدند و کاخ و باغ بوستان آن را مورد تمجید و تحسین فرار می دادند ؛ اما وقتی آواز هزاردستان را می شنیدند می گفتند : ... ولی این آواز همه چیز نیکوتر است .

و هنگامی که به ممالک خود باز میگشتند ، دوباره آنچه دیده و شنیده بودند ، برای دیگران سخن می گفتند و از میان آنان ، خردمندان و دانایان ، کتابهای بسیار درباره آن شهر و قصر و بارگاه و باغ و جنگلش می نوشتند ؛ اما آنها هم هزاردستان را بیش از هر چیز دیگر ، تحسین و تعزیز می کردند و شاعران نیز ، در وصف این بلبل ترانه خوان ، در عمق جنگل دور ، در کرانه دریاچه عمیق ، اشعار شر انگیز می سرودند این کتابها و شعرها ، به همه جای جهان می رفت و یکبار تعدادی از آن هرا هم به دست امپراطور رسید که بر تخت زرینش نشست و تمامشان را از ابتدا تا انتها خواند . می خواند و سرش را با افتخار تکان می داد ؛ زیرا خواندن توصیف های استادانه ای که از شهر و قصر بوستانش کرده بودند ، برایش غرور آمیز و سرور انگیز بود . دید که در همه آن کتابها ، مکرراً تأکید گشته بود : ... اما هزار دستان ، چیز دیگری است ، او از همه نیکوتر است . و اشعار و سرودها نیز ، آن پرنده را به شیوا ترین وجه ، می ستودند و تحسین می کردند .

عاقبت روزی امپراطور با صدای بلند از درباریان پرسید : این موجود دیگر چیست ؟ ما این هزاردستان را نمی شناسیم . آیا در امپراطوری ما و حتی در باغ ما ، چنین پرنده ای اصلاً وجود دارد ؟ ما تاکنون چیزی درباره آن نشنیده ایم . باعث تأسف است که باید برای اولین بار از توی این کتابها متوجه چنین چیزی بشویم و بعد فرمانده سواران خود را احضار کرد این فرمانده آنقدر عالیمقام بود که اگر کسی ، به خصوص با رده پایین تر از خود او جرأت می کرد با او صحبتی بکند و یا از او سؤالی بنماید ، او در جواب فقط می گفت : ته سینگ په . ( Tsig - pe ) عبارتی که هیچ مفهومی نداشت !

امپراطور به او گفت : شنیده ایم که در اینجا پرنده عجیبی هست به نام هزاردستان . می گویند او بهترین چیز در تمام امپراطوری ماست . چرا تا کنون کسی در این باره چیزی به ما نگفته است ؟ فرمانده جواب داد : قربان ، من هم تا کنون چنین نامی را نشنیده ام . چنین چیزی هیچوقت به دربار گزارش نشده است .

امپراطور گفت : دستور می دهیم همین امروز عصر در برابر ما ظاهر شود و آواز بخواند . همه عالم می دانند ما چه داریم و لی خودمان از آن بی خبریم .

فرمانده گفت : من تا کنون ذکری از آن نشنیده ام قربان ، اما فوراً به جستجوی آن خواهم پرداخت و پیدایش خواهم کرد . ولی هزاردستان را در کجا می توانستند بیابند ؟ رئیس سواران ، تمام پله های قصر را بالا و پایین دوید ، همه سالن ها را گشت و به راهروها سرکشید . اما از هر کسی سراغ می گرفت ، چیزی درباره هزاردستان نمی دانست . نزد امپراطور بازگشت و گفت : قربان ، این باید افسانه باشد که نویسندگان آن کتابها درست کرده اند .

اعلی حضرت نمی توانند تصور کنند که چقدر از نوشته های این کتابها ، افسانه و خیال است و تازه این همان چیزی است که خودشان به آن جادوی سیاه می گویند .

امپراطور گفت : اما کتابی که ما در آن این مطالب را خواندیم ، توسط امپراطور معظم و مقتدر ژاپن فرستاده شده بود و نمی تواند افسانه و دروغ باشد همان که گفتیم ، ما باید آواز هزاردستان را بشنویم . همین امروز عصر در همین جا . او مورد لطف و عنایت امپراطور قرار گرفته است . اگر به اینجا نیاید . بعد از شام ، تمامی قصر و بارگاه ، کن فیکون خواهد شد !

رئیس سواران طبق معمول گفت : ته سینگ په ! و مجدداً شروع کرد در امتداد پله ها ، داخل سالن ها و راهروها ، به این طرف و آن طرف دویدن و نیمی از خدمه قصر هم به دنبالش می دویدند ، زیرا اصلاً مایل نبودند زیر آوارهای آن مدفون شوند .

این بار دیگر همه به تکاپو افتادند و در صدد یافتن نشانی از این هزاردستان شگفت انگیز بر آمدند ؛ پرنده ای که همه اهل عالم از آن خبر داشتند بجز اهالی قصر امپراطور .

بالاخره در آشپزخانه دربار ، دخترک فقیری را یافتند که گفت : هزار دستان ؟ من خیلی خوب اونو میشناسم

آره ، اون خیلی قشنگ و زیبا آواز می خونه . من هر روز عصر اجازه می گیرم تاته مونده های غذای سفره رو برای مادر مریض و فقیرم که پایین دریاچه زندگی می کنه ، ببرم و موقع برگشتن از توی جنگل میام . وقتی خسته می شم و می شینم تا کمی استراحت کنم ، صدای آواز هزار دستان رو می شنوم . آوازش اونقدر قشنگه که وقتی به اون گوش می دم ، اشکام سرازیر می شه . یک جوریه که انگار مادرم به گونه هام بوسه می زنه .

رئیس سواران به زبان ساده گفت : دخترک آشپز ، هزار دستان بایستی همین امروز عصر توی قصر باشه ، اگه ما رو پیش اون ببری توی آشپزخانه ، جای بهتری بهت می دم جایی که از اونجا بتونی امپراطور رو وقتی داره غذا می خوره تماشا کنی !

و بعد همه همراه دخترک به طرف جنگل به راه افتادند ، به طرف جایی که هزار دستان عادت داشت در آن آواز بخواند . تقریباً نیمی از سکنه قصر به حرکت آمده بودند . وقتی جمعیت در میانه های راه بود ، صدای چند گاو شنیده شد : ما او ...

یکی از خدمه قصر فریاد زد : آه پیدایش کردیم . صدایش نشون میده که اون جونور کوچولو باید خیلی قوی باشه به نظرم من قبلاً هم صداشو شنیده بودم !

دخترک آشپز گفت : نه ! اون صدای گاو . هنوز تا اونجا خیلی راه مونده .

و کمی بعد صدای وزغ ها از داخل مرداب شنیده شد .

واعظ مخصوص دربار گفت : عالییه ، حالا دیگه آوازشو می شنوم شبیه زنگ معبده .

دوشیزه آشپز دوباره گفت : نه نه ، اون صدای قورباغه هاست ، ولی فکر می کنم کم صدای اونو بشنوم . و کمی بعد صدای چهچه هزار دستان در میان دختان جنگلی پیچید .

و دخترک فریاد زد : او نه ، آره خودشه ، گوش کنین ؛ اون روی اون درخت می شینه . و بعد با انگشتش به یک پرندۀ کوچک خاکستری اشاره کرد .

رئیس سواران با صدای بلند گفت : آیا این ممکنه ؟ من اصلاً فکر نمی کردم که اون اینجوری باشه ! چقدر ساده و بی پیرایه س ! حتماً از دیدن این همه آدم ترسیده و رنگش پریده !

دوشیزه آشپز خطاب به هزار دستان گفت : پرندۀ کوچولو ، امپراطور بزرگ می خوان تو برایشون آواز بخونی این کارو می کنی ؟

و او جواب داد : البته ، با کمال میل . و بعد با شادی تمام شروع کرد به چهچه زدن . رئیس گفت : صدایش درس مثل زنگ های شیشه اییه . به گلوی کوچیکش نگاه کنین ، ببینین چطوری کار می کنه ! عجیبه که ما تا بحال درباره اون چیزی نشنیده بودیم . و جود این پرندۀ توی دربار موهبت بزرگیه .

هزار دستان که فکر می کرد جناب امپراطور هم آنجا حضور دارند ، پرسید : می خواین یکبار دیگه برای امپراطور بزرگ بخونم ؟

رئیس سواران جواب داد : هزار دستان کوچولوی قشنگ ، من افتخار دارم از تو دعوت کنم امروز عصر به جشنی که توی قصر برقراره بیای و با آواز قشنگت امپراطور بزرگ رو خوشحال کنی .

و بلبل نغمه سرا جواب داد : ولی آواز من توی این جنگل سبز ، بهترین حالت رو داره . با وجود این چون میل امپراطور این بود که به قصر برود ، قبول کرد .

قصر را به طرز زیبایی آیین بسته بودند . دیوارها و کف سالنها و راهروها که از چینی اصل درست شده بود ؛ در زیر پرتو نور هزاران فانوس طلائی ، به نحو خیره کننده ای می درخشید . زیباترین و باشکوه ترین گلها که زنگ های نقره ای کوچکشان به راحتی صدا می کرد ، در امتداد راهروها ، گذاشته شده بود و وقتی نوکران و خدمت گزاران به سرعت به این سو و آن سو می دویدند ، در اثر جابجایی هوا چنان سرو صدائی بلند می کردند که حرف آدم به گوش خودش هم نمی رسید .

در میان سالن اصلی ، جایی که تخت بارگاه امپراطور قرار داشت ، یک میله طلائی نصب کردند و هزاردستان را با احترام روی آن نشاندند . تمام اهل قصر و درباریان جمع شده بودند و به دخترک آشپز هم اجازه داده شده بود که پشت در بایستد ؛ زیرا او حالا دیگر صاحب عنوان آشپز رسمی دربار شده بود . همه افراد لباسهای رسمی خود را پوشیده بودند و دور تا دور سالن بزرگ ایستاده و محو تماشای هزاردستان کوچک خاکستری شده بودند .

ناگهان بلبل زیبای خوش الحان به نغمه سرایی پرداخت و آوازی چنان شکوهمند و شور انگیز خواند که اشک در دیدگان امپراطور حلقه زد و بر گونه هایش جاری شد و هنگامی که نغمات او حتی از آن هم زیباتر و دلنشین تر گشت ، امپراطور چنان به وجد و طرب آمد که امر کرد نوار طلائی مخصوص خودش را بیاورند و به دور گردنش ببندند . اما هزارستان با تشکر فراوان این هدیه را رد کرد و گفت : من اشک های امپراطور رو دیدم . هدیه و ثروت حقیقی برای من همونه . من می دونم که اشک امپراطور تأثیر بخصوصی داره ، پس به حد کافی به من پاداش داده شده .

و بعد با آوازی پر شکوه و دلنشین ، شروع به نغمه سرایی کرد . بانوان قصر نشین که در اطراف ایستاده بودند با صدای بلند گفتند : در کمال عشو و طنازی می خونه و از آن به بعد آنها آب در دهانهایشان می کردند تا وقتی با کسی صحبت می کنند ، مثل چهچه بلبل صدا کند ۱ و کلفت ها و پیش خدمتها هم از آن پشت اعلام کردند که خیلی از آواز پرنده خوششان آمده و البته روی این نظر می بایست حساب می شد چون معمولاً جلب رضایت این جماعت از همه مشکل تر است . خلاصه مطلب؛ هزارستان موفقیت عظیمی کسب کرد .

مقرر شد که پرنده خوش الحان در قصر سلطان بماند و در قفس مخصوص به خود زندگی کند و اجازه داده شد دو مرتبه در روز و یک مرتبه در شب ، پرواز کند و به گردش برود . دوازده نوکر تعیین شدند که وقتی هزارستان به بیرون از قصر ، پرواز می کند ، هرکدام با در دست گرفتن نخ ابریشمی که سر دیگرش به پای پرنده بسته شده بود ، او را همراهی کنند . ولی معلوم است که گردش کردن در آن وضعیت ، هیچ لطف و صفائی نمی توانست داشته باشد .

همه اهالی شهر از پرنده اعجاب انگیز حرف می زدند و هر وقت دو نفر آشنا بهم می رسیدند ، اولین حرف یکی از آنها این بود که بگوید هزار و دیگری جواب دهد داستان و به این ترتیب خوش وبش می کردند و سر صحبت را باز می نمودند . حتی فروشنده دوره گرد هم تمام یازده تا بچه اش را با نام هزارستان صدا می زد ؛ البته بدون اینکه حتی یک نفر از آنها بتوانند حتی یک نت آواز بخوانند .

اوضاع به همین منوال بود تا اینکه یک روز جعبه بزرگی را که روی آن نوشته شده بود هزارستان به حضور امپراطور آوردند .

او گفت : این هم باید کتابی جدید باشد درباره این پرنده مشهور .

اما داخل آن جعبه کتاب نبود بلکه یک کار هنری کوچک بود که درون آن جعبه گذاشته بودند ؛ یک بلبل مصنوعی که هیكلش با الماس و یاقوت های سرخ و کبود ، به طرز زیبایی تزیین شده بود و طوری آن را طراحی کرده بودند که بتواند مثل یک بلبل طبیعی آواز بخواند . به محض اینکه این پرنده مصنوعی کوک می شد ، می توانست یکی از آوازهایی را که هزارستان سر می داد عیناً شبیه خود او ، بخواند و هنگام خواندن دمش هم به بالا و پائین حرکت می کرد و پولک های نقره ای و طلائی روی آن ، به طرز زیبایی می درخشید . از گردنش نوازی آویزان بود که رویش نوشته شده بود : هزارستان امپراطور چین ، در برابر بلبل امپراطور ژاپن خرد و ناچیز است .

همه ناگهان سؤال کردن : آیا واقعاً اینطوریه؟! و بعد بلافاصله به کسی که بلبل مصنوعی را آورده بود ، لقب رئیس بلبل آورندگان سلطنتی ! اعطا شد .

نظر همه این بود که : حالا این دو تا باید با هم بخونن . عجب آواز دو نفره قشنگی می شه !

و به این ترتیب دو پرنده مجبور شدند با هم آواز بخوانند ولی کارشان چیز جالبی از آب در نیامد ؛ زیرا هزارستان به شیوه طبیعی خودش می خواند و آن پرنده مصنوعی به سبک و روشی دیگر .

اطرافیان سعی می کردند کاری بکنند که بلبل مصنوعی به تنهایی بخواند ؛ و چون اولاً در خواندن دست کمی از پرنده حقیقی نداشت و ثانیاً خیلی هم شکیل تر و جذاب تر به نظر می رسید و بدنش مثل گردن بند و دست بند طلائی برق می زد .

پرنده مصنوعی بدون اینکه خسته شود ، سی و سه بار یک آواز را تکرار کرد و حضار مشتاق بودند که باز هم آن را بشنوند ؛ اما امپراطور دخالت کرد و گفت حالا هزارستان هم باید یک چیزی بخواند .

همه نگاه ها به طرف او برگشت . اما هزارستان ، سرجایش نبود . همه با هم گفتند : او کجا رفته ؟ هیچکس متوجه نشده بود که از قفسش بیرون پریده و از داخل یکی از پنجره های باز به طرف جنگل سبز پرواز کرده بود .

همه درباریان بلبل حقیقی را ملامت کردند و اعلان نمودند که او موجودی خودخواه و حق ناشناس است . و بعد گفتند : اهمیتی نداره ، چون ما بهترین پرنده دنیا رو داریم . سپس پرنده مصنوعی را کوک کردند تا آواز پرنده مورد تحسین قرار داد و به خصوص تأکید کرد که او خیلی بهتر از هزارستان است ، نه فقط به خاطر پرهای زیبا و الماس های فریبایش ، بلکه همچنین به سبب آواز قشنگی که می خواند . و ادامه داد : همانطور که خود شما ، خانم ها و آقایون و بالاتر از همه ، شخص اعلی حضرت می دونید ، وقتی هزارستان یک آواز خاصی رو می خوند ، هیچکس نمی تونست بگه بعدش چه آوازی میاد ؛ ولی این پرنده مصنوعی ، همه چیزش معین و منظمه . آدم می تونه اون توضیح بده ، می تونه بازش کنه و همه جاشو به مردم نشون بده و به اونا بفهمونه که صداها از کجا میان ، چطوری بیرون میرن و چه شکلی پشت سر هم ردیف می شن .

همه درباریها گفتند : ما هم همینطور فکر می کنیم .

و بعد سخنران از حضرت سلطان کسب اجازه کرد که در جمعه آینده پرنده را به مردم شهر نشان بدهد و امپراطور اضافه کرد که مردم باید آواز او را هم بشنوند و جمعه بعد همه اهالی شهر او را دیدند و آوازش را شنیدند و چنان خوششان آمد که انگار ، به رسمی که خودشان داشتند ، از نوشندن چای ، سنگول شده بودند و همه با تعجب گفتند : اوه ! و به نشانه افتخار و اعجاب ، دو تا انگشت سیبیه شان را بالا گرفتند و سرهایشان را تکان دادند . اما ماهیگیر فقیر که قبلاً بارها آواز هزارستان را شنیده بود ، گفت : خیلی خوبه نغمه ها همه شبیه به هم هستن ، ولی یک چیزی کم داره . یک چیزی که من نمی تونم بگم چیه !

به امر امپراطور ، هزارستان بیچاره از تمام سرزمین های امپراطوری تبعید شد و پرنده مصنوعی جای آن را ، روی یک متکای ابریشمی ، نزدیک تختخواب امپراطور ، گرفت و همه هدایایی که به او داده بودند ، از جمله قطعات طلا و سنگ های زیبای گرانبها ، همه دور تا دورش چیده شد . از لحاظ لقب و کنیه او را : آواز خوان پس از شام اعلی حضرت ! نامیدند و از نظر مقام و مرتبه او را در طرف چپ تخت امپراطور نشانده ؛ برای اینکه اعلی حضرت آن طرف را ، به علت اینکه به قلب نزدیکتر است ، مهم تر می دانست . آری حتی در بدن امپراطور هم قلب در طرف چپ بدن قرار دارد ! و رئیس مطرب های دربار ، ۲۵ جلد کتاب درباره خصوصیات و نعمات آن پرنده مصنوعی به رشته تحریر در آورد ؛ اثری بسیار طولانی و پر محتوی ! ولی با وجود این همه مردم ، از ترس اینکه احمق به حساب نیایند می گفتند همه آن را مطالعه کرده و مطالبش را یاد گرفته اند !

یک سال تمام به همین منوال گذشت . امپراطور ، درباریان و خدمه قصر و تمام مردم چین ، حتی ریزترین نغمه های آواز پرنده مصنوعی را هم از حفظ شده بودند و به همین دلیل هم وقتی آن را می خوانند ، خیلی خوششان می آمد ، برای اینکه می دیدند از عهده آن بخوبی بر می آیند بچه های کوچه و خیابان زمزمه می کردند : تی تی تی ، گلوک گلوک ! ! و خود امپراطور هم به همین صورت آن را می خواند . یک روز عصر ، وقتی پرنده مصنوعی داشت نغمه سرایی می کرد و امپراطور در رختخوابش خوابیده بود و به آن گوش می داد ، یک صدایی از داخل آن شنیده شد : ویزرز انگار یک چیزی توی بدنش شکست . و بعد صدای ویرو ویر چرخ دنده ها بلند شد و بلافاصله آوازش قطع شد .

امپراطور ناگهان از رختخوابش بیرون پرید و دستور داد پزشک مخصوصش فوراً حاضر شود ولی او چه کاری از دستش ساخته بود ؟

بعد به دنبال یک ساعت ساز فرستادند و او بعد از مدتها تحقیق و بررسی ، بالاخره صدای پرنده را در آورد اما تذکر داد که باید با آن با نهایت دقت و مراقبت رفتار کرد ؛ در غیر این صورت صدایش برای همیشه قطع خواهد شد ؛ برای اینکه لوله های تولید صدا کهنه شده بودند و تعویض آنها هم غیر ممکن بود . سوگواری بزرگی بر قصر سایه افکند . از آن پس اجازه داده شد که پرنده فقط سالی یکبار آواز بخواند که البته این مقدار هم برایش زیاد بود . در این موقع رئیس مطرب ها ، مجدداً با آب و تاب یک سخنرانی ارائه

دادو طی آن اعلام کرد که پرنده صحت و سلامتی قبلی خود را باز یافته و قادر است مثل گذشته ، آواز بخواند .

اکنون پنج سال از اجرای هزارستان گذشته بود و ملت چین با یک فاجعه واقعی مواجه گشت . امپراطور آنها که همه علاقه خاصی به او داشتند ، سخت مریض شد و آنطور که اطباء می گفتند ، دیگر امیدی به زندگیش نبود . با اینکه یک امپراطور جوان هم انتخاب شده بود ، اما مردم در خیابان جلوی قصر جمع شده بودند تا رئیس سواران ، حال امپراطور محبوبشان را ببینند . او هم مثل همیشه در جواب سؤالشان گفت :  
ته سینگ په ! و سرش را تکان داد .

امپراطور پیر با رنگی پریده و بدنی سرد شده ، روی تخت بزرگ و مجلش آرמידه بود . همه درباریان و صاحب منصبان به تصور اینکه او دیگر مرده است ، از هم سبقت می گرفتند تا به حضور امپراطور جدید مشرف شوند و مراتب نوکری و چاکری خود را بیان کنند .

همه جای قصر ، در تمام سالن ها و راهروها ، پارچه های مخصوص پهن کرده بودند تا صدای پایی شنیده نشود . قصر کاملاً آرام و ساکت به نظر می رسید . اما امپراطور هنوز زنده بود .

و از پنجره باز قسمت بالای دیوار پرتو نور ماه بر روی صورت او و پرنده مصنوعیش افتاده بود .

به سختی نفس می کشید . به نظرش می آمد که یک چیز سنگین روی سینه اش گذاشته اند . به زحمت چشمهایش را باز کرد و دید آن ملک الموت است که روی سینه اش نشسته و در همین حالت ، تاج طلایی امپراطور را هم بر سرش گذاشته بود و شمشیر زر نشانش رانیز در یک دست و پرچم زیبایش را ، در دست دیگر گرفته بود و در اطراف سالن ساکت ، از میان چینه های پرده های مخملی مجلل ، سرها و صورت های عجیب و غریبی ، بیرون آمده ، به او نگاه می کردند . عده ای از آنها بسیار زشت و کریه بودند ؛ اما بقیه مهربان و دوست داشتنی به نظر می رسیدند . اینها اعمال زشت و زیبای امپراطور بودند و اکنون که فرشته مرگ به قلبش فشار می آورد ، خود را در برابر چشمانش نمایان کرده بود .

هر کدام به دیگری اشاره می کرد و آهسته از امپراطور می پرسید : این رو به خاطر میاری ؟ اون رو یادت هست ؟ و آنقدر این سؤال ها را تکرار کردند تا عرق از جبین او سرازیر شد .

امپراطور در یأس و حرمان ناگهان فریاد زد : موسیقی ، موسیقی و با نا امیدی به بلبل مصنوعی خطاب کرد : تو ، ای پرنده طلایی کوچک بخوان ، بخوان . به تو طلا و هدایای گرانبها دادم ، حتی نار طلایی خودم رو به گردنت آویختم . حالا برایم بخوان ؛ بخوان .

اما پرنده ساکت و صامت بود . هیچکس آنجا نبود که آن را کوک کند و بدون آن هم ، آوازی در کار نبود . ملک الموت همچنان با آن چشمان درشت و گود افتاده اش خیره خیره به او نگاه می کرد و به طرز وحشتناکی ساکت و آرام به نظر می رسید .

بعد ناگهان از راه پنجره ، نغمه ای بسیار زیبا و دلنشین در فضای ساکت قصر طنین افکند . آری او هزارستان کوچک بود که روی چوبی کنار پنجره نشسته بود و آواز می خواند . آن پرنده کوچک خاکستری هم وضع غم انگیز امپراطور را شنیده بود و آمده بود تا برایش نغمه آرامش و امید سر دهد . همینطور که می خواند ، اشباح و ارواح اطراف ، بیشتر و بیشتر محو می شدند و خون در اعضاء پیکر امپراطور ، سریع تر و سریع تر جاری می گشت . حتی فرشته مرگ هم پس از اینکه کمی گوش داد ، گفت :  
بخوان ، هزارستان کوچک ، بخوان .

و پرنده وفادار آواز خوانان گفت : اما تو ای فرشته مرگ ، آیا شمشیر زرنشان امپراطور را به من می دهی  
آیا پرچم زرنگارش و تاج زرینش را به من باز می گردانی ؟

بعد ملک الموت همه آن گنجینه های قیمتی را به خاطر شنیدن نغمه ای دیگر از نغمات او ، پس داد ؛ و آنگاه هزارستان ترانه ای شور انگیز و جانفزا سر داد . او درباره باغهای آرام حیاط کلیسا خواند ، جایی که رزهای سفید می روئید و غنچه های شکفته ، نفات پاکیزه می پراکند و علف های تازه از سرشک دیده سوگواران ، نمناک می شد . در پایان این آواز ، فرشته مرگ احساس کرد که دلش می خواهد به بوستان خود در حیاط کلیسا باز گردد و بعد همچون توده مهی سپید رنگ و سرد ، پرواز کنان ، از پنجره قصر بیرون رفت .

امپراطور با هیجان و فریاد گفت : از تو متشکرم ای پرنده کوچک آسمانی ، متشکرم ، تو را به خاطر دارم .

متأسفم . من تو را از سرزمینم و از امپراطوریم ، تبعید کردم ، ولی تو آمدی و آن صورت های زشت و شرور را از اطراف تخم ، دور کردی و فرشته مرگ را از روی سینه ام راندی . چطور می توانم محبت هایت را پاداش دهم ؟

هزارستان پاسخ داد : تو پاداش مرا داده ای . در روز نخست که برایت آواز خواندم ، اشک از دیدگانت جاری شد . هرگز آن صحنه را فراموش نخواهم کرد . آن اشک ها همچون گهرهایی بوده قلب یک ترانه سرای صادق را مسرور می سازد . اما حالا بخواب تا تندرست و قوی شوی و من هم برایت نغمه ای سر دهم .

و هزارستان نغمه ای موزون سر داد و امپراطور به خوابی شیرین فرورفت . خوابی عمیق و جانبخش . و هنگامی که با قوای باز یافته از خواب بیدار شد ، پرتو خورشید از پنجره به او می تابید . هنوز هیچیک از خدمت گذارانش بازنگشته بودند ؛ زیرا همه می پنداشتند که او دیگر مرده است . فقط هزارستان بود که همچنان درکنارش نشسته و برایش آواز می خواند .

امپراطور به او گفت : تو باید از این پس ، همواره پیش من بمانی و هر طور که دلت می خواهد آواز بخوانی و این پرنده مصنوعی هم ، به هزاران تکه تبدیل خواهد شد .

اما هزارستان گفت : نه ، این کار را نکنید . او سعی خودش را کرد . آن را به همین صورت و در همین جایی که هست ، حفظ کنید . برای من مقدور نیست که لانه و کاشانه ام را در این قصر بنا کنم ؛ من باید در جنگل سبز زندگی کنم . ولی اجازه بفرمایید هر وقت که به من احتیاج داشتید ؛ خدمت برسم . مثلاً عصرها برای اینکه دقایقی مسرور و متنبه شوید می آیم روی آن چوب کنار پنجره می نشینم و برایتان آواز می خوانم درباره کسانی که شاد و خوشبختند ، سرود سر می دهم و راجع به آنان که غمگین و مسکینند ، سخن می رانم . به عنوان پرنده ای کوچک و آوازه خوان ، به اطراف و اکناف امپراطوری بال می گشایم ؛ به ماهیگیر فقیر ، به خانه محقر دهقان و به همه مردمانی که از شما و قصرتان بسیار دورند ؛ سر می زنم و باز می گردم و از حال و روزشان برایتان سخن می گویم . اما یک خواهشی از شما دارم و آن این است که به کسی نگویند پرنده ای دارید که همه چیز را به شما خبر می دهد .

امپراطور با شادمانی و از صمیم قلب قول داد که چنان کند و بعد هزارستان پرواز کرد و رفت . صبح روز بعد ، صاحب منصبان و خدمت گزاران دربار که مطمئن بودند امپراطور پیر حالا دیگر مرده است ، آمدند تا آخرین احترامات فائده را نسبت به سرور فقید خود بجا آوردند اما به محض ورود با کمال تعجب دیدند که او زنده و سرحال ، شادمان و لبخند زنان در میان سالن ایستاده است و با یک صبح بخیر بلند و صمیمی ، از آنها استقبال کرد .

( Hans Christian Andersen ) هانس کریستین آندرسون

( ۴ )

- الف : غرور امپراطور به چه طریقی بروز کرد ؟  
ب : چه کسی خضوع و فروتنی را به امپراطور آموخت ؟  
ج : آیا فکر می کنید در پایان داستان ، امپراطور مسرورتر شد ؟  
د : این بیان حضرت بهاءالله را مورد مذاقه و بحث قرار دهید ، یا ابناء الانسان هل عرفتم لم خلقناکم من تراب واحد لئلا یفتخر احد علی احد . ( کلمات مکنونه )  
ه : چگونه همه ما از یک خاک آفریده می شویم ؟ چرا افتخار کردن کسی بر دیگری اشتباه است ؟  
و : حضرت بهاءالله می فرماید : لا تتفخر علی المسکین بافتخار نفسک ... ( کلمات مکنونه ) آیا فقط فقرا هستند که نباید به آنها فخر بفرشویم ؟ در مورد اهالی ممالک دیگر چه باید کرد ؟



## ۲۵) توکل و سپارندگی

### ( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرماید : و ان یمسک الحزن فی سبیلی او الذلة لاجل اسمی لاتضطرب فتوکل علی الله ربک و رب آبائک الاولین . ۱ ( لوح احمد ، ادعیه محبوب ص ۱۹۶ )  
حضرت بهاءالله میفرماید : هو حسبی و حسب کل شی و کفی بالله حسیباً . ۲ ( تاریخ نبیل ) ۳  
حضرت بهاءالله می فرماید : رأس التوکل هو اقتراف العبد و الکتسابه فی الدنيا و اعتصامه بالله و انحصار النظر الی فضل مولاه ... ۴ ( مجموعه الواح مبارکه ص ۳۴ / ادعیه حضرت محبوب ص ۴۵ )  
حضرت بهاءالله می فرماید : شخص مجاهد ... باید در کل حین توکل بر حق نماید ... و برب الارباب در بندد . ( منتخبات ص ۱۷۰ / ایقان ص ۱۶۱ )  
حضرت داود می فرماید : به خداوند پناه بردن بهتر است از توکل نمودن بر آدمیان . ( مزمور ۱۱۸ ، آیه ۸

### ( ۲ )

حضرت بهاءالله می فرماید : فسوف یرفع الله امره و یعلو برهانه بین السموات و الارضین فتوکل فی کل الامور علی ربک و توجه الیه ثم اعرض عن المنکرین فاکف بالله ربک ناصرأ و معین . ۵ ( منتخبات ص ۱۵۹ / سوره المولوک ص ۸ )

### ( ۳ )

اکنون به شرح آنچه که بر بقیه اصحاب حضرت اعلی وارد شد ، می پردازیم ؛ کسانی که مفتخر به مشارکت در مصیبات مدحش مسجونیت حضرت بهاءالله شدند . من خود اغلب از فم مبارک شرح زیر را می شنیدیم :  
همه نفوس که در طوفان بلا در آن سنه پر ابتلا، در ارض طا گرفتار آمدند ، هم زنجیران ما در سجن سیاه چال بودند . کل را در سلولی واحد در هم فشردند در حالیکه ارجل در کند و اعناق در سلاسل و اغلال بود .  
هوا در نهایت سنگینی و آلودگی بود و زمینی که بر آن جالس بودیم ، مملو از نجاسات و مشحون از انواع حشرات . هیچ اشعه آفتابی در آن دخمه هولناک نفوذ نداشت که فضای تاریکش را پرتوی بخشد و یا هوای زمهریرش را گرمایی دهد .

- 
- ۱- و اگر حزن در راه من یا خواری بخاطر نام من تو را لمس کرد ، مضطرب نشو پس بر خداوند پروردگارت و پروردگار پدران اولینت توکل کن .
  - ۲- او برای من کافیت و برای هر چیزی کافیت و کافی است بخدای کفایت کننده ، توکل کردن .
  - ۳- مترجم تاریخ نبیل به فارسی متأسفانه سهواً عبارت دیگری را آورده است . عبارت فوق از توفیق مبارک ۱۱۰ بدیع ، ص ۴۸ مجموعه توفیعات ۱۰۹ - ۱۱۴ طبع ۱۰۹ بدیع توسط موسسه ملی مطبوعات امری نقل گردید . (
  - ۴- جوهر توکل ، آن کسب و کار عبد و کسب کردن در دنیا و چنگ زدن او بخداوند و محدود کردن نظر به فضل مولایش است .
  - ۵- بزودی خداوند امرش را بلند می کند و برهانش را بین زمین ها و آسمانها بلند می نماید پس در همه کارها بر پروردگارت توکل کن و به او توجه کن سپس از منکرین دوری جو پس کفایت کن بخداوند ، پروردگار یاور و مدد کارت .

ما را در دو صف ، مقابل یکدیگر نشاندهند ، به آنها بعضی اذکار آموختیم که با هم تکرار کنند و هر شب با شور و انجذاب آنها را تلاوت می کردند . یک صف می گفت : هو حسبی و حسب کل شی . و بعد صف دیگر جواب می داد : و کفی بلله حسبیا . طنین این اذکار جذبۀ تا ساعت سحر گاه ادامه می یافت . انعکاسش فضای محبس را پر می کرد و از جدارهای ضخیم آن عبور می نمود و به سمع ناصرالدین شاه می رسید که قصرش در همان نزدیکی بود . حکایت شده که او یکبار فریاد زنان پرسید : این سرو صداها چیست ؟ و نوکران گفتند : قربان ، صدای تسبیح بابیان است که در محبس می سرایند . و شاه صحبت دیگری نکرد و نیز در صدد بر نیامد از شور و جذبۀ اینکه اسیرانش ، علیرغم هول و دهشت دخمه ، متصلاً بروز می دادند . ممانعت کند .

## جناب نبیل زرندی

### عمه کلیر من ( Clair )

سالهای نه چندان دور ، مردم افریقا درباره خدای تعالی و پیامبرانش ، بخصوص حضرت بهاءالله ، مربی آسمانی این یوم مبارک ، مطلبی نشنیده و نمی دانستند . بسیار مهم و ضروری بود که کسی قیام نماید ، به آن سرزمین برود و پیام جمال اقدس ابهی رابه سمع آنان برساند .

در آن زمان من دخترکی کوچک بودم که در شهری بنام کاردیف ( Cardiff ) در بریتانیا ، زندگی می کردم . خانم زیبایی از من و خواهرم مراقبت می کرد . نام او کلیر گونگ ( Claire Gung ) بود ، ولی من به او عمه کلیر می گفتم . یک روز او گفت : اگر لازم است کسی به افریقا برود ، من حاضرم .

و بعد مقدمات سفر او مهیا شد . همه ما از اینکه دیگر او را امیدیدیم ، غمگین شدیم . ما فکر کردیم که او واقعاً باید انسان شجاعی باشد که به تنهایی به چنان سرزمین دور افتاده ای می رفت .

عمه کلیر ، تمامی راه را از انگلستان تا افریقا ، با کشتی طی کرد ، او بار و بنه چندانی نداشت فقط مقداری لباس و چرخ خیاطیش را با خود برداشت تا بتواند به محض ورود به کار مشغول شود . عمه کلیر حقیقتاً زن منطقی بود که حاضر شد با کشتی های آن زمان سفر کند . او اصلاً نمی دانست افریقا چطور جایی است ؛ بنابراین دست به دعا برافراشت و از خداوند کمک طلبید . او خوب می دانست که تنها راهی که می توانست در افریقا بسر برد ، این بود که در تمام اوقات و احوال به خدا توکل نماید و همین کار را هم کرد ...

اوبه سلامت به افریقا رسید و زندگی جدیدش را در آن محیط نا آشنا آغاز کرد . در ابتدا امرار معاش برای دیگران لباس می دوخت ولی بعد تصمیم گرفت مدرسه کوچکی برای بچه ها تأسیس کند . با این هدف یک خانه قدیمی را اجاره کرد و کمی رنگ و وسایل خرید و شروع کرد به تمیز و تزئین نمودن آن . او چنان سخت و سریع کار میکرد که مردم متعجب بودند و نمی توانستند بفهمند که چگونه بنتهایی آن همه کار را انجام می دهد . ولی او خوب می دانست . هر شب به درگاه الهی دعا می کرد و از خداوند می خواست کمکش کند تا کارهایش را به اتمام برساند . بالاخره مدرسه اش را افتتاح کرد و نام آن را کودکستان عمه کلیر گذاشت . بچه ها او را دوست می داشتند و نه فقط بچه های افریقایی ، بلکه پس از اندک زمانی ، بچه های هندی ، چینی و انگلیسی هم در آن ثبت نام کردند . او حتی یک شاهزاده کوچک هم در مدرسه اش داشت . او پسر کوچک سلطان آن کشور بود که دیوارهای قصرش در مجاورت مدرسه عمه کلیر بود ، آنقدر نزدیک که هنگام انجام بعضی مراسم با شکوه کشوری ، عمه کلیر می توانست صدای بلند ضربه های طبل را از داخل حیاط قصر بشنود ...

مدرسه او جایی واقعاً دوست داشتنی بود و کودکان در آن راه و رسم محبت به یکدیگر و نیز رموز محبت خداوند را یاد می گرفتند و همچنین خواندن و نوشتن و نیز سرود و نقاشی می آموختند . عمه کلیر خیلی خوشحال و امیدوار بود چون مطمئن بود درست همان کاری را انجام می دهد که خدا از او خواسته بود . او آگاه بود که بچه ها از تغییر و تنوع خوششان می آید . بنابراین مدرسه اش را با رنگ های روشن گوناگون ، نقاشی کرده بود ، از جمله به درب ورودی رنگ قرمز روشن زده بود .

عمه کلیر همیشه دعا میکرد و از خدا می خواست بچه ها و مدرسه اش را محافظت کند و خداوند هم دعای او را مستجاب می نمود . یک روز کودتای نظامی شد و گروهی از سربازان به قصر سلطان حمله کردند و سعی نمودند او را از پای در آورند . مهاجمین ، قصر را آتش زدند و آن را ویران ساختند و همه ساختمانهای اطراف آنرا هم یا خراب کردند و یا غارت نمودند . ولی فقط یک ساختمان در آن اطراف وجود داشت که از گزند مهاجمان در امان مانده بود و آن همان ساختمان ساده با درب قرمز روشن بود . آیا شما می توانید حدس بزنید که آن کدام ساختمان بود ؟ البته ، آن مدرسه عمه کلیر بود و بسیاری از مردم متعجب مانده بودند که چرا ؟ ولی عمه کلیر خوب میدانست چرا ؟ شما چطور ؟ عمه کلیر به الطاف و عنایات الهی اعتماد داشت و خداوند هم او را کمک و مساعدت می کرد .

به خدا توکل کن و افسار شترت را هم ببند !

زمانی مرد ثروتمندی ، نوکری داشت بنام کافول ( **Kafool** ) . یک روز او تصمیم گرفت به مسافرت برود . بنابراین یک شتر و یک اسب خرید و همراه با نوکرش ، از طریق بیابان ، حرکت کردند . تمام روز را راه پیمودند و به کاروانسرای مخروب و متروک رسیدند و چون خسته بودند برآن شدند که شب را همانجا بمانند .

چون در صحرا دزد و راهزن فراوان بود ، قرار بر این شد که برای محافظت از اسب و شتر تا نصف شب کافول نگهبانی بدهد و ارباب بخوابد و از نصف شب به بعد ، ارباب نگهبانی بدهد و کافول بخوابد . بعد از شام ارباب خوابید و لی چون دلهره داشت ، پس از یک ساعت از خواب پرید و از کافول پرسید دارد چکار می کند ؟ ! چون به نظرش رسید که او خواب است . نوکر جواب داد : به خدا توکل می کنم !

داستانی از فرهنگ مردم

( ۴ )

الف : توکل کردن به خدا یعنی چه ؟

ب : درباره معنی و کفی بالله حسبیا بحث و گفتگو کنید .

ج : توکل حقیقی ( رأس التوکل ) چیست ؟

د : چگونه محبت ورزیدن به یکدیگر به توکل به خداوند ارتباط می یابد ؟

## ۲۶) حریت و آزادی

( ۱ )

حضرت بهاء الله می فرماید ، قل الحریه فی اتباع اوامری لو انتم من العارفين . ( منتخبات ص ۲۱۶ )  
کتاب اقدس طبع مرکز جهانی ص ۱۱۷ ، بند ۱۲۵ )  
حضرت بودا فرماید ، نفسی که سعادت خود را در آزردن دیگران جستجو می کند ، از نفرت فراغت نیابد و خود را در قید و بند انزجار گرفتار نماید .  
حضرت محمد فرماید ، بلی من اسلم وجهه لله و هو محسن فله اجره عند ربه . ۲ ( بقره آیه ۱۰۷ )  
حضرت داود فرماید ، و شریعت ترا دائماً نگاه خواهم داشت ، تا ابد الابد ، به آزادی راه خواهم رفت ، زیرا که وصایای تو را طلبیده ام . ( مزمور ۱۱۹ ، آیات ۴۵ - ۴۶ )

( ۲ )

حضرت بهاء الله می فرماید ، انه الحریه تنتهی عواقبها الی الفتنه الی لا تخمد نارها ... فاعملوا ان مطالع الحریه و مظاهرها هی الحیوان و للانسان ینبغی ان یکون تحت سنن تحفظه عن جهل نفسه و ضر الماکرین ان الحریه تخرج الانسان عن شؤن الادب و الوقار و تجعله من الرذیلین ... الحریه فی اتباع اوامری لو انتم من العارفين لو اتبع الناس ما انزلناه لهم من سماء الوحی لیجدن انفسهم فی حریه بحته ... قل الحریه الی تنفعکم انها فی العبودیه لله الحق و الذی وجد حلاوتها لایبدلها بملکوت ملک السموات و الارضین . ۳ ( منتخبات ص ۲۱۶ / کتاب مستطاب اقدس طبع مرکز جهانی ص ۱۱۷ - ۱۱۶ ، بندهای ۱۲۳ و ۱۲۵ )  
حضرت عبدالبهاء می فرماید ، همچنین مللی که آرزوی حریت نمایند معتدله که کافل سعادت عالم انسانی است و ضابط روابط عمومی در نهایت قوت و وسعت در تعالیم حضرت بهاء الله موجود ... ( مکاتیب عبدالبهاء جلد سوم ص ۱۱۱ )

( ۳ )

### مسافری اسب سوار

مردی تنها را تصور کنید که سوار بر اسبش از میان بیابانی وسیع می گذرد . او روزهای متمادی است بدون اینکه روستایی ، خانه ای یا کسی را دیده باشد ؛ راه پیموده است و هنوز ایامی افزون تر باید ره نوردد تا به مقصد اصل شود . او در این دیار ، غریب و نا آشنا است ؛ اما نقشه ای دارد که راه را بر او می نمایاند . غروب یکی از روزهاست . هوا رو به تاریکی می رود . مسافر بر آن می شود که توقف کند و خیمه شبگاهی را بر پا سازد . از بخت خوش جویباری کوچک می یابد و در جوارش درنگ می نماید . از اسب پیاده می شود و افسار آن را به خارینی می بندد . زین و خورجین از پشتش بر می دارد و سپس آماده می شود تا با جمع آوری شاخه های خشکیده و کوچک بوته ها ، آتشی بر افروزد .

---

۱ - مضمون بیانات مبارک بفارسی چنین است : بگو آزادی در فرمانبرداری از اوامر من است اگر شمانید از شناسندگان .  
۲ - مضمون بیانات مبارک بفارسی چنین است : آری ، کسی که وجهش را خالص کرد از برای خدا ، نیک رفتار است و نیکوکار ، پس از برای اوست اجر و مزدش نزد پروردگارش .  
۳ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : بدرستی که آزادی عواقبش به آتشی که آتشش خاموش نمی شود ختم می گردد ... پس بدانید که مطالع و مظاهر حریت حیوان است و برای انسان سزاوار آنست که تحت رسومی که او را از نادانی و ضررهای حیلہ گران حفظ نماید باشد بدرستی که آزادی انسان را از مقامات ادب و وقار خارج می سازد و او را از پست ترین نفوس قرا می دهد ... آزادی در فرمانبرداری از دستورهای من است اگر از شناسندگان هستند . اگر مردم آنچه را برایشان از آسمان وحی نازل شد تبعیت نمایند البته خویش را در آزادی صرف می یابند . بگو آزادی ای که شما را نفع می رساند در عبودیت حق است و کسی که شیرینی آنرا یافت آنرا با ملکوت آسمانها و زمین ها عوض نمی نماید .

اما اسبش نا آرام است . ابتدا از جویبار ، آب فراوان می نوشد و بر کاه توبره اش پوزه ای می ساید و بعد به کشیدن افساری که به خارینش بسته است ، می کوشد . مترصد و مشتاق است که رهایی یابد . سر انجام شیبه ای بلند سر می دهد و چهار نعل به پهنه بیابان می تازد ، به سمت مکانی نا معلوم اما دور از خیمه و صاحبش .

مسافر می نگرند . اسبش رفته و خود تنها مانده است ؛ دور و بسیار دور از هر انسانی دیگر . اما به دنبال اسب نمی رود ؛ به آرامی آتش افروخته اش را پاس می دارد و غذای ساده اش را می خورد . و سپس پتوی محقرش را بیرون آورده ، به خود می پیچد و در زیر آسمان پر ستاره به خوابی عمیق فرو می رود .

هنگامی که پرتو بامدادان بر فراز کوهساران می دهد ، مسافر از خواب بیدار می شود و از شنیدن صدای شیبه ملایم اسبش در کنارش تعجبی نمی کند .

چرا ؟ چون به حکم خرد می دانست که گر چه اسب آزاد بوده عرصه صحرا در آن نوردد ، ولی به غریزه طبیعی آگاه بوده که او صاحبش است ؛ همو که فرسنگ ها دورتر ، در کنار تنها جویبار بیابان ، چادر زده است و چه بود فایده رهایی و دوری اسب اگر به تشنگی و شاید نابودیش می انجامید ؟  
و اسب به صاحبش می نگرند زیرا این حقیقت را خوب میدانند و آنگاه مسافر دوباره زین بر اسب می نهد و هر دو به یاری یکدیگر راه سفر در پیش می گیرند .

آزادی حضرت عبدالبهاء از سجن

وقتی مردم به حضرت عبدالبهاء می گفتند چقدر از اینکه حضرت اکنون از نعمت آزادی بر خوردارند ، مسرور و مشغولند ؛ هیکل مبارک در پاسخ می فرمودند :

آزادی به مکان نیست ، به حالت است ، من در آن زندان مسرور بودم ؛ زیرا ایامی بود که در سبیل خدمت گذشت .

برای من زندان حکم آزادی داشت

و مرارت ها و سختی هایش ، در حالت آسایش .

برای من موت حیات است .

و ذلت ، عزت .

لهذا در تمام اوقات مسجونیت ، سرشار از مسرت و سعادت بودم .

وقتی کسی کار زندان نفس رها شود ، آزای یافته است ؛ زیرا نفس بزرگ ترین زندان عالم است .

و هنگامی که این رهایی حاصل شود ، انسان هرگز زندانی نخواهد بود .

تا وقتی که آدمی ، تضییقات و بلیات شدیده را ، نه با تسلیم جاهلانه بل با قبول و عارفانه ؛ نپذیرد ، به این حریت آزادی دست نخواهد یافت .

( **Honnold** ) هونولد

حبس حضرت بهاءالله در سیاه چال

حضرت ورقه مبارکه علیا ، بهانیه خانم ، از حبس سیاه چال ، جایی که جمال اقدس ابھی مدت چهار ماه ، در آن محبوس بودند ، توصیف زیر را برای ما برجای نهاده اند . سجنی که والد بزرگوارم را در آن اسیر نمودند ، مکانی موحش و رعب آور بود . هفت پله در زیر زمین ، دخمه ای بود که پا تا مچ در کثافات آن فرو می رفت . انواع کرمها و حشرات موزی دیگر ، محیطش را پر کرده بود و بوی تعفن تنفر انگیزش ، غیر قابل توصیف . افزون بر این ، هیچ پرتو نوری در محدوده مخوف و پر ازدحامش نمی تابید . در فضای تنگ و تاریک آن ، ۴۰ نفس از بابیان را با فشار و ارباب جای داده بودند و غیر از اینها ، تعدادی از جانیان و قطاع طریق هم در آنجا بودند . پدر شریف و نجیب و عظیم الشان مرا ، در چنین حفره ای سیاه و

ظلمانی فرو افکندند و کند بر پای و زنجیر بر گردنش بستند . هیکل مبارکشان ، شب و روز با پنج نفر بایی دیگر هم زنجیر بودند و چهار ماه متمادی را در چنین محل و حالتی به سر بردند . سعی کنید سختی و صعوبت آن شرایط هولناک را تجسم کنید .

هر حرکت و جنبشی از جانب یکی باعث می شد که حلقه های زنجیر بیشتر و عمیق تر در گوشت و استخوان خود و هم زنجیرانش فرو رود . در چنین احوالی ، خواب و استراحت به هر شکل و مقداری ، بکلی مفقود و منتفی بود . هیچ طعامی مهیا و میسر نبود . مادرم با مشکلات و موانع عظیمه عدیده ، توانست تریبی دهد که گهگاهی قدری خوردنی و نوشیدنی به داخل آن زندان هول انگیز برده شود .

جمال مبارک ، از بلاهای مدهشه آن ایام ، بسیار اندک سخن می گفتند . اما ، ما یعنی من و مادرم که آثار عذاب هایی را که تحمل فرموده بودند ، می دیدیم ؛ چه تلخ و عمیق می گریستیم . آثار حلقه های زنجیر ، فرو رفته در آن پوست لطیف ، بخصوص اثری که برگردن مبارک باقی مانده بود و نیز جای زخم های پا که مدت های مدید بی مداوا رها گشته بود و نیز نشانه های شکنجه باچوب و فلک ، همه کاملاً نمایان بود . هیکل اقدس اکرم ، فقط از ایمان و استقامت یاران و هم زنجیران ، تکلم می فرمودند ؛ کسانی که با نشاط و انبساط بیرون می شتافتند تا اکیلل جلیل شهادت کبری بر سر نهند و با مرگ مقابل گردند ؛ مرگی که به دست دژخیمان شکنجه گر ، بر آنان تحمیل می شد .

### بهائیه خانم

تبعید جمال اقدس ابهی به عکا

حضرت بهاءالله ، هنگام اشاره به بلاهای مستولیه بر وجود اقدسشان ، در ۹ سال نخستین اسکان اجباریشان در سجن عکا ، چنین مرقوم فرموده اند :

بدان که بعد از ورود به این مکان ، اراده الله چنان تعلق گرفت که آن را سجن اعظم بنامیم و این در حالی بود که از قبل در ارضی دیگر ( طهران ) به غل و زنجیر مبتلا بودیم ؛ با وجود این از تسمیه آن به این اسم اجتناب نمودیم فاعتبروا یا اولی الفکار ... ( ترجمه )

مجدداً به مصاحبه ای با حضرت ورقه مبارکه علیا متوسل می شویم که طی آن به نحوی بارز و عیان ، بلاهای وارده بر اسراء را در خلال هفته اول ورودشان به سجن اعظم ، توصیف نموده اند :

وقتی وارد قشله عسکریه شدیم ، درب بزرگ آن را پشت سر ما بستند و چفت های بزرگ آهنینش را قفل نمودند . این کمینه قادر نیست کلماتی بیابد که مهابت و دهشت آلودگی و نجاست آن محیط و بوی تعفن شدید هوایش را توصیف کند . در اتاقی که مار به آن وارد کردند ، تقریباً تا قوزک پای انسان در لجن و کثافات آن فرو می رفت . مرطوب و بسته ، توأم با مدفوعات سربازان ، روائح کریه منتنه مشمئز کننده ای به وجود آورده بود .

همه تابعان و ملازمان جمال عز احدیه را داخل محوطه سرباز خانه آوردند و در میان خاک و خاشاک آلوده اش ، رها کردند و رفتند . در میان آنها زنان و کودکانی بودند ، از گرسنگی و تشنگی مشرف به موت . برادرم ( حضرت عبدالبهاء ) از نگهبانان خواهش کردند اجازه دهند برای تهیه آب و غذا خارج شوند . سربازان با تغییر گفتند : شما حق ندارید پایتان را از این اتاق بیرون بگذارید ؛ اگر چنین کنید ، کشته خواهید شد . بعد ایشان تقاضا نمودند اجازه دهند خدمتکاری تحت الحفظ بیرون برود که این تقاضا هم رد شد .

فصل تابستان بود ( ۱۸۶۸ ) و هوا بسیار گرم و سوزان . همه همراهان روی زمین مرطوب کف سرباز خانه دور هم جمع شده بودند . مقدار آب موجود بسیار قلیل بود و بسیار بدبو و خراب و برای نوشیدن و صورت شستن هم به زحمت کفایت می کرد . برای استحمام آبی وجود نداشت ، بلافاصله پس از ورود ، اسهال خونی و تب حصبه ، در میان اسیران شایع شد . تمام افراد جمعیت ما ، به استثنای برادرم ، مادرم ، یکی از عمه ها و دو نفر دیگر از احواء مریض شدند . اجازه احضار طیب داده نشد . امکان تهیه دارو وجود نداشت . برادرم در اثاثیه اش مقداری گرد گنه گنه و بیموت داشت . او با همین مواد و با سرپرستی و پرستاری خود ، همه را معالجه کرد به جز چهار نفر که به عوالم آزادی شتافتند . دو ماه تمام در چنان وضع

و حال دهشت باری بسر بردیم که قلم از وصفش عاجز است . اگر می توانی سعی کن خود تجسم نمایی حدود هفتاد نفر مرد و زن و کودک ، در هم فشرده ، هوای مرطوب و تف کرده تابستان ، قلت خوراک و غذا ، آب بدبو و آلوده ، روائح منتنه مشمنز کننده ناشی از کثافات و مدفوعات و شیوع امراضی خطرناک مثل اسهال خونی و حصبه ، این بود اوضاع اسراء هنگام ورود به قشله عکا ...

بهائیه خانم

( ۴ )

الف : حریت کامل چیست ؟

ب : تسلیم شدن در برابر اراده الهی چگونه ما را حفظ می کند ؟  
در قرآن می خوانیم ، ان الدین عندالله الاسلام ( آل عمران ، آیه ۱۸ ) . اسلام لغتی عربی و به معنای تسلیم شدن است . پس مؤمن به اسلام ، شخصی است تسلیم اراده الهی .  
در قرآن آیات زیادی زیارت می کنیم که دلالت دارد بر اینکه حریت حقیقی عبارت از عبودیت الهی و اطاعت از احکام اوست . وقتی که عبارت زیر را می خوانید به خاطر داشته باشد که پیام قرآن به امتی جنگجو و ساکن صحرای سوزان عنایت شده است : والله جعل لكم مما خلق ظلالاً و جعل لكم سراويل تقيكم الحر و سراويل تقيكم باسكم كذالك يتم نعمته عليكم العلمكم تسلمون . ۱ ( نحل ، آیه ۸۴ )

ج : آیا عالم می تواند به حریت حقیقی نائل آید ؟

حضرت بهاءالله می فرماید ، قد قید جمال القدم لاطلاق العالم و حبس فی الحصن الاعظم لعنق العالمین . ۲ ( منتخبات ص ۷۱ / کتاب مبین ص ۲۴۴ )

برای اطفال خردسال

د : اگر همه کسانی که در مدرسه هستند ، دقیقاً آنچه را که میل داشتند ، انجام می دادند ، می توانستند آنطور که دوست دارند بیایند و بروند ، می توانستند به معلم گوش بدهند یا ندهند ، آیا فکر می کنید مدرسه شما جای خوبی برای درس خواندن و شادی کردن می بود ؟ ( در وهله اول انتظار می رود همه فریاد بزنند ، بله ! ولی چون فکر کنند متوجه خواهند شد که تنها نتیجه آن ، هر ج و مرج خواهد بود . )

ه : چرا اطاعت همه ما از قوانین مدرسه و کشور اهمیت دارد ؟

و : آیا حیوان دست آموز دارید ؟ اگر از مراقبت شما خارج شده ، فرار کند ، چه اتفاقی برای او خواهد افتاد آیا فکر می کنید مدت زیادی زنده خواهد ماند ؟

۱ - مضمون آیه مبارک بفارسی چنین است : و خدا برای آسایش شما سایبانها را خلق کرد ... و قرار داد برای شما پوشش که شما را از گرمای آفتاب و سرمای زمستان بیوشاند و نیز برای آنکه در جنگ محفوظ مانید لباس آهن مقرر گردانید اینچنین نعمتهای خود را بر شما تمام کرد تا مگر مطیع امر او باشید .

۲ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است ک بتحقیق که مقید شد جمال قدم برای رهایی عالم و در بزرگترین قلعه زندانی شد برای آزادی جهانیان .

## ( ۲۷ ) حکمت و خردمندی

### ( ۱ )

حضرت زرتشت می فرماید ، هر آن کس که به حکمت و خردمندی متمسک باشد ، طالب جایگاهی آسمانی است .

حضرت بودا می فرماید ، اندیشه بر جمیع شرایط مطلوب مقدم است ؛ رئیس و رهبر ، اندیشه است . یعقوب حواری گوید ، اگر از شما کسی محتاج به حکمت باشد ، سؤال بکند از خدایی که هرکسی را به سخاوت عطا می کند ... و به او داده خواهد شد . ( رساله یعقوب ، باب اول آیه ۵ )

حضرت بهاءالله می فرماید ، سیف الحکمة احمر من الصیف واحد من سیف الحديد لو کنتم من العارفين . ( لوح ابن ذئب )

حضرت بودا می فرماید ، همچنان که صخره ای استوار با باد نمی جنبد ، آرامش شخص فرزانه نیز نه با تحسین نه با تقبیح بر هم نمی خورد .

### ( ۲ )

حضرت بهاءالله می فرماید ، عطیه کبری و نعمت عظمی در رتبه اولی خرد بوده و هست . اوست حافظ وجود و معین و ناصر او . خرد پیک رحمن است و مظهر اسم علام . باو مقام انسان ظاهر و مشهود ، اوست دانا و معلم او در دبستان وجود . اوست راهنما و دارای رتبه علیا از یمن تربیت او عنصر خاک دارای گوهر پاک شد و از افلاک گذشت . اوست خطیب در مدینه عدل و در سال نه جهان را بشارت ظهور منور اوست دانای یکتا که در اول دنیا بمرقاة معانی ارتقاء جست و چون به اراده رحمانی بر منبر بیان مستوی بدو حرف نطق فرمود از اول بشارت و عد ظاهر و از ثانی خوف و عید و از وعد و وعید بیم و امید باهر و به این دو ، اساس نظم عالم محکم برقرار تعالی الحکیم ذوالفضل العظیم . ( نبذه ص ۵۰ ، ورق پنجم از کلمات فردوسیة )

### ( ۳ )

سلطان کبیر و زنبور عسل صغیر

قرنها قبل ، در شهر مقدس اورشلیم پادشاه مقتدری زندگی می کرد که نامش سلیمان بود . شهرت او در تمام اقالیم آن روزگار پیچیده بود زیرا خداوند علیم به او قلبی دانا و حکیم بخشیده بود . او از هرکسی قبل از خود و بعد از خود ، عاقل تر و خردمندتر بود طالبان دانایی از سرار دنیا به محضر سلیمان می شتافتند تا از معدن علم و حکمتش بهره برند . علاوه بر اینها صحت و عدالت سلیمان در قضاوت کردن نیز معروف بود . حال تصور کنیم که یک زنبور عسل کوچک ، در این موجود ناتوان و ناچیز مدعی شود که از آن عاقل ترین مردان جهان ، داناتر است ! شاید باور نکنید ولی حقیقت دارد . حکایتی کهن وجود دارد که این موضوع را ثابت می کند و از آنجا که سلیمان به قدر دانائیش ، فروتن نیز بود ، این حکایت پایانی دلپذیر دارد ، بشنوید :

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : شمشیر حکمت گرمتر از تابستان و تیزتر از شمشیر آهنی است اگر شما از شناسندگانید .



چنین واقع شد که در میان تمامی کشورهایایی که شهرت حکمت و ثروت سلیمان در آنها طنین افکنده بود، مملکتی بود به نام سبا که ملکه ای مغرور و زیبا بر آن حکمرانی می کرد. او مصمم بود به همه نشان دهد که سلیمان عاقل ترین مرد جهان نیست و شایق بود کاری دشوار به او محول کند که نتواند از عهده بر آید و یا حتی بهتر از این، مایل بود سؤالی از او پرسد که نتواند پاسخ گوید. او اندیشید تا اینکه عاقبت نقشه ای بنظرش رسید.

دستور داد تمامی هنرمندان و صنعتگران چیره دست سرزمینش را احضار کنند و آنها را مأمور کرد برایش یک دسته گل درست کنند، دسته گلی به زیبایی گلهای سرخ شارون<sup>۱</sup> (Sharon) و سوسن و زنبق های دشت. دسته گلی چنان زیبا و فریبا، چنان کامل و جامع که حتی کسی در کنارش ایستاده، نتواند بفهمد که مصنوعی است یا حقیقی. هنرمندان به کار مشغول شدند و دیری نگذشت که دسته گلی زیبا نزد ملکه آوردند. گلهای رز شارون، چنان با کمال و جمال درست شده بودند که ملکه خود نیز نمی توانست باور کند که آنها مصنوعی اند. همچنین صنعتگران با هوش مدتها به سختی کار کردند و عطری را تهیه نمودند که کاملاً شبیه بوی طبیعی گلهای حقیقی بود.

شادی ملکه و صف ناپذیر بود. او گفت: حالا خواهیم دید که سلیمان واقعاً چقدر داناست! و بعد اعلام کرد که به قصد دیدار سلیمان و تکریم و تعظیم حکمت و سلطنت او، عزم سفر دارد و با حشمت و جلال براه افتاد و پس از طی مسافتی طولانی به اورشلیم وارد شد؛ در حالیکه کاروانی عظیم از شتران با بار ادویه فراوان و طلای بسیار و صندوقچه هایی پر از جواهرات گوناگون، او را همراهی می کرد. سلیمان با محبت و بهجت از او استقبال کرد و بهترین حجره های قصر بزرگ و مجللش را به او و همراهانش اختصاص داد. ماهرترین نوازندگان و بهترین رقصندگان برای سرگرم کردنش حاضر شدند و قرار بر آن شد که به افتخار او مهمانی با شکوهی ترتیب داده شود. در عصر همان شبی که قرار بود مهمانی برگزار شود، ملکه مخفیانه امین ترین خدمت گزارانش را فرستاد تا دسته گلی از گلهای رز حقیقی شارون و زنبق های واقعی دشت تهیه کند و با خود بیاورد. هنگامی که جشن و شادی به اوج خود رسیده بود، ملکه با دو دسته گل وارد مجلس شد. نفس در سینه ها حبس شد. حاضران در مجلس هرگز چنین دسته گلهای زیبایی ندیده بودند، دسته گل هایی چنان کامل و چنان شبیه یکدیگر.

ملکه سبا مستقیماً به سمت سلیمان رفت و در فاصله نزدیکی از او ایستاد و در حالیکه دو دسته گل را تقدیم می نمود گفت: ای سلطان مقتدر و عظیم الشان، حکایت حکمت و درایت شما در جهان پیچیده است، اکنون به من مگو، ای کسی که همواره حقیقت رامی توانی دید، به من بگو از این دو دسته گل، کدامین از گلهای حقیقی و کدامین از گلهای مصنوعی است. سکوت سنگینی بر فضای سالن بزرگ سایه افکند. هیچکس قادر نبود تفاوتی میان آنها بیابد. زنگوله های سفید و کوچک زنبق های دشتی در هر کدام از آنها به آرامی تکان می خورد و غنچه های ارغوانی گلهای رز شارون، رائحه سبک و معطری از هر کدام می پراکند. سکوت عمیق با زمزمه و همهمه ای که از یک گوشه شروع و به گوشه دیگر سرایت کرد و به زودی در تمامی سالن گسترش یافت، شکسته شد. سلیمان کمی به جلو خم شد و ابروهایش را در هم کشید. او صحبت آهسته بزرگانش را که توأم با هیجان اضطراب بود، می شنید. خوب کاوید اما هر دو دسته گل کاملاً یکسان به نظرش می رسید. شاید هر دو حقیقی بودند و شاید هر دو مصنوعی. ناگهان در میان همهمه موجود در سالن، گوشه های نیز سلیمان صدای دیگری را هم شنید و آن صدای وزوز بالهای زنبور عسلی کوچک در پشت پنجره بود. سلیمان لبخندی زد. او آنقدر حکیم و علیم بود که بداند منشاء هر حکمت ذات احدیت است و او به هر یک از مخلوقاتش حکمتی در حد خود او و مخصوص به او عطا فرموده است. بنابراین به یکی از نوکرانش اشاره کرد که پنجره را بگشاید. به محض انجام این کار زنبور کوچک به درون سالن آمد و بدون اینکه کسی متوجه شود، چشمان سلیمان او را تعقیب کرد. زنبور مستقیم و مطمئن

۱ - دره شارون و دشتهای آن در اراضی مقدسه واقع است ( مترجم )

به طرف یکی از دسته گلها رفت ، روی آن نشست و خیلی زود درون غنچه های گل سرخ گم شد . حاضران در اوج هیجان ، چنان محو تماشای جمال ملکه و یا مشغول صحبت با یکدیگر بودند که هیچکس متوجه ما وقع نشد .

اکنون سلطان ، مستقیم جالس شد و چشم در چشمان شوخ آسای ملکه دوخت و گفت :  
ای مهمان عزیز و محترم من ، گلهای حقیقی آنها هستند . و با انگشت به دسته گلی که زنبور انتخاب کرده بود ، اشاره نمود .

ملکه شگفت زده شد و گفت : من در سرزمین سخن های بسیار از هنرها و حکمت های شما شنیده بودم ، اما آنها را باور نداشتم تا اینکه به اینجا آمدم و اکنون خود مشاهده کردم . خوشا به حال مردم شما . خوشا به حال بندگان شما . خوشا به حال کسانی که همواره به حضور شما می آیند و از دریای معرفت و حکمتتان نصیب می برند . در این وقت فریاد تحسین و تمجید حاضران در فضای سالن پیچید . اما سلیمان خود ساکت و آرام بود و در قلب به سپاس و ستایش زنبور کوچکی که به یاریش آمده بود ، مشغول بود .

### داستانی از فرهنگ مردم

#### راهبان افسونگر

در شهری ، چهار برهمن زندگی می کردند . سه نفر از آنها علمای مشهوری بودند ولی در امور عادی زندگی تجربه چندانی نداشتند . ولی سومین نفر که هیچوقت نتوانسته بود مطالب زیادی بیاموزد ، در عوض تجربه عملی خوبی داشت . یک روز این چهار دوست برای دیدار و گفتگو دور هم جمع شدند . پس از مدتی یکی از آنها گفت : فایده این همه علم و معرفت و هوش و ذکاوت چیست اگر انسان به سفر نرود و لطف سلاطین را جلب نکند و پول فراوان بدست نیاورد ؟ بهتر است هر کاری داریم بگذاریم و به سفر برویم . دیگران هم موافقت کردند و پس از چندی راهی سفر شدند . پس از کمی راه پیمایی ، مسن ترین آنها گفت : یکی از ما ، یعنی چهارمین آدم بی اطلاعی است ، او بجز کمی تجربه چیز دیگری در چنته ندارد و هیچکس نمی تواند فقط با کمی تجربه دل سلاطین را به دست آورد . انسان باید علم و دانش داشته باشد ، بنابراین به نظر من لازم نیست از در آمدمان چیزی به او بدهیم بهتر است او برگردد و به خانه برود .

بعد برهمن دوم رو کرد به چهارمین نفر ، یعنی همان فرد مجرب گفت : تو خودت هم می دانی که این موضوع صحت دارد ، پس از همین جا برگرد و به خانه برو .

اما سومین برهمن گفت : نه نه ، این رفتار درستی نیست . ما از کودکی با هم بوده ایم و با هم بزرگ شده ایم بیا دوست عزیز من ، تو هم سهمی از آنچه کسب می کنیم خواهی داشت .

بالاخره ، آن دو نفر دیگر هم با این نظر موافقت کردند و همگی به راه خود ادامه دادند . خیلی زود به یک جنگل رسیدند و در کنار جاده جنگلی ، استخوانهای یک جانور را دیدند .

یکی از راهبان دانا گفت : فرصتی پیش آمده تا میزان علم و دانش خود را نشان دهیم . در اینجا موجودی مرده است . بیایید به کمک آنچه آموخته ایم ، او را دوباره زنده کنیم .

برهمن اول گفت : من می دانم چگونه استخوانبندی او را سر هم کنم !

راهب دوم گفت : من می توانم به او گوشت و خون و پوست اضافه کنم !

و برهمن سوم گفت : من قادرم با نفسم در او روح حیات بدم !

و بلافاصله دست بکار شدند . اولین راهب استخوانها را به هم پیوست و دومین نفر به اسکلت درست شده ، گوشت و خون و پوست اضافه کرد و سومین نفر هم مشغول دمیدن روح در او شد .

در این موقع راهب بی اطلاع اما مجرب بالاخره به حرف آمد و گفت : دوستان گرانمایه و دانشمند من ، تجربه می گوید که این حیوان یک شیر نر بوده است . توصیه می کنم او را زنده نکنید ، که اگر کنید همه ما را خواهد خورد .

سه برهمن دیگر با تغییر گفتند : ای آدم ابله، آیا منظورت این است که تو بیشتر از ما می دانی ؟

و او گفت : من فقط منظورم این است که تجربه ام چنین می گوید ؛ ولی اگر شما در انجام دادن این کار اصرار دارید ، کمی درنگ نمایید تا من بروم بالای این درخت .

پس از اینکه برهن چهارم از درخت بالا رفت برهن سوم در او دمید و ناگهان شیر زنده شد و از جا برخاست ، دهان پر اشتهايش را کاملاً باز کرد و خیلی سریع سه راهب دانشمند را خورد ! ولی راهب مجرب ، پس از اینکه شیر سیر و سر حال از آنجا رفت ، از درخت پایین آمد و به سلامت به خانه برگشت .

### تلخیص از روی پانچاتانترا ( Panchatantra )

شیر قدر و بز نر  
شیری حریص مدتها بود حیوانات اهلی دهکده را می گرفت و بلافاصله می خورد .  
یک روز بز نر که رئیس حیوانات آن محل بود ، تصمیم گرفت به این بلیه خاتمه دهد . او با خود گفت : باید راهی پیدا کنم و اون شیر لعنتی رو از اینجا فراری بدم . و بعد به حالت سینه خیز وارد مدخل غار بزرگی شد که در کنار جاده قرار داشت و به این امید که شیر به زودی سر برسد ، منتظر نشست .  
حدس بز درست بود ، طولی نکشید که سرو کله شیر پیدا شد . او داشت به طرف ده می رفت . جلوی غار که رسید بز نر را با آن ریش های آویخته و شاخهای خمیده ، توی دهانه دید و از او پرسید :  
تو اینجا چکار می کنی ؟

بز نر جواب داد : منتظر جنابعالی بودم . بهتره بهت بگم که من همنون کسی هستم که تا حالا صد تا فیل ، صد تا پلنگ ، صد تا گرگ و فقط نود و نه شیر رو خوردم و فقط یه شیر دیگه احتیاج کارم تا صد تا بشه و حالا خدا خیلی بمن لطف داره که تو رو به اینجا فرستاد . و بعد دستی به ریش هایش کید و تکانی به شاخه هایش داد و شروع کرد بالا و پایین جستن . چنان وانمود کرد که می خواد بپرد روی سر او .  
شیر با عجله خودش را عقب کشید و با خود گفت : این موجود شبیه یه بز نره ، اما اصلاً مثل بز حرف نمی زنه ! شاید یه روح شروره که به شکل بز نر در اومده . احتیاط شرط شجاعته . فکر می کنم بهتره از رفتن به ده بگذرم و زود برگردم به خونم توی جنگل .  
بز نر از آن بالا گفت : کجا جناب شیر ؟ ! حیف شد . انگار امروز برای بر گشتن عجله داری ؟ و بعد سؤال کرد : ممکنه بیرسم فردا از این طرفها میای یا نه ؟  
شیر در حالیکه به سرعت خود اضافه می کرد گفت : خیر  
و بز گفت : پس مجبورم توی جنگل برگردم . و شیر همینطور که با تاخت دور و کم کم از نظر محو می شد ، با صدای بلند گفت : تو منو دیگه نه توی جنگل و نه اینجا و نه هیچ جای دیگه در اطراف این ده ، پیدا نمی کنی !

### تلخیص از روی پانچاتانترا ( Panchatantra )

( ۴ )

- الف : آیا داشتن اندیشه های خردمندانه ، در اخذ تصمیمات حکیمانه به ما کمک می کند ؟  
ب : چگونه می توانیم توانایی اتخاذ تصمیمات خردمندانه را در خود به وجود آوریم ؟  
ج : چگونه اندیشه های خردمندانه را کسب می کنیم ؟  
د : افکار عالیچه هستند ؟ چگونه می توانیم آن ها را کسب کنیم ؟  
ه : آیا فکر می کنید خوشبختی و موفقیت ممکن است به خردمندی اندیشه هایمان موکول باشد ؟

## ۲۸) حیوانات

( ۱ )

حضرت بهاء الله می فرماید : ( شخص مجاهد ) باید ... رعایت حیوانات را منظور نماید . ( ایقان ، ۱۶۲ )  
حضرت عبدالبهاء می فرماید : به حیوانات مبارکه باید بی نهایت مهربانی نمود ، هر چه بیشتر ، بهتر ...  
( گنجینه ، ۴۶۱ )

همه جانوران آبی و زیر زمینی و پرنده و رونده و چرنده را می ستائیم . ۱ ( یسنا ، هات ، ۷۲ ، آیه ۹ )  
من به تمام موجودات با چشم دوستی می نگرم . یاجورودا ( ترجمه )  
آن کسی که حیوانات را چه قوی و چه ضعیف نیاز دارد ، آنها را نکشد و موجبات کشته شدن آنها را فراهم  
نیآورد ، او حقیقتاً یک برهن است . دهاماپادا ( ترجمه )

( ۲ )

حضرت عبدالبهاء می فرماید : اگر حیوانی مریض است ( اطفال ) در علاج او کوشند ، اگر گرسنه است  
اطعام نمایند ، اگر تشنه است سیراب کنند ، اگر خسته است در راحتش بکوشند . ( گنجینه ، ۴۴۱ )

( ۳ )

حضرت محمد و مهربانی به حیوانات

روزی از روزها ، مردی صحرا نشین با کوله باری به پشت ، نزد حضرت محمد صل الله علیه و آله آمد و  
گفت : ای پیغمبر خدا من از میان بوته زارها می گذشتم که ناگهان صدائی به گوشم رسید ، دقت کردم و دیدم  
صدای چند جوجه پرنده است . آنها را برداشتم و در بچه خود گذاشتم . بعد دیدم مادرشان آمد و در اطراف  
من شروع به پرواز کرد . حضرت محمد به او فرمودند : برو آنها را در یک جایی در همین اطراف روی  
زمین بگذار . وقتی آن مرد چنین کرد ، پرنده مادر فوراً خود را به جوجه هایش رساند . آنوقت آن حضرت  
فرمودند : آیا از محبت این پرنده به جوجه هایش تعجب می کنی ؟ قسم به کسی که مرا فرستاد ، محبت  
خداوند به بندگانش بیش از محبت این پرنده به جوجه هایش است . حال آنها را بردار و به همان جای اول  
برگردان و بگذار مادرشان پهلویشان باشد . و بعد ادامه دادند : در رفتار با حیوانات همیشه خدا را در نظر  
داشته باشید ... از آنها وقتی سواری بگیرد که برای این کار آماده اند و وقتی دیدید خسته شده اند ، پیاده  
شوید . برآستی برای کسانی که با حیوانات خوش رفتاری می کنند و در وقت خستگی و تشنگی به آنها آب  
می دهند ، اجر و پاداشی بزرگ مقدر شده است ...

ملخ ها در باغ رضوان

... بعد به باغ بازگشتیم ، جایی که ابوالقاسم ( باغبان جمال مبارک ) برایمان چائی دم کرد و داستان ملخ ها  
را تعریف نمود ؛ داستان این که چگونه در یک روز گرم تابستان ، ملخ ها حمله ور شده و اغلب کشتزارها و  
درخت ها را در نواحی از میان برده بودند . او گفت : یک روز ابر سیاهی را مشاهده کردم به سرعت به  
طرف من می آمد .

۱ - مقصود از **Cattle** در اینجا گاو به معنای اعم است یهنی حیوانات مفیده است . در جلد ۲ صفحه ۶۱ می گوید ، کلمه گاو به علاوه از معنی  
معمولی دارای یک معنی منبسط است بسا این کلمه در اوستا به همه جانوران مفید اطلاق شده است .

طی چند لحظه دیدم درختان بلندی که جمال مبارک اغلب اوقات در سایه آنها جلوس می فرمودند ؛ پوشیده از ملخ شد . به سرعت خود را به خانه ای که در انتهای باغ بود ، رساندم و به حضور هیکل مبارک دویدم و سراسیمه گفتم : قربانت کردم ملخ ها هجوم کرده اند و مشغول خوردن سایه ای هستند که بر رأس مبارک می افتد ! تقاضا می کنم کاری کنید که از آنجا بروند . مظهر عظیم الهی لبخندی زدند و فرمودند : ملخ ها هم غذا می خواهند . بگذارید بخورند . ابوالقاسم مأیوس و مغموم به باغ مراجعت می کند و در سکوت و تنهایی مدتی به تماشای غارت ملخ ها مشغول می شود . اما ناگهان تحملش تمام می شود و به خود جرأت می دهد و دوباره نزد جمال مبارک می رود و خاضعانه التماس می کند که هیکل مبارک ملخ ها را دور نمایند . این بار حضرت بهاءالله قیام می فرمایند و به باغ تشریف می برند و زیر درختی که پر از ملخ شده بود ، می ایستند و می فرمایند : ابوالقاسم شما را دوست ندارد ، فی امن الله و بعد دامن ردای مبارک را گرفته آهسته تکان می دهند که بلافاصله تمام ملخ ها یکجا ، بر می خیزند و پروازکنان از آنجا دور می شوند . جناب ابوالقاسم وقتی این حکایت را به پایان رساند ، با هیجان زیاد ، در حالی که دستهای خود را بر چشمهایش نهاد ، فریاد زد : مبارکند این چشمها که چنین چیزهایی را دید مبارکند این گوشها که چنین چیزهایی را شنید .

از خاطرات خانم می ماکسول

( ۴ )

سوالات

- الف : خانم فرات ( Froth ) دیشب صعود نمود و تمام دارائی اش را گذاشت تا برای سگها و گربه های آواره و سرگردان شهر ، خانه و سر پناهی بسازند . نظر شما در باره عمل او چیست ؟  
 حضرت بهاءالله می فرمایند : شخص مجاهد باید رعایت حیوان را منظور نماید تا چه رسد به انسان و اهل بیان . ( ایقان ، ۱۶۲ )
- ب : آیا نگرش ما نسبت به حیوانات یک امر یک جانبه است ؟ آیا می توانید راه های بسیاری را حیوانات به انسان کمک می کنند بر شمارید ؟
- ج : چرا کتب مقدسه به ما تعلیم میدهند که نسبت به حیوانات ظلم و ستم روا نداریم ؟
- د : درک ما از مراتب وجود متعلق به حق ، چگونه می تواند نگرشمان نسبت به حیوانات ، کمکمان کند ؟

( ۱ )

حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، اگر محبت و اتفاق در خانواده ای ظاهر و باهر باشد ، این عائله ترقی خواهد کرد ، نورانی و روحانی خواهد شد . ( ترجمه - بیان مبارک مأخوذ از خطابه ای است که یوم ۲۵ می ۱۹۱۲ در **Huntington Chambers** در شهر بوستون ، ایالت ماساچوست ایراد گردیده است یادداشت ها به صورت تند نویسی تهیه گردیده است . )

در اوپانیشاد آمده است ، برای این نیست که چون اطفال را دوست می داریم آنها عزیز هستند بلکه برای دوست داشتن آن روح لطیفی که در اطفال است آنها عزیز هستند .

آیا نشنیده ایم که جهنم در انتظار کسانی است که دیگر پایبند آداب نیستند ؟ ( گیتا )

حضرت محمد می فرماید ، وقضی ربک الا تعبدوا الا اياه و بالوالدین احساناً . ۱ ( بنی اسرائیل آیه ۲۳ )

( ۲ )

حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، بموجب تعالیم حضرت بهاءالله خانواه که یک واحد انسانی محسوب است ، باید طبق اصل تقدیس و احترام تعلیم و تربیت یابد و جمیع فضائل و کمالات بوی القاء گردد . تمامیت و جامعیت روابط عائله بایستی پیوسته مورد توجه دقیق قرار گیرد و حقوق و شئون اعضا ، کل محترم و محفوظ باقی ماند . حقوق فرزند ، حقوق پدر و مادر ، هیچیک نباید جنبه انفرادی و مطلق اختیار نماید . همانطور که فرزند نسبت به پدر خویش دارای پاره ای تعهدات است پدر نیز بهمان قرار صاحب و ظائفی است که باید در حق فرزند مجری دارد . مادر ، خواهر و دیگر اعضاء عائله نیز هر یک دارای حدود و مقامات مخصوصه اند . جمیع این حدود و مشخصات بایستی مورد احترام واقع گردد ، و در عین حال وحدت و یگانگی خانواده محفوظ و لن یتغیر باقی ماند . ناراحتی هر یک باید ناراحتی عموم تصور شود و راحت و آسایش هر عضو ، راحت و آسایش اعضا دیگر و بالاخره اعتلاء و افتخار هر فرد ، اعتلاء ، و افتخار سایر افراد تلقی گردد . ( ترجمه خطابه فوق از صفحه ۱۲۳ - ۱۲۲ مجموعه آثار مبارکه در باره تربیت بهایی نقل گردید - بیان مبارک مأخوذ از نطق مبارک است که یوم ۲ جون ۱۹۱۲ در کلیسای

**Ascension** واقع در نیویورک خیابان پنجم ، خیابان دهم ایراد شده است . خانم **Ester Foster** یادداشت برداشته اند . )

( ۳ )

پنج برادر چینی

روزگاری دور ، در یکی از دهات کشور چین ، نزدیک دریا ، پیرزنی زندگی می کرد که پنج پسر رشید داشت . این پسرها مثل حبه های داخل یک پیله ، به هم شبیه بودند .

اما استعدادهایشان با هم فرق داشت و هر کدام می توانست کار متفاوتی انجام دهد . بزرگترین آنها قادر بود تمام آب دریا را در یک نفس بالا بکشد و در دهانش نگهدارد و برادر بعدی گردنی داشت که از فولاد ساخته شده بود و سومین برادر پاهایی داشت که هر چقدر می خواست آنها را دراز کند و چهارمین برادر صاحب بدنی بود که هیچ نوع آتشی بر آن کارگر نبود و آخرین آنها می توانست بدون نفس کشیدن

۱ - مضمون آیه شریفه به فارسی چنین است : و پروردگار تو مقرر فرمود که نپرسید جز او را و به والدین خود نیکی کنید .

زنده بماند . ولی این پنج برادر هنرهای خود را پنهان می کردند و هیچیک از اهالی ده از این توانائیها خبری نداشت .

بزرگترین برادر با ماهی گیری برای خانواده غذا تهیه می کرد و از آن محافظت مینمود . او عادت داشت که هر روز به تنهایی به دریا برود و سبدهای پر از ماهی تازه به خانه بیاورد . سایر روستائیاها بارها از او خواهش کرده بودند به پسرهایشان یاد بدهد مثل خود او ماهی بگیرند ولی او همیشه امتناع کرده بود . اما یک روز که دیگر نمی توانست به آنها بگوید نمی توانم و یا نمی خواهم ، پسرهای ده را با خود به دریا برد تا شاید هنر ماهی گیری او را یاد بگیرند .

وقتی به دریا رسیدند ، او تمام آب آن را یک باره بالا کشید و در دهانش نگه داشت و بعد با دست به پسرها اشاره کرد که به کف خشک دریا بروند و هر چقدر که می توانستند ماهی جمع کنند پسرها به آن طرف دریا دویدند و از دیدن آن همه صدف های زیبا و عجیب و سنگهای رنگی قشنگ شگفت زده شدند . و در حالی که به این طرف و آن طرف می دویدند ، شروع کردند تا نجا که دامن هایشان جا داشت ، از آنها جمع آوری کنند .

پس از مدتی برادر بزرگتر خسته شد و دیگر نمی توانست آنها را در دهان خود نگهدارد ؛ بنابراین به پسرها علامت داد که به ساحل برگردند ولی آنها چنان مجذوب آن گنجینه های فراوان و زیبایی کف دریا شده بودند که توجهی به علامت او نکردند و به حرکت خود به قسمت های دورتر ادامه دادند .

تا اینکه او وحشت زده و سراسیمه شروع کرد با دستهایش علامت بدهد که برگردند . ولی آنها چنین وانمود می کردند که متوجه نمی شدند . عاقبت برادر بزرگترین احساس کرد که نزدیک است بترکد . او دیگر طاقت نداشت آب دریا را در دهانش نگهدارد و مجبور بود آن را بیرون بریزد تا بجای اصلیش جاری شود . و به این ترتیب آب دریا تمام پسرها را فراگرفت .

هنگامی که او به خانه باز میگشت و از کنار منازل همسایگان می گذشت از او پرسیدند پسرهایشان چقدر ماهی گرفته اند و کی به خانه بر می گردند و او با تأسف و اندوه ماجرا را برایشان تعریف کرد و تأکید نمود کسی نمی تواند او را سرزنش کند زیرا این خود پدر و مادرها بودند که خواستند او پسرهایشان را به دریا ببرد و او فقط بعد از اصرار زیاد آنها ، چنین کرده بود .

و در دفاع از بی گناهی خود متضرعانه گفت : به خدا قسم من سعی کردم پسرها را به ساحل پیش خودم باز گردانم ؛ اما آنها گوش به حرف من ندادند و من مجبور بودم آب دریا را به محل اصلیش باز گردانم چون جای دیگری وجود نداشت که بتوانم آب را در آن بریزم .

با وجود این اهالی ده او را پیش قاضی بردند و قاضی گفت : تو پسرها را با خود بردی اما آنها را باز نگرداندی .

و بعد تصمیم خود را چنین اعلام کرد : به خاطر این کار سر تو از بدنت جدا خواهد شد .

روز قبل از اعدام ، برادر بزرگترین از قاضی اجازه گرفت برای آخرین بار به دیدار مادرش برود . قاضی موافقت کرد و او تنها به خانه بازگشت و برادرانش را از سرنوشت شوم و محتومش با خبر کرد .

برادر دوم ، یعنی آن که گردنش پولادین بود ، گفت : بگذار من به جای تو بروم . آنها نمی توانند گردن مرا بزنند . ما آنقدر شنبیه به هم هستیم که هیچکس نمی تواند بفهمد که تو نرفته ای .

و صبح روز بعد برادر دوم به جای برادر بزرگتر خودش را به قاضی معرفی کرد و گفت : جناب قاضی ، از اینکه اجازه دادید یکبار دیگر مادرم را ملاقات کنم خیلی سپاسگزارم . حالا برای مردن آماده ام . و بعد سرش را روی سکوی مخصوص گذاشت و میر غضب ضربه شمشیر را بر پشت گردنش فرود آورد ؛ اما شمشیر به عقب پرید و گردن او هیچ آسیبی ندید . شمشیری تیز تری آوردند و چون نتیجه نداد باز هم شمشیر دیگری ؛ ما هر بار همان حادثه رخ می داد و تیغه شمشیرها کج می شد و گردن پولادین دومین برادر صحیح و سالم می ماند . بالاخره میر غضب خشمگین ، محکوم را پیش قاضی برد و گفت : عالی جناب ، زدن سر این مرد غیر ممکن است . انگار گردنش از فولاد ساخته شده !

قاضی بعد از کمی تأمل حکم کرد : او را در دریا غرق کنید . وقتی برادر این موضوع را شنید گفت : من در حالی با مادرم خداحافظی کردم که او انتظار داشت سرم را قطع کنند و حالا که قرار است غرق شوم آیا نباید برای کسب دعای خیر او یکبار دیگر به نزدش بروم ؟

قاضی پاسخ مثبت داد و او نیز پیش برادرانش شتافت و ما وقع را برایشان بیان کرد. در این موقع سومین برادر یعنی آنکه قادر بود پاهایش را هر چقدر می خواست کش بدهد؛ پیشنهاد کرد که به جای برادر دوم برود. او نیز پیش قاضی بازگشت و هیچ کسی را متوجه این جابجایی نشد. او را سوار یک قایق کردند و به دریا بردند و در جایی دور از ساحل به آب انداختند ولی او پاهایش را دراز کرد تا به کف دریا رسید و به جای غرق شدن، سرش هنوز از آب بیرون بود. او را دوباره به داخل قایق کشیدند و به قسمت های عمیق تر بردند؛ اما پاهای عجیب او باز هم درازتر و درازتر شد و هرکار کردند نتوانستند او را غرق کنند. به ناچار پیش قاضی بازش گرداندند و او نیز حکم کرد این دفعه در روغن داغ سوزانده شود. در حالی که پاتیل پر از روغن را حرارت می دادند؛ سومین برادر از قاضی تقاضا کرد که اجازه دهد به دیدار مادرش برود و او را از اینکه هنوز زنده است آگاه کند. قاضی را او تحمل کند. وقتی روغن پاتیل کاملاً به جوش آمد، برادر چهارم را در آن انداختند؛ ولی او انگار که در یک استخر آب نیمه گرم قرار دارد؛ شروع کرد به شنا کردن در آن. و به میر غضب دستور داد: لطفاً آتش را زیادتر کنید؛ اینجا یک کمی سرد است. و میر غضب ها که دیدند هر چه آتش را تندتر می کنند بیفایده است و او نمی سوزد، باز به نزد قاضی مراجعت کردند. حالا دیگر همه دهاتیها و همسایه ها که پسرهایشان را از دست داده بودند، دور قاضی جمع شدند تا راهی مؤثر برای از بین بردن زندانی پیدا کنند. شمشیر، دریا و آتش همه بی نتیجه مانده بود و تنها راه باقی که هنوز به فکر آنها می رسید این کبود که او را در میان یک کیک گرمی بزرگ بگذارند تا خفه شود و بمیرد. همه اهل ده کمک کردند و آرد و شکر آوردند و برای ساختن یک کوره بزرگ در خارج از ده، خشت و آجر جمع کردند. و در این هنگام، یکبار دیگر به محکوم اجازه داده شد که برای آخرین مرتبه از مادرش خداحافظی کند. این دفعه پنجمین برادر، یعنی آن که می توانست بدون نفس کشیدن زنده بماند، جای برادر چهارم را گرفت. کیک بزرگ آماده شد و در حالی که همه اهالی تماشا می کردند، زندانی را در داخل آن قرار دادند. اما از آنجا که او بدون هوا هم قادر به ادامه زندگی بود، تا نیمه های شب به راحتی در داخل کیک استراحت کرد. تا آنوقت شب، جمعیت، راضی و خشنود از اینکه سرانجام عدالت اجرا شده بود، محل را ترک کرده بودند و وقتی همه جا ساکت و آرام شد. برادر آخر از کیک گرم دار بزرگ. بیرون آمد و به خانه بازگشت و با مادر و چهار برادر برجسته دیگرش، سالهای سال، در آن روستا به زندگی ادامه دادند.

داستانی از فرهنگ مردم

( ۴ )

الف: چرا ما باید محبتی خاص به اعضا خانواده خود داشته باشیم؟ چه امری در مورد اعضا خانواده ما وجود دارد که برای ما خاص استثنایی است؟  
 در اوپانیشاد آمده است، فی الواقع، بخاطر عشق به همسر نیست که او عزیز است، بلکه به خاطر عشق به روح همسر است که او مکرم و گرامی است. به خاطر عشق به فرزندان نیست که آنها عزیزند بلکه به خاطر روح فرزندان است که آنها عزیزند.  
 ب: وفاداری به خانواده چه معنایی دارد؟  
 ج: خانواده چگونه می تواند مشکلی را که یک عضو یا همه اعضا با آن مواجه شده اند حل کند؟  
 د: نتایج مثبت حاصل از یک خانواده متحد چیست؟  
 ه: چرا خانواده واحدی چنین مهم در جامعه ما است؟  
 و: این عبارت منقول از بها گآ وادگیتا که هزاران سال قبل نوشته شده است تا چه حد صحیح است: تباهی خانواده، مایه نابودی آداب راستی و درستی آن خواهد شد و چون آداب راستی و درستی وجود نداشته باشد



نادرستی بر تمام خانواده حاکم می گردد ... این اختلال و بی نظمی ، خانواده را در قعر جهنم می اندازد و آن را معدوم می سازد .

برای اطفال خردسال

ز : اگر ما مطیع خواسته های والدین خود و نسبت به برادران و خواهرانمان مهربان باشیم چه کسی سود می برد ؟

## ۳۰) خدمت و چاکری

### ( ۱ )

حضرت بهاءالله میفرماید ، امروز انسان کسی است که به خدمت جمیع من علی الارض قیام نماید . ( لوح مقصود ص ۱۱ / دریای دانش ص ۱۹ )  
حضرت عبدالبهاء می فرماید ، خدمت ... عبارت از عبادت است . ( مکاتیب ۸ ، ص ۵۱ )  
در مکاشفات یوحنا آمده است : اعمال و محبت و خدمت و ایمان و صبر تو را میدانم و اینکه اعمال آخر تو بیشتر از اول است . ( باب ۲ ، آیه ۱۹ )  
حضرت عبدالبهاء می فرماید ، این عبد مظلوم ، شب و روز به ... تشویق ( امم به خدمت مشغول گردید . )  
الواح مبارکه صایا ، ایام تسعه ص ۴۶۶ - توضیح : عبارت داخل هلالین در ترجمه انگلیسی وجود است ولی در متن فارسی وجود ندارد . )

### ( ۲ )

حضرت عبدالبهاء می فرماید ، هیچ نتیجه ای اعظم از علایق خدمت در ملکوت ربانی و وصول به رضای الهی نیست . لذا مشتاقم که قلوب شما متوجه ملکوت خداوند گردد ، مقاصد شما پاک و خالص باشد ، اهداف شما متوجه تحقق امور نوع دوستانه و فارغ از آسایش نفس خود باشد . بلکه تمام مقصد شما متوجه آسایش نوع بشر باشد و خود را در سبیل خدمت به علم انسانی فدا سازید . ( ترجمه ) هنر ملکوتی زیستن ( انگلیسی ) ، ص ۶۱ )

### ( ۳ )

وقتی مردی ترک نژاد که در حیفا زندگی می کرد ، منصب خود را از دست داد ، خود و زن و فرزانش شدیداً محتاج و درمانده شدند . آنها برای کمک و مساعدت به حضرت عبدالبهاء روی آوردند و طبیعتاً از کمک و مساعدت آن حضرت هم به نحو شایسته برخوردار شدند . بعد از مدتی ، هنگامی که آن مرد فقیر ، مریض شد ؛ هیکل مبارک مجدداً به یارایش شتافتند و برایش پزشک و دارو و آذوقه فراهم فرمودند . عاقبت این مرد فقیر وقتی دریافت که اجلش نزدیک است ، پیغامی فرستاد و از آن حضرت تقاضا کرد که به بالینش بروند . پس از ورود ایشان ، فرزندان خود را نیز صدا زد و به آنان گفت : بچه های عزیزم ، ایشان بعد از من پدر شما هستند و از شما مراقبت خواهند کرد .

در بامداد روز بعد ، چهار طفل پریشان حال به درب منزل هیکل مبارک آمده ، متضرعانه می گفتند : ما پدرمان را می خواهیم . حضرت عبدالبهاء که از داخل منزل صدای آنها را می شنیدند ، دانستند که کیستند بیرون تشریف آورده ، آنها را در آغوش گرفتند و با آنها همدردی کردند . آن اطفال می گفتند که پدرشان وفات کرده است .

حضرت عبدالبهاء سپس اطفال را به داخل آوردند و به آنها نوشیدنی و شیرینی عنایت کردند و بعد همراهشان به منزلشان تشریف بردند . آن کودکان زود قضاوت کرده بودند . پدرشان فقط از هوش رفته بود . اما به هر حال او روز بعد دار فانی را وداع کرد .

حضرت عبدالبهاء ابتدا ترتیب کفن و دفنش را دادند و سپس برای خانواده اش غذا و لباس و بلیط مسافرتی تهیه فرمودند و آنها را به کشورشان ترکیه فرستادند . به راستی قلب مهربان آن حضرت به وسعت آسمانها بود .

( **Honnold** ) هونولد

حضرت عبدالبهاء محبت عمیق و بی دریغ خود را نثار غم زدگان و مصیبت دیدگان و بلا کشیدگان می فرمودند و با آنان نیز که مشعوف و مسرور بودند، نشاط و سرور موفور ابراز می نمودند. هزاران نفر برای اخذ کمک در آستان مبارکشان جمع می شدند... و هیکل اطهر، محبت و مساعدت خود را سخاوتمندانه و بی اندازه، نصیب آنان می کردند. هیچ نفسی باب منزلشان رامسود نمی یافت... وجود مبارکشان فقط منتظر آمدن ستمدیدگان و سرگردانان و بیچارگان نمی شدند، بلکه خود به جستجوییشان می شتافتند و به خدمتشان می پرداختند.

### ( Balyuzi ) بالیوزی

هوارد کلبی آیواس ( Howard Colby Ives ) درباره آداب مهمانداری حضرت عبدالبهاء حکایت می کرد که: ... هیکل مبارک با دست خود، به نحو بسیار سخاوتمندانه ای از من پذیرایی می فرمودند و مرتباً مرا به خوردن بیشتر ترغیب می نمودند و می گفتند: بخور، بخور، مسرور باش. اما خود غذا میل نمی کردند؛ بلکه در اطراف میز شاهانه مشی می فرمودند و وقتشان را به سخن گفتن و لبخند و خدمت کردن می گذرانند.

بعدها کلبی آیواس نوشت: معلوم شده بود که آن حضرت خود به آشپزخانه می روند و برای مهمانانشان غذا مهیا می کنند. ایشان از نکات و ظرایف کوچک و جزئی - مثل مراقبت از اینکه اتاق پذیرایی زائران هر وسیله راحتی ممکن را دارا باشد - هرگز غافل نمی شدند اما در عین حال هیچ توجهی به راحتی و آسایش خویش نمی فرمودند. هنگامی که از آن حضرت تقاضا شد سمت رئیس افتخاری یک محفل روحانی را قبول فرمایند؛ به سادگی پاسخ دادند: عبدالبهاء یک خدمت گزار است.

### ( Honnold ) هونولد

( ۴ )

- الف: چرا ما باید از منافع خودمان به خاطر منافع دیگران چشم بپوشیم؟  
ب: آیا می توانیم با میل و رغبت به سایر نفوس خدمت کنیم بی آنکه خالصانه به آنها محبت داشته باشیم؟  
ج: چگونه میتوانیم محبت به عالم انسانی را نشان دهیم؟  
د: چه نوع کمک مفیدی می توانید در خانه، در مدرسه و در اجتماع عرضه دارید؟

### ( ۳۱ ) خلوص و پاکدلی

( ۱ )

حضرت بهاء الله می فرمایند ، شخص مجاهد ، آنچه برای خود نمی پسندد ، برای غیر نپسندد و نگوید آنچه را وفا نکند . ( ایقان ص ۱۶۲ )  
حضرت محمد می فرماید ، یک سخن سودمند که شنیدنیش آرامش بخشد ، بهتر از هزاران بیان است که از کلمات بی ثمر تشکیل شده باشد .  
در اوپانیشاد آمده است ، زمانی که شخص حقیقت را بیان می کند ، عظمت و بزرگواری را بر زبان می راند .

( ۲ )

حضرت بهاء الله می فرمایند ، لعمری من سئل الآیات فی القرون الخالیه اذ اظهرنا له کفر بالله ولکن الناس اکثرهم غافلون ان الذین فتحت ابصارهم بنور العرفان یجدون نفاتح الرحمن و یقبلون الیه الا انهم هم المخلصون . ۲  
حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، اس اساس دیانت ، خلوص است یعنی شخص متدین باید که از جمیع اغراض شخصیه خود گذشته بای وجه کان در خیریت جمهور بکوشد ؟ و ممکن نیست که نفوس از منافع ذاتیه خود چشم پوشند و خیر خود را فدای خیر عموم نمایند الا به تدین حقیقی . ( رساله مدنیه ، طبع ۱۳۲۹ هجری درمطبع کردستان علمیه ص ۱۱۴ )

( ۳ )

یک روز حضرت عبدالبهاء حکایت زیر را برای یک نفر از زائرین تعریف نمودند . آن حضرت از زمانی صحبت می کردند که با گروهی که یک نفر تاجر هم جزو آن بود ، همراه بودند و قصد داشتند از گفتگویی که با ایشان بعمل آمده بود ، نتیجه گیری نمایند . فرمودند وقتی کاروانشان برای استراحت در قریه کوچکی توقف کرد ، تعدادی از مردم جمع شدند تا ایشان را ملاقات کنند . بعد از آن ، کاروان به راه خود ادامه داد و وقتی در دهی دیگر مجدداً ایست کرد ، همان وضع پیش آمد و به همین صورت در جایی دیگر . محبت و احترام آشکاری که مردم خالص روستاها در حق هیکل مبارک مراعات می نمودند ، توجه تاجر را جلب می کند و او در فرصتی آن حضرت را به کناری برده و می گوید که مایل است بهایی شود .  
وقتی آن حضرت می پرسند برای چه می خواهد بهایی شود ، بدون هیچگونه ملاحظه ای می گوید : شما یک بهایی هستید و هر کجا می روید ، عده زیادی از مردم می آید تا شمارا زیارت کنند در حالیکه حتی یک نفر هم به دیدن من نمی آید . به این دلیل است که من می خواهم بهایی شوم . حضرت عبالبهء برای اطمینان بیشتر باز هم از او می پرسند که آیا دلیل واقعی قضیه همین است ؟  
و تاجر با صراحت پاسخ می دهد : البته غیر از آن ، فکر می کنم وقتی این همه نفوس به ملاقات من هم بیایند ، کار و کاسبیم رونق بیشتری خواهد گرفت .

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : چون سخن می گوئید ، عدالت را رعایت کنید .  
۲ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : قسم به جانم کسی که از آیات ( الهی ) در قرنهاي گذشته سرال کرد وقتی آشکار کردیم بر او بخداوند کفر ورزید اما اکثر مردم از غفلت کنندگانند بدرستی که کسانی که چشمه ایشان بنور شناسایی گشوده شد می یابند بوهای خوش خداوندی را و بسوی او اقبال می کنند بدان که آنها از مخلصینند .

در این وقت هیکل مبارک صراحتاً به او می گویند ، بنابراین لزومی ندارد بهایی شوی ، بهتر است همان چیزی که هستی بمانی .

### ( **Honnold** ) هونولد

گرگی در لباس میش زمانی گرگی بود که نزدیک شدن و حمله کردن به گله گوسفندها برایش خیلی مشکل شده بود . مدتها بود چوپان از بره ها و گوسفندها چنان هوشیارانه مراقبت می کرد که گرگ روز به روز از موفقیت در حمله به گله مأیوس تر می شد .

یک شب گرگ به طور اتفاقی پوست گوسفندی را که دور انداخته بودند ؛ پیدا کرد و بعد از کمی تأمل تصمیم گرفت از آن به عنوان یک لباس مبدل استفاده کند ؛ شاید به این طریق بتواند لقمه مفتی به چنگ آورد . صبح روز بعد ، خیلی سریع ، پوست گوسفند را روی پشت خودش کشید و گردش کنان به چراگاه نزدیک شد و در حالیکه وانمود می کرد یک گوسفند است ، خودش را قاطی گوسفندهایی کرد که مشغول چرا بودند .

خیلی زود بره همان میشی که گرگ پوستش را روی خود انداخته بود ، بع بع کنان به دنبال او راه افتاد و گرگ پس از کشیدن بره به جایی دور از گله ، او را نوش جان کرد . زمانی نگذشت که او موفق شد گوسفند دیگری را هم گول بزند و مجدداً دلی از عزا در آورد .

گرگ بدل پوش ، توانست حتی چوپان را هم اغفال کند چون هنگام عصر بدون اینکه متوجه شود گرگ را هم همراه گوسفند ها داخل آغل کرد .

آن شب چوپان تصادفاً هوس کرد برای شام ، با گوشت تازه گوسفند ، آبگوشت درست کند ، بنابراین کارش را برداشت و در تاریکی شب توی آغل رفت و به محض ورود ، اولین حیوانی را که به دستش آمد ، گرفت و بدون معطلی او را بر زمین زد و بلافاصله سرش را از تن جدا کرد و به این ترتیب گرگ حریص جانش را روی شکمش گذاشت .

### ظرف شیرینی

نیکو ( **Nikoo** ) و جیمی ( **Jimmy** ) دو برادر بودند . یک روز مادرشان آنها را در خانه تنها گذاشت تا به دیدن عمه مریضش برود . اما قبل از خارج شدن از خانه ، مقداری شیرینیکه برای دیوالی ( **Divali** ) کنار گذاشته بود ، داخل یک ظرف سفالی چید و ظرف را توی قفسه گذاشت و از بچه ها خواست که به آن ظرف و شیرینی ها دست نزنند . تا سر ظهر آن دو تا پسر بچه چشم از آن قفسه بر نداشتند بعد از نهار نیکو رفت که بخوابد و جیمی فرصت را برای گشت و گذار مناسب دید . آیا می توانید حدس بزنید اولین جایی را که برای اینکار انتخاب کرد ، کجا بود ؟

بله ، قفسه و ظرف شیرینی بود . او یک صندلی برداشت ، کنار قفسه گذاشت و رفت روی آن و در قفسه را باز کرد و با دقت یک شیرینی زرد و قشنگ از توی ظرف برداشت .

ولی متأسفانه وقتی خواست دستش را بیرون بیاورد ، آرنجش به یکی از بهترین لیوانهای بلورین مادرش گرفت و لیوان به زمین افتاد و خرد متلاشی شد .

صدای شکستن آن نیکو را از خواب بیدار کرد . او از اینکه برادرش به حرف مادر گوش نداده بود ، خیلی ناراحت شد و سعی کرد کاری بکند که وقتی مادر به خانه می آید ، خوشحال بشود . او تصمیم گرفت ظرفها را بشوید .

ووقتی تمامشان کرد ، آنها را در یک سینی گذاشت و آورد که داخل قفسه بچیند ولی ندانسته پایش را روی دم گربه منزل که آنجا خوابیده بود ، گذاشت که ناگهان چنان جیغ زنان از جا پرید که دست نیکو تکان خورد و همه بشقابها به زمین افتاد و شکست .

درست در همین وقت ، مادر بچه ها به خانه آمد و با آن صحنه ناراحت کننده روبرو شد .  
به نظر شما چه قضاوت و احساس داشت ؟ آیا قضاوتش این بود که جیمی یک لیوان را شکسته و یا نیکو همه بشقاب ها را خرد کرده ؟ این داستان در باره خلوص نیت چه چیزی بما می آموزد ؟

( ۴ )

الف : خلوص و پاک دلی چیست ؟

ب : صفات یک شخص مخلص را مورد بحث قرار دهید . ما در نفس خود برای چه امری باید تلاش کنیم ؟  
در سایرین چه امری را باید بجوییم ؟ ( صداقت ، حسن نیت ، برائت از ریا و دورویی ، دوری از کذب )

ج : چرا یک دوست حقیقی باید خالص هم باشد ؟

گاهی اوقات تشخیص شخص صادق مخلص از غیر آن برای ما دشوار است . بهر حال تعلیم زیر از حضرت بهاءالله ما را هدایت می کند ، ان الذین یخافون الله فی امره لن تطمع منهم الامانة و لا الدیانه و تجنب عنهم وکن فی حفظ عظیم لئلا یرد علیک مکرهم و ضرهم . ۱ ( سوره الملوک طبع طهران ص ۱۹ / منتخبات ص ۱۵۱ - ۱۵۰ )

---

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : بدرستی که آنان که به خداوند در امرش خیانت می ورزند هرگز از آنها طمع امانت و دیانت مکن و دوری جو از آنها و در حفظ عظیم باش تا مگر وضرر آنها به تو نرسد .

## ۳۲) رعایت و ملاحظه کاری

( ۱ )

حضرت بهاء الله می فرمایند : کن ... للغریب وطناً و للمریض شفاء و للمستجیر حصناً ... ( منتخبات آثار ، ۱۸۲ )

حضرت عبدالبهاء می فرمایند : رفتار شما باید تسلی بخش باشد . نشان دهید که وجود شما مملو از محبت عموم عالم است . ( ترجمه ) ( خطابات پاریس ( انگلیسی ) ، ص ۱۶ )

( ۲ )

حضرت عبدالبهاء می فرمایند : صرف قبول خیریت اخوت جهانی و صحبت درباره اتحاد عالم انسانی ، به عنوان فکری بزرگ ، چه فایده ای دارد ؟ اگر این افکار به عرصه عمل نیاید بیفایده است . خبط و خطا در علم استمرار می یابد فقط به این دلیل که مردم درباره افکارشان صرفاً حرف می زنند و سعی نمی کنند آن هرا به حیز عمل در آورند . اگر اعمال جای اقوال را بگیرد ، فلاکت عالم به سرعت به آسایش و راحت بدل شود . شخصی که خیرات عظیمه انجام می دهد و از آن سخن نمی گوید در مسیر کمال است و فردی که میرات اندک انجام داده و در کلامش آن را بزرگ می کند بسی حقیر است . اگر من شما را دوست داشته باشم ، نیازی ندارم مدام از آن حرف بزنم ، شما بدون کلامی آن را می فهمید . بالعکس اگر به شما محبتی نداشته باشم آن را هم متوجه می شوید و اگر هزار بار بگویم دوستان دارم باور نمی کنید . ( ترجمه )

( ۳ )

ند الاغ تنها

ند الاغ کوچک خاکستری تا آنجا که به خاطرش می آمد ، همیشه در اطراف تپه خودش تنها زندگی کرده بود او آنجا در تابستانها میان بوته های خار و نزدیک جویبار کوچک و در زمستانها در آفتاب گرم و گاهی هم در باد و باران به سر برده بود . در بعد از ظهر یک روز آفتابی ، پس آنکه با سایه خود کلی مسابقه داده و بارها از روی جویبار به این طرف و آن طرف پریده بود ؛ احساس خستگی و تشنگی کرد و مقدار زیادی از آب خنک نوشید و روی علفها کوتاه بهاری دراز کشید . بعد از مدتی بلند شد و برای پیدا کردن یک گوسفند براه افتاد . تعداد کمی آنها در اطراف آن تپه یافت می شد ، ولی معمولاً چنان مشغول چرا بودند که فرصتی حتی برای چند کلمه صحبت کردن نداشتند . بالاخره یکی از آنها را پیدا کرد و از او پرسید : توتنها هستی ؟ و گوسفند در حالی که سرش را از روی علف ها بالای آورد ، جواب داد : تنها ؟ من هیچوقت فرصت فکر کردن درباره آن را نداشته ام اما تو چطور ؟ تو تنها هستی ؟ الاغک گفت : بله من فکر می کنم تنها هستم . دلم می خواست یک کسی بود که با او حرف می زدم و بازی می کردم . گوسفند گفت : من فرصتی برای این جور کارها ندارم . علف خوردن تمام وقت مرا می گیرد . و بعد مشغول به چریدن شد . ند در حالی که آهسته از آنجا دور می شد با خود اندیشید : من که علاقه ای ندارم مدام چیزی بخورم . دلم می خواهد کارهای دیگری هم انجام دهم . خوردن همه چیزو همه کار نیست در همین موقع او با خرگوشی که باشتاب از آنجا می گذشت ، برخورد کرد . او را صدا زد و گفت : یک لحظه صبر کن . خرگوش ایستاد و به طرف او برگشت و گفت : بله چه کار داری ؟ من وقت زیادی ندارم . ند از او پرسید : تو تنها هستی ؟ و خرگوش با صدای بلند گفت : تنها ؟ من تنها باشم ؟ من یک شوهر هشت تا بچه دارم و کسی نمی تواند با یک چنین خانواده ای تنها باشد . باید بروم . کم کم وقت جای خوردن می رسد و همه جای می خواهند . این را گفت و شتابان دور شد . ند افسرده و پریشان در حالی که غرق در افکار خود بود برگشت و به طرف جویبار کوچکش به راه افتاد و در یک جایی نزدیک بود پایش را روی یک هد هد که در کنار لانه اش نشسته بود ،

بگذارد . هدهد فریاد زد : جلو تونگاه کن ، کجا داری میایی ؟ ند ناگهان ایستاد و گفت : متأسفم ، من داشتم فکر می کردم و متوجه نشدم شما اینجا تشریف دارید . هدهد پرسید : به چه فکر می کردی ؟ و الاغک گفت من خیلی احساس تنهایی میکنم و نمی دانم چه کار کنم ؟ هدهد با چشمان درخشانش به او نگاه کرد و با لحن پیشنهاد گفت : برو و از جغد خردمند در جنگل انبوه سؤال کن . همانروز ، با این که آفتاب تازه غروب کرده بود ، ند در پرتو نور ماه ، دوان دوان برای یافتن جغد خردمند حرکت کرد . در جنگل صداهای عجیب و سایه های ترسناکی وجود داشت . اما او به راهش ادامه داد تا به تاریک ترین قسمت جنگل رسید و بعد ایستاد و خوب گوش داد و صدایی شنید : هو هو هو او .... با دقت به درخت های اطراف نگاه کرد تا بالاخره جغد دانا را یافت . او بر شاخه یک درخت تنومند بلوط نشسته بود . واقعاً خردمند و دانا به نظر می رسید . جغد از آن بالا به ند نگاهی کرد و پرسید : چی می خواهی ؟ و ند پاسخ داد : من آمده ام از شما کمک بگیرم من تنها در آن تپه زندگی می کنم بعضی وقت ها یک گوسفند و یا یک خرگوش می بینم . اما آنها وقت اضافی برای صحبت و بازی ندارند . من همیشه به تنهایی بازی میکنم ، تنها غذا می خورم و در تنهایی به خواب می روم . من خیلی تنها هستم برای رفع این مشکل باید چه کار کنم ؟ جغد دانا چند لحظه به او خیره شد و بعد گفت : بهترین کار این است که کسی دیگر را که او هم تنها باشد ، پیدا کنی . اگر دو نفر که هر دو تنها هستند پیش هم بیایند دیگر هیچکدام از آنها تنها نخواهند بود . ند کمی فکر کرد و در حالی که سرش را تکان می داد گفت : فهمیدم . از شما بسیار ممنون و متشکرم . و بعد خداحافظی کرد و به تاخت رفت . صبح روز بعد الاغک خاکستری ، از دامنه تپه به طرف مزرعه کسی را پیدا نکرد . . درجایی به چند گاو سیاه و سفید برخورد کرد و گفت : من خیال می کردم در این دور وبر باید یک الاغ کوچکی مثل خود من وجود داشته باشد . یکی از گاوها گفت : فکر نمی کنم در اینجا کسی را تنها پیدا کنی ؛ ما تنها نیستیم . می بینی که چقدر زیاد هستیم . و بعد همه به طرف علف زاری سر سبز و گسترده حرکت کردند و رفتند . ند هم به راه افتاد و پس از چند دقیقه تعدادی خوک را دید که در طویله ای خوابیده بودند . با آنها کمی صحبت کرد ، اما آنها فقط چشمهای خواب آلودشان را برای چند لحظه باز کردند و بعد دوباره آنها را بستند و به خواب رفتند . دو تا اسب بزرگ قهوه ای رنگ هم آنجا بودند ، که برای شخم زدن در یکی از مزرعه ها آماده شده بودند . ند از آنها سؤال کرد که آیا می تواند پهلوی آنها در آن مزرعه بماند ولی آنها گفتند خیر ؛ و یکی از آنها ادامه داد : می بینی که هرکسی در اینجا باید کاری را انجام دهد و شاید به همین دلیل باشد که وقت فکر کردن به تنهایی را ندارند . اما یک الاغ ، خوب یک الاغ چه کاری می تواند انجام دهد ؟ ند با ناراحتی گفت به نظرم هیچ کاری ، نه من هیچ کاری را که بتوانم به خوبی انجام دهم بلد نیستم . خوب می فهمم که در اینجا نیز همچنان تنها خواهم بود . دوان دوان راه جاده اصلی را در پیش گرفت و رفت و به زودی به نزدیکیهای دریا رسید . از صخره بلند پائین را نگاه کرد و آنجا روی شن های ساحل ، ده تا الاغ کوچک خاکستری دید که هر کدام یک کلاه رنگی قشنگ بر سر داشتند و یک پسر بچه بر پشتشان سوار بود . ند با خوشحالی فریاد زد : بالاخره پیدا کردم . و به سرعت از گذرگاه صخره به طرف پائین دوید . الاغکها همه ، در اطراف یک دایره بزرگ آهسته در حال حرکت بودند . وقتی ند به آنها نزدیک شد ، با تعجب به او نگاه کردند ، آخر او کلاه رنگی قشنگ بر سر نداشت و پسر بچه ای هم بر پشتش سوار نبود . از او پرسیدند : تو کی هستی ؟ جواب داد : من ند هستم . در علف زاری نزدیک یک جویبار زندگی می کنم . می توان پیش شما بیایم ؟ در پاسخ آن الاغکها فقط به او خندیدند . ند نمی دانست چطور می تواند یک الاغ ساحلی باشد . آخر او چاق تر از آن بود که برای سواری دادن به بچه ها مناسب باشد . الاغکها از او روی گرداندند و دوباره به راه رفتن دور دایره خود مشغول شدند . ند آهی کشید و با خود گفت : به نظرم در اینجا هم هنوز تنها هستم .و بعد کمی دلخوری به راه افتاد و پس از چندی یک پرچین بلند دید . آهسته آهسته در امتداد آن حرکت کرد تا به یک دروازه آهنی رسید . از دروازه به داخل نگاه کرد . یک خانه بزرگ و قشنگ در میان باغی زیبا و دلگشا به چشمش خورد . همانطور که نگاه می کرد ، بینی اش به در گرفت و آنرا آهسته باز کرد . کنجکاو ند تحریک شد . دوست داشت ببیند بقیه جاهای باغ چطور است . در را کمی بیشتر هل داد و داخل شد . چشمش به یک چمنزار سرسبز و وسیع افتاد و باغبانی را دید که داشت خیابانی را جارو کرد و یواش یواش به کناری رفت و در آن نزدیکی پسری را دید که روی یک صندلی باغی نشسته بود . او تنها بود . او ساکت و آرام نشسته بود و به جلوییش خیره شده بود . چند اسباب بازی روی چمن ها افتاده بود ولی



در دست او چیزی دیده نمی شد . ند با خود گفت : انگار ... انگار او تنها است . یک کلاغ زاغی پرواز کنان از درختی پائین آمد و نزدیک ند به زمین نشست و شروع به حرف زدن کرد : آن پسر بچه خیلی غمگین است . مدتها است پدر و مادرش به سفر رفته اند و او کسی را ندارد که باهاش بازی کند . از او به خوبی نگهداری می شود ؛ اما با وجود این خیلی تنها است . کلاغه اینها را گفت و پرید و رفت . ند با خودش فکر کرد : آره میفهمم . خیلی خوب می فهمم . و لحظه ای بعد دوان دوان به طرف آن پسرک فت . پسر بچه یهو از جا پرید و با تعجب به ند نگاه کرد و بعد به جلو دوید و دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و او را به سینه خود فشرد و پرسید : تو آمده ای که با من بازی کنی ؟ می توانم سوارت شوم ؟ و بعد بر پشت ند سوار شدو یالش را محکم در دست گرفت و او هم شروع به دویدن در اطراف چمن ها کرد . باغبان خیلی زود متوجه شد و با عجله به طرف پسر بچه و ند دوید و پرسید : آن الاغ دیگر از کجا آمده ؟ پسر بچه بلند بلند گفت : آن مال من است . می خواهم یک اصطبل برایش درست کنم . باغبان گفت : اما آن واقعاً مال تو نیست . تو خودت هم این را میدانی . بالاخره یک صاحب دارد . او نمی دانست که ند متعلق به هیچ کس نبود پسر بچه گفت : از او نگهداری می کنم تا صاحبش پیدا شود . باغبان دستی به چانه خود کشید و عاقبت موافقت کرد که الاغک آنجا بماند . پسرک و باغبان ند را به یک اطاقک راحت ، در انتهای دیگر باغ بردند و خیلی سریع علوفه و آب برایش آماده کردند و با کاه برای استراحتش محل مناسبی درست کردند . ند به سختی می توانست آنچه را که در حال انجام بود باور کند ؛ و باز هم با خودش گفت : جغد خردمند درست گفت . من دیگر در اینجا تنها نیستم و آن پسرک هم تنها نیست . و اسبها هم راجع به لزوم کار و کوشش درست گفتند . پسر بچه مشغول فعالیتی است که به من کمک کند اوتمام وجودش متوجه رفاه و آسایش من است . بنابراین فرصتی برای این که غمگین باشم و احساس تنهایی کند ، ندارد . من هم باید بکوشم که او را شاد و مسرور نمایم . اما آنچه را که ند نمی دانست این بود که همان بازی کردن با پسرک بود که او را شاد می ساخت .

اقتباس از داستانی به قلم نوئل بار ( Noel Barr )

( ۴ )

سئوالات

- الف - چگونه می توانیم بیاموزیم که بدون ایجاد مزاحمت پی به احتیاجات دیگران ببریم ؟  
 ب - چگونه می توانیم بدون دخالت در امور دیگران ابراز همراهی و همدردی کنیم ؟  
 ج - چگونه می توانیم بیاموزیم چه زمانی عمل کنیم و چه زمانی با حفظ سکوت به دیگران کمک کنیم ؟  
 د - اگر متوجه سعادت و رفاه دیگران باشیم ، آیا سبب اندوه آنها خواهیم شد ؟  
 حضرت بهاءالله می فرماید : سبب حزن شوید تا چه رسد به فساد و نزاع . گنجینه ، ۳۲۲ )  
 آیا نفسی را اندوهگین خواهیم ساخت ؟ حضرت بهاءالله می فرماید : کل سجایای حق را بچشم خود دیده اید که ابداً محبوب نبوده که شبی بگذرد و یکی از احبای الهی از این غلام آزرده باشد . ( اقتدارات ، ۲۱۶ )  
 آیا درباره دیگران حرف خواهیم زد ؟ حضرت بهاءالله می فرماید : ( شخص مجاهد ) صمت را شعار خود نماید و از تکلم بی فایده احتراز کند . چه زبان ناری است افسرده ، کثرت بیان سمی است هلاک کننده .  
 آیا طالب ذلت و حقارت دیگری هستیم ؟ حضرت بهاءالله می فرماید : ... ذلت نفسی مپسند تا ذلت تو چهره نگشاید . ( کلمات مکنونه )  
 ه - چگونه می توانیم به پیشرفت خود در یادگیری نحوه رعایت و ملاحظه کاری نسبت به دیگران ادامه دهیم حضرت بهاءالله می فرماید : حاسب نفسک فی کل یوم . ( کلمات مکنونه )  
 و - از خود بپرسید که آیا بخشنده هستید یا دریافت کننده ؟

ز – چگونه می توانیم از بابت این که در این زندگی بخشنده هستیم ؛ بخشنده محبت ، توجه ، وقت ، پول و هر چیز دیگر ، و نه فقط گیرنده آن ؛ اطمینان حاصل کنیم ؟

برای اطفال خردسال

الف – حضرت عبدالبهاء می فرمایند : نسبت به بیگانگان مهربان باشید ... کاری کنید که خود را در وطن و خانه خود احساس کنند . ببینید کجا سکونت دارند . بپرسید که چه خدمتی می توانید برای آنها انجام دهید .

سعی کنید زندگی آنها را قدری شادتر سازید . ( ترجمه ) ( خطابات پاریس ( انگلیسی ) ، ص ۱۵ )

ح – چگونه می توانیم به شاگردان جدید مدرسه نشان دهیم که ما برآستی به آنها توجه داریم ؟

ط – گاهی اوقات به نظر می رسد ، شاگردان جدید بسیار شیطننت می کنند ، و با دیگران به نزاع

می پردازند و هرگز حتی لحظه ای آرام نمی گیرند . آیا می توانید دلایلی برای این رفتار آنها پیدا کنید ؟

برای کمک به آنها چه کاری می توانیم انجام دهیم ؟

ی – نسبت به چه افرادی دیگری می توانیم توجه و مراقبت نشان دهیم ؟

## ( ۳۳ ) رفاقت و دوستی

### ( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرمایند ، ... اذا وجدنا عرف الوداد نفرح و لا نحب ان نجد سواه ... ۱  
حضرت بهاءالله می فرمایند ، ... به اتحاد و اتفاق تمسک نمایید . ( منتخبات ص ۱۴۲ / مجموعه الواح  
مبارکه طبع مصر ص ۲۸۴ )  
حضرت بودا فرماید ، اگر شما را ندیم و انیسی خردمند و دوراندیش است ، که فرزانه است و رفتاری نیکو  
دارد ؛ با او مؤانس باشید ، با سرور و حبور ، و با فرزانی بر تمامی خطرها چیره گردید .  
حضرت بودا فرماید ، با ابرار مصاحب شوید و با احرار مؤانس گردید .  
حضرت زرتشت فرماید ، دوستی بزرگ به ما ارزانی فرما و سرور عظیم به ما ببخشای ...  
حضرت مسیح می فرماید ، کسی محبت بزرگتر از این ندارد که جان خود را به جهت دوستان خود بدهد .  
( انجیل یوحنا ، باب ۱۵ ، آیه ۱۳ )

### ( ۲ )

در یاجورودا آمده است ، خدایا ، ای زائل کننده جهل و تاریکی ، مرا قوت بده ، بگذار تمام موجودات در من  
به چشم یک دوست بنگرند و مرا بگذار که به تمام موجودات به چشم دوستی نگاه کنم . به چشم دوستی  
یکدیگر را ببینیم .  
حضرت بهاءالله می فرمایند ، ای دوستان سرپرده یگانگی بلند شد . بچشم بیگانگان یکدیگر را مبینید همه  
بار یک دارید و برگ یک شاخسار .  
حضرت بهاءالله می فرمایند ، ای دوست در روضه قلب جز گل عشق مکار و از ذیل بلبل حب و شوق دست  
مدار . مصاحبت ابرار را غنیمت دان و از مرافقت اشرار دست و دل هر دو بردار . ( کلمات مکنونه فارسی )

### ( ۳ )

#### اندروکلس ( Androcles ) و شیر

قرنها پیش در شهر باستانی رم برده فقیری زندگی می کرد بنام اندرو کلس . ارباب او مرد ستمگری بود و  
چنان با او بد رفتاری می کرد که یک روز اندرو کلس تصمیم گرفت فرار کند .  
او چندین شبانه روز ، خود را در جنگلی مخوف پنهان کرد . در آنجا غذایی یافت نمی شد و اندروکلس چنان  
ضعیف و بیمار گشت که فکر می کرد دیگر کارش تمام است . به زحمت به درون غاری خزید و در آنجا به  
خواب رفت . بعد از مدتی ، صدایی عظیم او را از خواب پراند . یک شیر بزرگ به داخل غار آمده بود و با  
صدایی بلند غرش می کرد . اندروکلس به شدت ترسید و یقین نمود که آن جانور وحشی او را پاره خواهد  
کرد . اما خیلی زود متوجه شد که نشانی از خشم و غضب در او دیده نمی شود . فقط کمی لنگ لنگان راه  
می رفت ؛ مثل اینکه یکی از دستهایش آسیب دیده بود . اندروکلس دیگر ؛ نمی ترسید ؛ به شیر نزدیک شد و  
پنجه اش را از زمین بلند کرد و دید یک تیغ تیز بلند داخل آن رفته است . ته تیغ را گرفت و با یک حرکت  
سریع آن را بیرون کشید . شیر کم کم احساس آرامش کرد و آثار سپاس در صورتش نمایان شد و بعد از  
دقایقی شروع کرد مثل یک سگ شکاری به این طرف و آن طرف بپرد و بعد به نشان تشکر دست ها و  
پاهای دوست جدیدش ، اندرو کلس را لیس زد . در این موقع دیگر از وجود او کاملاً محو شده بود و وقتی  
شب فرارسید او و شیر ژیان کنار هم به خواب رفتند .  
برای مدتی طولانی ، شیر هر روز برای اندروکلس غذا می آورد و میان آن دو چنان دوستی و صمیمیتی بر  
قرار شد که اندروکلس زندگی جدیدش را سرشار از شادی و خوشبختی احساس می کرد .

یک روز سربازانی که از میان جنگل می گذشتند ، اندروکلس را دیدند و او را دستگیر کردند و کشان کشان به رم بازگرداندند .

در آن روزگاران رسم چنان بود که هربرده ای را که از پیش اربابش می گریخت مجبور می کردند با شیرهای گرسنه بجنگد . این بار هم ، شیر درنده ای را مدتی بدون آب و غذا در یک قفس محبوس کردند و زمانی را برای نبرد اندروکلس و آن شیر مشخص نمودند . هزاران نفر جمع شده بودند تا جنگ او را با شیر گرسنه تماشا کنند ولی وقتی در قفس باز شد و شیر غران به صحنه کارزار ، بیرون دوید ؛ اندروکلس نه از ترس بلکه از شادی فریاد کشید زیرا آن شیر همان دوست دیرین و مهربان خودش بود . مردم که انتظار داشتند شیر او را پاره کند ، با کمال تعجب دیدند که او شیر را که در مقابلش سر فرود آورد در آغوش گرفت و بوسید و با صدای بلند گفت : من یک انسان هستم ولی هیچ انسانی با من دوستی نکرد و حالا این شیر غران دوست و برادر مهربان من است . پس از این حادثه عجیب هر دوی آنها را آزاد ساختند که با هم به جنگل رفتند و سالهای دراز با یکدیگر در خوشی و دوستی زندگی کردند .

( ۴ )

الف : آیا شما مصاحب و معاشر خوبی هستید ؟

ب : آیا سیما و چهره شما ، دیگران را به دوستی فرا می خواند ؟

ج : آیا داشتن رفتار دوستانه با کسی که خود نمایی می کند آسان است ؟

حضرت بهاءالله می فرمایند ، کن ... للانسان خاضعاً . ( منتخبات ص ۱۸۲ / لوح ابن ذئب ص ۶۸ ) ۱

د : آیا می توانید رازی را حفظ کنید ؟

حضرت بهاءالله می فرمایند ، کن ... فی الحقوق امیناً ( منتخبات ص ۱۸۲ / لوح ابن ذئب ص ۶۸ ) ۲

ه : چه کسی را باید برای دوستی انتخاب کنیم ؟

حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، چون انسان توجه به خدا نماید ، همه جا را روشن و نورانی مشاهده کند و جمیع نفوس را برادران خود ملاحظه نماید . ( ترجمه - نقل از نطق مبارک که در ایام ۱۶ و ۱۷ اکتبر ۱۹۱۲ در پاریس ایراد شده است )

هر آنکس را که موجب آزار مردمان است چون آتش بران و گناهکاران را به کناری انداز . ( یاجوردا )

کسی را که روح زیبا دارد از برای دوستی برگزین ، با کسانی بنشین که روان پسندیده دارند . ( داماپادا )

و : چرا باید در انتخاب دوست دقیق باشیم ؟

حضرت بهاءالله می فرمایند ، ای پسر من صحبت اشرار غم بیفزاید و مصاحبت ابرار زنگ دل یزداید .

( کلمات مکنونه )

ز : چرا نباید با یکدیگر نزاع کنیم ؟

حضرت عبدالبهاء در الواح وصایا می فرمایند ، ای احبای الهی ، در این دور مقدس نزاع و جدال ممنوع و

هر متعدی محروم . ( ایام تسعه ص ۴۶۹ )

۱ - مضمون بیان مبارکه بفارسی چنین است : برای انسان فروتن باش .

۲ - مضمون بیان مبارکه بفارسی چنین است : در حفظ دیگران امین باش .

## ( ۳۴ ) سخاوت و بخشندگی

( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرماید ، فقرا امانت منند در میان شما پس امانت مرا درست حفظ نمایید و به راحت نفس خود تمام نپردازید . ( کلمات مکنونه )  
حضرت بهاءالله می فرماید ، ای پسران تراب ، اغنیا را از ناله سحر گاهی فقرا اخبار کنید که مبادا از غفلت به هلاکت افتند و از سدره دولت بی نصیب مانند ... ( کلمات مکنونه )  
حضرت بودا فرماید ، ... انسان فرزانه در کرم و بخشش ، شادمانی یابد و در جهان بالا به خوشبختی رسد .  
درریک ودا آمده است ، آنکه به تنهایی به خوردن می پردازد ، فقط خود مصیبت را برای خود فراهم می آورد .

( ۲ )

حضرت محمد می فرماید ، یسئلونک ماذا ینفقون قل ما افقتم من خیر فلولو الدین و الاقربین و الیتامی و المساکین و ابن السبیل و ما تفعلوا من خیر فان الله به علیم . ( بقره آیه ۲۱۲ ) ۱  
حضرت بهاءالله می فرماید ، ... الکرّم و الجود من خصالی فهنیئاً لمن تزین بخصالی . ۲ ( کلمات مکنونه )  
حضرت بهاءالله می فرماید ، امروز روزیست که ... باید نفوس پژمرده را به نسائم محبت و مودت و میاه مرحمت تازه و خرم نمود . ( منتخبات ص ۱۳ / اقتدارات ص ۲۲۰ )

( ۳ )

یک اتومبیل و یا هدیه ای برای فقرا  
زمانی که از عمر مبارک حضرت عبدالبهاء هفتاد سال می گذشت ، آن حضرت تصمیم گرفتند برای ابلاغ پیام صلح و دوستی حضرت بهاءالله به مردم اروپا و امریکا ، به آن ممالک سفر کنند . چنین سفری برای مردی با آن کهولت سن که سالیانی دراز از زندگیش را در زندان سپری کرده بود ، بسیار سخت و دشوار می نمود ، اما هنگامی که هیکل مبارک حرکت فرمودند ؛ همه جا مردم برای ابراز محبت خود به حضورشان می شتافتند و کاری را که برای یاری به عالم انسانی انجام می دادند ، می ستودند .  
زمانی که هیکل مبارک در لندن تشریف داشتند ، یک روز بانویی متشخص به حضور مبارک آمد و با سرور موفور ، چکی به آن حضرت تقدیم داشت و گفت : من این چک را از طرف یک دوست به شما تقدیم می کنم . او مایل است که شما برای سفرهایتان در انگلستان و اروپا با آن یک اتومبیل خوب خریداری فرمایید . حضرت عبدالبهاء ، مولی الوری ، با همان شیوه کریمانه و مهربانانه خود فرمودند : با تشکر و امتنان هدیه دوست شما را می پذیرم . و بعد چک را در دستهای مبارک خود گرفتند . چنین به نظر رسید که آن را برکت عنایت فرمودند و سپس آن را به آن بانوی محترم پس دادند و گفتند : من آن را به خود شما باز

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : تو را می پرسند که چه چیز را انفاق کنند . بگو آنچه را انفاق کردید از نیکی ، پس از برای پدر و مادر و نزدیکان و یتیمان و نیازمندان و رهگذران است و آنچه نیکی می کنید ، بدرستی که خداوند برآن آگاه است .  
۲ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : بخشش و کرم از خصلتهای من است پس خوشا برای کسی که به خصلت های من زینت یافت .

می گردانم تا به عنوان یک هدیه ، صرف فقیران و مسکینان شود . احبایی که حاضر و ناظر بودند ، هرگز چنین محویت و کرامتی را از کسی مشاهده نکرده بودند .

تلخیص از کتاب شاهراه منتخب

( ۴ )

الف : وقتی که هدیه غیر منتظره ای را دریافت میدارید ، چه احساس دارید ؟ وقتی به کسی هدیه ای می دهید چه احساس دارید ؟

ب : آیا فقط در مورد اشیاء مادی است که باید کریم و بخشنده باشیم ؟ آیا می توانیم در مورد وقت و محبت هم سخاوتمند باشیم ؟

ایام هاء زمانی است که اهل بهاء بطور اخص دیگران را مد نظر دارند . احباء با یکدیگر ملاقات می کنند و به یکدیگر هدیه می دهند . همچنین نیازهای فقرا و بیماران را در نظر می گیرند . این ایام ، زمان مهمان نوازی و دوستی است . ایام ها از هفتم تا دهم اسفند ماه است .

ج : چه کارهایی را می توانید برای ایام هاء ترتیب دهید که سخاوت و بخشندگی را ظاهر و باهر سازد ؟

د : چه کسی از وجود و کرم شما سود می برد ؟

## ( ۳۵ ) سعادت و خوشبختی

( ۱ )

حضرت بودا فرماید ، مؤانست با فرزندگان ، موجب سرور و خوشبختی است .  
حضرت بودا فرماید ، نیکوکار در اینجا شادمان است ؛ از این پس نیز شادمان است ؛ در هر دو عالم شادمان  
است . حضرت سلیمان فرماید ، خوشا به حال کسی که حکمت را پیدا کند و شخصی که فطانت را تحصیل  
نماید . ( امثال سلیمان ، باب ۳ ، آیه ۱۳ )  
حضرت بهاءالله می فرماید ، یا ابن الروح ببشارة النور ابشرک فاستبشر به . ۱ ( کلمات مکنونه )

( ۲ )

حضرت سلیمان فرماید : خوشا به حال کسی که بر فقیران ترحم نماید . ( امثال سلیمان ، باب ۱۴ ، آیه ۲۱ )  
حضرت سلیمان فرماید ، و هر که به خداوند توکل نماید ، خوشا به حال او . ( امثال سلیمان ، باب ۱۶ ، آیه  
۲۰ )

حضرت سلیمان می فرماید ، خوشا به حال کسی که شریع را نگاه می دارد . ( امثال سلیمان ، باب ۲۹ ، آیه  
۱۸ )

حضرت بودا فرماید ، آه که چه مسروریم فارغ از نفرت ، در میان آنها که بیزاری می جویند ... و چه  
شادمانه زندگی می کنیم بی هیچ آرزویی در میان آنها که همواره حسرت می خورند ... و ه که چه شاد زندگی  
می کنیم بی آنکه سدی بر راه ما باشد ، ما چون خدایان جهان روشنی و نور ، سرور می بخشیم و شادی  
می کنیم .

حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، .. اساس حضرت بهاءالله محبت است ... ناس چنان مجذوب شما شوند که  
فریاد بر آورند ، چه سرور در میان شما برقرار است . و در وجوه شما نور ملکوت مشاهده نمایند و با  
حیرت به شما توجه کرده ، علت سرور را طلب کنند ... من می خواهم شما مسرور باشید ... بخندید ، لبخند  
بزنید و شادی و شغف کنید تا سایرین از شادمانی شما مسرور گردند . ترجمه - بیان فقوق از نطق مبارک  
که یوم اول جولای ۱۹۱۲ در نیویورک ، خیابان هفتاد و هشتم غربی ، شماره ۳۰۹ ایراد شده است و به  
صورت تند نویسی یادداشت برداری شده است ، نقل گردید . )

( ۳ )

شاهزاده خوشبخت

بر بالای ستونی مرتفع ، مشرف به شهر تندیس شاهزاده خوشبخت قرار گرفته بود . پیکرش با ورقه های  
ظریفی از طلا پوشاننده شده بود و به جای دو چشم ، دو یاقوت کبود درخشان در صورتش نمایان بود و روی  
دسته شمشیرش یک قطعه درشت لعل سرخ فام ، جایگزین شده بود . مردم مجسمه شاهزاده را خیلی دوست  
می داشتند و آن را تحسین می کردند .

یک روز پس از غروب آفتاب ، پرستوی کوچکی در آسمان شهر به پرواز آمد و مجسمه بالای آن ستون بلند

---

۱ - مضمو بیان مبارک بفارسی چنین است : ای پسر روح به بشارت نو ترا بشارت می دهم پس مسرور شو به آن .

توجهش را جلب کرد .  
 با شادی گفت : اونجا می شینم ، جای خوبیه ، هوای تمیزی داره . و بعد درست بین دو تا پای شاهزاده خوشبخت فرود آمد .  
 و در حالیکه به اطراف نگاه می کرد به آهستگی با خود گفت : به به ، تختخوابم هم که طلائییه . و چون خسته بود آماده شد که بخوابد . درست وقتی که سرش را زیر بالش گذاشت ، یک قطره بزرگ آب روی آن افتاد ، فریاد زد : چه چیز عجیبی ، حتی یک تیکه ابر هم توی آسمون نیست ، همه ستاره ها معلومن ، ولی داره بارون میاد این شمال اروپا واقعاً آب هوای وحشتناکی داره .  
 و بعد قطره ای دیگر افتاد .  
 پرستو باز هم با خود گفت : اگه این مجسمه بزرگ نتونه جلوی بارون رو بگیره چه فایده ای برا من داره ؟ باید بلند شم برم دنبال یک دودکش خوب بگردم . و تصمیم گرفت پرواز کند و برود .  
 ولی قبل از گشودن بالهایش ، قطره سوم هم روی سرش افتاد . برای یک لحظه به بالا نگاه کرد و چیز عجیبی دید .  
 دید که چشم های شاهزاده خوشبخت پر از اشک است ، قطره های سرشک از گونه های طلائییش جاری است . صورت اشک آلود او در نور مهتاب جلوه و جذابیت بسیار یافته بود ، قلب پرستوی کوچک را غمگین کرد .  
 با تعجب از او پرسید : تو کی هستی ؟  
 و مجسمه جواب داد : من شاهزاده خوشبخت هستم .  
 و دوباره پرسید : اگه خوشبختی پس چرا گریه می کنی ؟ تو که همه جای منو خیس کردی .  
 تندیس جواب داد : وقتی زنده بودم و توی سینه ام یک قلب آدم بود ، نمی دونستم اشک چیه ! روزها با دوستم توی باغ هیچوقت از خودم نپرسیدم پشت اون دیوار چیه . در اطراف من همه چیز زیبا و قشنگ جلوه می کرد . دوستدارانم به من شاهزاده خوشبخت می گفتن و واقعاً هم خوشبخت بودم ؛ البته اگه بشه لذت طلبی و خوش گذرونی رو خوشبختی به حساب آورد . من اینطوری زندگی می کردم و با همین وضع و روز هم مردم و حالا پیکرم رو بالای این ستون بلند گذاشته اند و از اینجا میتونم تمام زشتی ها و پلیدی های شهرمو خوب ببینم و اگر چه قلبم از سرب درست شده ولی دلم میسوزه و چاره ای غیر از اشک ریختن ندارم .  
 پرستو با خودش گفت : چی ؟ مگه اون از طلای یکدست درست نشده ؟ ادب پرستو به او اجازه نمی داد که افکار خودش را بلند بر زبان آورد .  
 مجسمه با صدایی آهسته و آهنگین ادامه داد : خیلی دورتر از اینجا ، توی یک خیابون باریک یک خونه محقری هست که یکی از پنجره هاش شکسته و من می تونم از داخل اون زنی رو ببینم که پشت یک میز نشسته . صورتش لاغر و چروکیدست . دستاش قرمز و خشن و همه جای اونها با نوک سوزن خراشیده شده آخه او زن یک خیاطه و داره به لبه های دامن من ساتونی دوست داشتنی ترین خدمت گزاران ملکه ، گلهای قشنگ می دوزه . اون می خواد این دامن رو برا مجلس رقص شاهانه بعدی بپوشه . پسر کوچولوی خیاط ، در گوشه اتاق ، توی رختخواب مریض افتاده . او تب داره و از مادرش آب پرتقال می خواد ولی او چیزی غیر از آب رودخونه نداره که به او بده . بچه مرتب گریه می نه . ترو به خدا ای پرستوی کوچولو ، بیا این یاقوت قرمز رو از دسته شمشیر من بکن و برای او ببر . پاهای من به این ستون بسته شده و نمی تونم حرکت کنم و الا خودم می رفتم .  
 پرستو گفت : دوستای من توی مصر منتظر هستن . اونها دارن اطراف دور نیل پرواز می کنن و با گل های بزرگ لوتوس حرف می زنن و کم کم می رن تا توی مقبره فرعون بزرگ بخوابن .  
 شاهزاده گفت : ترو به خدای پرستو کوچولو ، امشب رو پیش من بمون و این کار ویرام انجام بده . اون پسرک خیلی تشنشه و مادرش هم خیلی غمگینه .  
 پرستو گفت : من از پسر بچه ها خیلی خوشم نمی یاد . تابستون گذشته ، وقتی کنار رودخونه بودم ؛ دو تا پسرهای شیطان آسیابون ، مرتب به طرفم سنگ پرتاب می کردن .



اما شاهزاده خوشبخت آنقدر غمگین به نظر میرسید که پرستوی کوچک دلش به حال او سوخت و گفت درسته که جای اینجا خیلی سرده ، ولی همین یک شب رو پهلوی تو می موم و یاقوت رو به هر کسی که بخوای می رسونم .

شاهزاده گفت : خیلی ممنونم ، پرستوی عزیز

بعد پرستو قطعه بزرگ یاقوت سرخ را از دسته شمشیر شاهزاده در آورد ، آن را به نوک خود گرفت و بر فراز پشت بام های شهر به پرواز در آمد .

اول از روی برج بلند کلیسا گذشت ، جایی که از مرمر سفید ، مجسمه فرشته ها را تراشیده بودند و بعد از کنار قصر پادشاه عبور کرد و صدای آواز و شادی را از داخل آن شنید . همچنان پرواز کنان از روی رودخانه رد شد و چراغهای بادی را دید که به تیرک های کشتی ها آویزان شده بود و نیز از بالای محله کلیمی ها گذشت و پیرمردهای یهودی را دید که باهم مشغول چانه زدن بودند و جواهراتشان را با ترازوهای مس وزن می کردند . بالاخره پرستو به آن خانه محقر رسید و به اطراف آن نگاهی انداخت . پسر بچه از شدت تب دچار تشنج شده بود و توی رختخوابش آرام نداشت و مادرش هم از شدت ناراحتی و خستگی کنار تخت او به خواب رفته بود . پرستو به داخل اتاق پرید و یاقوت سرخ را روی میز کنار چرخ خیاطی زن گذاشت و بعد به آرامی دور سر پسرک شروع کرد به پرواز کردن و با باد بالهایش پیشانی او را خنک نمود پسرک با حالت خواب آلوده گفت : آخی ، چقدر خنک شدم . به نظرم حالم بهتر شده . و بعد در خواب آرام و عمیقی فرو رفت .

بعد از آن پرستو به پیش شاهزاده پرواز کرد و کارهایی را که انجام داده بود برایش تعریف نمود و با ژست خاصی گفت : خیلی عجیبه ، با اینکه هوا سرده ، من حسابی گرم شده .

و شاهزاده گفت : علتش اینه که کار خوب انجام داده ای . پرستوی کوچک به فکر فرو رفت و خیلی زود خوابش برد . همیشه فکر کردن باعث می شد که او زود خوابش ببرد .

وقتی که صبح شد به طرف رودخانه پرواز کرد و پرو بالش را شستشو داد و در حالیکه از زیبایی مناظر اطراف رودخانه حساب به وجد آمده بود ، با خود گفت : امشب دیگه حتما به طرف مصر پرواز می کنم .

وقتی هوا نیمه تاریک شد و چهره سیمین مهتاب پدیدار گشت ، پیش شاهزاده خوشبخت برگشت و به محض رسیدن با صدای بلند گفت : برای کشور مصر کاری یا پیغامی نداری ؟ من دیگه دارم می رم .

و شاهزاده گفت : ای پرستوی کوچولوی زیبا ، اون دور ها ، وسط های شهر ، توی یک اتاق زیر شیروانی ، یک مرد جوان رو می بینم . اون پشت میز که پر از کاغذ و کتابه نشسته و مشغول کاره . گل های بنفشه داخل لیوان کنار میز کارش خشک شدن . موهایش فرفری و قهوه ایه و لب هاش مثل دونه ای انار سرخ رنگه و چشم هاش درشت و خواب آلودست . او داره تلاش میکنه نمایشنامه ای رو که به مدیر تئاتر قول داده تموم کنه ولی از شدت سرما نمی تونه بنویسه . توی منقلش آتیشی نیست و از گشنگی داره از حال می ره پرستوی کوچک که واقعا قلب رئوفی داشت ، گفت : باشه ، یک شب دیگه پهلوت می موم . باید چکار کنم ؟ یک یاقوت دیگه هم برای اون ببرم ؟

شاهزاده گفت : افسوس ! دیگه یاقوت قرمز ندارم . چشم هام تنها چیزیه که برام مونده . اونها از یاقوت کبود درست شدن که هزار سال پیش از هند آوردنشون . یکی از اونا رو در بیار و برای مرد جوان ببر تا اونو به جواهر فروشی بفروشه و با پولش غذا و هیزم بخره و نمایشنامشو تموم کنه . پرستو گفت : شاهزاده عزیز من نمی تونم این کار رو بکنم . و بعد شروع کرد به گریه کردن .

شاهزاده گفت : ترو به خدا ای پرستوی کوچولو ، هر کاری میکنم بکن .

بنابراین پرستو چشم شاهزاده را بیرون آورد و بعد به سوی منزل مرد جوان پرواز کرد . وقتی رسید دید رفتن به داخل اتاق خیلی راحت است ، چون توی سقف آن یک سوراخ وجود داشت . پر زد و از داخل آن سوراخ وارد اتاق شد . مرد جوان سرش را میان دست هایش گرفته بود و فکر میکرد . بنابراین متوجه بال زدن پرنده نشد . بعداً وقتی نگاه کرد یاقوت کبود زیبایی را روی گل های خشکیده بنفشه دید و با شادی فریاد زد : کارم داره مورد توجه و تحسین قرار میگیره . این باید هدیه ای باشه از طرف یکی از دوستدارانم . حالا میتونم کارم رو تموم کنم . او خیلی خوشحال امیدوار شد .

روز بعد پرستو به جانب اسکله پائین رودخانه پرواز کرد و روی تیرک یک کشتی بزرگ نشست و دید صیادان با طناب های کلفت ، سبدهای بزرگ را از داخل انبار کشتی بیرون می کشیدند و هر بار که یک سبد بیرون می آمد با صدای بلند می گفتند : آخی ، خسته شدیم . پرستوی کوچک بلند بلند گفت : من می خوام به کشور مصر برم . ولی کسی به حرف او اهمیتی نداد و کم کم با سرزدن نور مهتاب ، به طرف شاهزاده خوشبخت پرواز کرد .

و تا به او رسید داد زد : اومدم باهات خداحافظی کنم .  
و شاهزاده ملتسانه گفت : ترو به خدا ای پرستوی کوچولو ، فقط یک شب دیگه پیشم بمون .  
پرستو گفت : دیگه داره زمستون می شه و کم کم برف و سرما همه جا رو می گیره و همراهانم حالا دیگه دارن توی معبد بعلبک ، لونه می سازن و کبوترهای صورتی و سفید ، بغ بغو کنان اونا رو تماشا می کنن . شاهزاده عزیزم ، من مجبورم تو رو تنها بذارم ولی این رو بدون که هیچوقت فراموشت نمی کنم . بهار آینده که باز گشتم ، به جای اون جواهرهایی که به دیگران بخشیدی ، دو تا جواهر زیبا برات میارم . یک قطعه یاقوت که سرخ تر از گل رز باشه و قطعه ای دیگه که آبی تر از آب دریا باشه .  
اما شاهزاده خوشبخت بعد از همه این حرف ها گفت : توی همین میدون کناری ، یک دخترک کبریت فروش ایستاده او بازی گوشه کرده و کبریت هاش افتاده تو جوی آب و از بین رفته . و حالا داره گریه می کنه . آگه شب پول به خونه نبره ، باباش کتکش می زنه . طفلک نه جوراب داره نه کفش و سر کوچیکش هم لخته چشم دیگه منو در بیار و برای او ببر تا باباش تنبیهش نکنه .  
پرستو گفت : حاضرم یک شب دیگه پیشت بمونم ولی حاضر نیستم اون یکی چشمت رو هم در بیارم . اونوقت تو کاملاً کور می شی .

شاهزاده گفت : ترو به خدا ای پرستوی کوچولو ، هر چی می گم انجام بده .  
و پرستو با ناراحتی چشم دیگر شاهزاده را هم در آورد و از آن بالا شیرجه رفت پایین و آهسته از کنار دخترک کبریت فروش گذشت و یاقوت را کف دست کوچکش گذاشت . دخترک فریاد زد : چه شیشه رنگی قشنگی ! و خوشحال خندان به طرف خانه شان دوید .  
پرستو پیش شاهزاده بازگشت و گفت : دوست من ، حالا دیگه تو چشم نداری و به همین خاطر می خوام برای همیشه پیشت بمونم .

شاهزاده با لحن جدی گفت : نه پرستوی کوچولو ، تو باید به مصر بری .  
ولی پرستو دوباره گفت : نه من دیگه همیشه پیش تو می مونم . بعد در حالیکه خود را به پای شاهزاده چسبانده بود ، به خواب رفت . فردا صبح تمام روز را روی شانه شاهزاده نشست و برایش داستان چیزهایی را که در سرزمین های گوناگون دیده و شنیده بود ، تعریف کرد .  
و در پایان شاهزاده گفت : پرستوی کوچولوی عزیز من ، تو درباره چیزهای عجیب حرف زدی ولی عجیب تر از همه اونها دردها و رنجهای آدمهاست . هیچ رازی بزرگ تر از راز بدبختی نیست . پرواز کن و برو روی این شهر تاب بخور و بعد برگرد چیزهایی رو که می بینی برام بگو .  
پرستو بر فراز شهر بزرگ در آمد و دید که توانگران در خانه های زیبایشان به خوشگذرانی مشغولند ، درحالیکه فقیران و بینوایان توی گذرگاه ها و دروازه ها کز کرده اند . به کوچه های باریک و تاریک سر زد و صورتهای زرد بچه های گرسنه را دید که نومیدانه ، چشم به خیابانهای سیاه دوخته بودند . زیر یک پل بزرگ دو پسر بچه را مشاهده کرد که به قصد گرم کردن خود ، یکدیگر را بغل گرفته و در گوشه ای کز کرده بودند . یکی از آنها آهسته گفت : چقدر گرسنه ام و بعد صدای نگهبان را شنید که فریاد زد : آهای بچه ها ، اینجا نخوابین ، بلند شین برین . که آنها بلند شدند و در زیر باران ریزان ، بی هدف در خیابان براه افتادند .

بعد پرستوی کوچک بال زنان بازگشت و آنچه را دیده بود ، برای شاهزاده تعریف کرد .  
شاهزاده گفت : بدن من پوشیده از ورقه های نازک طلاست . تو باید اونها رو ورق به ورق در بیاری و به فقیر و بیچاره ها ببخشی . زنده ها همیشه فکر می کنن طلا میتونه خوشبختشون کنه .

پرستو ورق به ورق ، طلاها رو از پیکر او جدا کرد تا این که تمام بدنش تیره و خاکستری شد و بعد آن ورقهای نازک را یکی یکی به فقیران و مسکینان بخشید و بد از مدتی دید که صورتهای بچه ها شادمان است و در کوچه ها خیابانها به خنده و بازی مشغولند و با شادی می گویند : این روزها ، نون فراوان داریم . کم کم زمستان از راه رسید و برف سپید زمین را پوشاند و به دنبال آن یخبندان همه جا را گرفت . انگار خیابانها از صفحه های نقره ای درست شده بود . کف آنها براق و درخشان بود . مردم با پالتوهای پوست این سو و آن سو می رفتند . بچه ها کلاه های سرخ رنگ بر سر می گذاشتند و روی یخ ها سر سره بازی می کردند .

پرستوی کوچک بیچاره روز به روز بیشتر احساس سرما می کرد اما حاضر نبود شاهزاده خوشبخت را تنها بگذارد . حالا دیگر سخت به او دل بسته بود . برای رفع گرسنگی ، جلوی دکان نانوا می رفت و طوری که او متوجه نشود ، خرده نان ها را جمع می کرد و می خورد و سعی می نمود با برهم زدند بالهایش خودش را کمی گرم کند . ولی عاقبت در یک روز خیلی سرد فهمید که زندگیش رو به پایان است . فقط آنقدر برایش باقی مانده بود که بتواند یکبار دیگر بر روی شانه شاهزاده بپرد و آهسته و بریده بگوید : شاهزاده عزیزم خداحافظ . اجازه بده دستت رو ببوسم .

و شاهزاده گفت : پرستوی کوچولو ، خوشحالم که عاقبت راهی کشور مصر شدی . تو مدت زیادی پیش من موندی و حالا باید لبهای منو ببوسی نه دست هامو ، چون خیلی خیلی دوستت دارم . بعد پرستوی کوچک غمگین گفت : ولی شاهزاده جون ، به طرف مصر نیست که من دارم می رم ، بلکه به طرف منزلگاه مرگه . مردن برادر خوابیدنه ، اینطور نیست ؟

بعد به زحمت لب های شاهزاده خوشبخت را بوسید و آنگاه جد بی جانش ، کنار پای او فرو افتاد . درست در همین لحظه از درون مجسمه صدای عجیبی به گوش رسید مثل شکستن صدای یک چیزی . موضوع این بود که قلب سر بی او ، در اثر بخشیدن یخبندان و سخت و شدید ، ترک برداشته .

صبح روز بعد ، آقای شهردار به همراهی چند نفر از مشاورینش ، توی میدان پایین ، مشغول قدم زدن بودند وقتی به ستون بلند رسیدند ، او نگاهی به مجسمه انداخت و گفت : خیلی عجیب است ، پیکر شاهزاده خوشبخت ، چقدر زشت و سیاه شده است !

و مشاورینش هم که همواره با نظر او موافق بودند ، یک صدای گفتند : بله چقدر زشت و سیاه شده است . و از پله ها بالا رفتند تا ببینند چه اتفاقی افتاده .

شهردار گفت : یاقوت قرمز از دسته شمشیرش کنده شده ، چشم هایش در آمده و لباس پلائیش هم از تنش بیرون رفته . در واقع وضع او چندان فرقی با یک گدا ندارد . و مشاورینش هم گفتند : بله ، چندان فرقی با یک گدا ندارد .

شهردار ادامه داد : جسد یک پرنده هم اینجا افتاده است . ما باید دستوری صادر کنیم و مقرر نمائیم به پزندگان اجازه داده نشود هر کجا که می خواهند بمیرند ! منشی آقای شهردار این پیشنهاد مهم را یادداشت کرد .

سرانجام آنها مجسمه شاهزاده خوشبخت را پایین کشیدند و آن را در یک پاتیل بزرگ ذوب کردند و به دستور شهردار جلسه ای تشکیل شد تا مشورت کنند و تصمیم بگیرند که با آن چه کنند . شهردار اظهار داشت : البته ما باید با این فلز گداخته ، مجسمه دیگری بسازیم و چه بهتر که آن مجسمه خود من باشد .

در این هنگام ، سرپرست کارگران کوره داد زد . چه چیز عجیبی ! این قلب سر بی ترک خورده توی پاتیل ذوب نمیشه ، باید اون روییرو بیندازیم . و بعد آن را در آوردند و روی یک توده خاک ، پهلوی جسد یخ زده پرستوی کوچک انداختند .

در این هنگام ندایی آسمانی طنین افکند و خداوند رحمن به یکی از فرشتگان مقربش فرمان داد : بر این دیار نزول کن و دو مورد از ارزشمندترین و محبوب ترین چیزهایی را که در این شهر است ، نزد من بیاور . و فرشته مأمور ، قلب سربی شاهزاده و جسد پرستوی کوچک را نزد ذات کبرانش برد .

و آنگاه خداوند فرمود : تو ای فرشته ، صحیح و درست گزینش نمودی ، زیرا در فردوس برین من این پرنده کوچک همواره به نغمه ترانه پرداخت و در مدینه ذهبیم ، این شاهزاده خوشبخت ، همیشه به ستایش و نیایش مشغول خواهد بود .

( **Oscar Wild** ) اسکار وایلد

( ۴ )

الف : چگونه می توانیم مسرور باشیم ؟

ب : فکر می کنید بشارت نور چیست ؟

حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، مژده باد ! حیات ابدی اینجاست . ای خفتگان ، بیدار شوید ای غافلان هشیار شوید ، ای کوران بیباگردید و ای کران شنوا شوید ، گنگان به سخن آید و ای مردگان برخیزید ، مسرور باشید شادمان باشید ، مشغول گردید . ( ترجمه )

ج : چرا باید سعی کنیم شادمان باشیم ؟

د : چه نوع چیزهایی ما را مسرور میسازد ؟

( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرمایند ، ... صمت را شعار خود نمایید و از تکلم بی فایده احتراز کنید . ( ایقان ص ۱۶۱ )

حضرت بودا می فرماید ، شخص باید که در گفتار ، خوشتندار و چیره بر نفس باشد ... در اوپانیساد آمده است ، در حیرت پر سکوت ، مرد خردمند خداوند را چون شعله زندگی در کل هستی مشاهده می کند .

در اوپانیساد آمده است ، تعمق برتر از تفکر است . به نظر میرسد که زمین در سکوت تعمق آرمیده است . حضرت امیرالمؤمنین ، علی ( ع ) می فرماید ، زبان چون جانوری وحشی است ، چون رهایش کنی تو را نیش زند و آسیب رساند .

( ۲ )

حضرت بهاءالله می فرمایند ، ... زبان ناری است افسرده و کثرت بیان سمی است هلاک کننده نار ظاهری اجساد را محترق نماید و نار لسان ارواح و افنده را بگدازد اثر آن نار به ساعتی فانی شود اثر این نار به قرنی باقی ماند . ( ایقان ص ۱۶۱ )

حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، انسان بقوه تفکر به حیات ابدیه واصل می گردد و به واسطه آن از نفحه روح القدس نصیب می برد ، فیوضات روح در حین تفکر و تعمق اعطاء می گردد . ( ترجمه ) ( خطابات پاریس ( انگلیسی ) ، ص ۱۷۶ )

( ۳ )

زندانی گنگ

یک روز در شهر اصفهان یکی به دیگری گفت : امروز یک بابی را کت بسته از یزد به اینجا آورده اند . و به زودی این خبر در شهر شایع شد و اهل بهاء که همواره مترصد بودند از هم کیشان خود اطلاع داشته باشند ، در زمره اولین کسانی بودند که از این قضیه با خبر شدند و بلافاصله در صدد بر آمدند اطلاعات بیشتری درباره این فرد مسجون به دست آورند . اما کسی وجود نداشت که در باره هویت او کمترین اطلاعی را در اختیارشان بگذارد . آنها نمی دانستند که او کیست و در کدام قسمت محبس زندانی است . عاقبت جناب سینا ، که تازه دو روز بود خود از زندان آزاد شده بود ، پیشنهاد کرد که برود و از زندانیان که حالا دیگر با او دوست شده بود ، درباره او پرس و جو کند .

او آهسته و با احتیاط از داخل کوچه های باریک ، به سمت زندان مخوف براه افتاد . ... کسانی که از کنار او می گذشتند ، می بایست حتماً تحت تأثیر وجنات صمیمی و سیمای نورانی و نیز عمامه و شال سبز رنگ او که نشانه سیادتش بود ، قرار گرفته باشند . اگر کسی پی می برد که او یک فرد بهائی است که به تازگی از زندان مرخص شده و حالا برای دیدن زندانبانش به آن طرف در حرکت است ، به هیچ وجه نمی توانست باور کند .

زندانبان برای کمک به جناب سینا ، اظهار آمادگی کرد و گفت : من می توانم شما را نزد آن فرد بابی که

می خواهی ببرم ، اما اجازه دهید همین جا به شما بگویم که تلاش برای صحبت کردن با او بی فایده است . چون او هم کر است و هم لال . جناب سینا در حالیکه به دنبال زندان می رفت ، با خود اندیشید : کرو لال ؟ در تعجبم که او چه کسی می تواند باشد !

آنها کم کم به کثیف ترین بخش زندان که مختص نگهداری بدترین و شرور ترین جانیان بود ، رسیدند . در آنجا ، در سلولی مملو از جمعیت ، جناب سینا چشمش به سیمای صبیح جناب ورقا افتاد که در غل و زنجیر نشسته بود . دو شاعر گرانمایه ، دوستانی دیرین بودند و البته حرفهای فراوانی داشتند که برای یکدیگر بگویند . هم زندانبان و هم زندانیان حاضر در آنجا از شدت حیرت نمی توانستند آنچه را که میدیدند باور کنند آنها همه با تعجب به این سید نورانی که باحضور خود سلولشان را برکت بخشیده بود ، نگاه می کردند و با هیجان به یکدیگر می گفتند : آن مرد کرو لال حالا صحبت می کند ! این سید معجزه کرد و به او قدرت شیندن و حرف زدن بخشید !

اما در آن میان هیچکس به اندازه خود جناب سینا که می گفتند معجزه کرده است ، گیج و مبهوت نشده بود ؛ تا اینکه جناب ورقا قضیه را برایش توضیح داد و گفت : موضوع این است که آنها ، در تمام طول را آنقدر زشت و زنده با من حرف می زدند که ترجیح دادم وانمود کنم حرفهایشان را نمی شنوم و واقعاً هم تا لحظه ورود شما ، کرو لال بودن چندان مشکل به نظر نمی رسید . !

## خانم گلوریا فیضی

### پینو ( Pino ) و رنگی

پینو ، تقریباً شبیه تمام پسر بچه های دیگر هندی ، از ناحیه جنوب غربی بود . مانند آنها او نیز در یک خانه ساخته شده از آجرهای آفتابی که آدوبه ( Adobe ) خوانده می شد ، زندگی می کرد و همچون آنها ، اغلب اوقاتش را صرف کمک به پدر و مادرش می کرد و ظروف سفالی را که آنها می ساختند ؛ با طرحهای قشنگ و درخشانی که از همان ها یاد گرفته بود ، نقش و نما می داد . وقتی از کار کردن روی گل های ظریف سرخ رنگ ، فراغت می یافت ، درست مثل همه بچه های دیگر به خوردن و بازی کردن و خوابیدن مشغول می شد و به خوبی رشد و نمو می کرد .

آری ، پینو در هر مورد شبیه پسر بچه های دیگر بود ، بجز یک مورد . او گنگ بود و نمی توانست حرف بزند .

پدر پینو اغلب به مادرش می گفت : ناراحت نباش زن ، قول میدم بالاخره به روزی پسر ما هم حرف بزنه . در عوض ببین چقدر تند و سریع چیز یاد می گیره .

واقعاً هم همینطور بود ، در اطراف آن محله پسری نبود که چشمانش درخشان تر و گوشه‌هایش تیزتر و پاهایش چابک تر و دست هایش فرزتر از پینو باشد .

کارهای زیادی بود که پینو علاقه داشت انجام دهد ، اما بیشتر از همه او دوست می داشت هنگامی که پدرش برای فروش ظروف سفالی و خرید ما یحتاج زندگی ، به فروشگاه هندی ها می رفت ، همراهش برود .

پینو همه چیزهای مربوط به آن روزها را دوست میداشت ؛ او از سفر کردن توی جاده خاکی پر پیچ و خم که به دهشان منتهی می شد ، خوشش می آمد و از تماشای بیابانهای وسیع و خالی اطراف آن ، لذت می برد و بیش از همه او از سوار شدن روی اسب ، در پشت سر پدرش ، در حالی که آن راهی می کرد و میراند و بخصوص از این احساس که در زیر پایش اسبی قوی و چابک در حرکت است ؛ خیلی خیلی خوشحال می شد .

و پینو چقدر آرزو داشت که یک روز برای خودش یک اسب داشته باشد ؛ ولی وقتی آنها به فروشگاه می رسیدند ، چیزهای دیگری هم پیدا می شد که پینو به آنها نیز فکر کند و آرزومند شود از آنها هم داشته باشد .

تمام مردهایی که معمولاً در سایه محقر جلوی ساختمان فروشگاه ، لم می دادند ، به پدر پینو می گفتند : سلام عطا ، چطوری ؟ و بعد به پینو هم می گفتند : سلام پینو .

و پدر او هم جواب می داد : سلام دوستان و پینو هم لبخند می زد و دستش را تکان می داد . همه آن مردها می دانستند که طرز احوالپرسی همینطور است .

بعد خورجین محتوی ظروف سفالی را از اسب پایین می گذاشتند و به داخل ساختمان می بردند و در حالیکه عطا مشغول چانه زدند می شد ، پینو اطراف اتاق نسبتاً تاریک و پر از عطر ادویه را برانداز می کرد و موقران تخته های پارچه چلوار و انبوه کفش های و دمپایی ها ، قفسه های پر از انواع قوطی ها ، چاقو ها و سایر ابزارها ، جوراب ها و کارتن ها و جعبه های پر از اجناس دیگر را تماشا می کرد . اما این دفعه ، از آن همه چیزهای جورواجور توی فروشگاه ، هیچکدام چشم پینو را نگرفت . این بار او هیچ چیزی نمی خواست به جز یک اسب .

طرفهای عصر بود که پدرش دستی به شانه پینو فشرد و گفت :

امروز روز خوبی بود . و پینو می توانست آثار شادی را در چهره مردانه او مشاهده کند . پدر ادامه داد : ما همه ظرفها رو فروختیم ، غیر از این کوزه ترک دار .

و پینو به نشانه تأیید حرف پدر لبخندی زد و همینطور که از مغازه خارج می شدند ، کوزه ترک دار را از دست پدرش گرفت .

حالا آن ها وقت کافی نداشتند که با سایر مردها ، حسابی دیدنی کنند . این مردم معمولاً در گفتگوهایشان کلمات کمی به کار می بردند ولی احساس دوستیشان نسبت به هم ، از همین چند کلمه نمایان بود همه هم نظر بودند که آن روز ، هم معامله های خوبی انجام داده اند و هم هوا خیلی مطلوب و مساعد بوده . آن روز همه چیز خوب و عالی بود .

و در فاصله سکوت آرام آنها ، بعد از چند مکالمه ساده ، سرو کله هت ( **Hat** ) دراز ، تاجر اسب هم پیدا شد .

در حالیکه پینو کنار ایستاده بود و گوش می داد ، پدرش به محض ورود هت که یکی از دوستان قدیمیش بود گفت : امروز اوضاع چطور بود هت ؟

و او جواب داد : خیلی خوب بود ، ممنون . فقط در مورد اون پینو پونی ( یک نوع اسب - م ) مشکل پیش اومد .

بعد کمی درنگ کرد تا سیگارش را روشن کند و سپس ادامه داد :

اون اسب دیونه س ، ! اصلاً اجازه نمی ده کسی سوارش بشه . به نظر من به هیچ دردی نمی خوره . هر دفعه باز هم رو دستم می مونه . و همینطور که به پونی که توی حصار ایستاده بود ، نگاه می کرد ، آه بلندی کشید و بعد ادامه داد : اونقدر از دستش ناراحتم که حاضرم با اون کوزه ترک دار ، عوضش کنم .

همه مردها به شوخی هت دراز خندیدند ؛ اما پینو تصور کرد که او جدی حرف می زند . او از پونی خیلی خوشش آمده بود ، بنابراین در حالت سکوت ، کوزه ترک دار را به هت دراز تعارف کرد .

دوباره خندیدند بجز خود هت . او بدون هیچ حرفی کوزه را از دست پینو گرفت و به طرف پایین به چشم های درخشان او خیره شد . بعد رو کرد به پدر پینو و گفت : پونی فروخته شد به پینو .

و در حالیکه پینو پشت سر او قدم می زد ، هت دراز رفت به طرف حصار اسب ها . پونی روی پاهایش ایستاد و دستهایش را تا روی نرده ها بال برد . در همین وقت هت دراز طناب را به صورت کمند در آورد و به طرف پینو پرت کرد و به گردن او انداخت و بعد یک دهنه هم به او بست و افسارش را گرفت و به طرف پسرک برد و در حالیکه آن را توی دستهای پینو می گذاشت گفت : حالا این مال توست ، دوست کوچولوی من

پینو با لبخندی صمیمانه تشکرش را نشان داد و وقتی او و پدرش سوار بر اسب خودشان به طرف خانه به راه افتادند ، افسار پونی هنوز توی دست پینو بود و به این ترتیب پونی هم به دنبالشان روان شد .

پینو واقعاً خوشحال بود ، او مرتب بر می گشت و به پونی که حالا مال خودش بود ، نگاه می کرد و با خود می اندیشید که عجب حیوان زیبایی است و سرش را چقدر با وقار گرفته است . بعد با شادی با خود گفت : اسمشو برا خودم می ذارم رنگی . برا اینکه او یک پونی رنگیه و از اون نوع خیلی قشنگش هم هست . تعجب می کنم . چرا هت دراز فکر می کرد او دیونس .

وقتی منظره خانه پینو از دور به چشمش خورد ، در حالیکه اسب پدرش به حرکت ادامه می داد ، ناگهان پونی تصمیم گرفت بایستد و پینو که افسار محکم دور کمر خودش بسته بود در هوا به پرواز در آمد و توی جاده خاکی به زمین خورد . بعد بلند شد و روی خاکها نشست و با ناراحتی چشمش را به چشمهای اسب دوخت . و با تعجب توی دلش گفت : آخه رنگی چرا انیکار رو کردی ؟

پونی گوشه‌هایش را بالا برد و خیره خیره به پینو نگاه کرد و با شگفتی پرسید : چرا ؟ برای اینکه تو می تونی حرف بزنی !

و بعد هر دو شگفت زده باز هم به هم نگاه کردند ؛ چون هر دو بدون هیچ لفظ و کلمه ای می توانستند کوچکترین فکر همدیگر را بفهمند .

پینو با خودش فکر کرد : تصور کن یه اسب بتونه حرف بزنه !  
در این موقع پدر پینو که حالا دیگر به خانه رسیده بود و از اسب پیاده شده بود ، آمد بیرون و صدا زد : پینو پس تو کجایی ؟ !

پونی برای اولین بار سوار او شد و در مقابل چشمهای متعجب پدر و مادرش ، در حالیکه راحت . آسوده روی اسب دیوانه نشسته بود ، وارد حیاط منزل شد .

پدرش به مادرش گفت : می بینی ؟ آگه این بچه نمی تونه حرف بزنه ، عوضش انگار یه سوار کار خلق شده پینو حرفهای پدرش را برای رنگی تکرار مرد و در واقع به زبان سکوت ، ترجمه کرد و او هم گفت : پدرت راست میگه . چون هیچ سوار کاری نمی تونه مثل تو با اسبش حرف بزنه .

از آن روز به بعد ، پینو و رنگی ، دوستان واقعی و صمیمی همدیگر شدند و همیشه با هم بودند . البته پینو هنوز کارهای زیادی انجام می داد ؛ ولی هر روز از ظهر وقتی از کمک کردن به مادرش در ساختن ظرفهای سفالی فراغت می یافت ، می توانست برود و به حرفهای رنگی گوش بدهد . گرچه مادر پینو از گفتگوهای آنها چیزی سر در نمی آورد ولی رنگی به او می گفت :

یالا پینو ، بیا بریم . من از وایسادن توی این حصار در تمام روز خسته شدم . بیا بریم یه دوری بزیم .

بعد پینو در حال دو ، می پرید روی پشت دوستش و با هم می زدند به صحرا و بعضی وقتها در اطراف کوه های رنگ و ارنگ دهکده که صخره های وسیعشان ، با رنگهای درخشان در ظرف عظیم آبی آسمان خود نمایی میکرد ، گردش می کردند .

و با سگهای دشت که جلوی لانه های زیر زمینشان چمپاتمه زده بودند ، ملاقات می کردند و وقتی تشنه می شدند با هم از آب چشمه سارهای کوچک و نا پیدا می نوشیدند و در حالیکه در غروب گرگ و میش که آغشته به رنگ های بنفش و طلایی می شد ، به خانه باز میگشتند ؛ افکار و احساسات خود را برای یکدیگر باز می گفتن . اصلاً به نظر نمی رسید که آن دو تا ، اسب و سوار کار هستند ، بلکه دو دوست صادق و صمیمی بودند که با یک زبان مشترک ، یعنی همان زبان سکوت با هم صحبت می کردند .

در روزهایی که بازار عمومی بر پا می شد ، آن دو تا هم به آنجا می رفتند و همه مردم هر بار از اینکه می دیدند پینو توانسته بود پونی دیوانه هت دراز را آنطور رام کند ، شگفت زده می شدند .

وقتی روز رودئو ( **Rodeo** ) آمد و پدر و مادر پینو برای تماشای مسابقه با آن گاری قراضه از خانه خارج شدند ؛ پینو هم به پشت رنگی پرید و در حال یورتمه ، به دنبال آنها روان شد .

پینو و رنگی هر چیز قشنگی را که در آن روز پر هیجان میشد ببینی ، تماشا کردند و وقتی موقع آن حادثه بزرگ یعنی مسابقه اسب های پونی فرا رسید ، آنها در کنار میدان به تماشا ایستادند .

همینطور که اسبها در خط شروع آماده می شدند ، رنگی از پینو پرسید : این دیگه چیه ؟  
و پینو جواب داد : این مسابقه بزرگ اسبهای پونیه .

و رنگی با کمی تعجب سؤال کرد : پس چرا ما اونجا نیستیم ؟ چرا ما برای مسابقه نرفتیم ؟ یالا بزن بریم .  
و آن دو تا هم سریع خود را به خط شروع رساندند و رنگی با یک شیهه کوچک به بقیه پونی های گفت : برای ما هم جا باز کنین .

و در حالیکه همه حاضران بخصوص سوارکاران تعجب کرده بودند ، همه اسبها کمی جابجا شدند و برای پینو و رنگی هم جا باز کردند .



و بعد از اینکه آنها هم خوب جا گیر شدند ، صدای شلیک طپانچه به گوش رسید و اسبها ناگهان از جا کنده شدند .

و در ابری از گرد و غبار ، خودشان را مثل تیر به انتهای میدان رساندند . پینو و رنگی اول خیلی عقب بودند ، اما خیلی زود حال و هوای میدان رنگی را گرفت .

صدای غرش سم ها از میان توده های غلیظ گرد و خاک به گوش می رسید و از میان آن پینو و رنگی به سرعت یکی پس از دیگری ، از ساقهای در حال پرواز پیشی می گرفتند .

با رسیدن به دور آخر ، ناگهان رنگی جهشی بی باکانه به سرعش داد و در حالیکه پینو از هیجان نفس بند آمده بود روی گردن او خم شده بود ؛ غرش کنان از اسبهای پشتتاز جلو زد و به طرف خط پایان تاخت .

و با آخرین تلاش دیوانه وار ، خود را به آن رساند . بلی ، پینو و رنگی مسابقه را برده بودند .

رنگی نفس نفس زنان سرعت خود را کم کرد و پینو با صدای بلند فریاد زد : رنگی ما بردیم ! او شادمانه رو به اطراف کرد و مجدداً فریاد کنان گفت : آره ما بردیم . اما رنگی حرفی نزد پینو دوباره داد زد : رنگی نمیشنوی ؟ ما برنده شدیم .

در این موقع پدر پینو در حالیکه از تعجب دهانش باز مانده بود ، با شتاب به طرف پینو دوید ؛ چون صدای فریادهای او را شنیده بود .

وقتی به نزدیک او رسید با هیجان زیاد و با فریاد گفت : پسرم تو می تونی حرف بزنی . خود پینو هم شگفت زده شده بود . یگبار دیگر امتحان کرد و گفت : آره بابا می تونم حرف بزنم .

ولی رنگی همچنان ساکت بود . انگار حالا که پینو شبیه بقیه پسر بچه ها حرف می زد ، او دیگر نمی توانست بفهمد و یا شاید هم این پینو بود که دگر قارد نبود حرفهای رنگی را درک کند .

ابتدا وقتی پینو این موضوع را فهمید غمی سنگین در دلش نشست ، اما در عوض او حالا می توانست بفهمد که صحبت کردن با بقیه بچه ها و آدم هایی که برای دیدن مسابقه آمده بودند ، چقدر خوب و دلپذیر بود .

پینو در حالیکه رنگی را برای گرفتن جایزه به طرف جایگاه داوران می برد ، به زبان بچه ها زیر گوشش نجوا کنان گفت : ولی رنگی عزیزم ، ما همیشه دوستهای همدیگه خواهیم بود .

و آنها هنوز هم دوستهای خوب یکدیگر هستند ، برای اینکه یک حقیقتی هست که هر دو خیلی خوب درک می کنند و آن این است که همدیگر را زیاد دوست می دارند .

## تلخیص و تطبیق توسط دان نونان ( Dan Noonan )

### لاک پشت پر حرف

لاک پشت حرفی در دامنه های مرتفع کوهستانهای هیمالیا زندگی می کرد . یک روز دو تا غاز وحشی به طور اتفاقی به منطقه جنگلی متعلق به او آمدند و پس از چندی با هم دوست شدند . یکبار که غازها به دیدن لاک پشت آمدند ، با او درباره یک غار طلایی بسیار زیبا ، جایی که همه با هم در صلح و صفا زندگی می کردند ، گفتگو نمودند .

بعد از تمام شدن حرفهای آنها ، لاک پشت گفت : باید جای فوق العاده ای باشه . بدم نمیاد اونجا رو ببینم . فکر می کنم اینجا همه از پر حرفی های من خسته شدن . دلم می خواد آدمای بیشتری رو ببینم و همینطور

غار طلایی رو هم تماشا کنم ، ولی چطوری می تونم به اونجا برم ؟ پیاده میشه رفت ؟

غازها خندیدند و گفتند : البته که نمی شه ، فقط با پرواز کردن میشه به اونجا رفت و تو هم که بال نداری ! لاک پشت چنان غمگین شد که دل غازها به حالش سوخت و گفتند : خیلی خوب ، ناراحت نباش ؛ ما تو رو

به اون جا می بریم . این تیکه چوب رو با دهننت محکم بگیر . ماه دو سر او رو توی منقارمون میگیریم و پرواز کنان تو رو به غار طلایی می بریم . فقط قول بده هر کاری می کنی بکنی ولی دهننت رو باز نکنی !

لاک پشت قول داد و در حالیکه با دهنش از چوب آویزان بود ، غازها به پرواز در آمدند .

وقتی از بالای دهکده ای می گذشتند ، عده ای فریاد زدند : اون لاک پشت احمق رو نگاه کنین .

او می خواست جواب بدهد : کجاش احمقانس ؟ ! که یهو غار طلایی به یادش افتاد و سکوت کرد . اما وقتی تعدادی از بچه ها ، با تمسخر و خنده و به او اشاره کردند ، خیلی عصبانی شد و دهانش را باز کرد که بگوید کجاش خنده داره ؟ ! ... که از چوب رها شد و توی باتلاق آن پایین سقوط کرد و در نتیجه هیچوقت غار طلایی را ندید و با دوستان بیشتری هم حرف نزد .

از پانچاتانترا ( **Panchatantra** )

( ۴ )

- الف : آیا سکوت فقط به معنای صحبت نکردن است ؟
- ب : چه موقع باید سکوت کنیم ؟ فقط در موقع دعا و تفکر ؟ فقط موقع مکالمه ؟ فقط موقعی که به ما می گویند ، ساکت باش ! ؟
- ج : چه تفاوتی بین مراعات سکوت و صرفاً صحبت نکردن وجود دارد ؟
- د : آیا می توانید موقعی را بگوئید که نباید ساکت بمانیم ؟

## ۳۷) سکون و آرمیدگی

### ( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرماید ، قلباً طاهراً فاخلق فی یا الهی سرّاً ساکناً جدد فی یا منایی . ۱ ( ادعیه محبوب ص ۵۷ )  
حضرت بهاءالله می فرماید ، مقصود اصلاح عالم و راحت امم بوده . ( منتخبات ص ۱۸۳ / اشراقات ص ۲۷۸ )  
حضرت عبدالبهاء می فرماید ، صلح عبارت از سلامت و عمارت است ... ( ترجمه - نقل از خطابه مبارک در مراسم استقبال انجمن صلح نیویورک در هتل آستور **Astor** نیویورک در تاریخ ۱۳ می ۱۹۱۲ ایراد شده است . خانم **Ester Faster** از نطق مبارک یادداشت برداشته اند . )  
حضرت کریشنا می فرماید ، او که همه خواهش های نفسانی را ترک گفته و از آرمان ( به این و آن ) آزاد شده و از منیت گذشته و بدون خود غرضی و نفسانیت شده ، او به ( حالت ) سکون و امن می رود . ( نغمه ایزدی ص ۹۰ )  
حضرت بودا می فرماید ، شخص فرزانه ، با شنیدن تعالیم ، شنیدنی عمیق و روشن و آرام همچنان یک دریایچه ، به وفور صلح و آرامش خواهد رسید .  
حضرت بودا می فرماید نفسی که کاملاً آزاد و فارغ ، تماماً آرام و استوار و راسخ باشد ، اندیشه اش آرام ، گفتارش آرام ، رفتارش آرام و دانش او راستین و حقیقی است .  
حضرت بهاءالله می فرماید ، سوف یأخذک الاطمینان بعد الاضطراب کذلک قضی الامر فی کتاب بدیع ... ۲ ( منتخبات ص ۷۹ / کتاب مستطاب اقدس نشر مرکز جهانی ص ۹۲ ، بند ۹۳ )

### ( ۲ )

حضرت عبدالبهاء می فرماید : اعظم عطایا در عالم وجود سکون قلب است و سکون قلب حاصل نشود الا به رضای الهی . یعنی انسان هیکل وجودش را به سجایای الهی و افعال و اعمال بشر دوستانه که مرضی حی قدیر است ، زینت بخشد . این تنها طریق است ، طریق دیگر وجود ندارد . مقصود این است که جمیع افکار ، آمال ، اهداف و مقاصد شما روز و شب حول یک موضوع ثابت باشد ، و آن برخورداری از حیاتی منطبق یا رضای الهی است . در این صورت جمیع ابواب سعادت بر وجه شما مفتوح گردد ، شما در جمیع عهود خویش موفق گردید و در کل اقدامات خود مؤید شوید . اصل رضای الهی است و رضای الهی با سکون قلب حاصل گردد و سکون قلب تنها با داشتن حیات منطبق با تعالیم و نصایح الهی به دست آید . وقتی نفسی به این مقام فائز شد ، در حالت رضایت و اطمینان به سر خواهد برد . آنگاه در جمیع امور موفق خواهد گردید و به فردوس نعیم وارد خواهد شد . ( ترجمه )

---

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : ای خداوند من ، قلبی پاکیزه در من خلق کن و ای آرزوی من ، وجدانی آسوده در من تجدید نما .

۲ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : بزودی بعد از اضطراب ، تو را اطمینان اخذ می کند ( می گیرد ) اینچنین امر در کتاب بدیع مقدر شد .

غول خودخواه

بچه ها عادت داشتند هر روز بعد از ظهر ، وقتی از مدرسه باز می گشتند ، به باغ غول بروند و در آن بازی کنند .

آنجا ، باغی بسیار بزرگ و زیبا و پوشیده از علفهای نرم و سرسبز بود . این طرف و آن طرف ، روی علف ها ستاره های گلگون زیبا نشسته و می درخشید . در باغ دوازده درخت هلو وجود داشت که در بهاران پر از شکوفه های ظریف بنفش و صورتی می شدند . و در تابستان میوه های شیرین و آبدار می دادند . پرندگان روی شاخه های آنها می نشستند و چنان جذاب و دلربا نغمه سرایی می کردند که بچه ها بازیشان را متوقف می نمودند تا به آن گوش دهند و بعد همه با هم شادمانه فریاد می زدند : در اینجا چقدر شاد و خوشحالیم ! یک روز غول بی خبر بازگشت . او هفت سال بود ، برای ملاقات دوستش غول کورینش پیش او رفته و همانجا مانده بود . در این هفت سال او درباره هر چه لازم می دانست و می خواست ، برای دوستش حرف زده بود و بالاخره یک روز تصمیم گرفت به قلعه خودش باز گردد . وقتی وارد شد دید بچه ها در باغش مشغول بازی هستند .

با اخم و خشم فریاد زد : شما اینجا چکار می کنید ؟ و بچه ها بلافاصله فرار کردند و رفتند و او با غضب تمام ادامه داد : باغ من مال خودمه . به هیچ کس اجازه نمی دم توی او بازی کنه ؛ غیر از خودم ! و چند روز بعد دیوار بلندی دور باغش کشید و اعلامیه ای روی سر در آن آویزان کرد که رویش نوشته بود :

هر کس وارد شود مجازات خواهد شد .

او برآستی غول خود خواهی بود .

بچه های معصوم حالا دیگر جایی نداشتند که در آن بازی کنند . رفتند به سراغ جاده ولی آنجا هم پر از خاک و سنگ بود . روزها بعد از تعطیل شدن مدرسه می رفتند و اطراف آن دیوار بلند پر سه می زدند و درباره چیزهای قشنگی که در باغ بود ، صحبت می کردند . و گاهی هم می گفتند : توی آنجا چقدر خوش می گذشت بعد کم کم بهار از راه رسید و در سراسر آن سرزمین گل های زیبا و پرندگان کوچک خوش نوا پیدا شدند ولی در باغ غول خود خواه ، هنوز زمستان بود . پرندگان در آن آواز نمی خواندند و درختان شکوفه بر نیاورده بودند . برای اینکه بچه ها از بازی در آن محروم شده بودند یک بار یک گل ظریف و زیبا از میان علفها سر بر آورد ولی وقتی چشمش به آن اعلامیه افتاد ؛ چنان دلش به حال بچه ها سوخت که دوباره به زیر خاک برگشت و غمگین و افسرده بخواب رفت . برف ها و یخها فریاد زدند : چه خوب شد انگار بهار اینجا رو فراموش کرده و ما میتونیم تموم سال رو تو این باغ بمونیم .

برف اغلب جاها را در زیر ردای بزرگ سفید رنگش پوشانده و یخ همه درختان را به رنگ نقره ای در آورده بود . بعد آنها باد شمالی را هم دعوت کردند که پیش آنها به باغ بیاید که دعوتشان را قبول کرد و خیلی زود آمد . او یک پوست خز به خود پیچیده بود و به محض اینکه رسید ، تمام روز را در اطراف باغ غریب و لوله های بخاری بام ها را از جا کند و بالاخره آرام گرفت و گفت :

اینجا محل خیلی خوبیه . بهتره از جناب تگرگ هم تقاضا کنیم به اینجا بیان .

و به این ترتیب ، تگرگ لباسش خاکستری رنگ و نفسش چون بلورهای یخ بود . او هر روز سه ساعت بر فراز بام قلعه می دوید و بعد با سرعت در اطراف باغ می چرخید . اغلب سنگ های قلعه از ضربه های مستمرش خرد شدند .

غول خودخواه ، همچنانکه کنار پنجره نشسته و باغ سرد و سپید پوشش را نگاه میکرد ، با خود گفت : نمی فهمم چرا امسال بهار اینقدر دیر کرده ؟ کاش یه تغییری در وضع هوا پیدا می شد .

اما درون باغ نه از بهار خبری بود و نه از تابستان اثری . در حالیکه در بیرون باغ ، پاییز آمده و میوه های رسیده اش را به هر باغی بخشیده بود . اما به باغ غول هیچ توجهی نکرده بود . آخر آنجا هنوز زمستان بود و باد شمالی و تگرگ و برف و یخبندان ، هر روز در میان درختان بی جان ، در وسط باغ غمگین دست در دست هم ، آواز می خواندند و می رقصیدند . صبح یکی از روزها ، غول غمگین و افسرده روی تختش دراز کشیده بود و فکر می کرد . ناگهان نغمه دل انگیزی به گوشش رسید . آواز چنان جذاب و دلربا بود که گمان کرد باید کار نوازنده مخصوص پادشاه باشد که از جلوی باغ می گذشت . ولی آن ، آوای کسی نبود جز یک پرنده کوچک نغمه سرا در پشت پنجره قلعه . از زمانی که غول قبلاً آواز پرندگان را در باغش شنیده

بود ، آنقدر می گذشت که به نظرش رسید آن نغمه ، زیباترین موسیقی تمام جهان است . از طنین این آوا در فضای باغ ، ناگهان تگرگ از رقصیدن باز ایستاد و باد شمالی از زوزه کشیدن دست کشید و رائحه ای معطر از شکاف پنجره ، به مشام غول رسید که ناگهان از رختخواب بیرون پرید و همینطور که از پنجره بیرون می نگریست ، آهسته گفت :

فکر می کنم بهار بالاخره پیداش شد .

و بعد در میان باغ منظره خیلی عجیبی دید . بچه ها از سوراخ کوچکی در دیوار ، به داخل خزیده روی شاخه های درختان نشسته بودند و درختان از آمدن آنها چنان به وجد آمده بودند که همه پر از غنچه و شکوفه شده ، شاخه هایشان را بالای سر آنها تکان می دادند . پرندگان در اطراف باغ پرواز می کردند و با شادی و نشاط بالهایشان را بهم می زدند و گلهای کوچک از میان علفها سر بر آورده ، ملیح می خندیدند .

منظره ای دوست داشتنی بود . اما در دورترین گوشه باغ هنوز زمستان بود و در آنجا یک پسرک کوچک ایستاده بود . او آنقدر کوچک بود که نتوانسته بود بالای درخت برود و داشت به سختی گریه می کرد و به این سو و آن سو می نگریست و درخت های اطراف او هنوز از برف و یخ پوشیده بودند و باد شمالی همچنان برشاخه های آنها می وزید . درختی که نزدیک پسرک بود ، شاخه هایش را تا آنجا که ممکن بود پایین آورد و به او گفت : بفرما پسر جان ، بیا بالا ، ولی پسرک کوچکتر و ضعیفتر از آن بود که بتواند بالای یکی از آنها برود . عاقبت قلب غول از دیدن این صحنه ها بدرد آمد ناگهان به خود گفت : من چقدر خودخواه و خود پرست بودم . حالا می فهمم چرا بهار هنوز به اینجا نیومده . حالا خودم می رم و اون پسرک رو روی بالاترین شاخه های درخت می نشونم و بعد تیشه بر میدارم و تمام این دیوار رو خراب و بیرون می کنم و باغم رو می دم به بچه ها تا برای همیشه توی اون بازی کنن . او اکنون از آنچه انجام داده بود ، حقیقتاً خیلی متأسف و پشیمان بود . بعد آهسته از پله ها پایین آمد و درب جلویی قلعه را به آرامی باز کرد و رفت توی باغ ولی وقتی بچه ها چشمشان به او افتاد ، همه فرار کردند ؛ به جز آن پسر بچه کوچک . چون چشمانش آنقدر از اشک پر شده بود که متوجه آمدن غول نشد . غول یواش یواش رفت پشت سر او و به آرامی بلندش کرد و گذاشتش روی شاخه بالایی درخت . همان وقت درخت پر از شکوفه شد و پرنده ها آمدند و روی شاخه های آن نشستند و شروع به نغمه سرایی کردند . پسرک هر دودستش را دراز کرد ، مقداری از گلها را چید و روی سر غول ریخت و او را بوسید .

بقیه بچه ها وقتی دیدند که رفتار غول تغییر کرده و از شرارت و پستی در آن اثری نیست ، دوان دوان برگشتند و همراه آنها بهار هم آمد .

غول با مهربانی به آنها گفت : بچه های کوچولو ، این باغ حالا دیگه مال شماس . و بعد یک تیشه بزرگ برداشت و شروع کردن به خراب کردن دیوار . در ساعت ۱۲ که مردم به بازار می رفتند ، دیدند که غول در زیباترین باغی که به عمرشان دیده بودند ، با بچه ها مشغول بازی است .

بچه ها تمام روز را بازی کردند و عصر که شد آمدند پیش غول تا از او تشکر و خداحافظی کنند .

غول آنها را یکی یکی نگاه کرد و با نگرانی گفت : پس اون دوستون ، اون پسر بچه کوچولو کجاس ؟ اون که من بالای درخت گذاشتم ؟ ! غول اکنون احساس می کرد که آن پسرک را بیشتر از همه آنها دوست می دارد ، چون او صورتش را بوسیده بود .

بچه ها گفتند : ما نمی دونیم . مثل اینکه از اینجا رفته .

غول به آنها گفت : شما باید پیداش کنین و بهش بگین فردا حتماً بیاد اینجا .

ولی بچه ها گفتند : ما منزل اونو بلد نیستیم و تا حالا اصلاً اونو ندیده بودیم . غول خیلی غمگین و محزون شد .

از آن موقع به بعد ، هر روز عصر وقتی زنگ آخر می خورد ، بچه ها بدو می آمدند و با غول بازی میکردند ، اما پسرک کوچک که محبتش در قلب غول نشسته بود ، هیچوقت پیداش نشد . او نسبت به همه بچه ها خیلی مهربان بود ولی دلش برای اولین دوست کوچکش یک ذره شده بود و همیشه از او حرف می زد سالها گذشت و غول پیر و ناتوان شد . او دیگر نمی توانست بازی کند . فقط روی یک صندلی بزرگ توی باغ می نشست و بازی بچه ها را تماشا می کرد و از زیبایی های باغش لذت می برد و گاهی با خود می گفت : من گلهای قشنگ فراوانی دارم ، ولی بچه ها زیباترین گلهای من هستند . در یک صبح زمستان ،

همینطور که آقا غول داشت لباس می پوشید ، از پنجره نگاهش به بیرون افتاد . همه جا را برف پوشانده بود او دیگر از زمستان بدش نمی آمد ، زیرا می دانست که زمستان فقط بهاری است که خفته است و در آن گل‌های زیبای رنگارنگ در حال استراحت هستند .

همینطور نگاه می کرد که ناگهان با شگفتی چشمهایش رامالید و با دقت بیشتر نگاه کرد . آنچه را که می دید ، حقیقتاً اعجاب انگیز بود . در دورترین گوشه باغ یکی از درختها پر شده بود از گل‌های سفید رنگ قشنگ . درختی که تمام شاخه هایش از طلای زرد درخشان بود و میوه های نقره ای از آنها آویزان و در زیر آن ، پسرک کوچک ، دوست دیرینش ایستاده بود .

غول با وجود اینکه دیگر پیر و ضعیف شده بود ، با شادی وصف ناپذیر از پله ها پایین دوید و به سرعت وارد باغ شد و شتابان از میان علف ها گذشت و خود را به کودک رساند ؛ ولی خوب به او نزدیک شد ، ناگهان جا خورد و صورتش از خشم سیاه شد و بتندی پرسید : چه کسی جرأت کرده تو رو زخمی کنه ؟ آخر او دید که در کف دستهای ظریف کودک ، جای دو میخ بود و نیز روی پاهای کوچکش ، جای دو میخ دیگر غول دوباره فریاد زد : چه کسی ؟ به من بگو تا شمشیرم را بردارم و گردنش را بزنم . اما کودک با لبخندی ملکوتی جواب داد : هیچکس ، این زخمها نشان عشق و محبتند .

رعب عجیبی بر قلب غول مستولی شد و در حالیکه در برابر کودک زانو می زد ، پرسید : تو کی هستی ؟ ! و امروز تو با من به باغ بزرگم که فردوس برین نام دارد ، خواهی آمد .  
و وقتی آن روز عصر ، بچه ها برای تشکر و خداحافظی از غول ، به گوشه دور باغ دویدند ، دیدند که او بی جان و پوشیده از گل‌های سفید درخشان ، زیر درخت زرنشان ، آرمیده است .

( Oscar Wilde ) اسکار وایلد

( ۴ )

الف : سکون و آرامش چیست ؟

ب : آیا حصول آرامش آسان است ؟

ج : آیا عالم امروز راحت و آسوده است ؟

حضرت بهاءالله می فرماید ، عالم منقلب است و افکار عباد مختلف . ( منتخبات ص ۷۰ / مجموعه الواح مبارکه ص ۲۷۹ )

حضرت بهاءالله میفرماید ، آثار نفاق در آفاق موجود و مشهود مع آنکه کل از برای اتحاد و اتفاق خلق شده اند . ( منتخبات ص ۱۴۲ / لوح مقصود ص ۶ )

د : چگونه عالم میتواند ساکن و راحت شود ؟

حضرت بهاءالله می فرماید ، این اصلاح و راحت ظاهر نشود مگر باتحاد و اتفاق . ( اشراقات ص ۲۷۸ / منتخبات ص ۱۸۳ )

حضرت بهاءالله می فرماید ، اگر علمای عصر بگذارند و من علی الارض رانحه محبت و اتحاد را بیابند در آن حین نفوس عارفه بر حریت حقیقی آگاه شوند راحت اندر راحت مشاهده نمایند ، آسایش اندر آسایش . ( لوح مقصود ص ۴ / منتخبات ص ۱۶۷ )

ه : آیا بدون استقرار صلح درونی ، صلح جهانی می تواند مستقر شود ؟

( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرمایند ، یا الهی اسمک شفائی ...  
حضرت بودا می فرماید ، تندرستی بزرگترین نعمت است .

( ۲ )

حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، اگر آرزوی صحت داری ، صحت را برای خدمت به ملکوت بخواه .  
( بهاءالله و عصر جدید ، فصل هفتم ، نشر اول ص ۱۱۸ )  
حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، اگر صحت و عافیت جسم در سبیل ملکوت صرف شود ، بسیار مقبول و  
ممدوح است و همچنین اگر صرف منافع خیر عموم عالم انسانی گردد و لو فایده اش در امور مادی جسمانی  
باشد چون وسیله خیر است آنهم مقبول است . اما اگر صحت و عافیت انسان در مشتبهات نفسانی و حیات  
عالم حیوانی و مقاصد شیطانی صرف شود البته مرض برای او از صحت بهتر است . بلکه موت از چنین  
حیاتی افضل . اگر آرزوی صحت داری ، صحت را برای خدمت به ملکوت بخواه . امیدوارم بصیرت کامل  
یابی و عزمی راسخ و صحتی تام و قوه ای روحانی و جسمانی تا از معین حیات ابدیه بنوشی و به روح  
تأییدات الهی موفق گردی . ( بهاءالله عصر جدید نشر اول ص ۱۱۸ ، فصل هفتم )

( ۳ )

میرزا جعفر

یک روز حضرت عبدالبهاء حکایت زیر را درباره میرزا جعفر تعریف فرمودند :  
برای او زندان ، بوستان پر گل و ریحان بود و حجره تاریک و باریکش فراخ و عنبر فشان . زمانی که در  
حصار سجن اعظم بودیم ، میرزا جعفر به سختی بیمار و ملازم بستر شد . او از ناخوشی های زیادی رنج  
می برد تا اینکه عاقبت طبیب هم از او قطع امید کرد و دیگر به ملاقاتش نیامد . سرانجام یک روز دم آخر  
را برکشید . میرزا آقاخان به حضور جمال مبارک دوید و خبر مرگ او را به اطلاع رساند . او نه تنها  
نفسش قطع شده بود ، بلکه بدنش هم سست و عضلاتش از کار افتاده بود . بستگانش دور او جمع شدند و به  
عزاداری و گریه و زاری مشغول شدند . جمال مبارک به این عبد امر فرمودند : برو و دعای انت الکافی را  
بالای سر میرزا جعفر بخوان تا زنده شود و فوراً مانند همیشه ، سالم و سرحال گردد . من به کنار رختخواب  
او رفتم . بدنش کاملاً سرد شده بود و جمیع آثار موت در آن نمایان بود . به تلاوت مشغول شدم و بعد  
ملاحظه کردم بدنش آهسته شروع به لرزش کرد و کمی بعد دست و پایش را حرکت داد و هنوز یک ساعتی  
نگذشته بود که سرش را بلند کرد و نشست و کم کم بنای شوخی و خنده را گذاشت .  
او پس از این واقعه ، سالها زندگی کرد و مثل همیشه به خدمت احباب ، اشتغال جست ، خدمتی که مدار  
افتخارش بود . او خادم کل بود و همواره محجوب و متواضع و به ذکر الهی مشغول بود و در نهایت درجه  
امید اطمینان ، روزگار می گذارند .

حضرت عبدالبهاء

قلب مهربان حضرت عبدالبهاء ، همیشه متوجه بیماران و بیچارگان بود . اگر برایشان مقدور بود درد و رنجی را تسکین دهند ، بلافاصله اقدام می فرمودند . شنیدم آن حضرت در مدت یک ماه ، بیست مرتبه از یک زوج سالخورده که هر دو مریض بودند ، عیادت فرمودند .

در ایام عکا ، روزانه ، مأمورینی را جهت بر آورد وضع بیماران اعزام می کردند و چون در شهر بیمارستانی نبود ، به یک طبیب مستمری می پرداختند تا مساکین را مورد توجه و مراقبت قرار دهد و از او خواسته بودند این موضوع اطلاع ، فوراً زنی را استخدام نمودند که از او مواظبت کند و بعد اتاقی اجاره نمودند و تختخوابی راحت ( تختخواب خود هیکل مبارک را ) در آن قرار دادند و آن زن مریض را روی آن خواباندند و دکتر به بالینش فرستادند و غذا و مایحتاجش را فراهم فرمودند و سرانجام خود هیکل مبارک . جهت اطمینان از جوانب امر ، به بالینش تشریف بردند و بعد از آنکه او در آرامش و راحتی از دنیا رفت ، مراسم کفن و دفنش را هم ترتیب دادند و تمام مخارجش را هم خود تقبل فرمودند .

### ( Honnold ) هونولد

مردی مبتلا به بیماری سل بود . دوستانش از او دوری می کردند . حتی بستگانش هم به ندرت جرأت می کردند به اتاق وارد شوند . حضرت عبدالبهاء به محض شنیدن ماجرا به عیادت او شتافتند و این کار را به طور روزانه تکرار فرمودند .

برایش غذاهای لذیذ میبردند ، با او صحبت می کردند و برایش کتاب می خواندند و وقتی آن مریض از دنیا می رفت ، هیکل مبارک به تنهایی بر بالینش بودند .

### ( Honnold ) هونولد

زمانی که حضرت عبدالبهاء در سانفرانسیسکو اقامت داشتند ، به عیادت مردی سیاه پوست به نام چارلز تینزلی ( **Chrls Tinsly** ) تشریف بردند . او پایش شکسته و مدتی مدید بود اسیر رختخواب شده بود . هیکل مبارک به او فرمودند : تو نباید محزون باشی این گرفتاری از لحاظ روحانی تو را قوی تر می کند . مسرور باش . الحمدالله در قلب من جای داری .

### ( Honnold ) هونولد

شفای شادمانه سلطانی سبک مغز در بستر مرگ افتاده بود . لا اقل این چیزی بود که به نظر خودش می رسید . او مرتب تکرار می کرد که در آستانه مرگ است . اما واقعیت حال این بود که جناب سلطان از شدت بیکاری عذاب می کشید . او تا سرحد مرگ خسته و کسل شده بود .

ولی خودش این حقیقت را نمی پذیرفت و پیوسته ناله و فغان می کرد و از تیرهای کشند در تمام عضلاتش و دردهای گزنده در همه استخوان هایش ، شکایت می نمود . دکترها و جراح ها از اطراف و اکناف آمدند . ته گلویش را نگاه کردند ، با انگشت به سینه اش ضربه زدند و ضربان نبضش را شمارش کردند و بعد با خود و با یکدیگر پیچ پیچ و من من کردند ، دست به ریش هایشان کشیدند ، اما نتوانستند و او مرضی پیدا کنند . سلطان فریاد زد : این دکترها و جراح ها ، همه شان احمقند ، توی این مملکت یک طبیب بومی معمولی پیدا نمی شه ؟

اطبای بومی معمولی هم از این سو و آن سو جمع شدند نبض سلطان را گرفتند با انگشت به سینه اش ضربه زدند و به ته گلویش نگاه کردند با هم پیچ پیچ کردند و مشورت نمودند عینک هایشان را برداشتند و دوباره به چشمهایشان گذاشتند ولی نتوانستند عیب و نقصی در هیکل سلطان بیابند .



او با خشم و غضب فریاد زد : این طبیب های بومی و معمولی هم نفهم و بی شعورند . من بعد اگر کسی مرامعاینه کند و مرضی پیدا نکند دستور می دهم گوش هاشو ببرند و دماغش رو کوتاه کنند .

بله درست است ، شما هم فکر می کنید چنین تهدیدی باید باعث شده باشد که دکتر ها و جراحها و طبیب ها دیگر پایشان را توی قصر سلطان نگذارند ولی خیر ، او همچنان مأمورانش را به دنبال آنها می فرستاد و احضارشان می کرد . پس از مدتی مردم همه دچار حیرت و وحشت شدند . چون تا بحال چنین تعداد کثیری افراد بدون گوش ندیده بودند . عاقبت پیرزنی ساده و بی پیرایه که می گفت علاج درد سلطان را میداند به دیدن او آمد . صدر اعظم در مانده او را به داخل قصر راهنمایی کرد . پیرزن مدت زیادی با دقت به صورت سلطان خیره شد و بعد گفت : اعلی حضرت ، شما به یک مرض عجیب و نادر گرفتار شده اید . چنان عجیب و نادر که اسمی برای آن وجود ندارد .

سلطان با شادی فریاد زد : من از همان اول می دونستم ، سعی کردم به آن احمق ها حالی کنم که واقعاً مریض هستم ولی اونها نمی فهمیدند .

پیرزن گفت : اونم چه مرضی

و سلطان به حساب اینکه به سختی درد می کشد خودش را در پستی های ابریشمی فرو برد ، چشمهایش را بست و ابروهایش را در هم کشید .

و از پیرزن پرسید : اما آیا درمانی برای درد ما وجود دارد ؟

و پیرزن با سادگی جواب داد : بله وجود داره اعلی حضرت . درمان شما اینه که باید یک شب تمام ؛ پیراهن یک آدم خوشبخت رو به تن کنی و بخوابی تا فوراً حالت خوب شه .

سلطان فرمانده گارد ویژه اش را ، به همراه شجاعترین سربازانش و نیز بهترین امر بران و سریع ترین قاصدان و نامه بران خود احضار کرد .

و به آنها دستور داد : هر چه سریعتر خارج شوید و یک آدم خوشبخت پیدا کنید و پیراهنش رو برای ما بیاورید . و با خشم و تهدید اضافه کرد : مراقب باشید بدون اون پیراهن به اینجا برنگردید .

سربازان ، امربران ، قاصدان و مأموران از شرق تا غرب ، از شمال تا جنوب ، در پهنه دریاها و عرصه صحراها ، داخل شهرها و بالای کوهستانها ، از این سوی مملکت تا آن سوی آن همه جا سفر کردند و گشتند اما هیچ جا حتی یک نفر آدم خوشبخت هم پیدا نکردند . گزارش های مفصل به حضور سلطان فرستادند و در آنها نوشتند که :

مردم شرق وقتی خوشبختند که حضرت سلطان اینقدر مالیات از آنها نگیرد .

و اهالی مغرب هنگامی سعادتمندند که مجبور نباشند چنین سخت و مستمر کارکنند و کمی هم فرصت داشته باشند به خوش و شادمانی بپردازند .

و رعایای شمال زمانی شاد و سرحالند که بتوانند گه گاهی اعلی حضرت را ببینند و نشانه های توجه و رضایت او را به خود مشاهده کنند .

و سکنه جنوب وقتی خوشحال و دلخوشند که سلطان به صنعت کاری و سرسپردگی آنها بذل توجه کند و به آنها پاداش مرحمت نماید .

سلطان گزارش ها سرسری می خواند و کناری می انداخت . زمان می گذشت و هیچیک از مأموران و قاصدان باز نگشتند و روز به روز گزارش های بیشتری واصل می شد مبنی بر اینکه مردم سعادتمند خواهند بود اگر سلطان چنین کند و چنان نماید . به مرور سلطان اندکی به خود آمد و گزارشها را با دقت و توجه بیشتری مطالعه می کرد .

یک روز پسری مهتر ( طویله دار ) که در اطراف قصر پرسه می زد به مردی برخورد که در گوشه حیات قصر ، زیر درختی نشسته بود و با صدای بلند آواز می خواند .

پسرک به او نزدیک شد .

و مؤدبانه گفت : عصر بخیر ، چی باعث شده اینطور با خوشحالی آواز بخوانی ! ؟ مرد غریبه گفت : از روی خوشحال آواز می خونم ، همونعانم رو دوست دارم . از مال دنیا چیز چندانی ندارم و به کمتر از اونم قانعم . بنابراین خوشبخت و خوشحالم و آواز می خونم .

پسرک فریاد زد : یک آدم خوشبخت ! عجیبه ، پس تو نمی دونی که همه اهل مملکت دارن دنبال تو می گردن ؟ تو نمی دونی که سلطان سخت مریضه و آگه فقط بتونه یک شب در پیراهن یک مرد خوشبخت بخوابه خوب میشه ؟ زود باش پیراهنت رو در بیار . زود زود ، اونو به من بده .  
غریبه زد زیر خنده و قهقهه زنان گفت پیراهنم ؟ خنگ خدا نمی بینی که من اصلاً پیراهن ندارم ! ؟ و بعد سریع و چالاک از جا پرید و کت گشاد و پاره پاره اش را به دور خود پیچید و از آنجا دور شد .  
پسرک با شتاب به طرف قصر دوید ، از میان نگهبانان رد شد و توی راهرو ها از صدر اعظم جلو زد و یک راست رفت داخل اتاق خلوت سلطان .  
که او ناگهان فریاد زد : این دیگه کیه ! ؟

پسرک مهتر کمی صبر کرد تا نفسش سر جایش بیاید .  
و بعد توضیح داد که اعلی حضرت ، دواى دردتون همین الان اینجا بود . دم دستتون . همین جا توی حیاط قصر من اون دیدم . بمن گفت که همنوعان شو دوست داره ، از مال دنیا چیز زیادی نداره و به کمتر از اونم راضیه ، اما ... لبهای پسرک شروع کرد به لرزیدن و آهسته ادامه داد : ... اما او پیراهنی به تن نداشت !  
در این موقع سلطان با شرمساری و پشیمانی سرش را بزیر انداخت .  
و آهسته با خود گفت : بله ، شفا و مداوای من همیشه همین جا بوده . این فقط خود من هستم که می تونم حماقت و جهالت خودم رو مداوا کنم .  
و همانجا بطور جدی تصمیم گرفت که از آن پس پادشاهی خوب و عادل باشد ، به مردمش کمک کند و عاقلانه و حکیمانه حکم براند . او دیگر هیچ وقت تمارض نکرد زیرا دیگر مشغول تر از آن بود که چنین فکر احمقانه ای به سرش بزند و تا سنین کهولت به همین صورت فعال و سرحال زندگی کرد .

باز نویسی شده توسط خانم رز دابز

( Rose Dobbs )

( ۴ )

- الف : سالم بودن یعنی چه ؟  
ب : تندرستی و نظافت همیشه با هم هستند . پس ما باید از بدن خود مراقبت کنیم . اگر چنین کنیم چه کسی خشنود خواهد شد ؟  
ج : چگونه می توانیم بدن خود را تمیز نگاه داریم ؟  
د : چگونه می توانیم به کسانی که بیمار هستند کمک کنیم ؟  
ه : دکتر اسلمنت گوید : جسم باید خادم روح باشد نه مخدوم و سید او . ولی باید نوکری مطیع و خادمی با کفایت باشد این خادم را باید چنان رعایت کرد و مشمول نظر عنایت نمود که هر خادم صادقی مستحق است و اگر به کمال اعتنا و ملاحظه با او رفتار نشود ، امراض و بلیات رخ دهد و نتایج مضره برای رئیس و مرئوس هر دو به ظهور رسد . ( بهاء الله و عصر جدید فصل هفتم )  
در مورد معنای عبارات فوق بحث کنید .  
و : احکام پیامبران الهی چگونه ما را سالم و تندرست نگاه می دارد ؟  
حضرت عبدالبهاء می فرمایند : ... ترک دخان و خمر و افیون به تجربه رسیده که چگونه سبب صحت و وسعت و ادراک و شدت نکاء و قوت اجسام است . مکاتیب عبدالبهاء جلد ۱ ص ۳۲۹ - ۳۳۰ )  
ز : نظافت چه ارتباطی با تندرستی و روحانیت دارد ؟  
ح : آیا ترس ، خشم و اضطراب در تندرستی اثر دارد ؟ اگر چنین است ، آیا امید ، عشق ، سرور و امثال آن نیز مؤثرند ؟

ط : ما چگونه می توانیم در تندرستی دیگران مؤثر باشیم ؟  
حضرت عبدالبهاء می فرمایند : معالجه امراض بر دو قسم است . یکی بواسطه ادویه و دیگری به قوای معنویه . قسم اول معالجه مادیه و قسم ثانی به مناجات و توجه الی الله . اجرای این دو عمل هر دو مقبول . مخالف یکدیگر نه .

( عین بیان مبارک ) امراض منبعث از حوادث جسمانی را باید با معالجه طبیی مداوا نمود و آنچه که علل روحانی دارد ، بواسطه روحانیت از میان برود . ( ترجمه )  
ی : چرا ما باید میل به تندرستی داشته باشیم ؟  
ک : آیا در بیماری نیز حکمتی نهفته است ؟

حضرت عبدالبهاء یک بار ، هنگامی که طفل بودند به مرض سل مبتلا شدند . شصت سال بعد ، وقتی بیماری باعث شد آن حضرت بیش از حد مقرر در فرانسه اقامت نمایند ، آن ایام کودکی را به خاطر آورده فرمودند : دو سال ونیم است سفر می کنم . در هیچ جا ناخوش نشدم مگر در اینجا که به سبب ناخوشی ، زیاد اقامت نمودم . اگر بیمار نمی شدم بیش از یک ماه در پاریس نمی ماندم . پس حکمتی است . از بدایت حیاتم چنین بوده ، آنچه وقوعات واقع شده بعد حکمتش معلوم گردیده در طهران طفل بودم ، در سن هفت سالگی ناخوشی سل بر من عارض شد . هیچ امید شفا نبود . بعد حکمتش واضح شد اگر ناخوش نبودم بایستی در مازندران می ماندم . لکن بجهت این ناخوشی در طهران ماندم . در ایام حبس جمال مبارک بودم و به این سبب در رکاب مبارک به عراق سفر کردم . چون وقت رسید بغتاً بعد از یاس جمیع اطباء صحت حاصل شد ، با اینکه جمیع گفته بودند محال است این مرض علاج شود . ( بدایع الاثار ص ۱۷۳ )

( ۱ )

حضرت بهاء الله می فرماید : یا ابن الانسان لكل شیء علامة و علامة الحب الصبر فی قضائی و الاضطبار فی بلایی . ( کلمات مکنونه )  
حضرت کریشنا فرماید : دل از بیم فارغ داشتن ، صفای خاطر ، ... این نشانی ها از آن کسانی است که با خوی ایزدی به دنیا آمده باشند . ۱ ( سرود خدایان ، ۱۷۸ )  
ثابت و راسخ و مستقیم باش . ریگ ودا ( ترجمه )  
حضرت داوود فرماید : برای خداوند منتظر باش و قوی شو ، و دلت را تقویت خواهد کرد ... مزامیر داود ( مزمو ۲۷ آیه ۱۴ )  
حضرت بودا فرماید : کسی که ذهنی هوشیار دارد ، نفسی که نگران نیست ، کسی که از خیر و شر ، هر دو گذشته است ، از برای چنین شخص هشیاری ، ترس مفهومی ندارد . دهاماپادا

( ۲ )

اسم الله تعداد زیادی از احادیث را از حفظ داشت و در تعالیم شیخ احمد و سید کاظم متبحر بود . در ایام اولیه در شیراز به ظهور جدید گروید و به زودی به عنوان یک بابی مشهور گردید و چون بدون خوف و هراس به تبلیغ امر جدید مبادرت می کرد ، او گرفتند و یوغی برگردنش نهادند و در خیابانها و بازارهای شهر گرداندند ، اما او حتی در همان وضعیت هم با آرامش وجدان و چهره ای خندان با مردم صحبت می کرد . هرگز تسلیم نشد و سکوت ننمود و قتی رهایش کردند ، شیراز را ترک کرد و به خراسان رفت و در آن خطه نیز به تبلیغ و تبشیر شهر جدید پرداخت و سپس در رکاب باب الباب به قلعه طبرسی شتافت . در آنجا به عنوان عنصری از آن فئه فدائیان و دسته قربانیان ، مصائب شدیده تحمل نمود . در خاتمه کار قلعه ، او را اسیر کردند و به سران مازندران سپردند که به ناحیه ای معین از آن استان برند و شهید نمایند . هنگامی که او با سلاسل و اغلال به نقطه معهود آوردند ، خداوند به قلب یکی از نگاهبانان القاء نمود که او را در یک نیمه شب از بند رها سازد و به مکانی امن هدایت کند و او در بحبوحه جمیع این بلیات شدیده ، در ایمانش ثابت و استوار ماند . از جمله تصور شود که دشمن چگونه آنجا را در محاصره داشت و چگونه بی وفقه گلوله توپ از اطراف می ریخت و مؤمنین من جمله جناب اسم الله ، به مدت ۱۸ شبانه روز ، بدون قوت یومیه ، باقی ماندند تا جایی که از چرم کفشهایشان سد جوع می کردند ، که آن هم به زودی تمام شد و چیزی جز مقداری آب برایشان باقی نماند ، که هر بامداد جرعه ای از آن می نوشیدند و گرسنه و خسته در قلعه پایداری می کردند . اما وقتی که دشمن هجوم می کرد ، چالاک و بی باک بپاخاسته ، در مقابل آنان ، شجاعت بی نظیر و بسالت حیرت انگیز نشان می دادند و سربازان را از اطراف قلعه عقب می راندند . گرسنگی شدید هیجده روز استمرار داشت . به واقع غذایی الیم و رنجی شدید بود . مهجور از اوطان ، محصور و مقطوع توسط دشمنان و معاندان ، گرسنه و خسته ، و حملات پیاپی و هجمات ناگهانی سربازان و نزول و انفجار بی وفقه گلوله های توپ در میان میدان ، تحت چنین شرایط و احوالی حفظ ایمان خلل ناپذیر و اظهار و ارائه صبر جمیل ، بی نهایت سخت و طاقت فرسا است و تحمل چنین بلایی شدیده و مصیبات عدیده ، نادر الوقوع اما جناب اسم الله ، زیر بارش نار بلایا ، هرگز متزلزل و مرعوب نشد و عاقبت هنگامیکه از آن مهلکه جان سالم بدر برد ، مصمم تر و وسیع تر از قبل به تبلیغ و تبشیر امر بدیع مشغول گشت . ( ترجمه )  
حضرت عبدالبهاء تذکره الوفاء

۱ - ترجمه دیگر از ص ۲۶۷ کتاب نغمه ایزدی ترجمه پروفیسور عباس مهرین : پاکدلی و جرأت از خصوصیات کسانی مبع باشد که با صفات ایزدان وجود یافته اند .

در دوره خلافت عبدالحمید ، زندگی در حیفا و عکا بسیار سخت و پرخطر بود . فلسطین مثل یک جعبه پر از ترقه بود . قبایل در جنگ و ستیز بودند و نواحی شهر از جرم و جنایت لبریز . در عکا کوچه ها و خیابانها برای تردد و دزدها و یاغی ها ، فضای کافی نداشت ، اما در حیفا تحرکات آزادانه آنها تهدیدی مستمر به حساب می آمد . هر شب صدای تیر و تفنگ شنیده می شد و جانیان هیچ وقت از عواقب اعمالشان نگران نبودند . هر وقت که حضرت عبدالبهاء در حیفا تشریف داشتند ، احبا نگران حیات هیکل مبارک می شدند و رفت و آمدهایشان را تحت نظر می گرفتند . اغلب ، آن حضرت ، در دل شبها ، به ملاقات فقراء و مرضی می شتافتند و به کس هم ، حتی یک نفر که یک چراغ دستی حمل کند ، اجازه همراهی نمی دادند . با وجود این همیشه یک نفر از احبا مخفیانه و از فاصله ای مناسب ، حرکت هیکل مبارک را تا رسیدن به منزلشان ، همراهی می کرد .

یک شب ، نوبت یونس خان می شود که سرکار آقا را دزدکی مراقبت کند . بعد از نیمه های شب ، هنگامی که آن حضرت به خانه باز می گشتند ، ناگهان از دل تاریکی و از یک طرف خیابان ، صدای شلیک تیر در هوا می پیچید . از آنجا که شنیدن چنین صداهایی ، عادی بوده ، یونس خان به شلیک اول توجهی نمی کند . اما با شنیدن شلیک دوم ، به طرف سرکار آقا می دود و ملاحظه می کند که حضرت عبدالبهاء بدون اینکه در نحوه حرکت خود کوچکترین تغییری بدهند ، به راه ادامه می دهند . همچنان استوار و با وقار گام بر می دارند و هیچ گونه توجهی به ماقع نمی فرمایند . فقط دعایی را زیر لب زمزمه می فرمایند و درست در آستانه در منزل ، آگاهیشان را از حضور یونس خان ، با برگشتن به طرف او و گفتن جمله فی امان الله ، ابراز می فرمایند .

#### جناب کاظم زاده

جامه ای از ابریشم سفید

شبانگاهی ، طاهره مسجونی ، همسر کلانتر را به حجره خود خواند . او پیراهنی از ابریشم سفید برتن کرده بود . گیسوان سیاهش برق می زد و گونه هایش به نحو جذابی سیمگون می نمود . عطری دلپذیر بر جامه افشانده که رائحه مطبوعش ، فضای اطاق را پر کرده بود و مؤقرانه او را مخاطب ساخته ، گفت : من خود را برای دیدار محبوبم مهیا کرده ام . ساعتی که برده شوم و جام شهادت نوشم ، به سرعت نزدیک می شود بعد در حینی که در امتداد حجره قفل شده قدم می زد . به ترنم مناجات مشغول گشت ، همسر کلانتر لختی در پشت در بسته ایستاد و به نغمه دلربایی که بلندی و پستی می یافت ، گوش فرا داد و گریست و از دل فغان بر آورد که : خدایا ، خدایا ، جامی را که مشتاق سر کشیدن است از او بگردان !

افسوس که مقدور ما نیست تا آن درب قفل شده را بگشائیم و به درون حجره اش قدم گذاریم . ما را تنها یارای آن است که به حدس و گمان دریابیم که چه بگذشت در آن ساعت پایانی ، آنها ساعتی نبودند برای تقسیم ثروت دنیای فانی ، و نه برای گفتن بدرود به دوستان جانی ؛ بل ساعتی نبودند سرشار از راز و نیاز با پروردگار دو جهان ، با یگانه مقصود عالمیان . و برگزیدگانش ، قدسیان و رسولانش نیز آری آنجا بودند ، زیرا هم اینان در چنین ساعات خجسته ای حضور دارند و او طاهره ، در ورای محدوده تنگ ماده ، با آنان محشور بود .

و او منتظر بود ، پوشیده و برقع بر غدار افکنده و آماده ، هنگامیکه که برای بردنش وارد شدند و در حین بدرود با بانوی منزل فرمود : مرا به خاطر آور و همواره به سرور جاویدم مسرور باش . و بر اسبی که برایش آورده بودند برنشست . لگام در دست گرفت و به قلب شبگاه ایران زمین راند . ستارگان بر فراز انبوه درختان ، نور افشان و بلبلان برشاخساران ، غزلخوان و آوای زنگ شتران از نقطه ای دور دست بلند و صدای سم ستوران در جاده خاک آلود ، در گوش .

و بعد صدای قهقهه مأموران مست که از درون باغی به گوش رسید؛ پرتو شمع ها در صورت های زمختشان در نوسان و تراوش شراب بر البسه ژولیده بزمگاهشان نمایان و هنگامی که طاهره، آن عصاره طهارت و تقدیس، پای بدانجا نهاد، سر کرده مأموران به زحمت سرش را بلند کرد و فریاد زد: او را از اینجا ببرید و خفه اش کنید و سپس جرعه ای دیگر سر کشید. و طاهره دستمال ابریشمین سپیدی را که از ایام دیرین برای چنین روزی مهیا و محافظت کرده بود، با خود داشت و اکنون آن را به مأموران سپرد. آنان دستمال را برگزدنش پیچیدند و تابیدند و صبر کردند تا پیکر پاکش آرام گرفت، آنگاه آن را کشیدند و در درون چاهی ناتمام در گوشه باغ افکندند و سپس آن را با سنگ و خاک و خاشاک پر کردند و رفتند. سرها افکنده و چشمهایش بر زمین دوخته، از نگاه به یکدیگر شرمنده. و حال از آن ساعت، سالها و فصل های بسیار بگذشته است. چه زمستانها آمده و رفته اند، با برفهای کوهساران شمالی که چون هزاران آینه کوچک، تلالؤ نور خورشید را باز تابانده است و چه بهاران که از راه رسیده اند، با شکوفه ای سپید گلایی ها، فراوان در بوستانها و چرخش پرستوهای آبی، پرزنان در سبزه زارها و تابستانها که شهر در لایه ای از غبار پوشیده و مردمان که از صخره های نمناک بالارفته و در علف زارها دامنه ها، آرمیده اند و خزان ها که شاخه های تهی گشته و باد سرد بی ثبات بلندی ها، دوباره شهر را احاطه کرده. آری و زمان بسیار بگذشته است، نزدیک به یک قرن از آن شب سیاه ظلمانی.

### مرضیه گیل

#### ( ۴ )

یک تعریف شهامت و شجاعت عبارت از آن قدرت جبلی است که مار برای مواجهه تحمل قاطعانه مخاطرات و مصائب مجهز سازد. شهامت دو نوع است: جسمانی و اخلاقی

الف - شهامت جسمانی چیست؟ آیا می توانید از تجربیات شخصی خود مثال هایی درباره شخصی که شهامت جسمانی نشان داده است بیان نمائید؟

ب - اگر نفسی در وضعیتی، فقدان شهامت جسمانی را نشان دهد، آیا شما با مسخره کردن این ناتوانی او، به وی کمک خواهید کرد؟

ج - چگونه می توانیم برای مواجهه با خطر جسمانی به یکدیگر کمک کنیم؟

د - آیا کسی که می کوشد شجاعت خود را ثابت کند و بدین وسیله حیات دیگران را در خطر می اندازد، براستی شجاع است؟

ه - آیا کسی که همیشه با دیگران نزاع می کند شهامت نشان می دهد؟

و - اگر مصمم هستیم آنچه را که صحیح می دانیم، انجام دهیم یا بگوئیم، حتی اگر به قیمت ناراحتی و سلب محبوبیتمان تمام شود، آیا شهامت نشان می دهیم؟

ز - برای دفاع از خود در مقابل نظریات دیگران، چگونه شخصی باید باشیم و چه صفاتی را باید دارا باشیم؟

توصیف روشنی از شهامت در دامپادا دیده می شود که می گوید: با توجه به این که این بدن چون ظرفی بلورین (حساس و شکننده) است، شخص باید با تقویت ذهن و روانش همچون شهریکه دارای استحکامات است، با سلاح عقل و خرد بر وسوسه های نفس اماره حمله برد، از فتح و پیروزی اش محافظت نموده، از تعلقات بری و آزاد باشد. (ترجمه)

حضرت بهاءالله می فرماید: رأس القدره و الشجاعه هو اعلاء کلمه الله و الاستقامه علی حبه. (ادعیه محبوب، ۴۶)

ح - معنای دو گفتار فوق را مورد بحث قرار دهید.

آیا استقامت بر حب الهی مستلزم وجود شهامت است؟ تاریخ مملو از نفوس است که شهامت عظیم جسمانی و اخلاقی نشان داده اند. اطفال را تشویق کنید این نمونه ها را به خاطر آورند و به آن ها بیندیشند.

برای اطفال خردسال

امکانات بحث شامل موارد زیر است :

- ط – نفوسی که دارای مشکلات جسمانی هستند و با این وجود بر مشکلات غلبه نموده زندگی مفیدی دارند .
  - ی – تفاوت بین شهامت و بی احتیاطی چیست ؟
  - ک – آیا شخص زورگو و قلدر ، شخص شجاع و با شهامتی است ؟
- هریک از حکایات درباره بابیان اولیه به اطفال کمک خواهد کرد شهامت جسمانی و اخلاقی را بهتر درک کنند .

( ۱ )

حضرت بودا می فرمایند : اصحاب گوتاما همواره کاملاً بیدار بر می خیزد ؛ نفوسی که همیشه از این که آزاری به کسی نمی رسانند شادمانند . ( ترجمه )  
حضرت بهاءالله می فرمایند : کن ... للغریب و للمریض شفاء و للمستجیر حصناً ... ( منتخبات آثار ، ۱۸۲ )  
حضرت کریشنا می فرمایند : تو نیز به نگاهی به بهبودی جهانیان باید عمل کنی . ( نغمه ایزدی ، ۱۰۷ )  
حضرت عبدالبهاء می فرمایند : سرور ، شفای عاجل جمیع نفوس بیمار است . ( ترجمه )

( ۲ )

حضرت عبدالبهاء می فرمایند : جمیع ما باید به عیادت بیماران برویم . وقتی که آنها مبتلا به حزن و الم هستند ، حضور یک دوست و رفیق ، مساعدت حقیقی و منفعت واقعی است . سرور ، شفای عاجل نفوس بیمار است . در شوق ، عیادت بیماران و ملاقات افرادی آنان مرسوم و متداول است . اهل شوق نهایت محبت و شفقت را نسبت به بیماران و رنجوران ابراز می دارند . این امر به مراتب بیش از نفس معالجه مؤثر است . شما موقع عیادت از افراد رنجور و بیمار ؛ باید نهایت محبت و شفقت را در فکر و ذکر خود داشته باشید . ( ترجمه ) ( انتشار صلح عمومی ( انگلیسی ) ، ص ۱۹۹ )

( ۳ )

خانم کتسینگر به منظور زیارت طلعت حضرت مولی الوری و دیدن قلعه محصنه عکا در ارض اقدس اقامت داشت . یکروز که در حضور مشرف بود ، هیکل میثاق به او فرمودند ؛ به علت کثرت مشاغل نمی توانند به عیادت یکی از دوستانشان که مریض و فقیر بود ؛ بروند و مایلند او از جانب ایشان این کار را انجام دهد و در انتها فرمودند : برای او غذا ببر و درست مثل خود من که مدتهاست از او مواظبت می کنم ، به او رسیدگی کن . سپس محل زندگی آن شخص را به او نشان دادند . خانم کتسینگر مسرور و مفتخر از اینکه حضرت عبدالبهاء چنین مأموریتی را به او محول فرموده اند ، به راه می افتد . اما به زودی باز می گردد و شکوه و شکایت سر می دهد که : مولای من ، اصلاً شما نمی توانید تصور کنید که مرا به چه جای وحشتناکی فرستادید . نزدیک بود از بوی تعفن آنجا و کثافت اطاقها و وضع اسف بار آن مرد و خانه اش بیهوش شوم ؛ و برای این که میبایدا به مرض وخیمی مبتلا شوم ، از آنجا فرار کردم . حضرت عبدالبهاء با حالتی مغموم و متأسف به او نگریسته و می فرمایند : اگر می خواهی به خدا خدمت کنی به ممنوعت خدمت کن ، زیرا صورت و مثال الهی در او موجود است . و به او امر فرمودند که به منزل آن مرد مراجعه نماید و تأکید نمودند : اگر کثیف است تمیزش کن ، اگر چرکین است به حمامش ببر و اگر گرسنه است غذایش بده و تا وقتی که این کارها را انجام نداده ای ، باز نگرد . هیکل مبارک بارها به دست مبارکشان ، این کارها را برای آن مرد انجام داده بودند . آیا او نمی تواست فقط برای یک مرتبه ، آن ها را انجام دهد ؟

هوارد کلبی آیواس



## آلبرت شوایتزر

در سال ۱۹۵۲ جایزه صلح نوبل به آلبرت شوایتزر که از او اغلب به عنوان بزرگترین مرد جهان یاد می شود؛ تقدیم گردید. و به همین مناسبت رهبران بسیاری از ملل عالم، کتباً به او تبریک گفتند. این مرد بزرگ حتی در دوران جوانی اش به مردم بدبخت بسیاری که در نقاط دور افتاده گیتی زندگی می کردند و به دلیل کمبود مراقبت های صحیح پزشکی بی جهت رنج میبردند و از میان می رفتند؛ فکر میکرد و به خاطر می آورد که چگونه مسیح صبیح در انجیل فرموده اند: همه شما برادران هستید و به همین سبب، در سال ۱۹۱۴، خانه و کاشانه خود را در فرانسه ترک کرد و به جایی رفت که به او نیاز داشتند، یعنی به قلب جنگل های قسمت استوایی آفریقا که در آن زمان متعلق به فرانسه بود. چون از علم پزشکی آگاه بود، توانست به معالجه و شفای بیماران پردازد و تمامی عمر خود را صرف مداوا و محافظت و تعلیم و تربیت مردمی نمود که در آنجا زندگی می کردند. بیمارستان ساخت، درخت کاشت، باغ و بستان پرورش داد و فرائض روزانه مذهبی خود را نیز به جا آورد. او پس از اتمام کارهای روزانه اوقات فراغت خود را به موسیقی می پرداخت، و در گرمای سنگین شبهای استوایی، زیباترین نغمات موسیقی باخ آهنگساز محبوبش را در فضا پراکنده می ساخت. عشق و محبت او به هموعانش - آن مردم بدبخت و فقیر - باعث شد که در عمق جنگلها؛ در خانه ای ساده و مختصر زندگی کند. او امکانات دارویی و جراحی را از کشورهای اروپایی، برای نفوسی تهیه می کرد که در غیر این صورت با ایام عمر را در درد و رنج سپری می کردند که دوا و قلوها را شوم و منحوس می پنداشتند و به همین سبب مادر مضطرب و نوزاد معصومش را از میان خود رانده، در دل جنگل، در میان وحوش درنده رها می ساختند. آلبرت شوایتزر بیمارستان خود را پناهگاهی برای این گونه افراد قرار داد. حتی آنان که بیماری شان شفا می یافت، همچنان در جوار بیمارستان او می ماندند تا تحت مراقبت مردی باشند که تقدیس و تعالی زندگی را در یافته بود و نه تنها از مرگ نجاتشان داده بود، بلکه از رنج و مشقت نیز رهایشان می ساخت.

## تلخیص و تنظیم توسط ایران تا آفاکی

## فلورانس نایتینگل

فلورانس کوچک مثل هر دخترکی دیگر، عروسکها را دوست می داشت؛ اما عروسک های او حالت و معنی دیگر داشتند. آنها اغلب اوقات یا مریض بودند و یا دست و پایشان شکسته بود و او مشغول پرستاری و اعاده سلامتی شان بود. فلورانس در سال ۱۸۲۰ در خانواده ای بسیار مرفه چشم به جهان گشود. در آن روزگار دختران چنین خانواده هایی، اوقات خود را با خیاطی و یا نواختن پیانو و یا مطالعه می گذراندند. و نیز گهگاهی با ظرفی پر از سوپ و یا سدی پر از میوه به کمک فقیران و مسکینان می رفتند و این حداکثر فعالیتی بود که انجام می دادند. در آن زمان بیرون رفتن از خانه برای کار و فعالیت، عملی پست و دون شأن بانوان به حساب می آمد. اما فلورانس با دیگران فرق داشت به نظر او خانم الیزابت فرای (Elizabeth Fry) که در انگلستان برای بهبودی شرایط زندانها، مدتهای مدید بود کار و کوشش می کرد، بسیار تحسین برانگیز بود و به همین دلیل اونیز آرزو داشت که یک پرستار شود. در همین اوان، در فرانسه، خواهران کاتالویک وابسته به فرقه رحمت، برای نگهداری از بیماران تربیت می شدند. اما در انگلستان محلی برای آموزش پرستاران وجود نداشت و به همین سبب وضع بیمارستانها بسیار بد و وحشتناک بود و بیماران اغلب به علت فقدان مراقبت و نگهداری مناسب، تلف می شدند. در آلمان نیز مردی بنام پاستور فلدنر (Pastor Fledner)، با مشاهده کار الیزابت فرای که به تنهایی انجام داده بود، تصمیم گرفت برای کمک به بیماران در کشور خود همان اقدام را انجام دهد و فلورانس علاقمند بود در بیمارستان همین فرد آموزش ببیند و سرانجام نیز علی رغم مخالفت های زیاد خانواده و آشنایان، به او اجازه داد شد برای دیدن دوره آموزشی به آنجا برود.

پس از بازگشتن به انگلستان؛ فلورانس برای کمک به سربازانی که در جنگ کریمه زخمی شده بودند، داوطلبانه را مشرق و ترکیه را در پیش گرفت. امروز حضور پرستاران کار آزموده در جبهه های جنگ

امری طبیعی و عادی به نظر می‌رسد، اما در سال ۱۸۵۴، چنین اقدامی باور نکردنی بود و از این رو فلورانس مورد استهزای این و آن قرار گرفت. اما عاقبت او به همراهی تعدادی دیگر از بانوان شجاع و انسان دوست، انگلستان را به مقصد کریمه ترک کرد. آنان به محض ورود مشاهده کردند که سربازان زخمی در وضع بسیار اسف‌باری به سر می‌برند. برای شستشوی زخم‌هایشان نه حوله و پارچه‌ای وجود داشت و نه صابونی و نه ظروف و وسایلی؛ حتی از دارو هم خبری نبود. غذا بسیار نامناسب و نامطبوع بود و معدود تشک‌های موجود روی بعضی تخت‌ها چنان سخت و سفت شده بود که سربازان تقاضا می‌کردند آنها را بردارند و کنار اندازند. اما به سبب تلاش‌های بی‌وقفه فلورانس نایتینگل، در طی چندماه آن بیمارستان مختصر به یک مؤسسه درمانی مجهز تبدیل شد تا آنجا که قبل از آمدن پرستاران ۶۰٪ بیماران جان می‌سپردند؛ اما بعد از شروع خدمات آنان تلفات تا یک درصد (۱٪) کاهش یافت. در پایان جنگ نام فلورانس نایتینگل در سراسر انگلستان شهره خاص و عام شد. سربازانی که از جنگ باز می‌شگفتند، می‌گفتند که چگونه او در تمام ۲۴ ساعت، بیدار می‌ماند تا از آنان پرستاری کند. و به آنان روحیه بخشید. همه کس از ادب و وقار برجسته، محبت و مهربانی بی‌شائبه و پیوسته و صبر و شکیبایی همیشگی او و نیز، از نامه‌ایی که برای سربازان بستری می‌نوشت و ساعاتی که به تسکین بیماران مشرف به موت می‌پرداخت، حرف می‌زدند.

او به همان سادگی و آرامی که انگلستان را ترک کرد، به آنجا بازگشت. چندان در مقابل دیگران خود را کوچک و بی‌اهمیت می‌دانست که حتی زمان و ساعت ورودش را به خانواده اش خبر نداد و به همین قانع و راضی بود که جان هزاران سرباز انگلیسی را از مرگ نجات داده بود و باعث شده بود مردم به حرفه پرستاری زنان به دیده تکریم و احترام بنگرند.

### تلخیص تنظیم از ایرن تا آفاکی

( ۴ )

#### سوالات

الف - چگونه می‌توانید نسبت به دوستی که در بیمارستان مریض و بستری است شفقت و همدردی نشان دهید؟

ب - آیا شفقت فقط عبارت از احساس تأسف برای کسی است؟

ج - آیا شفقت و همدردی باید توأم با یک عمل باشد؟

د - آیا ما باید فقط نسبت به نفوس بیمار ابراز همدردی کنیم؟

## ( ۴۱ ) صبر و شکیبایی

( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرماید ، انه یزید اجر الصابرين . (سوره الملوک ص ۱۶ / منتخبات ص ۸۹ )  
حضرت بهاءالله می فرماید ، یا ابن الانسان لکل شیء و علامه الحب الصبر فی قضائی و الاضطبار فی  
بلائی ۱ ( کلمات مکنونه )

حضرت محمد می فرماید ، یا ایها الذین آمنوا اصبروا و صابروا ... لعلکم تفلحون . ۲ ( عمران ، آیه ۲۰۰ )  
حضرت بودا می فرماید ، آن کس که بسان ارابه ای تندرو و شتابان ، خشم توفنده اش را مهار کند ، توانم  
که او را ارابه رانی توانا بنامم ، دیگر مردمان تنها زمام را در دست بگیرند . حضرت مسیح می فرماید ،  
اما آنچه در زمین نیکو واقع شد کسانی می باشند که کلام را به دل راست و نیکو شنیده ، آن را نگاه  
می دارند و با صبر ثمر می آورند . ( انجیل لوقا ، باب ۸ ، آیه ۱۵ )  
حضرت بودا فرماید ، صبر و شکیبایی ، اعظم نشانه ایمان و ایثار است .

( ۲ )

حضرت بهاءالله می فرماید ، مرکب این وادی ( طلب ) صبر است و مسافر در این سفر ، بی صبرانه به  
جایی نرسد و به مقصود اصل نشود و باید هرگز افسرده نگردد اگر صد هزار سال سعی کند و جمال  
دوست نبیند ، پژمرده نشود ... ( هفت وادی ، آثار قلم اعلی جلد سوم ص ۹۶ )

( ۳ )

بروس و عنکبوت

سالها قبل در کشور اسکاتلند پادشاهی حکومت می کرد به نام روبرت بروس ( **Robert Bruce** ) او وضع  
و روز بسیار بدی داشت ؛ چون کشورش با انگلستان در حال جنگ بود و انگلیسی ها در آستانه پیروزی  
بودند . آنها در نبردهای متوالی ، سپاه اسکاتلند را عقب رانده بودند تا جایی که خود پادشاه هم مجبور شده  
بود برای نجات جاننش به کوهستانها پناه ببرد .

او گرسنه و خسته ، نا امید و سرمازده در جنگل های کوهستانی سرگردان بود تا اینکه عاقبت یک کلبه  
چوب محقر و متروک پیدا کرد . خوشحال از یافتن این سر پناه ، در کف کلبه با یأس و حرمان عمیق دراز  
کشید .

و با خود اندیشید : ادامه جنگ دیگر فایده ندارد . دشمن شش مرتبه سربازان ما را عقب رانده . ما دیگر  
هرگز نمی توانیم جلوی پیشروی آنها را بگیریم . من ملتم را به شکست کشاندم و خودم هم باید تسلیم شوم .  
غوطه ور در این افکار ، پادشاه چشمش به عنکبوت خاکستری کوچکی افتاد که داشت تار بلندی را ، آویزان  
از یکی از تیرک های سقف ، می تنید . عنکبوت در تلاشش برای اینکه سر دیگر تار را به دیرک دیگر  
اتصال دهد و لانه خود را بنا کند ، شروع کرد به نوسان دادن خود . اما ناگهان تار پاره شد و او به کف کلبه  
سقوط کرد .

۱ - مضمون بیان مبارک بفراسی چنین است : ای پسر انسان برای هر چیزی علامتی است و علامت عشق صبر در قضای من و  
بردباری در بلائی من است .

۲ - مضمون بیان مبارک بفراسی چنین است : ای گروه مؤمنین ، صبر کنید و شکیبایی ورزید ... باشد که رستگار شوید .

شاید کمی گیج شد؛ اما بلا درنگ مجدداً از دیوار بالا رفت و دوباره شروع به تنیدن تار کرد. صبورانه کار را ادامه داد تا طول آن به حد کافی رسید و باز شروع کرد به نوسان دادن خود در انتهای تار، یکبار دیگر کوشید آن را به دیگر گوشه سقف وصل کند؛ اما مجدداً تا پاره شد و او به زمین افتاد.

ولی باز از دیوار بالا رفت و کار و تلاش را از سر گرفت. شش مرتبه تا او از هم گسست و شش بار به زمین افتاد. شش مرتبه عنکبوت شکست خورد و شش دفعه دوباره به کار و کوشش پرداخت.

روبرت بروس، پادشاه اسکاتلند، حوادث کار فعالیت عنکبوت خاکستری کوچک را با دقت تماشا می کرد. او چنان مجذوب سرسختی و تلاش او شده بود که برای دقایقی مشکلات خود را فراموش کرد. اما عنکبوت حتی پس از ششمین شکست هم تسلیم نشد و همچنان کار و تلاش را از سر گرفت و این بار در هفتمین سعی خود، موفق شد. ایبار انتهای تارش دوام آورد و آن را دیرکی دیگر وصل کرد و تنیدن لانه خود را آغاز نمود.

روبرت بروس به پا خاست و به آن موجود خاکستری کوچک تعظیمی کرد و با صدای بلند گفت: ای عنکبوت عزیز، تو به من درس اعجاب انگیزی از صبر و استقامت آموختی، از تو متشکرم. تو مثل من آماده تسلیم نشدی. برایت مهم نبود که چند بار شکست خوردی. پیوسته مصمم بودی که دوباره سعی نمایی. شاید من هم اگر به سعی و کوشش خود ادامه دهم، موفق شوم.

به این ترتیب گرچه، روبرت بروس هنوز از سرما می لرزید و گرسنه و خسته بود اما، دیگر ترس و یأس از وجودش رخت بر بسته بود. تماشای سخت کوشی عنکبوت به او جرأت و قدرت بخشیده بود. اینک پیام شمشیر محکم کرد و مصمم و مطمئن حرکت نمود و سربازان پراکنده اش را گرد هم آورد و با الهام از نمونه عمل عنکبوت شجاع، به سپاه دشمن زد و در هفتمین نبرد، مردان جنگیش را به سوی پیروزی هدایت کرد.

از قصص رسومی

( ۴ )

الف: آیا وصول به یک هدف ارزشمند بدون صبر امکان پذیر است؟

ب: سعی کنید و درباره برخی از مزایای صبور بودن بیندیشید. آیا صبر علاوه بر ضرورت، فضیلت هم هست؟

ج: آیا می توانید موردی را به یاد آورید که صبر کرده اید به در دسر افتاده اید.

ه: چرا به صبر و شکیبایی نیاز داریم؟

و آیا عبارت «او صبر ایوب دارد» را شنیده اید؟ این عبارت از داستانی در عهد عتیق گرفته شده است. در این داستان خداوند صبر ایوب را آزمایش نمود. این داستان را بخوانید و اهمیت صبر را مورد بحث قرار دهید.

## ( ۴۲ ) صداقت و راستی

### ( ۱ )

حضرت بودا می فرماید : باید به حقیقت تکلم نمود .  
در ریگ ودا آمده است : جهان بر راستی برپاست .  
حضرت عبدالبهاء می فرماید : صداقت و راستی اساس جمیع فضائل عالم انسانی است . ( ترجمه ) ( دیانت جهانی بهایی ( انگلیسی ) ، ص ۳۸۴ )  
حضرت مسیح می فرماید : اگر شما در کلام من بمانید ... حق را خواهید شناخت و حق شما را آزاد خواهد کرد . ( انجیل یوحنا ف باب ۸ ، آیات ۳۱ و ۳۳ )  
حضرت بودا می فرماید : موهبت راستی از همه مواهب برتر است ، طعم راستی از همه طعم ها افضل است و نشاط راستی از همه نشاط ها عالی تر است .  
حضرت بودا می فرماید : شخص دروغگو که از قانون یگانه شریعت ( راستگوئی ) عدول کرده و نسبت به عالم بعد بی تفاوت است ، هیچ شری نیست که نتواند انجام دهد .  
در اوپانیشادها آمده است : وقتی انسان حقیقت را بیان می کند ، به کلام عظمت سخن می گوید ؛ ماهیت حقیقت را بشناس .

### ( ۲ )

حضرت عبدالبهاء می فرماید : صداقت اساس جمیع فضائل عالم انسانی است ... بدون صداقت و راستی در جمیع عوالم الهی تقدم و پیشروی برای روح انسان ، مستحیل و محال است . وقتی این سجه مبارکه در انسان تأسیس گردد جمیع صفات الهی نیز محقق خواهد شد . ( ترجمه ) ( دیانت جهانی بهایی ( انگلیسی ) ص ۳۸۴ )

### ( ۳ )

چوپان دروغگو  
در دهکده ای کوهستانی ، یک پسر جوان ، چوپان گله گوسفند بود . یک روز گله را برای چرا به دامنه تپه نزدیک ده آورده بود . گوسفند ها می چریدند و او از آنها مراقبت می کرد . کم کم حوصله اش سر رفت و پاک خسته شد . یهو یک فکری به سرش زد . اگر می توانست دهاتی ها را با یک حقه ای به این فکر بیاندازد که گرگ به گله زده ، خیلی هیجان انگیز می شد . دیدن اینکه آنها با عجله می دوند ، خیلی خنده دار بود ، بخصوص دیدن عکس العملشان وقتی به آنها می گفت که همه اش یک شوخی بوده . در این حالت قیافه های احمقانه آنها خیلی خنده دار می شد .  
بعد از این فکر و خیال ها ، چوپان به طرف کناره چراگاه دوید و از بالای بلندی نگاهی به ده انداخت و تا می توانست با صدای بلند فریاد زد : آهای گرگ ، گرگ  
به محض اینکه دهاتی ها صدای فریاد او را شنیدند ، سراسیمه به طرف دامنه تپه دویدند . آنها نفس زنان عرق ریزان ، با عجله تمام می دویدند تا بلکه گوسفند هایشان را از حمله گرگ نجات دهند و چوپان آنها را در آن وضع و حال تماشا می کرد و از دیدن صورتهای سرخ شده شان کلی خنده اش گرفته بود .  
وقتی روستایی ها به بالای تپه رسیدند ، چوپان گفت : ها ها ، سرتون رو کلاه گذاشتم . هیچ گرگی اینجا نیست . وقتی به طرف بالا می دویدن راست راستی قیافه هاتون خنده دار بود .  
اما دهاتی ها اصلاً خوششان نیامد . بر عکس از اینکه جوانک دستشان انداخته بود ، خیلی هم ناراحت شدند و در حالیکه شکوه و غرغر می کردند ، به خانه هایشان باز گشتند .

یک ماه گذشت و یک بار دیگر چوپان جوان گله را بالای همان تپه آورد و دوباره از تماشای منظره یکنواخت چریدن گوسفندها خسته شد. بیادش آمد که آن دفعه، اهالی چه قیافه های خنده داری داشتند وقتی نفس زنان به طرف بالای تپه می دویدند و از تماشای آنها چقدر خندیده بود. احساس کرد بدش نمی آید آن حقه را یکبار دیگر تکرار کند.

بنابراین دوباره به لبه چراگاه رفت و به طرف دهان پائین فریاد زد: آهای گرگ، آهای گرگ دوباره دهاتی های ساده با شنیدن فریاد او، شروع به دویدن کردند و آخ و وای کنان، در حالیکه صورتهایشان کاملاً سرخ شده بود، خودشان را به بالای تپه رساندند. جوانک هم ایستاده بود و آنها را تماشا می کرد و قاه قاه می خندید و این بار هم به آنها گفت که گرگی در کار نیست و وقتی دید که حالت قیافه هایشان از نگرانی نسبت به گوسفندها به خشم و غضب نسبت به او تبدیل شد، دیگر از خنده داشت روده بر می شد. او متوجه نبود که آنها از کار زشت او عصبانی بودند، بلکه فکر می کرد فقط از اینکه حماقت و سادگیشان رو شده ناراحت هستند.

یک ماه دیگری شد. باز هم چوپان شوخ طبع، گله گوسفندها را به دامنه همان تپه قبلی آورد و باز هم از بیکاری خسته و کسل شد. شوخی های گذشته اش بیادش آمد و اینکه چقدر بهش خوش گذشته بود. بنابراین بر آن شد که آن حقه را باز هم تکرار کند. به کناره بالایی بلند یهای مشرف به ده رفت و خطاب به دهاتی های آن پایین فریاد زد: آهای گرگ، گرگ اومه

این بار اهالی قبل از اینکه به طرف تپه راه بیفتند، کمی درنگ کردند، نگاهی به یکدیگر انداختند و سرهایشان را کمی خاراندند. مردد بودند که آیا این دفعه هم جوانک دستشان انداخته یا نه، ولی بر آن شدند که ریسک نکنند و بالاخره به طرف تپه در کنار دشت دویدند تا گرگ را تار و مار کنند.

مثل همیشه، اینبار هم چوپان جوان، آنها را در حالیکه می دویدند و نفس نفس می زدند و گونه هایشان سرخ شده بود، نگاه میکرد و به وضع و حالشان با صدای بلند می خندید و مثل دفعات قبل وقتی به بالای تپه رسیدند، به آنها گفت که گرگی در کار نبوده و اینبار او شدیدتر و عمیقتر از دفعات پیش می خندید. ولی هیچیک از دهاتی ها حتی یک لبخند هم بر لب نداشت آنها اصلاً فکر نمی کردند که این کارهای زشت و بی معنی خنده دار باشد.

یکی از دهاتی ها با عصبانیت گفت: این آخرین بار بود که ما رو گول زدی. و چوپان جوان در حالیکه آنها عصبانی و ناراحت دور می شدند، فقط می توانست اشک هایی را که از زور خنده روی صورتش جمع شده بود پاک کند.

و یک ماه دیگر هم گذشت، تابستان به اوج خود رسیده بود و باز هم چوپان مشغول چراندن گله در دامنه همان تپه همیشگی بود. هوا خیلی گرم بود و چوپان این دفعه هم خیلی خسته و بی حوصله شده بود. یهو برای یک لحظه یک سیاهی به گوشه چشمش آمد؛ با کمی دقت متوجه شد که یک گرگ به سراغ گله آمده رنگش پرید و قلبش به طپش افتاد. او می دانست که به تنهایی نمی تواند گله را نجات دهد و به کمک احتیاج داشت. به سرعت خودش را به کناره چراگاه رساند و رو کرد به طرف ده در آن پایین و با صدای بلند فریاد زد: آهای گرگ اومه گرگ اومه، کمک، کمک. و منتظر ماند تا دهاتی ها به تاخت بیایند و کمک کنند تا گله را نجات دهد.

اما آنها آن پایین بدون هیچ عکس العملی، مشغول کار و فعالیت خودشان بودند. آنها شنیدند که جوانک داد زد: گرگ، گرگ ولی فقط سرهایشان را تکان دادند و به یکدیگر گفتند: ولش کنین، او دوباره داره شوخی می کنه. این دفعه دیگه ما حماقت نمی کنیم. بذار هر چی می خواد داد بزنه.

اما آن بالا، در دامنه تپه، گرگ تا حالا یکی از گوسفندها را برده بود. چوپان تلاش کرد او را دنبال کند و از گله دور سازد. ولی گرگ آن چنان خشمناک به طرف او خرناسه کشید که جوانک پا به فرار گذاشت و سعی کرد دوباره دهاتی ها را صدار بزند.

مجدداً فریاد زد: آهای راست می گم، گرگ آمده، کمک کنین.

اهالی صدایش را می شنیدند ولی سرهایشان را تکان میدادند و به هم می گفتند: او راست راستی فکر می کنه ما احمقیم! این دفعه دیگه کور خونده. ما بالای تپه نمی ریم، هر چی می خواد فریاد کنه.

چوپان شوخ طبع ، مأیوس و مرعوب شد . هر چقدر داد و فریاد کرد کسی به کمک نیامد . آخرسر گرگ همه گوسفندها را تکه و پاره کرد و جوانک جز اینکه با دلهره و درماندگی تماشا کند ، کار دیگری از دستش بر نمی آمد . و اینبار او اصلاً نمی خندید بلکه زار زار گریه می کرد .

### داستانی از فرهنگ مردم

مبلغ بی سواد و مبتدی دانشمند

تعدادی از علما در مقابل دکان نعل بندی فقیر و بی سوار ایستادند تا او مرکب یکی از آنها را نعل کند . این علمای اعلام حج اسلام قصد داشتند به زیارت امام زاده ای در خارج از دروازه های طهران ، بروند . این کاری بود که آنها عادت داشتند هر جمعه انجام دهند .

اما این جمعه با جمعه های دیگر فرق داشت ، چون در میان کسانی که جلوی مغازه نعل بندی ایستادند ، جناب ابوالفضل هم حضور داشت ، کسی که مقدر بود یکی از بزرگترین دانشمندان دنیای بهایی از کار در آید و آن نعل بند هم کسی بود که مقدر بود ، حجات او هام را از ذهن ایشان ، که از تحقیق و تتبع درباره امر جدید بازشان داشته بود ، خرق نماید .

استاد آهنگر ، همانطور که روی سم الاغ کار می کرد ، از ابوالفضل پرسید : ای عالم بزرگوار آیا درست است که در احادیث نوشته شده هر قطره باران توسط یک فرشته از آسمان بر زمین آورده می شود ؟ ابوالفضل جواب داد : بله درست است .

استاد به کارش ادامه داد . یک میخ برداشت و با چکش در جای مربوطه اش کوبید و بعد دوباره گفت : من شنیده ام که مطابق احادیث مرویه ، هیچ ملکی هرگز به محلی که سگ در آن باشد ، وارد نمی شود ، آیا واقعاً چنین حدیثی وجود دارد ؟ و ابوالفضل پاسخ داد : بله وجود دارد . بعد به کارش مشغول شد و وقتی آخرین میخ را کوبی ، گفت : بنابراین فکر می کنم هیچ قطره بارانی در جایی که یک سگ است ، نباید فرود آید .

ابوالفضل وقتی دید یک مرد بی سواد آهنگر چنان نتیجه عجیبی را از دو حدیث مشهور استنتاج و به رخش کشیده بود ، از شدت شرم و ناراحتی صورتش سرخ شد . وقتی از مغازه خارج شد و به همراهانش پیوست ، یکی از آنها گفت : مردی که با او صحبت می داشتی ، بابی است . و از هما روز به بعد ، ابوالفضل شروع به تحقیق درباره ظهور جدید نمود .

چرا جیمی ( Jimmy ) راسو ، کت راه راه می پوشه ؟

همونطور که همه می دونین ، جیمی راسو کت راه راه می پوشه ؛ کتی با نوارهای سیاه و سفید . روزگاری خیلی خیلی دور ، خانواده راسوها همشون کت مشکی می پوشیدن . کت های اونا خیلی قشنگ و شیک بود . رنگ ساده زیبا و درخشانی داشت . اونها خیلی به کتاشون فخر می فروختن ، و از شون با نهایت توجه نگهداری می کردن و هر روز چند مرتبه حسابی برسشو می زدن .

در آن روزها هم ، مثل حالا ، یک جیمی راسو بود که رئیس کل خانواده راسوها به حساب می اومد . این جیمی راسو خیلی مغرور بود و خودش رو از یک آقای محترم هم بالاتر می دونست . او راسوی خود خواهی بود و به هیچکس محل نمی گذاشت . مثل خیلی از آدمای خود خواه دیگه او هم هیچوقت حقوق دیگران رو محترم نمی شمرد . توی جنگل انبوه و روی چمنزار سبز ، همه جا اشاره می شد که هیچکدوم از کارهای جیمی راسو ، طاقت نور روز را نداره ! و آشکارا گفته می شد که او همیشه مشتاقانه توی دل شب ولگردی می کنه ولی هیچکس نمی تونست ثابت کنه که مسئول همه شرارت هایی که شبها اتفاق می افتاد ، ایشونه . آخه می دونین کت او ، اونقدر سیاه بود که توی تاریکی شب اصلاً نمی شد تشخیص بدی .

دور و ور همین زمانی که داریم راجع به اون با شما صحبت می کنیم ، خانم روفد ( Ruffed ) با قرقره ، کنار کنده صنوبر بزرگ ، توی جنگل یه لونه ساخته بود و توی اون پونزده تا تخم گندمگون گذاشته بود .

خانم با قرقره خیلی خوشحال بود ، واقعاً خیلی خوشحال بود و همه اهالی چمنزار از خوشبختی او خبر داشتن و همشون خوشحال بودن . چون همه اونا ، خانم با قرقره کوچولو و خجالتی و با وقار رو دوست می داشتن . هر روز صبح وقتی ( **Peter** ) خرگوش از توی جاده کوچک تنها در داخل جنگل ، ورجه و ورجه کنان به طرف پایین می رفت و از پهلوی صنوبر بزرگ رد می شد ، چند دقیقه می ایستاد تا با خانم با قرقره حرف بزنه و جک ( **Jak** ) سنجاب خوشحال هم هر روز عصر ، براش خبرهای دست اول می برد و کوچولو زنبورهای شاد ، اون بچه های زرنگ مادر پیر باد غربی ، هر روز چندین مرتبه به اون طرف می پریدن تا ببینن خانم با قرقره روز و روزگارش در چه وضعیه .

یک روز صبح پیتر خرگوش که از توی جاده کوچک جنگلی ، برای صحبت صبحگاهی هر روزه اش به اونجا اومد ، وضع وحشتناکی رو دید . بیچاره خانم با قرقره کوچک با قلبی شکسته یه گوشه نشسته بود و گریه می کرد و پوسته های خالی تخم های قشنگش در اطراف صنوبر بزرگ پخش و پلا شده بود ! یک کسی اونها رو شکسته و به این طرف و آن طرف پرت کرده بود .

پیتر خرگوش با ناراحتی پرسید : چطوری این اتفاق افتاد ؟

و خانم با قرقره بیچاره ، هق هق کنان گفت : دیشب وقتی خواب بودم ، یهو یه چیزی پرید رو سینه ام . من فقط تونستم فرار کنم و بیرم برم نوک صنوبر بزرگ . تا صبح چشمام هم نرفت . وقتی هوا روشن شد دیدم تموم تخم هام به این وضعی که می بینی در اومدن .

پیتر خرگوش با دقت زیاد روی زمین و دور و بر صنوبر بزرگ رو گشت . زیر علفها رو واریسی کرد و با قیافه ای کار آگاه مانند ، همه جا رو جستجو کرد و بعد جست زنان از مسیر کوچولوی تنها ، رو به طرف چمنزار سبز ، شروع به دویدن کرد . اول در خونه جانی ( **Johnny** ) قد قدو ایستاد .

جانی از او پرسید : چته ، چرا چشمات اینقدر گرد و گنده شدن ؟ پیتر خرگوش به جانی قدقدو نزدیک شد ، سرشو برد زیر گوش او و پچ پچ کنان ، همه چیزهایی رو که دیده بود ، براش تعریف کرد . بعد هر دو با هم به خونه جیمی راسو رفتن . او هنوز توی رختخواب بود . وقتی در زدن و او دم دراومد حساسی خواب آلوده و کج خلق بنظر می رسید . پیتر خرگوش هر چی رو دیده بود براش گفت . بعد جیمی راسو گفت : خیلی بد شد ! و با حالت آشفته و خواب آلوده ، خمیازه بلندی کشید .

جانی قدقدو از او پرسید : تو نمایای با هم بریم بگردیم ببینیم چه کسی این کار رو کرده ؟

جیمی راسو گفت : خوشحال می شم بیام ، ولی امروز صبح یه کار دیگه دارم که باید انجام بدم . من بعد از ظهر خودمو به شما می رسونم . بعد پیتر خرگوش و جانی قدقدو رفتند و خیلی زود کوچولو زنبورهای شاد و رو دیدن و او داستان وحشتناک رو براشون تعریف کردن .

بعد جانی قدقدو پرسید : حالا ما باید چکار کنیم ؟

و کوچولو زنبورهای شاد و فریاد زدن : ما سریع می ریم و قضیه رو به بی بی طبیعت پیر می گیم و از او می پرسیم که چکار کنیم .

و بعد کوچولو زنبورهای شاد به طرف بی بی طبیعت پیر پرواز کردن و تموم داستان وحشتناک رو به او گفتن . بی بی طبیعت با توجه و دقت به حرفاشون گوش داد و بعد کوچولو زنبورها رو فرستاد تا به همه اهالی چمنزار سبز خبر بدن که آن روز عصر تمامشون پای صنوبر بزرگ جمع بشن . آخه هرچی که بی بی طبیعت پیر می گفت ، همه اهالی چمنزار کوچک مجبور بودن انجام بدن . هیچکس جرأت نداشت از دستورهای او سرپیچی کنه .

آن روز عصر ، خیلی زود ، درست سر ساعت ۴ ، همه اهالی چمنزار کوچک ، دور صنوبر بزرگ جمع شدن . خانم روفد با قرقره کوچک ، داغ دیده و غمزده ، کنار لونه خیالیش نشسته بود و پوسته تخم های شکستش هم هنوز در اطراف پراکنده بود .

ردی ( **Reddy** ) روباه ، پیتر خرگوش ، جانی قدقدو ، بیلی ( **Billy** ) خز ، جو ( **Joe** ) سگ آبی کوچک جری ( **Jerry** ) موش ماسک دار ، هوتی ( **Hooty** ) جغد ، بابی ( **Bobby** ) سمور ، سامی (

( **Sammy** ) سیزه قبا ، بلکی ( **Blacky** ) زاغ سیاه ، پدر بزرگ قریباغه ، آقای وزغ ، اسپوتی ( **Spotty** ) فاخته و کوچولو زنبورهای شاد ، همه جمع بودن . آخر کار هم جناب جیمی راسو اومد . او توی اون کت سیاه برافش خیلی خوش تیپ به نظر می رسید و از اینکه چنین اتفاقی افتاده بود ، خودشو خیلی متأسف و



ناراحت نشون می داد . یک راست پیش خانم باقرقره غمزده رفت و گفت که چقدر از این فاجعه ناراحته و با صدای بلند تقاضا کرد که مجرم هر چه زودتر باید دستگیر بشه و به سزای عمل ننگینش برسه .

بی بی طبیعت پیر زیباترین لبخند دنیا رو داشت ، ولی اون روز چهره او خیلی خیلی گرفته و غمگین بود . او ابتدا از خانم باقرقره تقاضا کرد یکبار دیگه تموم ماجرا رو تعریف کنه تا همه بشنون . بعد به نوبت از هر کسی سؤال کرد که شب قبل کجا بوده . جانی قدقدو ، جک ( **Jack** ) سنجاب خوشحال ، سنجاب راه راه ، سامی سبزه قبا و بلکی زاغ سیاه همه گفتند به محض اینکه آقا خورشید پشت تپه های ارغوانی رنگ خزیده بود ، توی رختخوابشون رفته بودن . جری موش ماسک دار ، بیلی خز ، جو سگ آبی کوچک ، پدر بزرگ قورباغه و اسپوتی فاخته گفتند که توی مزرعه ذرت کشاورز براون ( **Brown** ) بوده اند . هوتی جغد در انتهای پایینی چمنزار سبز مشغول شکار بوده . پیتر خرگوش توی باغ انگوری استراحت می کرده و آقای وزغ زیر تکه بزرگ زورق شکسته که به اون خونه می گفت ، خوابیده بوده . بی بی طبیعت پیر ، بعد از همه رو کرد به جیمی راسو و پرسید که او کجا بوده . جیمی با لحنی اعتراض آمیز گفت که او چون حسابی خسته و کوفته بوده ، خیلی زود توی رختخوابش رفته و تا صبح یه کله خوابیده .

در این موقع بی بی طبیعت پیر از پیتر خرگوش خواست که بگه اون روز صبح ، لابلای پوسته تخم ها چی پیدا کرده بود . پیتر خرگوش جستی زد و سه تا تار موی سیاه و دراز رو جلوی بی بی طبیعت پیر گذاشت و گفت : اینا چیزهاییه که من اونجا پیدا کردم !

بعد بی بی طبیعت جانی قدقدو رو صدا زد و گفت : بگو ببینم جانی قدقدو ، وقتی امروز صبح به منزل جیمی راسو رفتی چی دیدی ؟

و او گفت : من جیمی راسو رو در حالیکه بیش از حد خواب آلوده بود دیدم و به نظرم رسید که سبیل هاش هم زرد رنگن .

بی بی طبیعت پیر گفت : بسیار خوب و بعد از مادر باد غربی پرسید : تو امروز صبح ، چه وقتی به چمنزار رسیدی ؟

و مادر باد غربی پیر جواب داد : دم طلوع ، درست موقعی که آقا خورشید داشت از پشت تپه های ارغوانی بالا می اومد .

و بی بی طبیعت دوباره پرسید : در اون موقع صبح چه کسی رو دیدی ؟

و او جواب داد : بابی سمور رو دیدم که داشت از مزرعه ذرت کشاورز براون به خونس می رفت . همینطور هوتی جغد رو دیدم که داشت از انتهای پایینی چمنزار بر می گشت و پیتر خرگوش رو هم آن پایین توی باغ انگوری دیدم و بعد از همه یه سایه سیاهی رو دیدم که داشت از توی جاده کوچک جنگلی ، به طرف خونه جیمی راسو می رفت .

در این وقت همه داشتن خیره خیره به جیمی راسو نگاه میکردن و نشونه های ناراحتی و نگرانی توی صورت او پیدا بود .

بعد بی بی طبیعت از جمعیت پرسید : کی یه کت ساه پوشیده ؟

همه اهالی چمنزار سبز یک صدا فریاد زدن : جیمی راسو

و دوباره پرسید : چه چیزی ممکنه سبیلهای اونو زرد کرده باشه ؟

اول کسی نتونست جوابی بده ولی بعد از چند لحظه پیتر خرگوش گفت : شاید زرده یک تخم !

و باز هم بی بی طبیعت از جمعیت پرسید : چه کسی ممکنه در یک صبح روشن آفتابی خواب آلوده باشه ؟ جانی قدقدو که خودش همیشه با غروب آفتاب توی رختخواب می ره ، جواب داد : کسی که شب از خونس

بیرون بره

بعد بی بی طبیعت رو کرد به جیمی راسو ، از اونجا که کت قشنگ و سیاه تو که اینقدر به او مینازی ، این امکان رو برات فراهم می کنه که شبها بدون اینکه دیده بشی ، این طرف و آن طرف بری و چون ما دیگه نمی تونیم به شرافت و صداقت تو اعتماد داشته باشیم ، از این به بعد تو و نسلهای بعدی تو ، همه کتی راه راه می پوشین ، به نشونه اینکه به شما نمی شه اعتماد کرد . بله کت تو از حالا به بعد ، سیاه و سفید خواهد بود ، نقشی که همیشه چه روز و چه شب قابل دیدن باشه ...

بله و به این دلیل که جیمی راسو حالا یک کت راه راه سیاه و سفید به تنش می‌کنه .

تطبیق توسط ایرن تا آفاکی ( Irene Taafaki )

( ۴ )

- الف : چرا صداقت و راستی برای روابط صحیح انسانی ، نقش اساسی دارد ؟
- ب : آیا ما باید سعی کنیم با دروغی ملیح و شیرین ، حقیقتی تلخ را پنهان کنیم ؟
- ج : دوست دارید کدام یک از این اشخاص دوست شما باشد ؟ کسی که همواره به شما راست می‌گوید یا کسی که شما هرگز نمی‌توانید مطمئن باشید که دارد حقیقت را می‌گوید ؟
- د : آیا می‌توانید موقعیتی را ذکر کنید که در آن کتمان حقیقت مهم تر باشد ؟

## ۴۳) صلح و آشتی

### ( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرمایند ، لیس الفخر لمن یفسد فی الارض بعد اصلاحها . ۱ ( لوح ابن ذئب ص ۱۸ )  
حضرت عبدالبها می فرمایند ، نزاع و جدال ، و لو به سبب امری صحیح باشد ، منجر به نتایج خیریه نگردد  
( ترجمه ) مجموعه الواح حضرت عبدالبهاء ( انگلیسی ) ، ص ۲۵ )  
حضرت بودا می فرماید ، دیگران نمی دانند که ما در این نزاع به هلاکت خواهیم رسید . آنهائیکه پی به این  
حقیقت برده اند به این خاطر نزاع خود را پایان داده اند .  
حضرت بودا می فرماید ، نفسی که کاملاً آزاد و فارغ ، تماماً آرام استوار و راسخ باشد ، اندیشه اش آرام  
گفتارش آرام ، رفتارش آرام و دانش او راستین و حقیقی باشد .  
حضرت کریشنا می فرماید ، چون انسان آرزوهای دلش را فرو گذارد و به فیض یزدانی سرور الهی را  
بیابد ، روح او فی الحقیقه آرامش را یافته است .  
در اوپانیشاد آمده است ، باشد که آدمی طریق روح الهی را بیابد ؛ نفسی که این طریق را یافت ، از قیود  
شرور رهایی یابد . نفسی که پی به این حقیقت برد و آرامش را یافته باشد ، او حاکم بر نفس خویش است ،  
تحمل آرام و تمرکز آرام از ان اوست .

### ( ۲ )

حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، از جمیع شما می خواهم افکار و قلوب خود را حصر در محبت و اتحاد  
نمایید . وقتی که فکر جنگ ظهور نماید ، با فکری قویتر درباره صلح ، آن را زائل سازید فکر نفرت باید با  
فکری قویتر درباره محبت معدوم شود . تفکرات مربوط به جنگ سبب زوال وفاق ، رفاه ، آسایش و  
رضایت خاطر است ... اندیشه های مربوط به محبت موجب اخوت ، صلح ، دوستی و شادمانی است .  
( ترجمه ) ( خطابات پاریس ( انگلیسی ) ، ص ۲۹ )  
حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، چگونه ممکن است انسانها از صبح تا غروب جنگ کنند و یکدیگر را به  
قتل برسانند و خون هم نوعان بریزند ؟ با چه هدفی ؟ برای تحصیل یک قطعه زمین ! حتی حیوانات وقتی  
نزاع می کنند دلیلی فوری و منطقی تر برای حملات خود دارند ... اشرف مخلوقات بخاطر ارذل کائنات  
یعنی خاک نزاع می کند .  
ارض متعلق به یک ملت نیست ، به کافه ملل تعلق دارد . این خاک ، وطن انسان نیست ، بلکه قبر اوست .  
( ترجمه ) خطابات پاریس ( انگلیسی ) ، ص ۲۸ )

### ( ۳ )

#### آشوکا ( Ashoka )

آشوکا در سال ۲۷۳ قبل از میلاد به دنیا آمد . او فرزند بیندوسارا ( Bindusara ) بود ؛ کسی که سالیان  
دراز به کشور هند فرمان رانده بود . حکایت کرده اند که بیندوسارا از آنتیو کاس اول ( Antiochus One )  
پادشاه سوریه تقاضا کرده بود برایش انجیر و شراب و فیلسوف بفرستد و او جواب داده بود که از ارسال  
انجیر و شراب خشنود خواهد بود ولی فلاسفه کالای فروشی نیستند .

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : افتخار برای کسی نیست که بر روی زمین پس از اصلاح آن ، فساد ( و فتنه ) می کند .

گرچه ما از زمان دقیق تولد آشوکا در سال ۲۷۳ قبل از میلاد ، آگاهیم ولی از وقایع ایام اولیه زندگیش اطلاع موثقی در دست نداریم . روایات بودایی می گوید : بیندوسارا یکصدویک پسر داشت که سومانا ( **Sumana** ) اولین و آشوکا دومین بود . مطابق بعضی گزارش ها ، آشوکا ، به عنوان شاهزاده ای جوان ، بسیار قسی القلب و خونریز بود . او تمامی برادرانش بجز یک نفر را کشت و خود تخت و تاج پدر را قبضه کرد . از آنجا که او ستمگر و خون آشام بود ، چاندا آشوکایش می نامیدند .

او در سیزدهمین سال سلطنتش با کشور کالیگاس ( **Kaligas** ) وارد جنگ شد . کالیگاها شجاعانه جنگیدند ؛ اما از آشوکا شکست خوردند . او پیروز شد ، اما این پیروزی تحول عظیمی در زندگیش بوجود آورد . او از دیدن هزاران جسد ، پراکنده در میدان نبرد ؛ یکه خورد و مغموم و مأیوس شد . آن خونریزی عظیم و مصیبات مستولیه بر مردمش سبب شد که از اندوه و شرمندگی سر به زیر افکند . تأسف و پشیمانی چنان وجدانش را معذب ساخت که تصمیم گرفت دیگر هرگز جنگ نکند و از هر منازعه ای در آینده پرهیز کند .

به این ترتیب ، نبرد کالینگا نقطه عطفی شد در زندگی آشوکا و نیز در تاریخ کشور هند . در موقع این جنگ ، امپراطوری آشوکا سرزمین های افغانستان ، بلوچستان ، کشمیر ، نپال و قسمت جنوبی هندوستان را شامل می شد . فقط ممالک تامیل ها از آن مستثنی بود . علاوه بر ترک جنگ و خونریزی ، آشوکا به دیانت بودایی هم اقبال کرد و آن را دین رسمی کشورش ساخت و منابع عظیم امپراطوری ماریان ( **Mauryan** ) را صرف اشاعه اصول دینداری و پارسایی نمود . او با وسواس تمام از اصول و قوانین حضرت بودا تبعیت می کرد و نمونه ای برجسته از یک زندگی نجیبانه و شرافتمندانه را به همگان نشان میداد . او از باغ لومبینی ( **Lumbini** ) زادگاه حضرت بودا و نیز از سایر اماکنی که بنحوی با حیات این پیامبر بزرگ ارتباط داشت ، مثل بوث گایا ( **Both Gaya** ) و سارنات ( **Sarnath** ) ، دیدن کرد . برای تبلیغ و انتشار آیین بودایی ، مبلغانی به اطراف و اکناف هندوستان گسیل داشت . بعضی از آنان حتی تا کشورهای دیگر مثل سیلان و مصر و تا سرزمین های دورتر مانند آسیای مرکزی و اروپا هم سفر کردند . آشوکا فرمان داد اصول اساسی حضرت بودا را بر مناره ها ، صخره ها و غارها در نقاط مختلف هند حک کردند . او تعداد زیادی صومعه ساخت و نیز نمازخانه ها و بناهای یادبود بسیاری برای نگهداری بقایای مقدسه حضرت بودا برپا کرد .

آشوکا که حدود سی و هفت سال سلطنت کرد ؛ اعظم امپراطور سلسله ماریان ها و یکی از بزرگترین سلاطین هندوستان و برجسته ترین فرمانروایان تاریخ جهان است . اما چرا او را سلطانی چنین معظم و محترم می شماریم ؟

زیرا آشوکا نه فقط یک اشراف زاده راهب ، بلکه پادشاهی بود که وظایفش را با کفایت و درایت تمام انجام می داد ؛ زیرا در وجود او قوای ظاهره و فضایل باطنه هر دو جمع بود . او همزمان صاحب دو امپراطوری بود ، یکی امپراطوری ظاهری مادی و دیگری امپراطور باطنی روحانی . او آرمانهای بزرگی درباره سلطنت و حکومت داشت و برای رفاه و خوشبختی رعایایش به سختی کار و تلاش می کرد . معین ضعفا بود و مصدر و منشاء عدالت و انصاف . به دستور او چاههای بسیار حفر و آسایشگاههای بی شمار برپا شد . برای راحتی مسافران درخت ها غرس شد و برای مداوای مردمان و حتی چهارپایان ، بیمارستان ها بنا گشت . او معتقد بود که وظیفه اش نسبت به مردمش همچون وظیفه پدر نسبت به فرزندانش است .

او آنچه را که موعظه می کرد ، خود خالصانه عمل می نمود و برتر از همه ، مردم همواره از او راضی و خشنود بودند . فرامینی که صادر میکرد ، بزرگواری او را به عنوان یک انسان و یک سلطان نشان می داد گرچه مقتدر و توانا بود و بعد از نبرد الینگا می توانست جنگ های بسیار دیگری را نیز ؛ فتح کند ، اما می اندیشید که وظیفه اش خونریزی و آتش افروزی نیست ، بلکه ترویج پیام آشینسا ( **Ashinsa** ) ، یعنی عشق و محبت است . او حتی مصرف انواع گوشت در سفره خانه سلطنتی را نیز ممنوع کرد و به این طریق سرمشقی از محبت و عطفیت نسبت به جمیع موجودات زنده را ارائه نمود . او دین بودایی را جنبه جهانی بخشید و موفق شد وحدت سیاسی کشور هندوستان را محقق سازد .

هند مستقل همواره خاطره آشوکا را گرامی داشته است. مجسمه شیر، ثمره فرهنگ آشوکا ی که بر فراز برج معروف سارنات قرار دارد، نشان مخصوص دولت هندستان شده است و نیز گردونه همین برج در وسط پرچم ملی هند، جای گرفته است.

موهنداس گاندی، قهرمان عدم خشونت هند

موهنداس گاندی ( **Mohandas Gandhi** ) پسرکی که بعدها، ماهاتما ( **Mahatma** ) یعنی روح بزرگ خوانده شد؛ هنگامی که فقط سیزده سالش بود، ازدواج کرد. او و دخترک کوچک و زیبایی که همسرش بود، یعنی کاستوربای ( **Kasturbai** )، در خانه پدرش زندگی می کردند و این وضع تا وقتی که آنها به اندازه کافی بزرگ شدند تا، برای خود خانه ای داشته باشند، ادامه داشت. در آن زمان در سراسر هندوستان، میان خانواده های هندو ازدواج زودرس، مرسوم بود.

روزی موهنداس از مدرسه به خانه آمد و کاستوربای متوجه شد که او از چیزی ناراحت است و به زودی تمام داستان را برای همسرش تعریف کرد.

روز قبل او با عجله بسیار به طرف خانه بزرگشان، پوشیده از درختان موز و کاج، دویده بود، زیرا شنیده بود که پدرش بیمار است.

پس از رسیدن به خانه پدر به او گفته بود: اوه، تویی پسر، منتظرت بودم بیایی و برایم کتاب بخوانی. و به کتابی بزرگ و سنگین که نزدیک به هزار سال پیش توسط یکی از شاعران بزرگ هند نوشته شده بود، اشاره کرده بود. موهنداس کتاب را باز نموده و شروع به خواندن کرده بود.

موهنداس برای کاستوربای چنین ادامه داد: قرار بود خیلی زود به ورزشگاه مدرسه برگردم اما نمیتوانستم خواندن کتاب را متوقف کنم، مگر اینکه پدرم اشاره می کرد.

کاستوربای هم تأیید کرد: البته که تو نمی توانستی دستور پدیرت را نادیده بگیری. در آن ایام اطاعت از دستور والدین، مهمترین وظیفه یک پسر یا دختر هندو بود. کاستوربای پرسید: آیا معلمت به دلیل به موقع نرفتن به ورزشگاه از دستت عصبانی شد؟

موهنداس به حالت ترحم انگیزی گفت: او حرف مرا باور نکرد؛ چون می دانست که از ورزش خوشم نمی آید و فکر کرد که من دروغ می گویم.

اشک های دخترک بیرون پاشید و گفت: تو؟ تو که اینقدر از دروغ بدت می آید؟ او چه آدم بی شرمی است ناراحت نباش موهنداس، بالاخره حقیقت معلوم می شود. بلی و حقیقت آشکار شد، چون یکی دو روز بعد، معلم موهنداس به او گفت: تو پسر راست گویی هستی. من در قضاوت عجله کردم. حالا باور می کنم که آن داستان ساختگی نبود.

موهنداس جوان تحت مقررات سخت تربیت می شد و در مجموع احساس خوشبختی می کرد و مثل همه همسالانش دوست می داشت بازی کند و مانند تمام آنها، گاهی هم خطاهایی را مرتکب می شد. یک روز او و پسر دایی (یا خاله) اش، با وجود اینکه می دانستند خوردن گوشت برای هندوها ممنوع است، کمی از آن را خوردند ببینند چه مزه ای می دهد اما موهنداس بعد از آن به پسر دایی اش گفت که دیگر هرگز لب به گوشت نخواهد زد و همین کار راهم کرد.

قبل از اینکه موهنداس از دبیرستان فارغ التحصیل شود؛ پدر محبوبش وفات کرد و او از این واقعه، مفهوم غم و اندوه را به خوبی درک نمود. پدرش نخست وزیر راجای ( **Rajah** ) همان استانی بود که گاندی ها در آن زندگی می کردند. دوستان او همه از افراد تحصیل کرده و آگاه بودند و هنگامی که برای دیدن او به منزلشان می آمدند؛ موهنداس جوان آرام در گوشه ای می نشست و به حرفهایشان گوش می داد؛ از جمله مسائلی که او از آن مردان خردمند آموخت، یک مورد او را خیلی تحت تأثیر قرار داد و آن این بود که همیشه خیر و نیکی در تمام ادیان الهی موجود بوده و هست و اعتقادات مردمان دیگر همواره باید محترم شمرده شود.

وقتی موهنداس به مدت چهار سال سخت به مطالعه پرداخت . او می خواست قاضی خوبی از کار درآید . اما این کافی نبود . او حتی از همان زمان احساس می کرد که روزی باید به یاری مردم وطنش قیام کند و لازم بود خود را برای آن کار بزرگ ، آماده سازد .

بالاخره روز بازگشت موهنداس به وطن فرا رسید . کاستوربای و پسر کوچکشان که درست قبل از عزیمت او به انگلستان به دنیا آمده بود ، منتظرش بودند .

چشمان درش و قهوه گون کاستوربای از اشک شادی پرشده بود و به محض رسیدن موهنداس از او تقاضا کرد که : دیگر هرگز ما را تنها مگذار .

و او قول داد : هرگز ، اما اگر بتوانم ، چون باید براحتی و آسایش تو و پسرمان ، شروع به کار فعالیت کنم و کمی پول در آورم .

اما وصول به این مقصود در کشوری چنان انباشته از مردمان فقیر و بینوا ، کار چندان آسانی نبود و به زودی آن خانواده کوچک دوباره مجبور شد تن به جدایی دهد . یک تاجر ثروتمند از کشور آفریقای جنوبی از گاندی دعوت کرد که به پرتوریا ( Pretoria ) ، پایتخت آن کشور برود و به نفع او دفاع از یک پرونده را به عهده گیرد . برای مرد جوان چاره ای جز رفتن وجود نداشت .

و هنگامی که کاستوربای و پسر کوچکش بر روی اسکله ایستادند و برایش دست تکان می دادند ، با صدای بلند خطاب به آنها گفت : فقط برای چند ماه است .

دعوی حقوقی به آسانی به نفع تاجر ثروتمند خاتمه یافت ، زیرا گاندی حقوق دانی ماهر و مردی نیک خصال و شایسته بود ولی او می دانست که مرد محکوم فقیر و مسکین است بنابراین به تاجر گفت : اجازه دهید از شما خواهش می کنم اکنون این مرد فقیر را برای پرداخت تمام وجهی که به شما مدیون است ، تحت فشار قرار ندهید . او می تواند به تدریج دینش را ادا کند ، من به شما اطمینان می دهم که چنین خواهد کرد .

اما نتایج سفر گاندی به آفریقای جنوبی ، چیزی بسیار فراتر از حل این مسئله حقوقی بود او در سفرهایی که برای دیدار دوستانش ، از جایی به جای دیگر می رفت ، کم کم متوجه شد بسیاری از قوانینی که انگلیسیها ( که در آن زمان بر آن کشور حکومت می کردند ) ، در مورد هموطنانش وضع کرده بودند ؛ ظالمانه و غیر عادلانه بود . از جمله هندی ها مجبور بودند هنگام مسافرت با قطار ، در واگن هایی مجزا و بسیار نامطلوب سوار شوند و یا در تاکسی ها فقط روی صندلیهای عقب بنشینند . آنها مجاز نبودند به هتل ها وارد شوند . برای ۵ سال اول استخدام و زحمتشان در معادن طلا ، دستمزد بسیار ناچیزی دریافت می کردند و مجبور بودند خارج از شهر و در آلونک هایی محقر و کثیف ، زندگی کنند .

بخصوص یکی از این قوانین جدید بسیار سخت و ظالمانه بود . برای آنها مالیاتهای بسیار سنگینی وضع کرده بودند و مطابق قانون ، هندی هاییکه این مالیات ها را به موقع پرداخت نمی کردند ، فوراً با کشتی به کشورشان بازگردانده می شدند ، و از آنجا به معنی گرسنگی کشیدن و رنج بردن خود و خانوادهایشان بود گاندی تصمیم گرفت انگلیسی ها را ترغیب کند این قانون ناهنجار را لغو نمایند . او با فراخواندن و متحد کردن تعداد هر چه بیشتری از هندی ها برای این مبارزه ، کار را آغاز کرد و برای آنها تشریح کرد که اگر مصمم به پیروزی هستند باید چگونه در برابر دولت عمل کنند .

او گفت : قلب دشمن را با حقیقت و محبت تسخیر کنید و نه با شدت و خشونت .

این اندیشه یا نظریه که بعدها به مقاومت غیر فعال و یا صلح طلبانه تسمیه شد ، روش جدیدی نبود . بنیانگذاران ادیان بزرگ هند ، از هزاران سال پیش به مردم آموخته بودند که شیوه ای خشونت آمیز حتی برای بکار برندگان آنها هم مضر و زیان بار است . اما متأسفانه مردم با روشهای ستیزه جویانه بزرگ شده و به آنها عادت کرده بودند . آنها می گفتند : اگر شما به چیزی معتقدید باید به خاطر آن مبارزه کنید . و گاندی می گفت : بله باید مبارزه کرد اما نه با کاربرد توحش . شما با توسل به خشونت به خود بیشتر از دشمنان آسیب می رسانید . و آنان به تدریج فهمیدند که در این نظریه کهن که مجدداً مطرح می شد ، حقیقتی شگفت انگیز موجود است و نیز نفوذی اعجاب آور برای کسی که به آن معتقد بود و حسادتش را بر آن مبتنی می ساخت ، وجود داشت . و آنها رفته رفته او را گاندی جی ( Gandhiji ) خواندند . افزودن پسوند جی ( Ji ) به نام یک فرد ، روشی است هندی برای نشان دادن احترامات فائده نسبت به او .

گانندی متوجه شد کاری که خود را وقف انجام دادن آن نموده است ، به این زودبها به نتیجه نخواهد رسید ، بنابراین به هند بازگشت تا خانواده اش را هم با خود به آفریقای جنوبی بیاورد .

پس از بازگشت تصمیم گرفت به منظور افشای حقیقت برای مردم آفریقای جنوبی ، در مورد آن قوانین ظالمانه ، به بهترین راه را برگزیند و آن نوشتن مقالاتی درباره آنها و درج در روزنامه ها بود . اما هیچ روزنامه ای در آفریقای جنوبی حاضر نبود مطالبی را که او مایل به انتشارات بود ؛ چاپ کند . لهذا گانندی تصمیم گرفت که خود روزنامه ای تأسیس کند .

او به پیروانش گفت : ما در یک مزرعه زندگی خواهیم کرد و آنجا را به یاد تولستوی ( **Tolstoy** ) نویسنده بزرگ روس – که به مردم یاد داد چگونه با موجودی ناچیز شادمانه زندگی کنند – مزرعه تولستوی نامگذاری می نمایم . روزنامه خود را هم در آنجا چاپ و منتشر می سازیم ، غذایمان را از همانجا به دست می آوریم و پارچه های مورد نیاز برای پوشاکمان را در همانجا می بافیم و می دوزیم و هیچ آسیب و زیانی نیز نه به دوستان و نه به دشمنانمان وارد نمی سازیم .

وقتی گروه کثیری از مردم با هم و در کنار هم زندگی کنند ، ناگزیر بعضی اختلافات بروز می نماید . در روزهای نخستین حیات مزرعه تولستوی نیز دو نفر هندی بر سر مالکیت یک چیز جزئی به مشاجره و عاقبت به منازعه مشغول شدند . این قضیه گانندی را بسیار متأسف و محزون کرد و تمهیدی اندیشید که آن دو نفر را به قبح عمل خود واقف سازد .

او به آنها گفت : اگر شما خطا کنید ، تقصیر من است ؛ زیرا من رهبر شما هستم . بنابراین من خود را تنبیه می کنم . و این سرزنش و تنبیه خود ، امتناع از خوردن غذا به مدت چندین هفته بود . وقتی خاطیان دیدند که او روز به روز ضعیف تر می شود ؛ شرمزده شدند و سعی کردند کاری کنند که از تنبیه خود دست بردارند . در خلال سالهای مبارزه برای حمایت و دفاع از حقوق هندی های مقیم آفریقای جنوبی ، گانندی مجبور بود به سختی کار کند و باناملایمات بسیار ، دست و پنجه نرم نماید . اما او همچنان به ترویج اصل عدم خشونت ادامه داد ؛ تا آنجا که این فکر دیگر برای دوستانش عجیب و غیر عادی به نظر نمی رسید . آنها ملاحظه کردند که شیوه او برای مقاومت در برابر ظلم ، نیروی عظیمی به دنبال داشت ؛ نیرویی که هرگز رنگ و بوی خشونت به خود نمی گرفت و در پایان ، آنان دلیل عینی قاطعی برای اعتماد و اعتقاد به روش او به دست آوردند و آن دلیل این بود که قبل از رفتن گانندی از آفریقای جنوبی ، بالاخره دولت قانون ظالمانه مالیات را لغو کرد و آنان باور نمودند که با توسل به مقاومت منفی ، از نوعی که گانندی موعظه می کرد ، توانستند به پیروزی دست یابند .

وقتی سرانجام گانندی و خانواده اش به هند بازگشتند ، مدتی را در جستجوی جایی که بتوانند نمونه ساده مزرعه تولستوی را در آن برپا سازند ، گذراندند . گانندی برآن شده بود که حیاتش را وقف هموطنان بینوایش در کشور خود سازد ؛ با آنان بسر برد و همانگونه که در آفریقای جنوبی عمل کرده بود ، به آنان بیاموزد که چگونه با اتکاء به شیوه های صلح جویانه ، می توانند با قوای ظلم و شرارت مقابله نمایند .

محلی که او برا تأسیس مزرعه اش برگزید ، جایی در خارج شهر احمد آباد ، نزدیک ساحل غربی بود . او آنجا را آشرام ( **Ashram** ) ، یا مکان آسایش نام نهاد و در آنجا مدرسه ای بنا کرد که در آن ، غیر از مواضع معمولی ، به پسران حرف نجاری و کشاورزی و به دختران فنون نخ ریزی و بافندگی یاد داده می شد .

گانندی خود همیشه در آشرام نمی ماند . او به مسافرت می رفت ؛ گاهی با پای پیاده و اوقاتی با قطار ، در واگن های درجه سه با صندلیهای سفت چوبی و چنان مملو از مسافر که همواره تعدادی از آنان ، از درها و پنجره ها آویزان بودند . همیشه سعی می کرد که در میان فقیران و دردمندان باشد و معتقد بود اگر همچون آنان زندگی کند عمیقتر و بهتر درکشان می نماید ؛ اما هرگز به نظر نمی رسید که او این شیوه زندگی را روشی پسندیده و متواضعانه تلقی کند و هر کس که او را می دید ، از نشاط واقعی و سرخوشی زندگیش سخن می گفت . مردم در همراهی و هم زیستیشان با او ، روز به روز بیشتر درک می کردند که او به راستی یک روح بزرگ است ، یک ماهاتما .

اولین جنبش مقاومت بزرگی که گاندی در هند آغاز نمود ، علیه یکی از قدیمیترین رسوم کشور خود بود . او یک روز از کاستوربای پرسید : چه ثمری برتعلیمات من ، مبنی بر تساوی حقوق مردمان مترتب است ، در وقتی که در سراسر سرزمینم ، میلیونها نفر از مردمم ، در زمره نجسان محسوب می شوند ؟

نجسان ، خانوادهایی از هندوان بودند که ضروریتترین و در عین حال کثیف ترین کارهای دنیا را انجام می دادند . گاندی آنان را خلق خدا خواند و گفت : حیات اینها مشحون از خدمت و محبت و فداکاری است ، چون شهرها و روستاها را تمیز و پاکیزه می کنند . و با آوردن دختری به نام لاک شامی ( **Lakshmi** ) از طبقه نجسان ، به خانه اش ؛ شمار عظیمی از هندیان از جمله بسیاری از دوستانش را شگفت زده کرد و البته طولی نکشید که همین نفوس از اقدام او پیروی کردند .

بی عدالتی دیگری که گاندی بر ضد آن به مقاومت برخاست ، رسم آئین پرده ( **Purdah** ) بود . از نظر هندوان این آیین ، به معنی نگاه داشتن و محبوس کردن زنان در خانه و ممانعت از تعلیم و تحصیل آنان است . گاندی می پرسید : چرا نباید زنان ما در هوای تازه گام زنند ؟ آنچه که ما به روز زنان و نجسان می آوریم ، نتیجه ای جز ضعف و زبونی خودمان نخواهد داشت . بیایید با یک تلاش متحد و نیرومند از چنگال این رسوم جاهلانه رهایی یابیم .

گاندی در پرچمی که برای هندوستان طراحی کرد ، نقش یک چرخ ریسندگی را جای داد . بسیاری از مردم اندیشیدند که چرا در نظر او یک چرخ ریسندگی تا این حد مهم است و او معنی آن را برایشان بیان کرد : چرخ ریسندگی به این دلیل در پرچم ملی ماست که این چرخ تنها ماشینی است که هندوستان نیاز دارد . کشور ما غیر از ممالک اروپایی و آمریکایی است . در آن کشورها دستگاه های پیشرفته خیلی خوبند . اما در اینجا مردم ما از گرسنگی مشرف به موتند . آنها باید کار کنند تا نانی بدست آورند و نمی توانند در انتظار ورود ماشین های اعجاب انگیز دنیای جدید ، بیکار بمانند .

هندوستان در خلال زندگی گاندی ، خود را از سلطه حاکمیت انگلیس آزاد ساخت . با این وجود او از نحوه جهت گیری امور ، راضی و خشنود نبود . در شمال ، پاکستان به معنی سرزمین پاکیزگی ها ، صاحب یک دولت مستقل مسلمان شد و سایر قسمت های هند ، همچنان بواسطه یک حکومت هند و اداره می شد . بدین ترتیب هندوستان محبوب گاندی ، اکنون عملاً دو نیمه شده بود و او همه آنچه را که درباره این جدایی برزبان راند این بود که : کاری از دست من نمی آید . اما او از شهری به شهری و از روستایی به روستایی دیگر و بخصوص به هر جایی که می شنید میان هندوان و مسلمانان منازعه ای بروز کرده ، سفر می نمود و هرگاه و هر جایی که او حضور می یافت ، مردم از نزاع و جدال دست کشیده ، به سخنانش گوش فرا می دادند .

یکی از دوست داران خارجی سرزمین هند می گفت : هرکجا که گاندی باشد ، همان جا پایتخت هند است . کودکان ، دوستان و مؤانسان همیشگی گاندی بودند . آنان برای اینکه عصای متحرک او باشند از یکدیگر سبقت می گرفتند . آخر او دوست می داشت هنگام راه رفتن ، دستش را برشانه پسرک یا دخترکی کوچک بگذارد . نوه بزرگش می خندیدند و می گفتند : نگاه کنید ؛ رهبر قائد بزرگ را ، کودکی با عصا هدایت می کند . هنگامی که موهنداس گاندی ، ماهاتما ( روح بزرگ ) ، از دنیا چشم فرو بست ؛ در سراسر گیتی برایش سوگواری کردند . عصر هنگام یکی از روزهای سرد زمستان در سال ۱۹۸۴ ، خیرگزاری ها گزارش دادند که یکی از دشمنان هندوی او ، با ضرب گلوله راد مرد بزرگ را از پای در آورد .



( ٤ )

- الف : چرا نزاع به خاطر قسمتی از زمین بی فایده است ؟  
ب : افکار چگونه ممکن است مخرب باشند ؟  
ج : افکار چگونه می توانند سازنده باشند ؟  
د : آیا بین صلح در عالم و آرامش در درون خود ما تفاوتی وجود دارد ؟

## ( ۴۴ ) صیانت و نگهداری

( ۱ )

حضرت بهاء الله می فرمایند ، پره‌های بطین آلوده قاطر بر طیران نبوده و نیست . ( لوح ابن ذئب ص ۹۶ )  
حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، نظافت ظاهره هر چند امری است جسمانی ولکن تأثیر شدید در روحانیات دارد . ( حیوة بهایی ص ۱۶۹ / مکاتیب عبدالبهاء جلد اول ص ۳۲۵ ، لوح تنزیه و تقدیس )  
حضرت محمد ( ص ) می فرمایند ، والله انزل من السماء ماء فاحیا به الارض بعد موتها ، ان فی ذلك لایه لقوم یسمعون . ( نحل آیه ۶۸ ) ۱

( ۲ )

در یاجورودا آمده است ، باشد که آسمان که آسمان را آرامشی بود  
و هوا را نیز آرامشی ،  
و زمین را و آبها را نیز آرامشی ،  
و گیاهان را و تمامی اشیاء را نیز آرامشی ،  
و خود آرامش را نیز آرامشی باشد .  
و باشد که آن را آرامش مرا در برگیرد .

( ۳ )

### جهان شگفت انگیز

ویلیام برایتی رندز ( **William Brighty Rands** ) گوید : جهانی بزرگ ، پهناور ، زیبا و شگفت ،  
با نهرهای آب که در پیرامون تو پیچ و تاب می خورد ،  
و سبزه پر طراوتی که دیدگان را نوازش می دهد ،  
و ه ، ای جهان ، که چه جامه زیبایی تو را پوشانده اند ،

### اندیشه شادمانه

رابرت لوئی استیونسن ( **Robert Louis Stevenson** ) گوید :  
با آن همه چیزها که جهان از آن برخوردار است ،  
می دانم که همه ما باید چون شاهان شادمانه زندگی کنیم .

---

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : و خداوند از آسمان آب فرو فرستاد ، پس زمین را پس از آن که فرو مرده بود ، به آن زندگانی بخشید ، به درستی که در این ، برای آنان که گوشی شنوا دارند ، نشانه هاست .

## برفی که در شهر بارید

راشل فیلد ( **Rachel Field** ) چنین سراید : اینک برف از اندازه برون شده  
لکن همچنان می بارد  
تا که سفید سازد همه ساختمانها را ،  
در شهر ما  
تا که فرو میراند صدای آزار دهنده تردد اتومبیل ها را  
تا که تیره سازد هر نور خیره کننده را ،  
این برف با آن پرهای ستاره گونش  
با آن سفیدی یخزده اش ،  
نه ساختمانها ، حتی بلندترین که تا نیمه راه فلک قد بر افراشته ،  
نه قطارها ، نه اتوبوس ها ، نه سواری ها که شتابان می گذرند ،  
نه کرورها مردم شهر  
نه هیچیک را یارای آن نیست که کاری کند با برف  
جز آن که بگذارد تا ببارد .

## نغمه باران بهاری

لانگستون هیوز ( **Longston Hughes** ) گوید ،

بگذار تا بوسه زند بر تو باران ،  
بگذار تا دانه های سیگمون باران سرت را نوازشی بخشد ،  
بگذار باران را تا ترا نغمه لالائی بسراید ،  
باز هم باران گودالهای آب در پیاده روها پدید آرد ،  
و در جوی کنار خیابان آب روان جاری سازد ،  
و شبانگاهان بر سقف خانه ما نغمه خواب بنوازد ،  
و من دوست دارم باران را .

## سفر زورق ها بر روی رودها

کریستینا روزتی ( **Christina Rossetti** ) گوید :

زورق ها برانند روی رودها  
و کشتی ها بر گسترده دریاها ،  
ولی ابرها که برپهنه آسمان سفر کنند ؛  
بس زیبا ترند از آن زورق ها ، از این کشتی ها  
روی رودخانه ها ، پلها زده اند ،  
آنچنان زیبا که مرتو را خوش آید ،  
اما کمانی که برپهنه فلک پل زند  
و بلندی جوید بر بلندترین درختها ،  
و راهی بسازد از زمین به بلندی آسمانها ،  
چه زیباست ، زیباتر از ان پلها و این جاده ها ،

در جراید در مورد بوم‌شناسی یعنی مطالعه محیط زیست مطالب بسیار نوشته شده است . مردم به آلودگی هوا ، آب و زمین توجه بسیار مبذول می‌دارند . شما می‌توانید بحث در مورد محیط زیست را در روز جهانی محیط زیست یعنی پنجم جون ( ۱۵ خرداد ) مد نظر قرار دهید .

الف : از انواع آلودگی که در حال از بین بردن تعادل ذاتی طبیعت و کره ارض هستند چه نمونه‌هایی به ذهنتان خطور می‌کند ؟

ب : چرا ملاحظه روز جهانی محیط زیست توسط جمیع کشورها واجد اهمیت است ؟ ما برای بهبود محیط خود چه می‌توانیم بکنیم ؟

ج : محیط ما چگونه بر نحوه تفکر و احساس ما اثر می‌گذارد ؟

د : آیا شما دوست دارید در نقطه‌ای که به زباله‌هایی چون قوطی‌های زنگ زده ، کاغذهای کثیف و شیشه‌های شکسته آلوده شده است به تفرج و گردش بروید ؟ زمانی که این اشیاء در مقابل روی شماست آیا می‌توانید از بقیه مناظر لذت ببرید ؟

ه : آیا در کلاسی که کف آن را خرده کاغذ پوشانده است می‌توانید درس بخوانید ؟

و : وقتی که لباس شما کثیف و زنده باشد آیا احساس اعتماد به نفس دارید ؟

ز : عده زیادی از مردم نمی‌دانند که تاج محل زیبا در هندوستان و پارتنون در یونان متدرجاً توسط آلودگی جو از میان می‌روند . چرا محافظت از این ساختمانها برای ما مهم است ؟ در مورد این آلودگیها که دارد آنها را نابود می‌کند چه می‌توانیم بکنیم ؟

ح : آیا می‌دانید که بسیاری از پرندگان به علت آلوده شدن بالهایشان به نفتی که از نفت کش‌ها خالی می‌شود می‌میرند ؟ آنها دیگر قادر به پرواز نیستند . آیا فکر می‌کنید وقتی حضرت بهاءالله این هشدار را دادند که ، پرهای بطین آلوده قادر بر طیران نبوده و نیست ، فقط به طبیعت اشاره داشتند ؟

ط : ما به حال پرندگانی که گرفتار لکه‌های نفت روی آب می‌شوند ، متأسف می‌شویم و زمان زیادی را صرف تلاش برای نجات آنها می‌کنیم . بهمین ترتیب ، اکنون مردم در نبردی مداوم علیه آلودگی آب ، هوا و زمین که بر بهداشت و سلامت اهل عالم تأثیر می‌گذارند درگیر هستند . آنها برای زندگی به نبرد پرداخته اند .

حضرت ولی امرالله فرموده اند ، نهایتاً تمامی نبرد برای حیات در درون فرد است . فکر می‌کنید معنای آن چیست ؟

ی : ما باید بدقت به کیفیت حیات درونی خود علاوه بر محیط پیرامون خود توجه داشته باشیم اگر دوست داشته باشیم ، می‌توان گفت دو نوع آلودگی برعالم بشری اثر می‌گذارد . یکی درون ما و دیگری در پیرامون ما .

آیا می‌توانید نمونه‌ایی از آلودگی درون قلوب مردم را بیان کنید ؟ حضرت ولی امرالله نمونه‌های زیادی را به ما نشان می‌دهند . احیاء عدم بردباری مذهبی ، خصومت نژادی و تعصب وطنی ، ازدیاد شواهد خودخواهی ، سوءظن ، خوف و شیادی ، توسعه قتل و ایجاد وحشت ، گسترش بی‌قانونی ، اتساع دامنه شرب خمر و جنایت ، تشنگی سیری ناپذیر و جستجوی مضطربانه و عجولانه جیفه ، ثروت و لذات دنیوی ، تضعیف اتحاد خانوادگی ، اهمال و تساهل در نظارت والدین ، انهماک در تجمل افراطی ، رفتار غیر مسئولانه نسبت به ازدواج و در تعاقب آن ازدواج ؛ طلاق ، انحطاط هنر و موسیقی ، فساد در ادبیات و انحراف و هبوط مطبوعات ... ( ترجمه ) ( خطاب به ملل ( انگلیسی ) ، ص ۹ - ۱۰ )

در این زمینه نمونه‌ها و مثال‌های بمراتب بیشتری وجود دارد . کافی است نگاهی به یک روزنامه بیندازید ولی ممکن است شما دوست داشته باشید بحث را با سئوالات زیر آغاز کنید .

ک : ما ، آنچنان که هستیم ، چگونه می‌توانیم بر محیط خود اثر بگذاریم ؟

ل : ملکوت الهی بر وجه ارض وعده خداوند به نوع بشر است . چگونه این رؤیا می‌تواند تحقق یابد ؟

برای اطفال خردسال

م : وقتی که به مدرسه تان و جاهای دیگر نگاه می کنید ، آیا می توانید چیزی را ببینید که رها کرده باشیم و شما فکر کنید که آن چیز ، محل کار و بازی شما را خراب می کند ؟ آیا هیچیک از این چیزها برای ما یا حیوانات خطری دارند ؟

ن : چگونه می توانیم جلوی خراب شدن محیط را توسط دیگران بگیریم ؟

س : یک لغت دیگر برای محیط اطراف ما ، محیط زیست است و کلمه ای که به معنای خراب کردن محیط اطراف ماست لغت آلودگی است . آیا مهم است که ما به محیط زیست خود بیندیشیم ؟

ع : چگونه یک سیاره آلوده می تواند بر جمیع ما اثر بگذارد ؟

( ۱ )

حضرت کریشنا فرماید ، نفوس انسانی به هر طریق که مرا دوست بدارند ، به همان طریق محبت مرا خواهند یافت .  
حضرت زرتشت فرماید ، نیایش های ستودنی را که نخستین آفریدگان جهان ( معنوی ) هستند ، می ستائیم ، آنها را از بر می خوانیم ، پس آنگاه به موجب آن عمل می کنیم و آنها را می آموزیم ، یاد می دهیم ، به حافظه می سپاریم و میل داریم که آنها را به خود یاد آوری کنیم .  
حضرت بهاءالله می فرماید ، انه یحب من توجه الیه ( منتخبات ص ۱۸۶ / اقتدارات ص ۱۶۲ )  
حضرت عبدالیهاء می فرماید ، پس شماها باید شب و روز تضرع و زاری کنید و دعا نمایید و از خدا بخواهید که موفق باعمال شوید نه اقوال ( خطابات ج ۳ ، ص ۸۸ )

( ۲ )

حضرت بهاءالله می فرماید ، ان اقره یا عبد ما وصل الیک من آثار الله بر بوات المقربین لتستجذب بها نفسک و تستجذب من نعماتک افئده الخلائق اجمعین و من یقرء آیات الله فی بینه وحده لینشر نجاتها الملائکه الناشرات الی کل الجهات و ینقلب بها کل نفس سلیم و لو لن یستشعر فی نفسه ولكن ینظر علیه هذا الفضل فی یوم من الایام کذلک قدر خفیات الامر من لدن مقدر حکیم . ۱ ( منتخبات ص ۱۸۹ )

( ۳ )

شمشیر جواهر نشان

روزگاری دور ، در ایام شکوه و عظمت ایران باستان ، پسرکی کوچک د رآن سرزمین زندگی می کرد . در آن زمانها رسم چنان بود که در مواقع جشن ها و شادیها ، مردم با دوستان و آشنایانشان هدایا مبادله می کردند . این پسرک نیز ، در یکی از جشن ها ، از ته دل و با صدای بلند دعا کرد که کسی یک شمشیر جواهر نشان به او هدیه کند و در هنگام جشن بزرگ ، منتظر بود شمشیری را که برای داشتنش چنان مشتاقانه دعا کرده بود ، دریافت نماید . اما زمان گذشت و جشن هم به پایان رسید و کسی شمشیری به پسرک هدیه نکرد . او عمیقاً غمگین و مأیوس شد .  
پدرش که نه به خدا ایمانی داشت و نه به تأثیر هیچ نوعی دعا اعتقادی ؛ با مشاهده یأس و حرمان پسر ، به او گفت : پسر ، دیدی که دعاهایت اجابت نشد ؟ !  
پسرک نگاهی به پدر انداخت و گفت : چرا پدر ، دعاهایم اجابت شد !

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است :

بخوان ای عبد آنچه رسید به تو از آثار خداوند به ربوات مقربان تا جذب شود از آن نفس تو و جذب شود از نعمات تو افئده کل خلائق و کسی که بخواند آیات خداوند را در خانه اش ، به تنهایی ، براستی نشر می دهند بوهای خوشش را فرشتگان نشر دهنده به همه جهات و دگرگون می شود از آن هر نفس سلیمی . حتی اگر خود نفهمد ؛ ولی ظاهر می شود به او این فضل در روزی از روزها . این چنین مقدر شد خفیات امر از نزد تقدیر کننده حکیم .

پدر با تعجب پرسید: چطور؟ تو که شمشیر جواهر نشانی را که آن همه دوست می داشتی، دریافت نکردی!

و پسرک جواب داد: اما پدر، آیا متوجه نیستی؟ به من پاسخ داده شد، پاسخ نه بود؛ خداوند گفت: نه!

### داستانی ایرانی از فرهنگ مردم

هنگامی که حضرت عبدالبهاء در شهر نیویورک تشریف داشتند، یکی از مؤمنین مخلص و پرشور را نزد خود فرا خواندند و فرمودند: اگر فردا صبح زود نزد من بیایی، به تو یاد خواهم داد که چگونه دعا کنی! آقای (م) مشعوف و مفتخر از موهبتی که نصیبش شده بود، در ساعت ۴ بامداد روز بعد از خواب پرید و خیلی سریع طول شهر را طی کرد و رأس ساعت ۶ برای گرفتن درسش، در محضر مبارک حاضر شد. معلوم است که او با چه امید و انتظاری شدیدی از این عنایت استقبال کرده بود.

به محض ورود دید که حضرت عبدالبهاء کنار تخت زانو زده، به دعا و مناجات مشغولند و خود نیز در حالیکه سعی می کرد درست در مقابل آن حضرت بنشیند، به تقلید از هیکل مبارک به دعا و مناجات پرداخت. او وقتی مولای مهربان را چنان مستغرق افکار و ادعیه خود دید، به آهستگی برای دوستانش و بعد برای خانواده اش و بالاخره برای سران و تاجداران اروپا دعا شروع به دعا خواندن کرد. اما هیچ کلامی از مرد آرامی که در مقابلش جالس بود، نشنید. بعد تمام ادعیه ای را که از حفظ داشت، مرور نمود و همه آنها را یکی دوبار دیگر هم تکرار کرد، اما همچنان هیچ صدایی آن سکوت سنگین و پر انتظار را بر هم نزد.

آقای (م) کم کم دستی به زانوهایش کشید و شروع کرد بی هدف به این طرف و آن طرف نگاه کردن. و در حالیکه به صدای پرندگان که از بیرون پنجره مزده دمیدن صبح را می دادند، گوش می کرد؛ باز هم اطراف اتاق را برانداز نمود. یک ساعت گذشت و رفته رفته ساعت دوم نیز سپری شد. پاهایش کاملاً بی حس شده بود. چشمانش که سطح دیوار را نظاره می کرد، شکافی در آن دید. برای گذراندن وقت و کمی هم از خستگی و ناراحتی، دستی بر آن کشید؛ اما مجدداً نگاهش متوجه هیکل آرام پروقاری شد که در کنار تخت جلوس نموده بود.

این بار آثار خلسه و جذبیه موجود در وجنات مبارک، او را مجذوب خود کرد، به نحوی که از آن منظر گاه پر شکوه، حظ و حصه عمیق برد و ناگهان تصمیم گرفت که همچون هیکل اکرم، دعا کند. آرزوهای شخصیش را کنار گذاشت، درد و اندوه جسمانی و تضادها و نگرانی های درونی و حتی وسایل و اشیاء پیرامونی، همه را، انگار که هیچوقت وجود نداشته اند، نادیده گرفت و به گونه ای که گویی دیگر فقط از یک حقیقت آگاه بود؛ یعنی میلی پرشور برای تقرب به آستان الهی، به مناجات مشغول شد.

چشم فروبست و عالم و عالمیان را، قاطعانه فراموش کرد؛ آنگاه قلبش به طور شگفت انگیزی از روح دعا سرشار شد؛ دعایی مشتاقانه و شادمانه و پر جذبیه. احساس کرد که وجودش از ماء تواضع پاکیزه شده و تحت تأثیر آرامشی بدیع، تعالی یافته و به آستان الهی تقرب جسته است. آری حضرت عبدالبهاء به او آموخته بود که چگونه دعا کند.

سرور عکا، ناگهان قیام فرمودند و نزد او آمدند. چشمان تابناکشان همراه با لبخندی ملکوتی به این وجود متواضع جدیدالولاده، دوخته شد؛ و فرمودند: وقتی دعا می کنی، نباید به درد و رنج جسمانیت فکر کنی. نباید به پرندگان بیرون پنجره و یا شکاف های دیوار اتاق بیندیشی!

و آنگاه چهره مبارک حالتی جدی به خود گرفت و فرمودند: وقتی می خواهی دعا کنی، از ابتدا باید بدانی که در محضر حی قیوم ایستاده ای.

(Honnold) هونولد

- الف : عبادت چیست ؟ حضرت عبدالبها می فرمایند ، خدمت ... عبارت از عبادت است .
- ب : چرا باید دعا و عبادت کنیم ؟ در یسنا آمده است ، خود را به دعا و عبادت تسلیم می کنیم ، در دعا طلب حمایت و حراست مال و تن می کنیم ، ملجاء و ملاذ می جوئیم ...
- حضرت بهاءالله می فرمایند ، حاسب نفسک فی کل یوم قبل ان تحاسب ١ ( کلمات مکنونه )
- ج : چه موقع باید دعا بخوانیم ؟
- حضرت داوود می فرماید ، ای خداوند ، صبحگاهان آواز مرا خواهی شنید . بامدادان دعای خود نزد تو آراسته می کنیم و انتظار می کشیم . ( مزامیر داوود ، مزموور پنجم ، آیه سوم ، نقل ترجمه از کتاب مقدس ، نسخه طبع ١٩٨١ )
- حضرت رسول اکرم می فرماید ، اقم الصلوه لدلوك الشمس الی غسق اللیل و قرآن الفجر ... ٢ ( بنی اسرائیل آیه ٨١ )
- حضرت عبدالبها می فرمایند ، ... نزد او تضرع و زاری کن و نیمه شبان و بامدادن چون محتاجان و اسیران به تبتل و ابتهال مشغول شو . ( ترجمه )
- د : چگونه باید دعا کرد ؟
- در یسنا آمده است ، ... تلاوت کردن ، بیان نمودن ، ترنم کردن و تقدیر کردن دعاهای شایسته ...
- ه : آیا به ادعیه ما همیشه جواب عنایت می گردد ؟
- حضرت عبدالبها می فرمایند ، خداوند رحیم و رحمن است . او بصرف رحمت خویش ادعیه جمیع عباد را وقتی که به مقتضای حکمت بالغه ایش باشد ، اجابت می فرماید . ( ترجمه - نقل از خطابه مبارک مورخ ٥ آگست ١٩١٢ که در مهمانسرای دابلین واقع در دابلین ، ایالت نیو همپشایر ایراد شده و جناب هاوارد مکانات **Howard Macnut** یادداشت برداشته اند )

برای اطفال خردسال

- و : آیا دعا و عبادت فقط کلماتی هستند که ما با چشمان بسته و دست به سینه می خوانیم ؟
- ز : چه کارهای امروز انجام داده اید که فکر می کنید ارزش آن را دارد که دعا و مناجات خوانده شود ؟
- ح : فکر می کنید چرا حفظ کردن دعا و مناجات مهم است ؟

---

١ - مضمون بیانات مبارک بفارسی چنین است : در هر روز پیش از آنکه حساب شوی ، نفست را حساب کن .  
٢ - مضمون آیه مبارکه به فارسی چنین است : بر پا دار نماز را از غروب خورشید تا تاریکی شب و قرائت قرآن در بامدادان .



## ۴۶ ( عدالت و دادگری )

( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرمایند : ( احب الاشياء عندی الانصاف ) ... ذلک من عطیتی علیک و عنایتی لک فاجعله امام عینیک . ۱ ( کلمات مکنونه )  
حضرت سلیمان فرماید ، لیکن طریق عادلان مثل نور مشرق است . ( امثال سلیمان ، باب ۴ ، آیه ۱۸ )  
حضرت محمد فرماید ، ان الله یأمر بالعدل و الاحسان و ایّأ ذی القربی . ۲ ( نحل ، آیه ۹۳ )

( ۲ )

حضرت بودا فرماید ، لهذا او منصف نیست ، چه که عجولانه قضاوت می کند . مرد خردمند باید که درست و نادرست ، هر دو را بررسی نماید . هوشمند ... دیگران را نه به غلط بل به گونه ای قانونی و بی غرضانه هدایت نماید .

حضرت بهاءالله می فرمایند ، یا ابن الروح ، احب الاشياء عندی الانصاف لاترغب عنه ان تکن الی راغباً و لا تغفل لتکون لی امیناً و انت توفق بذلک ان تشاهد الاشياء بعینیک لا بعین العباد و تعرفها بمعرفتک لا بمعرفه احد فی البلاد فکر فی ذلک کیف ینبغی ان یکون ذلک من عطیتی علیک و عنایتی لک فاجعله امام عینیک . ( کلمات مکنونه )

( ۳ )

داستان بی پایان

سالها قبل در مشرق زمین سلطانی زندگی می کرد که خیلی تنبل و بیکار بود . او هر روز از صبح تا شب روی تشک ها و متکاهای نرم و راحت تختش می نشست و به داستانهاییکه بعضی افراد ، خودشان سر هم می کردند گوش می داد . هیچوقت از گوش دادن خسته نمی شد حتی اگر قصه ها خیلی طولانی می شدند و موضوع آنها هم که اصلاً برایش هیچ اهمیتی نداشت . بیشتر اوقات بعد از تمام شدن هر قصه ای به قصه گو می گفت : قصه شما فقط یک عیب دارد و آن هم این است که خیلی زود تمام می شود !  
همه قصه پردازان از سراسر جهان به قصر او دعوت شدند و بعضی از آنها داستانهایی تعریف کردند که مدتهای مدید ، طول کشید . اما سلطان همیشه بدون توجه به طول هر قصه ، از تمام شدن آن غمگین و افسرده می شد .

---

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : ( دوست داشتنی ترین چیزها نزد من انصاف است ) ... این از بخشش من بر تو و عنایت من برای تو است پس آنرا مقابل دو چشمت قرار بده .

۲ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : بدرستی که خداوند به دادگری و نیکو کاری و بخشش به نزدیکان امر می فرماید .

۳ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : ای پسرروح دوست داشتنی ترین چیزها نزد من انصاف است روی مگردان از آن اگر به من تمایل داری و از آن غافل مشو تا برای من امینی باشی و تو بوسیله آن موفق می شوی که چیزها را به چشمان خودت مشاهده کنی نه به چشم بندگان و بشناسی آنرا به شناخت خودت نه به شناخت کسی در سرزمین ها . در این فکر کن که چگونه سزاوار است باشد ؟ این از بخشش من بر تو و عنایت من برای توست پس آنها را مقابل دو چشمت قرار بده .

عاقبت اطلاعیه ای خطاب به تمام کشورها و شهرها و روستاها صادر نمود و طی آن اعلام کرد به هرکس که بتواند داستانی بی پایان برای او تعریف کند، جایزه بزرگی خواهد داد.

متن اعلامیه در این باره چنین بود: من کسی را که برایم قصه ای تعریف کند که هیچوقت پایان نپذیرد وارث و جانشین خود خواهم کرد و دختر زیبایم را نیز به همسریش در خواهم آورد.

اما پیام سلطان فقط شامل این مطلب نمی شد؛ او شرط بسیار سختی هم برای کار تعیین کرده بود. اما اگر کسی از عهده بر نیاید، یعنی قصه ای را شروع کند و آن را تمام نماید؛ سرش از تنش جدا خواهد شد. زیبایی دختر سلطان حقیقتاً اعجاب انگیز بود و جوانان برومند بسیاری در آن دیار وجود داشتند که حاضر بودند هر کاری بکنند تا بتوانند با او ازدواج نمایند؛ اما هیچیک از آنان مایل نبود سرش از دست بدهد، به همین دلیل فقط معدودی جرأت کردند برای تصاحب شاهزاده زیبا و جوانز بی همتا، دل به دریا بزنند. اما هیچکدام موفق نشدند و سر خود را به باد دادند.

یک روز، غریبه ای به آن کشور وارد شد و بعد از آنکه از اعلامیه سلطان آگاهی یافت، تصمیم گرفت بخت خود را بیازماید. راهی قصر حاکم شد.

به حضور باریافت و گفت: سلطان بزرگ آیا این صحیح است که عالی جناب به کسی که یک داستان بی پایان تعریف کند، جایزه بزرگی خواهید داد؟

سلطان گفت: البته که صحیح است.

غریبه دوباره سؤال کرد: و آیا این هم صحیح است که عالی حضرت دختر زیبایشان را به همسری او در خواهند آورد و او را وارث و جانشین خود خواهند کرد؟

سلطان جواب داد: بله، البته اگر موفق شود؛ ولی اگر نشود، سرش از بدنش جدا خواهد شد.

غریبه گفت: بسیار خوب؛ من داستان قشنگی در باره ملخ ها می دانم که می خواهم برای عالی حضرت تعریف کنم.

سلطان گفت: تعریف کن، گوش خواهیم کرد.

آنگاه ناشناس قصه پرداز، چنین کرد آغاز: روزگاری پادشاهی بود که همه محصولات و غلات کشاورزان کشورش را به زور از آنها گرفت و در مخزنی محکم، واقع در محلی دور، انبار کرد. یک روز دسته بزرگی از ملخ ها به آن سرزمین، حمله ور شدند و خیلی زود انبار غلات را پیدا کردند و پس از چند روز جستجو، عاقبت در دیوار شرقی آن، سوراخی یافتند که در هر زمان فقط یک ملخ می توانست از آن عبور کند. یکی از ملخ ها وارد انبار شد و یک دانه غله از آن بیرون آورد و بعد ملخی دیگر داخل شد و دانه ای دیگر خارج کرد؛ بعد ملخی دیگر داخل شد و دانه ای دیگر بیرون آورد...

قصه گوی غریب، روز تا روز، هفته تا هفته، این جمله را تکرار کرد: بعد ملخی دیگر داخل شد و دانه ای دیگر بیرون آورد...

یکماه گذشت، یکسال سپری شد.

و بالاخره بعد از گذشت دو سال، روزی سلطان گفت: این ملخ ها تا کی می خواهند داخل شوند و دانه غلبه بیرون بیاورند؟

قصه گو گفت: قربان، آنها تازه یک قفسه از انبار را خالی کرده اند و هنوز هزارها قفسه باقی مانده است!

سلطان فریاد زد: ای مرد بیگانه، تو مرا دیوانه خواهی کرد، من دیگر تحمل شنیدن این جمله را ندارم.

دخترم را بگیر، تخت و تاجم را صاحب شو و به کشورم فرمان بران ولی از من مخواه که یک کلمه دیگر راجع به آن ملخ های وحشتناک بشنوم؟

و به این ترتیب، قصه گو غریب با دختر زیبای سلطان، ازدواج کرد و آن دو سالهای سال در آن دیار، با یکدیگر در نهایت سعادت و سرور، زندگی کردند و آن سلطان تنبل هم دیگر هیچوقت علاقه ای به شنیدن داستان و قصه از خود نشان نداد.

مرغ زیرک و خرگوش تنبل

یک جایی در فاصله بین کوه‌های کونگ (Kong) و دریا (در شمال آمریکای جنوبی)، پرنده‌ای به نام مرغ زیرک و یا مرغ شاخ دار زندگی می‌کرد که به شغل کشاورزی، مشغول بود. او مزرعه خوب داشت به سختی در آن کار می‌کرد و سیب زمینی‌های خوب و موزهای مرغوب به عمل می‌آورد و لوبیا و بامیه و ذرت و توتون می‌کاشت. مزرعه اش همیشه سبز و خرم به نظر می‌رسید و علت اصلیش هم این بود که او واقعاً سختکوش و پرتلاش بود. در آن نزدیکی‌ها، خرگوشی بود که او هم کشاورزی می‌کرد. اما مزرعه او چندان تعریفی نداشت؛ برای اینکه خرگوش هیچوقت خوب درست کار نمی‌کرد. فقط موقع کشت بذرها را می‌پاشید و می‌رفت؛ نه قبل از آن زمین را بیل می‌زد و نه پس از آن علفهای هرز را می‌کند؛ به این دلیل وقتی موقع برداشت می‌رسید، بامیه و لوبیا و ذرت مرغوب و فراوانی به دست نمی‌آورد. یک روز خرگوش رفته بود بیرون کمی قدم بزند که چشمش به مزرعه مرغ زیرک افتاد و دید که چقدر بهتر و آبادتر از مزرعه خودش است؛ آنقدر که آرزو کرد ای کاش مال او بود. تمام روز همین موضوع توی سرش بود و کم‌کم حسادت و خشم بر او چیره شد.

و با خود گفت: چرا باید روی مزرعه اون مرغ شاخ دار همش بارون بیاد و محصولاتش اینقدر خوب بشه ولی روی مال من نیاد و محصولاتم از بین بره؟ این عادلانه نیست! باز هم اندیشید و بعد یک حقه‌ای به نظرش رسید.

همان شب زن و بچه‌هایش را از خانه بیرون آورد و همگی به طرف مزرعه مرغ زیرک راه افتادند و بعد بلافاصله به خانه بازگشتند و دوباره این کار را تکرار کردند.

او و خانواده اش تا صبح بین خانه خود و مزرعه مرغ زیرک رفت و آمد کردند. وقتی سپیده دمید، در آنجا یک جاده به خانه بازگشتند و دوباره این کار را تکرار کردند. به چیدن و جمع کردن محصولات مرغ زیرک.

وقتی او برای کار به مزرعه اش آمد، دید خرگوش و خانواده اش مشغول چیدن سبزی‌ها و میوه‌هایش او هستند.

با تعجب و عصبانیت پرسید: آهای، چرا سیب زمینی‌ها و بامیه‌های منو میکنین؟ اصلاً توی مزرعه من چکار می‌کنین؟!

خرگوش گفت: مزرعه تو؟ انگار چشمات عوضی می‌بینه. این مزرعه خودمه.

مرغ زیرک گفت: اشتباه می‌کنی؛ این مزرعه منه، خودم اونو کاشتم؛ خودم بیلش زدم و وجینش کردم، نمی‌فهمم، چطور می‌تونه مال تو باشه؟

و خرگوش گفت: تو چطور می‌تونی اون کاشته باشی و بیل زده باشی و وجین کرده باشی و وقتی من خودم همه این کارها رو کردم!

مرغ زیرک خیلی خشمگین و عصبانی شد.

و تازه خرگوش دست بردار نبود و به او گفت: بهتره از مزرعه من بری بیرون. مرغ زیرک بلند گفت: مزرخرفه، مسخرس.

و خرگوش هم جواب داد: آره، واقعا مسخرس که یک مرغ شاخ دار پیر بیاد و ادعا کنه که آب و ملک دیگر، مال اونه.

مرغ زیرک این بار دیگه فریاد زد: اون مال منه، نه مال تو.

و خرگوش هم با همین شدت داد زد: نه خیر، مال تو نیست، مال خودمه.

بعد از این بگو مگو، هر دو بیل‌هایشان را روی شانه گذاشتند و یک راست، به خانه کدخدای ده رفتند.

مرغ زیرک به محض رسیدن گفت: این مردک توی مزرعه من بود. داشت با زن و بچه‌هاش محصولات منو می‌چید. ادعا می‌کنه مزرعه مال اونه و از اون بیرون نمی‌ره.

و خرگوش گفت: او می‌خواد از زحمات من، سوءاستفاده کنه؛ من شب و روز کار کردم تا اون سیب زمینی رو عمل آوردم و حالا این آقار یه هو اومده، می‌خواد اونارو صاحب بشه. آن دو بحث و جدل ادامه

دادند و کدخدا هم، به حرفهای هر دو شان گوش داد و دست آخر، سه نفری سر مزرعه رفتند تا کدخدا از نزدیک مسئله را بررسی کند.

از خرگوش سوال کرد : جاده خونه تو کجاست ؟  
 خرگوش به جاده ای که همان شب درست کرده بود ، اشاره کرد و گفت : اونجا  
 و بعد از مرغک زیرک پرسید : جاده منزل تو کجاست ؟  
 و او با تعجب جواب داد : جاده ؟ من هیچوقت جاده نداشتم ! کدخدا گفت : هر کسی مزرعه ای داره ، باید از  
 خونش به طرف اون ، یک جاده هم داشته باشه .  
 مرغ زیرک با اعتراض گفت : ولی من هر وقت به مزرعه ام میام ، بال می زنم .  
 کدخدا کمی فکر کرد و سرش را تکان داد و گفت : اگه کسی مزرعه ای داشته باشه ، باید یک جاده هم از  
 خونه ش به طرف اون بره . بنابراین مزرعه مال خرگوشه !  
 این را گفت و رفت و خرگوش و زن و بچه اش هم دوباره شروع کردند به کندن سیب زمینی ها . مرغ  
 زیرک با خشم و غضب زیاد به طرف خانه ، پرواز کرد .  
 و خرگوش هم سبد بزرگش و زن و بچه اش هم دوباره شروع کردند به کندن سیب زمینی ها ، مرغ زیرک  
 با خشم و غضب زیاد به طرف خانه ، پرواز کرد .  
 و خرگوش هم سبد بزرگش را از تره بارها پر کرد و آن را روی شانه اش گذاشت و برای فروش به طرف  
 بازار به راه افتاد . اما سبد خیلی سنگین بود و او هم به دلیل تنبلی و تن پروری به حمل بارهای سنگین  
 عادت نداشت .  
 بعد از آنکه کمی توی جاده رفت ؛ سبد را زمین گذاشت تا کمی استراحت کند . همینطور که کنار جاده نشسته  
 بود ، مرغ زیرک همسر رسید . نگاهی به او انداخت و با ملایمت گفت : سلام ، خرگوش عزیز ، انگار  
 بارت خیلی سنگینه . شاید من بتونم در بردن اون کمک کنم .  
 خرگوش خیلی خوشحال شد ؛ چون دید مرغ زیرک دیگه از دست اون عصبانی نیست ؛ بر عکس ، بر  
 خوردش خیلی هم دوستانه بود .  
 گفت : متشکرم ؛ تو یک دوست واقعی هستی که می خوای در بردن تره بار هام ، به من کمک کنی .  
 بعد مرغ زیرک سبد را روی سرش گذاشت ، لبخندی زد و بالهایش را برهم کوبید و همراه با بار پرواز کرد  
 ولی نه بطرف بازار ، بلکه به طرف خانه خودش .  
 فریاد خرگوش بلند شد . کمی به دنبال او دوید اما فایده نداشت . پرنده در آسمان بالای کشتزارها اوج گرفت  
 و پس از چند دقیقه از نظر ناپدید شد .  
 خرگوش خونش به جوش آمد . فوری به ده برگشت و سراغ کدخدا گرفت .  
 وقتی او را دید فریاد زنان گفت : مرغ زیرک به من کلک زد . سبد تره بارمو دزدید و فرار کرد .  
 کدخدا به دنبال مرغ زیرک فرستاد .  
 وقتی رسید ، خرگوش سر او داد زد و گفت : اونا مال من بود من خودم با این دستام عملشون آوردم .  
 بحث و جدال بالا گرفت . کدخدا به فکر فرو رفت .  
 و عاقبت گفت : خیلی خوب ، وقتی مردم چیزهای زیادی روی سرشون می دارن بعد از مدتی ، مغز  
 سرشون کم مو میشه . مردم ده که جمع شده بودند حرف کدخدا را تأیید کردند .  
 بعد او رو به خرگوش کرد و گفت : نوک سرت رو ببینم !  
 خرگوش سرش رو به طرف کدخدا ، پائین آورد .  
 او نوچی کرد و گفت : نه ، موهای سر تو ، خوب پر پشت و بلندن .  
 بعد به طرف مرغ زیرک برگشت . و گفت : نوک سر او حتی یک مو هم نبود .  
 بعد کدخدا گفت : او سبد باید مال تو باشه ، چون سرت کاملاً طاسه !  
 خرگوش اعتراض کرد و گفت : ولی این مرغ شاخدار از اول مو نداشته . او همیشه طاس و کچل بوده .  
 کدخدا گفت : وقتی رو سرت چیزی بذاری و حمل کنی ، بعد از مدتی موهات می ریزه ، پس سبد مال مرغ  
 زیرکه .  
 بعد از این همه پراکنده شدند و رفتند . ولی خرگوش مجدداً به مزرعه مرغ شاخدار رفت و یک سبد دیگر  
 تره بار برای بردن به بازار جمع آوری و آماده کرد و آن را روی شانه اش قرار داد که ببرد ولی زود خسته

شد و وقتی کنار جاده اش گذاشت تا کمی استراحت کند ؛ ناگهان مرغ زیرک شیرجه زد و آن را بلند کرد و برد .

خرگوش باز هم سبد دیگر پر و آماده کرد و آن هم همینطور شد . هر دفعه همین وضع پیش می آمد و دیگر پیش کدخدا رفتن هم فایده ای نداشت ؛ برای اینکه سر مرغ زیرک کاملاً طاس بی مو بود .  
بالاخره خرگوش از جمع و آماده کردن تره بارها برای مرغ زیرک خسته شد و به مزرعه خودش برگشت تا برای خود کار کند و حالا دیگر خوب می دانست که چرا مردم گاهی می گویند : کوتاه ترین راه همیشه صحیح ترین راه نیست !

تلخیص توسط ایرن تا افاکي ( Irene Taafaki )

( ٤ )

الف : چگونه می توانیم نسبت به جمیع شرایط و مسائل طرز تلقی منصفانه ای داشته باشیم ؟  
ب : عقیده شما در مورد مسأله ای که عجلولانه فیصله یافته باشد چیست ؟ آیا چنین فیصله ای معمولاً پایدار است ؟ احساس شما معمولاً نسبت به فردی که با وی مجادله لفظی یا حتی منازعه جسمانی داشته اید چیست ؟  
ج : مزیت و منفعت تشاهد الاشیا بعینیک لا بعین العباد چیست ؟  
د : آیا می توانید درک کنید که چرا انصاف ، عبارت از عنایت و عطیه الهی برای ماست ؟  
ه : سعادت و موفقیت به چه طریقی مبتنی بر قضاوت صحیح و توانائی اتخاذ تصمیمات خردمندانه است ؟  
و : بعضی از خطرات اتخاذ تصمیمات ناگهانی چیست ؟  
متربیان بزرگتر ممکن است به این طریق به قضاوت ها معقول علاقمند شوند . ما نمی توانیم در قدم او انتظار ارزیابی های ماهرانه ای از آنها داشته باشیم ، ولی می توانیم سعی کنیم که نشان دهیم چه چیزهایی به عنوان دلیل ، قابل قبول است و چه چیزهایی نیست . پیش داوریهها و پیش فرضها ( بویژه درباره مردمی کار فرهنگهای دیگر ) و نیز امیال و آرزوهای شخصی به صورت یک نوشتار خشک و جزمی ( یا حتماً درست یا قطعاً غلط ) ، خیلی سست و ضعیف به نظر می رسد .  
روش : نظر این است که دو فهرست تهیه شود . یک فهرست شامل جمیع دلایل قابل قبول که در مورد جریان اقدامات یا طریقه رفتار پیشنهاد شده ( مبتنی بر وضعیت ) به فکر می رسد ، و دیگری فهرستی درست در نقطه مقابل آن . این اقدام باید با تفکر تام بدون تعصب صورت گیرد . بعد شما اهمیت یک فهرست را در مقابل دیگری بررسی می کنید و متناسب با نتیجه حاصله تصمیم می گیرید .

برای اطفال خردسال

در مورد منصف بودن صحبت کنید نه عادل بودن .

ز : آیا برداشتن اموال یک نفر دیگر صرفاً به علت اینکه به آن نیاز دارید . منصفانه است ؟

ح : آیا کتک زدن یا تحقیر کردن دیگران تنها به این علت که شما را آزرده ساخته اند ، منصفانه است ؟

ط : آیا تنها به این علت که دیگران با شما متفاوت به نظر می رسند ، منصفانه است که با آنها روابط دوستانه برقرار نکنیم ؟

## ۴۷) عزت نفس و خود باوری

### ( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرماید ، من عرف نفسه ، فقد عرف ربه . ۱ ( ایقان ص ۸۲ )  
حضرت بهاءالله می فرماید ، حق جلاله هر صنعتی ، اکمل آنرا دوست داشته ... ( گنجینه حدود احکام ص ۸۹ / مجموعه تربیت بهایی ص ۱۳ )  
حضرت بودا می فرماید : چنین کسان در غیر واقع ، حقیقت را تصور می کنند اما در حقیقت ، غیر واقع را می بینند . نفوسی که بر اندیشه های خطا متمرکزند ، هرگز به حقیقت نائل نشوند .  
حضرت بودا می فرماید ، همانگونه که تخته سنگی محکم و استوار را وزش بادی نمی جنباند ، خردمندان را نه تحسین برمی انگیزد و نه سرزنش آشفته می سازد .  
حضرت بهاءالله می فرماید ، ... بذکری بطهر کل شیء ... ( منتخبات ص ۱۸۹ )

### ( ۲ )

حضرت بهاءالله می فرماید ، فسبحانک سبحانک من ان تذکر بذکر او توصف بوصف او تثنی بثناء و کلمات به عبادک من بدایع ذکرک و جوهر ثنائک هذا من فضلک علیهم لیصعدون بذلک الی مقر الذی خلق فی کینونیاتهم من عرفان انفسهم ... ۲ ( منتخبات ص ۱۱ )

### ( ۳ )

دارکوب آقا گرگه  
آقا گرگه و خانواه اش در نزدیکی جنگلی زندگی می کردند . در آن جنگل درختی کهن با کنده ای تو خالی وجود داشت که دارکوب و جوجه هایش هم در آن بسر می بردند . یک روز آقا گرگه در حال قدم زدن ، چشمش به دارکوب افتاد و گفت :  
سلام دوست عزیز ، امروز حالت چگونه ؟  
دارکوب جواب داد : خیلی خوبم ، متشکرم ، تو چطوری ؟  
و آنها به این ترتیب مدتی با هم صحبت کردند و دست آخر آقا گرگه گفت : دوست من ، جناب دارکوب ، امشب دست زن و بچه هات رو بگیر و برای شام بیایید خونه ما .  
دارکوب گفت : خیلی ممنون گرگ عزیز ، با کمال میل میایم .

---

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : کسیکه خود را شناخت ، پروردگارش را شناخته است .  
این حدیث از بیانات متعالیه حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام است و جمال مبارک صرفاً در ایقان مبارک نقل قول فرموده اند و در یکی از الواح مبارکه که در مجموعه الواح طبع مصر مندرج است ، تبیین نموده اند .

۲ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است :  
پس پاکیزه هستی ، پاکیزه هستی تو ( ای خدا ) از این که به ذکری مذکور شوی یا به وصفی توصیف شوی یا به ستایشی ستایش شوی و هر آنچه به بنگانت از تازه های ذکرت و جوهر ثنایت امر کرده ای این از فضل تو بر آنهاست تا بوسیله آن به مقری که در ذوات آنها خلق شده است صعود نماید ؛ یعنی مقام شناسایی نفسهایشان .

و آن روز عصر ، دارکوب و خانواده اش به خانه آقا گرگه رفتند . آنها پس از مدتی پرواز کردن جلوی منزل جناب گرگ به زمین نشستند و مثل همه دارکوب ها که پس از یک پرواز ، حسابی قد می کشند ، بالهایشان را از هم باز کردند تا خستگی در کنند . در این موقع بچه گرگه توانستند با لچه های زرد و قرمز قشنگشان را که زیر بال اصلی بود ، خوب ببینند . در وقت شام خوردن هم ، هر دفعه که آنها بالهایشان را باز می کردند ، پره های درخشان زیر آنها پیدا می شد .

بعد از صرف شام ، دارکوب ها مؤدبانانه از میزبان تشکر کردند و دارکوب مادر گفت : دوست عزیز ، جناب گرگ ، لطفاً شما هم فردا شب برا صرف شام به خونه ما بیایید . اقا گرگه هم پذیرفت و گفت بسیار خوب ، خدمت می رسیم .

بعد از اینکه دارکوب ها رفتند ، آقا گرگه رو کرد به بچه هایش و گفت : دیدید اون دارکوب های پر افاده چطوری بالهای سرخ و زردشون رو به ما نشون می دادن ؟ ! شکی ندارم که اون فکر می کنن از ما قشنگ ترن و می خواستن این موضوع رو به ما حالی کنن . خیلی خوب ، ما هم به اون نشون می دیم که گرگها در قشنگی و زیبایی ، دست کمی از دارکوب ها ندارن .

روز بعد آقا گرگه تماماً اعضاء خانواده اش را سخت به کار گرفت و همه با هم مقدار زیادی هیزم جمع کردند . نزدیکی های عصر ، او با این چوبها آتش بزرگی درست کرد و زن و بچه هایش را صدا زد تا دور آتش جمع شوند . وقتی آمدند او به زیر بغل هر کدام از آنها یک تکه چوب نیم سوخته بست بطوری که سر سوخته اش به طرف جلو قرار بگیرد . برای خودش هم ، همین کار را کرد و بعد به افراد خانواده اش گفت : حالا ما گرگ ها به اون دارکوب هانشون می دیم که چه کسی رنگای قشنگتری داره . بعد اضافه کرد : فراموش نکنین بچه ها ، هر چند دقیقه یکبار پاهاتون را بلند کنین تا مطمئن بشیم خوب می فهمن که ما هم در زیبایی چیزی کمتر از اون نداریم .

و بعد آقا گرگه و خانواده اش به طرف خانه دارکوب ها به راه افتادند . وقتی به درخت کهن رسیدند ، دارکوب از آنها استقبال کرد و خیلی مؤدبانانه دعوت کرد که داخل شوند . اعضاء دو تا خانواده ، همه باهم سر میز شام نشستند . همینطور که مشغول خوردن بودند ، گهگاهی بچه گرگ ها پاهایشان را بلند می کردند تا آتش درخشان زیر آن را به دارکوب ها نشان بدهند . بعد از مدتی ، ناگهان یکی از پسر بچه های آقا گرگه داد و فریادش بلند شد : آخ ، آخ ، با با جون چوب من داره بدنمو می سوزونه .

آقا گرگه با تشر گفت : هیس ، آبروریزی نکن بچه !

بعد یکی از دختر بچه های او ناله کنان گفت : اه بابا جون ، آتیش من خاموش شده . این دیگه برای آقا گرگه قابل تحمل نبود و حسابی دخترک را سرزنش کرد .

پس از چندی دارکوب سکوت را شکست و گفت : رفیق گرگ ، بگو ببینم ، چرا رنگهای شما اول قرمز و زرد برافه ولی بعد سیاه و خاکستری می شه ؟!

آقا گرگه در حالیکه سخت عصبانی بود ، تظاهر به خوشحالی کرد و لبخند زنان گفت : این بهترین خاصیت رنگهای ماست ، برای اینکه این رنگها ، مثل رنگهای دیگر ، همیشه یک جور باقی نمی مونن . بلکه حالت های مختلف به خودشون می گیرن .

کم کم گرگ سعی کرد بهانه ای بتراشد تا خود و خانواده اش را از آن مخمصه نجات دهد ؛ زیرا حالا دیگر همه آنها سوزش زیر بغلهایشان ، آه و ناله سر داده بودند .

پس از رفتن آنها ، دارکوب افراد خانواده اش را دور خود جمع کرد و گفت : بچه های من ، دیدی آقا گرگه سعی داشت چکار کنه ؟ ! شما هیچوقت تظاهر نکنین که کس دیگری هستین ، همیشه سعی کنین درست همون کسی باشین که واقعاً هستین . اینطوری هیچوقت محتاج نمی شین که رنگه قلابی به خودتون بگیرین .

( Wendy Heller ) وندی هلر

الف : آیا می توانید با کسی که در مورد احترام شما نیست ، دوست باشید ؟

ب : عزت نفس چیست ؟

ج : چگونه شناخت خودمان به ما کمک می کند عزت نفس بدست بیاوریم ؟ چرا باید خود را بشناسیم ؟  
حضرت بهاءالله می فرماید ، ( طراز اول و تجلی اول ... در ) معرفت انسان است به نفس خود و به آنچه  
سبب علو و دنو و ذلت و عزت و ثروت و فقر است ... ( نیذه ص ٦٥ - ٦٤ )

د : چگونه می توانیم بیاموزیم که خود را محترم شماریم ؟

در داماپادا آمده است ، در غفلت منهمک نشوید ...

حضرت بهاءالله می فرماید ، ( شخص مجاهد ) باید ... آنچه برای خود نمی پسندد برای غیر نپسندد .

( منتخبات ص ١٧١ / ایقان ص ١٦٢ )

ه : آیا عزت نفس و حب نفس مثل هم هستند ؟



## ( ۴۸ ) علم و آگاهی

### ( ۱ )

حضرت بهاء الله می فرماید ، اصل کل العلوم ، هو عرفان الله ﷻ و هذا لن يحقق الا بعرفان مظهر نفسه . ۱ ( مجموعه الواح مبارکه طبع مصر ص ۳۶ / ادعیه حضرت محبوب ص ۴۸ )  
حضرت بهاء الله می فرماید ، دانایی از نعمت های بزرگ الهی است . تحصیل آن بر کل لازم . ( حیوه بهایی ص ۱۴۰ / نبذه من تعالیم ص ۷۰ )  
حضرت زرتشت می فرماید ، آنکه اندیشه ای بهتر دارد و رفتاری برتر ، به گفتار و کردار هماهنگ با شریعت و قانون عمل کند ؛ پس هر کنزی از آن او گردد .  
حضرت محمد می فرماید ، هل یستوی الذین یعلمون و الذین لایعلمون ۲ ( زمر آیه ۱۳ )  
حضرت بهاء الله می فرماید ، کنز حقیقی از برای انسان ، علم اوست و اوست علت عزت و نعمت و فرح و نشاط و بهجت و انبساط . ( حیوه بهایی ص ۱۴۱ )  
حضرت بودا می فرماید ، آنکه نمی داند ، به حیوان می ماند که چون بزرگ شود ، جسمش تنومندگردد و خردش خرد بماند .

### ( ۲ )

حضرت بودا می فرماید ، آنها ( اسپان و فیلان ) تعلیم دیده را به محل اجتماع هدایت کنند . پادشاه بر تعلیم دیدگان سوار شود ؛ بهترین مردمان ، نفوس تعلیم دیده ای هستند که خشنوت را تحمل نمایند . استران تعلیم دیده بسیار عالی هستند ، فیلان اصیل و نجیب و عاجداران نیز فوق العاده اند . اما آنکه به تعلیم خویش پردازد و خود را آموزش دهد ، از همگان بسی برتر است .  
حضرت بهاء الله می فرماید ، کم من معان لاتحویها قمص الالفاظ و کم منها لیست لها عباره و لم تعط بیانا و لا اشاره و کم منها لایمکن بیانہ لعدم حضور اوانها کما قیل ( لا کل ما یعلم یقال و لا کل ما یقال حان و قته و لا کل ما حان و قته حضر اهله ) و منها ما یتوقف ذکره علی عرفان المشارق التی فیها فصلنا العلوم و اظهرنا المکتوم نسأل الله ان یوفقک علی عرفان المعلوم لتتقطع عن العلوم ... ۳ ( منتخبات ص ۱۱۷ / مجموعه الواح مبارکه طبع مصر ص ۹ )

---

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : اصل تمامی علوم ، عرفان خداوند جل جلاله است و این تحقق نمی یابد مگر به عرفان مظهر نفس او .

۲ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : آیا آنان که می دانند و آنان که نمی دانند یکسان هستند ؟

۳ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : چه بسیار از معانی که پیراهن های الفاظ آنها را در بر نمی گیرد و چه بسیار از آنها که عبارتی برای آن نیست و به بیان اشاره نمی آید و چه بسیار از آنها که به علت نبودن ( مناسب ) بیان آن امکان پذیر نیست همچنانکه گفته شده است ( نه هر آنچه دانسته شود گفته شود و نه هر آنچه گفته شود اکنون وقت آنست و نه آنچه اکنون وقت آنست اهل آن موجودند ) و برخی از آنها ذکرش متوقف است بر عارفان مشارق وحی که در آن تفصیل دادیم علوم و ظاهر کردیم پوشیده را . از خداوند می خواهیم که ترا موفق بدارد بر عرفان معلوم تا از علوم بریده شوی .

توماس ادیسون ( **Thomas Edison** )

ساموئل ادیسون ( **Samuel Edison** ) در آستانه آشپزخانه ایستاد تا با زنش صحبت کند . او خم شده بود روی تنوری که بالای اجاق ذغالی بزرگ و سیاه رنگ قرار گرفته بود و داشت یک پر کاه را به داخل کیک فرو می کرد تا ببیند پخته است یا نه .

آقای ادیسون گفت : نانسی ( **Nancy** ) من دیگه از دست این تومی ( **Tommy** ) خسته شدم . به نظر من اون عقل درستی نداره .

نانسی ادیسون راست ایستاد و گفت : چرا داره ؛ او بچه فوق العاده اییه .

پدر تومی گفت : ولی گوش کن ، می دونی او همین حالا داره چه کار می کنه ؟ رفته اونجا توی انباری روی تخم اردک ها چمپاتمه زده تا جوجه هاش زودتر در بیان . هوای اون انباری هم به طور وحشتناکی سرده .

نانسی یک شال روی سرش انداخت و با عجله به طرف انباری راه افتاد . تومی کوچک در حالیکه از سرما دندانهایش به می خورد ، روی تخم ها قوز کرده بود ، صورتش از سرما سیاه شده بود ؛ با وجود این وقتی مادرش گفت از روی تخم ها بلند شود ؛ ناراحت شد و شروع به گریه کرد . او فقط چهار سالش بود .

مادرش به محض ورود به انباری گفت : تومی ، برای چی روی اون تخم ها نشستته ای ؟

تومی گفت : می خواستم بدونم ؛ می خواستم ببینم می شه مثل اردک بشم یا نه . و او جمله ای را بر زبان راند که مقرر بود در تمام طول زندگیش آن را تکرار نماید ؛ یعنی : می خواستم بدونم .

آشپزخانه ادیسون ها ، کوچک و گرم بود . همه دوستانشان آنجا را یک آشپزخانه قشنگ می خواندند و با آن آشپزخانه در سال ۱۸۵۱ در شهر کوچکی مثل اوهایو ( **Ohio** ) واقعاً هم قشنگ بود ولی از نظر یک دختر یا پسر امروزی خیلی هم قدیمی و عجیب بود . روی کمدی در یک طرف آن ، چند چراغی نفتی گذاشته شده بود ؛ مادر تومی دو تا از آنها را که بزرگتر بودند ، روشن کرد و تومی هم با دقت به نحوه کار کردن او نگاه می کرد و به حرفهایش گوش می داد : پدرت امروز صبح کلی وقت صرف کرد تا شیشه های چراغ ها رو تمیز کرد . دیشب که فتیله ها رو تا آخر بالا کشیدی ، دود همه شیشه ها رو سیاه کرده بود .

حالا هم قبل از اینکه همه جارو آتش بزنی از پهلوی اون چراغ ها برو کنار . برو اونجا بشین و اون فنجون قهوه رو بردار بخور . اون داغه و حسابی گرمت می کنه .

تومی روی صندلی نشست و شروع کرد به نوشیدن قهوه ؛ ولی فکرش اصلاً متوجه آن نبود . چشم های آبی درخشانش به مادرش دوخته شده بود که داشت سر اجاق آهنی بزرگ کار می کرد . او درپوش اجاق را بلند کرد و نگاهی به آتش انداخت و با ناراحتی گفت : نمی دونم این آتیش چرا اینقدر زود فروکش کرد . نکنه کیک بیفته پائین ؟

و با عجله کمی ذغال توی بیلچه کرد و از دهنه اجاق به داخل آن ریخت و بعد در حالیکه بلند می شد تا ببیند آتش داخل اجاق خوب شده یا نه ، غر غر کنان گفت : حالا تموم دستهام سیاه می شه . و بعد اهرم روی دودکش را بالا زد و گفت : بهتره حالا دودکش رو کمی باز کنیم .

تومی که همچنان حرکات مادرش را زیر نظر داشت ، ناگهان پرسید مامان جون ، چرا یک دسته بلندتر به اون بیلچه نمی زنی تا مجبور نباشی اینقدر دولا بشی ؟

خانم ادیسون از دقت تومی تعجب کرد و بعد لبخندی زد و گفت : آره عزیزم ، این کار خوبیه ، نمی دونم چرا تا حالا به فکرم نرسیده بود .

او نمی دانست که پسر کوچکش با آن چشم های آبی درشت و آن صورت پهن و پر خنده ، وقتی بزرگ شود به چیزهایی خواهد اندیشید که مردم بسیاری را متعجب و حیران خواهد کرد . نمی توانست تصورش را هم بکند که به دلیل فکر خلاق همین تومی ، مادرها دیگر مجبور نخواهد بود با بیل ذغال ها را توی اجاق بریزند و یا پدرها ساعتها وقت صرف پاک کردن شیشه های دود زده چراغ نفتی ها کنند . آری نانسی ادیسون قادر نبود آینده را ببیند ، زمانی که دیگر لازم نخواهد بود زنها کتری های بزرگ آب جوش را از روی اجاق تا کنار ظرف لباس ، ببرند . او نمی توانست بفهمد که از مغزی که داخل آن سر با موهای طلایی

است ، چراغهای برقی پر نور و ماشین لباس شویی خودکار ظاهر خواهد شد و همه اینها به سبب آن بود که تومی دوست می داشت بداند . او راجع به هر چیزی سؤال می کرد و بعد راهی آسانتر و بهتر برای انجام کارها ، کشف می نمود .

وقتی تومی هفت سالش بود ، خانواده ادیسون به هورون ( **Huron** ) واقع در ایالت میشیگان ( **Michigan** ) نقل مکان نمودند ؛ جایی که تومی برای اولین بار به مدرسه رفت ؛ ولی بعد از دو ماه معلم به دنبال مادرش فرستاد و گفت :

این بچه کاملاً کودنه ، نمی تونه چیزی یاد بگیره هیچ تلاشی نمی کنه . البته بچه بدی نیست و لی مرتب نقاشی می کشه ؛ اون هم نه نقاشی هایی قشنگ ، بلکه چیزهایی که شبیه ماشین هستن . من که تا حالا هیچوقت چیزهای این شکلی ندیده بودم .

خانم ادیسون که با این اظهار نظرها در باره پسرش آشنا بود ، بهتر میفهمید که قضیه چیست . او به آرامی جواب داد : ولی او کودن نیست . این شما هستین که توی این مدرسه راهی برای یاد دادن چیزهاییکه او دوست داره بدونه ، در اختیار ندارین . اینجا فقط یک کلاس هست که پره از بچه های سنین مختلف با کارهای خسته کننده تکراری که مجبورن انجام بدن . من خودم غیر از تومی شش تا بچه دیگه هم دارم ؛ ولی سعی می کنم کمی فرصت پیدا کنم و اونو درس بدم .

خانم معلم این طور به نظرش رسید که خانم ادیسون هم یکی از آن مادرهای نادانی است که استعدادهای فرزندانشان را تباہ می کنند و وقتی خانم ادیسون دست پسرش را گفت و داشت از مدرسه خارج می شد ، با خود گفت : بعد خودش می فهمه .

در آن ایام موضوع مخصوصی بود که معلم ها را خیلی ناراحت می کرد و آن این بود که بچه ها ، مثل هم سنهای خودشان در همه جای دنیا ، دوست داشتند آواز بخوانند . تومی بعضی از مدرسه های یک پیاپوی کوچک وجود داشت که خود معلم می بایست آن را می نواخت و بعضی وقتها هم خود معلم گروه سرود را رهبری می کرد ؛ اما بیشتر معلمین نمی توانستند ارگ یا پیانو بنوازند و یا صدای خوبی نداشتند و تعلیم موسیقی به بچه ها برای آنها خیلی مشکل بود . ولی وقتی که این پسر بچه گفته میشد احمق و کودن است ، بزرگ شد دستگاه و صفحه ضبط صوت را اختراع کرد ؛ دستگاهی که می توانست موسیقی را ، در هر زمان و مکانی در اختیار هرکسی بگذارد .

امروز ما به عجایب صوت را اختراع کرد ؛ دستگاهی که می توانست موسیقی را ، در هر زمان و مکانی در اختیار هر کسی بگذارد .

امروز ما به عجایب این دستگاه آنچنان عادت کرده ایم و گوش دادن به موسیقی را ، برای هر کسی و در هر زمانی آنقدر آسان و عادی شده که بر ایمان بسیار مشکل است دنیای بی موسیقی آن روزها را تصور و تجسم کنیم .

بعد از آنکه تومی از آن مدرسه خارج شد ؛ دیگر به هیچ مدرسه ای وارد نشد ؛ اما به کمک آموز های مادرش به سرعت چیزهای لازم را فراگرفت ؛ علاوه بر این خودش همواره در جهت یادگیری بیشتر تلاش و کوشش می نمود . درباره هر چیزی آنچنان کنجکاو و دقیق بود که در سن ده سالگی کتابهای مهیج و مهمی را در زمینه تاریخی و علوم مطالعه می کرد . او همیشه سرگرم تحقیق و تجربه بود . زیر زمین منزل آقای ادیسون همواره پر از ظرفها و بطری های جور و اجور و بوهای عجیب و غریب ناشی از آزمایشهای او بود . آزمایشهای که البته تمامشان هم به خوبی و خوشی پایان نمی یافت . یکبار او زیر زمین رابه آتش کشید و چیزی نمانده بود که خودش هم از بین برود . با وجود آن همه مطالعات و اطلاعاتش ، او آدم آرام و سر به زبری نبود ؛ اغلب اوقات می خندید ، آن هم با قهقهه های بلند و شاد .

تومی تازه به سن دوازده سالگی رسیده بود که هزینه آزمایشهایش هم رفته رفته فزونی گرفت و این در حالی بود که خانواده ادیسون پس انداز چندانی نداشت . بنابراین تومی تصمیم گرفت پول مورد نیازش را خودش به دست آورد و به همین منظور به ملاقات رئیس شرکت راه آهن سراسری که از داخل شهر آنها می گذشت ، رفت .

ولی پس از چندی از شغلی سر در آورد که آن ایام به آن « قصابی روزنامه و شیرینی » می گفتند که البته هیچ ربطی به کار گوشت فروشی و امثال آن نداشت . این لقبی بود که مردم به پسر بچه هایی داده بودند که

داخل واگن های قطار ، روزنامه و مجله و شیرین می فروختند . تومی در کارش پیشرفت کرد و خیلی زود میوه و سبزی را هم که خودش می چید و آماده می کرد ، به اقلام جنس هایش اضافه نمود و پس از مدتی چند پسر بچه دیگر را هم به عنوان شاگرد استخدام کرد ، اما هیچ گاه با آنها بد رفتاری نمی نمود و یا شبیه یک رئیس برخورد نمی کرد و سهم عادلانه آنها را از آنچه به دست می آوردند ، می پرداخت . آنها با هم دوست بودند و خیلی بهشان خوش می گذشت .

در مدتی که تومی توی قطار کار می کرد ، دو تا اتفاق ناگوار برایش رخ داد . یکبار تومی از قطار جا ماند و مسئول قطار که تلاش می کرد به او کمک کند تا سوار شود ؛ گوشه‌هایش را گرفت و بالا کشید . این کار به دستگاه شنوائیش آسیب جدی وارد آورد و او دیگر هیچوقت شنوایی کامل خود را باز نیافت ؛ ولی او این قضیه را به فال نیک گرفت و برای خودش و دیگران اینطور توجیه کرد که او را از شنیدن حرفهای بی فایده باز می داشت باعث می شد حواسش را بهتر و راحت تر جمع کار هایش بنماید .

و اما اتفاق ناگوار دیگر از این قرار بود که توم در واگن انبار قطار ، یک آزمایشگاه برپا کرده بود و سعی می کرد در اوقات بیکاری ، در حین حرکت ، بعضی آزمایش ها را در آن انجام دهد .

یک روز یکی از ظرفهایش که حاوی مایعی اشتعال زا بود ، بر زمین افتاد و شکست و بلافاصله واگن آتش گرفت . بعد از خاموش کردن آن ، مسئول قطار به او گفت : خداحافظ تومی ، تو یک آتش افروزی ! وای ماجرا به فعالیت های او به عنوان یک ( قصاب روزنامه و شیرینی ) در قطار خاتمه داد .

اما قبل از این ماجراها ، اتفاق دیگری برای تومی رخ داده بود که باعث شده بود او در مسیر واقعی زندگیش به عنوان یک مخترع قرار گیرد و آن اتفاق چنین بود : مسئولین تلگراف راه آهن دوستان صمیمی توم بودند برای اینکه او همیشه شکلات و مجله مجانی به آنها می داد .

یک روز وقتی که توم داشت به آقای مکنزی ( **Mackenzie** ) در تلگراف خانه ، صحبت می کرد ، بچه ای دوید و رفت روی ریل ها ایستاد و همان واگنی از دامنه تپه به سرعت به طرف پایین می آمد . ناگهان توم ادیسون پرید بیرون ، بچه را گرفت و پرت کرد کنار و خودش هم محکم به زمین خورد و غلت زنان افتاد آن طرف و یکی از ساقهایش سخت آسیب دید . آن بچه متعلق به آقای مکنزی بود . او آنچنان از عمل فداکارانه توم غرق تشکر و امتنان شد که آنچه را که در آن زمان در نظر توم محبوب ترین و مطلوب ترین چیزها بود ، برایش فراهم کرد و آن یادگرفتن طرز کار دستگاه تگراف بود .

یک فرصت عالی و فوق العاده ! اکنون توم فقط شانزده سال داشت ولی شب و روز به بررسی و فراگیری کار دستگاه ادامه داد و بالاخره موفق شد اولین شغل رسمی خود را به عنوان اپراتور تلگراف در شبکه سراسری راه آهن ، به دست آورد . همزمان ، مثل همیشه او به آزمایش و بررسی چیزهای جدید هم ادامه می داد . در آن زمان ساموئل مورس ، ( **Samuel Morse** ) تلگراف را اختراع کرده بود ، اما معمولاً تعداد پیام ها بیشتر از آن بود که سیم ها بتوانند انتقال دهند . چون هر سیم فقط می توانست در یک زمان ، یک پیام را حمل کند . توم در صدد بود که قابلیت انتقال سیم ها را افزایش دهد ، کاری که از نظر مسئولین راه آهن اتلاف وقت به نظر می رسید . چون آنها فکر می کردند چنین چیزی غیر ممکن است . اما او عاقبت راهی پیدا کرد که توسط یک سیم بتوان همزمان دو پیام را در یک جهت و دو پیام دیگر را در جهت دیگر ارسال کرد .

اکنون توم ادیسون هیجده ساله شده بود و حتی پس از کشف بزرگش در مورد پیام های تلگرافی ، هنوز در زمینه جلب باور و اعتماد مردم نسبت به کارهای خودش ، با مشکلات زیادی مواجه بود . یکی از دلایل این امر این بود که او هیچوقت به ظاهر خودش توجهی نداشت کنش همیشه کهنه و پاره و پر از چین و چروک بود . موهای سرش اصلاح احتیاج داشت و پارگی کفشهایش هم آنقدر زیاد بود که سوراخ جورابه‌هایش از توی آن نمایان می شد . به علاوه ، مرتب از جایی به جای دیگر نقل مکان می نمود و در هر جایی ، مدتی کوتاه به عنوان اپراتور تلگراف کار می کرد و همیشه در جستجوی کسی بود که حرفهایش را باور کند ؛ تا اینکه سرانجام در بستن ( **Boston** ) اقامت گزید . گرچه گوشه‌های توم کمی ناشنوا بود ؛ اما باز هم می توانست نوسانهای واصله روی سیم های تلگراف را حس کند . وقتی در بستن هم به عنوان تلگراف چی استخدام شد ، کارمندان دیگر همه کاملاً تمیز و مرتب بودند ؛ یقه هاشان صاف و برجسته بود و برای حفاظت سر آستین هاشان از پوشش کاغذی استفاده می کردند . آنها به موهای بلند و ژولیده ادیسون که تا

روی چشم هایش را گرفته بود و به سوراخهای کفشهایش ، نگاهی انداختند و فکر کردند او به درد آن کار نمی خورد و تصمیم گرفتند این موضوع را با سپردن سخت ترین کار موجود به او ، ثابت کنند ؛ کاری که مطمئن بودند از عهده انجامش بر نخواهد آمد . قبلاً واداشته بودند سریع ترین اپراتور راه آهن از آن طرف خط ، با حداکثر سرعت ، به ارسال پیام اقدام کند و در حالیکه لبخند تمسخر بر لبانشان بود ، همه جمع شدند تا شکست توأم را تماشا کنند . توأم ادیسون هم پشت میز نشست و مدت چهار ساعت ، بدون وقفه ، پیام های سریع را دریافت کرد و بدون حتی یک اشتباه آنها را ثبت نمود و در پایان چهار ساعت کار هم به عنوان مزاح از قهرمان ارسال کنند پیام ها سؤال کرد که آیا نمی تواند کمی بیشتر و سریع تر ارسال نماید ؟ اغلب اوقات برخورد مردم با توأم ادیسون به همین صورت بود ؛ یعنی با تمسخر و تحقیر شروع می شد و با تعجب و تحسین پایان می یافت .

در آمریکا ، هر کسی که اختراع جدیدی داشته باشد ، معمولاً آن را به واشنگتن می فرستند و در صورتی که هزینه های لازم را پرداخت نماید ، دولت ایالات متحده آن را ثبت و امتیازش را به نام صاحبش صادر می کند و این بدان معنی است که مخترع نسبت به پیشنهادهای کسانی که مایلند اختراعش را بسازند و بفروشند ، حق انتخاب دارد .

ولی توأم پول کافی برای ثبت امتیاز اختراع خود در مورد افزایش کار آیی سیمهای تلگراف ، در دست نداشت و بعد از مدتی آن را از او زدیدند و به نام خود ثبت کردند و این قضیه وقتی پیش آمد که او هنوز در بستن بود .

توأم مایوس و دلسرد شد و فکر کرد اگر به نیویورک برود ، وضعش بهتر می شود . وقتی در نیویورک از قطار پیاده شد ، حتی یک پنی هم با خود نداشت . شبها در اتاق دیگر بخار یک کارخانه می خوابید و روزها ، در خیابانها به امید یافتن کار ، پرسه می زد . لباسهایش کثیف تر و پاره تر از همیشه بود و چیزی برای خوردن نداشت ، مگر اندک غذایی که مهندس متصدی دیگر بخار به او می داد اما هیچ چیز نمی توانست او را از تفرس و تحقیق باز دارد . او در همان کارخانه یک ماشین شکسته را با چنان سرعت و صحتی تعمیر کرد و راه انداخت که بلافاصله به عنوان مهندس به استخدام در آمد . ماهیانه حقوقی معادل ۳۰۰ دلار برایش تعیین کردند . اما توأم فکر کرد تا هنگامی که صاحب شغل اصلی و دلخواه خود نباشد ، نمی تواند اندیشه ها و طرح هایش را به طور واقعی جامه عمل بپوشاند .

از آن موقع به بعد ، مردم نسبت به افکار و ایده های توأم ادیسون ، رغبت و علاقه بیشتری نشان می دادند ؛ اما او همچنان با لباسهایی کهنه و بدقواره موهای نامرتب و ژولیده بیرون می رفت و هر چه هم به دست می آورد ، صرف آزمایش ها و تحقیق هایش می شد .

با گذشت زمان ، شگفتی های نبوغ ادیسون هم سریع تر و بیشتر آشکار و عیان می گشت ؛ قبلاً الکساندر گراهام بل ( **Alexander Graham Bell** ) نوعی تلفن اختراع کرده بود ، اما به نظر ادیسون عیوبی داشت که او می توانست برطرف و دستگاه را تکمیل تر نماید . دو سال تمام سخت روی آن کار کرد و طوری باز سازیش نمود که برای همه قابل استفاده باشد . بعد نوبت به ضبط صوت رسید . قبل از آن زمان ، چیزی شبیه به آن در هیچ جای دنیا وجود نداشت این اختراع شهرت و ثروت عظیمی برای ادیسون به ارمغان آورد ؛ از این موقع به بعد دیگر اغلب مردم دنیا ، توأم ادیسون را می شناختند ؛ اما او همچنان خجول بود و لباسهایی نامرتب و نامناسب به تن می کرد .

دیگر کسی به این چیزها اهمیتی نمی داد . مردم روشهای ساده و بی پیرایه او را در زندگی دوست می داشتند در اوقاتی که در محدوده کارگاهش به ابداع و اختراع مشغول نبود ، با همه می جوشید و معاشرت می کرد .

در آن زمان شبها خیابانها را با لامپهای گازی روشن می کردند . مأموران هر شب می آمدند و با چوبهای بلند ، لامپها را یکی پس از دیگری روشن می نمودند و صبح ها هم دوباره راه می افتادند و آنها را یکی یکی خاموش می کردند . از این لامپها نوری شبیه نور قوس الکتریکی تولید می شد ؛ اما مدت زیادی روشن نمی ماند و لذا فایده چندانی هم نداشت و حالا ادیسون و دستیارانش شب و روز روی یک طرح جدید به کار مشغول شدند ؛ طرحی برای تولید نوعی نور که بتواند هم در خیابانها و هم خانه ها ، در مورد استفاده قرار گیرد و مدتی طولانی و قابل قبول نیز دوام بیاورد .

یک روز عصر ، پس از چند سال کار مداوم گروه ادیسون ، یک قسمت بزرگ از شهر نیویورک ناگهان در دریایی از نور غرق شد . علت این بود که توماس ادیسون فقط یک کلید را وصل کرد . فقط همین ! و در بامداد نیز او کلیدی دیگر را قطع نمود و تمام لامپها همزمان ، خاموش شدند . امروزه دیگر در همه جای دنیا ، مردم با فرارسیدن تاریکی به خانه می روند و فقط با وصل کردن یک کلید در کنار در ، همه منزل را پر از نور می سازند . اما ادیسون خوب به خاطر می آورد که چگونه وقتی یک پسر بچه بود و شب هنگام کسی به در خانه می آمد ، یک نفر مجبور بود به دنبال یک چراغ نفتی برود ، آن را با کبریت روشن کند و تا دم در منزل ببرد تا آن فرد را ، بدون اینکه روی چیزها بیفتد و یا زمین بخورد ، به داخل راهنمایی کند . او خوشحال بود که اختراعش می توانست آن همه اتلاف وقت و تحمل زحمت را از سر راه مردم بردارد . همه اختراعات او همین خاصیت را داشتند و به همین دلیل بود که او احساس رضایت و مسرت می کرد . توماس ادیسون همچنان به اکتشافات و اختراعات خود ، حتی در سطوحی گسترده تر ، ادامه داد . از جمله دوربین تصاویر متحرک را ابداع کرد و در شهر نیو جرسی یک استودیو فیلم سازی برپا نمود و در آن اولین سینمای صامت را کارگردانی و تهیه کرد . او به مدت چند سال چنان مجذوب ساختن تصاویر متحرک شد که کمتر به چیز دیگری می اندیشید و همه وقت و قوایش را صرف آن می نمود و بر اساس همان اختراع است که ما امروز سینمای ناطق داریم . در واقع آنچه که او انجام می داد به این جهت بود که جریان زندگی را برای مردم بعد از خود ، آسانتر و دلپذیرتر نماید .

توماس ادیسون سرانجام به مکنت و ثروت هم رسید ؛ اما آن شرم و حیا و سادگی و صمیمیت همیشگی را ، هرگز از دست نداد و وقتی مردم از او می پرسیدند چه چیزی باعث شده آنطور موفق شود ، می گفت : دو درصد الهام یافتن و نود و هشت درصد عرق ریختن .

روزی که توماس ادیسون وفات یافت ، هربرت هوور ( **Herbert Hoover** ) رئیس جمهور وقت آمریکا ، از همه مردم تقاضا کرد به نیت تقدیر از زحمات مستمره و قوه مبتکره او به مدت یک ساعت ، چراغهای الکتریکی خود را خاموش نمایند . دنیای امروزی ما ، بسیاری از راحتی ها و آسودگی هایش را مدیون او و زحمات و خلاقیت های بی وقفه اش می باشد .

( **Will Lane** ) تلخیص توسط ویل لین

( ۴ )

- الف : هدف و مقصد علم چیست ؟  
 ب : چگونه تحصیل علم می کنیم ؟  
 ج : چه کسی می تواند به ما تعلیم دهد ؟  
 د : چه کسی را ما می توانیم تعلیم دهیم ؟

( ۱ )

حضرت بهاء الله می فرمایند ، سبب حزن مشوید تا چه رسد به فساد و نزاع . ( اشراق هشتم از لوح مبارک اشراقات ، نیده ص ۲۸ )  
حضرت بهاء الله می فرمایند ، کن ... فی الظلمه سراجاً و للمهموم فرجاً ... و للمکروب ملجاء ... ۱ )  
منتخبات ص ۱۸۲ / لوح ابن ذنب ص ۶۸ )  
حضرت بودا می فرماید ، بدکار در این جهان و در جهان بعد ، در هر دو جهان سوگوار است ... نیکوکار در این سرا و در سرای بعد ، در هر دو سرا مسرور است . ( ترجمه )  
حضرت سلیمان می فرماید ، دل شادمان چهره را زینت می دهد اما از تلخی دل روح منکسر می شود . ( باب ۱۵ ، آیه ۱۳ از امثال سلیمان )

( ۲ )

حضرت عبدالبهاء می فرمایند : ای احبای الهی ، وقتی بادهای سخت بوزد و باران تند ببارد ، برق بدرخشد و رعد بخروشد و تگرگ بکوبد و طوفان امتحان تشدید شود ؛ محزون نشوید ؛ زیرا به واقع پس از این است که ربیع الهی بدمد ، دشت و کوهسار سبز و خرم شود و پهنه علف زار موج زند ؛ زمین از ریاحین پوشانده شود ؛ اشجار جامه سبز پوشند و به ازهار و اثمار زینت یابند و برکات و عنایات از جمیع جهات جلوه نماید . انسان آگاه ، در یوم امتحان شادمان شود و صدرش در زمان طوفان منشرح گردد ؛ چمش از مشاهده ریزش باران و گردش گردباد و ریشه کنی درختان روشن شود ؛ زیرا او نتایج و عواقب را ببیند و اوراق و ازهار و اثمار را مشاهده نماید ؛ ولی شخص نادان از دیدن طوفان مضطرب شود و از ریزش باران مغموم گردد ؛ از رعد بهراسد و از امواج کوبند به ساحل ، بلرزد .  
همانطور که از ادوار ماضیه شنیده اید ، وقتی حضرت مسیح علیه السلام ظاهر شد ، طوفان محن برخاست و بادهای بلا بوزید و رعد اغوا نازل شد و جماعات مردم اطراف منازل احباب را احاطه کردند و ضعفا که از قبل مهدی شده بودند متزلزل گشتند ؛ اما حواریون مقاومت مصائب کردند و طوفان بلایا را تحمل نمودند و در امر خدا مستقیم ماندند . بعد بنگر آنچه را که پس از آن واقع شد و بعد از شدت امتحان و تزلزل همگنان ظاهر گشت . خداوند حزن را به سرور مبدل کرد و ظلمت مهلکه بلایا را به انوار تابانده از ملکوت اعلی تبدیل نمود نفوسی که در ابتدا مؤمنین بالله را می آزرده و سب و لعن کرده ، میگفتند : اینها اهل ضلالتند . وقتی انوارشان تابید و انجمشان درخشید و سراجشان منور شد همان نفوس ، به محبت و وداد گرائیدند ، در حقشان دعا کردند و شب و روز به بیان بزرگواریشان پرداختند و به مدح و ثنا و تعظیم و تکریمشان مشغول شدند .

لهذا ، ای احبای الهی وقتی نفوس مقابله می کنند و زجر و عذاب می هند ؛ مصائب و بلایا روا می دارند و سب و لعن می کنند ، محزون مشوید . این ظلمت هم زائل خواهد شد و انوار آیات باهر خواهد گشت . حجابات خرق خواهد شد و نور حقیقت از ملکوت غیب الهی ساطع خواهد گشت . این را از قبل به شما

می گویم تا وقتی افواج ناس به سبب محبتی که به من دارید علیه شما قیام می نمایند ، محزون و متالم نگردید بلکه چون کوه محکم و استوار باشید ؛ زیرا این بلایا و محن و این سب و لعن یک امر مقدر است . خوشا به حال نفسی که در سبیل الهی محکم و مستقیم است . ( ترجمه ) ( دیانت جهانی بهایی ( انگلیسی ) ، ص ۳۹۵ حضرت بهاءالله می فرماید ، ای عباد اگر در این یام مشهود و عالم موجود فی الجمله امور بر خلاف رضا از جبروت قضا واقع شود دلتنگ مشوید که ایام خوش رحمانی آید و عالم های قدس روحانی جلوه نماید و شما را در جمیع این ایام و عوالم قسمتی مقدر و عیش معین و رزقی مقرر است البته به جمیع آنها رسیده ، فائز گردید ... ( منتخبات ص ۲۱۱ / مجموعه الواح مبارکه طبع مصر ص ۳۲۹ / دریای دانش ص ۱۲۵ )

### ( ۳ )

ماهی هم غمگین هم شادمان  
یک روز شهردار لندن برای گردش به خیابانها رفت و خیلی زود متوجه شد که مردم غمگین هستند . پس از چند دقیقه یک گروهبان سوار کار پلیس پیدا شد . او و اسبش نیز هر دو غمگین به نشر می رسیدند . شهردار از او پرسید : گروهبان ، چرا اینقدر ناراحت و غمگینی ؟ و گروهبان در حالی که سلام نظامی می داد گفت : بله ، جناب شهردار ، من هر جا می رم ، مردم رو غمگین می بینم . تصور می کنم این خصیصه ذاتی اونهاست و این مسئله باعث شده من هم غمگین بشم . حتی اسبم هم افسرده و دل تنگه . و همینطور که او حرف می زد . اشک از چشم های اسب سرازیر شد . افرادی که از آنجا می گذشتند ، گفتند : اوه نگا کنین ؛ اون اسب بیچاره داره گریه می کنه . و خودش هم زدند زیر گریه . بقیه رهگذران وقتی دیدن آنها دارند گریه می کنند ، خودشان هم گریه شان گرفت و چیزی نگذشت که همه نالان و اشک ریزان شدند . رانند اتوبوس ها ، راننده تاکسی ها ، پستی ها ، پلیس ها ، دکترها ، پرستارها ، مادرها ، پدرها ، نوزادها ، سگ ها ، گربه ها ، کبوترها و گنجشک ها همه و همه های گریه می کردند عجب اشکی می ریختند ! آنها آنقدر گریستند که سیل اشک ، خیابانها را گرفت و آب رودخانه تایمز ( **Thames** ) بالا آمد . صبح روز بعد وقتی جناب شهردار از رختخواب بیرون آمد ، رفت تا نامه های رسیده و روزنامه های صبح را از سالن جلویی بردارد ولی نتوانست اینکار را بکند ، چون آب همه سالن را گرفته بود . او به طرف آشپزخانه رفت و دید پاکت ها و روزنامه هایش آنجا روی زمین افتاده اند و عجیب تر این بود که در کنار آنها یک ماهی کوچک هم ، بالا و پایین می پرید . شهردار به همسرش گفت : انگار دیشب رودخونه طغیان کرده ! و بعد ماهی کوچک را از زمین برداشت و از طرف دم داخل یک ظرف آب که روی میز بود انداخت . همسرشهردار نگاهی به ماهی انداخت و گفت : این ماهی چقدر غمزده به نظر می رسه ! بعد ماهی کوچک دمش را تکان داد و معلق زد و سرش را به طرف پایین و دمش را به طرف بالا گرفت که ناگهان شاد و خوشحال بنظر رسید . آنها خیلی تعجب کردند . جناب شهردار گفت : من می دونم قضیه چیه . این یک ماهی هم غمگین ، هم شادمانه ! من درباره اینها چیزهایی شنیده ام . آنها از یک سرشادند و از سر دیگه غمگین ! بعد نشستند تا صبحانه میل کنند . آقای شهردار یکی از نامه را باز کرد و نگاهی کرد و نگاهی در آن انداخت و گفت : عزیزم یه لحظه گوش کن . و بعد خواند که : جناب شهردار عزیز شهر لندن ، تمام مردم شهرهای ما آنقدر غمگین هستند که به محض دیدن یکدیگر می زنند زیر گریه . تمام سطح شهر خیس شده و ما نمی دانیم چه باید کرد . لطفاً ما را راهنمایی کنید . ارادتمند شما ، شهردار شهر سیدنی ، استرالیا . به محض اینکه خواندن نامه تمام شد ، ماهی کوچک دوباره سرو ته شد و باز غم و ناراحتی در چهره اش نمایان گشت . ناگهان جناب شهردار با صدای بلند به همسرش گفت : فهمیدم ، چند لحظه نگاه کن و بعد به حالت سرو ته روی سرش ایستاد و در همان حالت از زنش پرسید : حالا وضع من چگونه ؟



و او گفت : خیلی خوشحال به نظر میای !  
 بعد جناب شهردار به حالت قبلی ، راست ایستاد و همسرش به او گفت :  
 حالا دوباره غمگین شدی !  
 بعد همسر او از شدت هیجان سرو ته ایستاد و شهردار فریاد زد : تو حالا خوشحال هستی .  
 سپس او به حالت معمولی ایستاد و باز شهردار گفت :  
 عجب ، حالا غمگین شدی ! و بعد گفت : همه چیز معلوم شد !  
 و فوراً فرمانده کل پلیس لندن را احضار کرد و به او دستور داد :  
 سریع به همه مردم بگین ، سرو ته بایستن !  
 و بلافاصله برای بر آورد اوضاع به سطح شهر رفت . همه مردم و گربه ها و سگ ها و کبوتر ها و گنجشک ها ، روی سرهایشان ایستاده بودند و همه شاد و خوشحال بنظر می رسیدند . دیگر هیچکس گریه نمی کرد و سیلابی هم در خیابانها نبود .  
 رئیس پلیس با دیدن جناب شهردار سلام نظامی داد و گفت : قربان ، وقتی آدم روی سرش می ایسته ، احترام گذاشتن خیلی مشکل می شه ، در حقیقت اینجوری تموم کارها مشکل می شه . بخصوص برای پلیس های است سوار که تموم اسب هاشون هم سرو ته شدن !  
 ولی شهردار گفت : خوب من راضی نیستم که همه دائم گریه کنن . و رئیس پلیس گفت : ولی قربان ما نمی توانیم همیشه روی سرهامون بایستیم . به اون راننده های اتوبوس نگاه کنین . دارن اتوبوس ها رو به صورت واژگون می رزنن و این خیلی خطرناکه !  
 تازه در این موقع بود که آقای شهردار به یاد نامه شهردار سیدنی افتاد که همان روز صبح خوانده بود و پس از کمی تأمل گفت : حالا می دونم چه باید کرد . می دونی که مردم استرالیا به طرف ما واژگون هستن و ما به طرف اونا سرو ته هستیم ؛ پس اگر اونا به این جا بیان و ما به اونها بریم ، همه سروته میشیم بدون اینکه مجبور باشیم روی سرهامون بایستیم و اونوقت به شهردار سیدنی در استرالیا تلفن زد و گفت :  
 شهردار لندن صحبت می کنه . جناب شهردار می خواستم درباره اون مشکلی که نوشته بودید راهنماییتون بکنم . ما راه حل مسئله رو پیدا کریم . شما و ما باید آدم ، اسب ها، سگ ها ، گربه ها ، کبوترها ، و گنجشک هامون رو با هم عوض کنیم . آن وقت همه شاد و سر حال به زندگی ادامه خواهد داد .  
 شهردار سیدنی گفت : این فکر خیلی خوبیه .  
 وبعد سریعاً همین کار را کردند .  
 اما این اقدامی بود که مدتها قبل انجام شد و از آن موقع تا حالا ، مردم با هم مخلوط شده اند و به همین دلیل است که حالا بعضی از آنها غمگین و بعضی دیگر خوشحال به نظر می رسند .  
 ولی در وسط پارک نایب السلطنه شهر لندن ، مجسمه ای از یک ماهی هم غمگین و هم شادمان وجود دارد که ما را به یاد آن واقعه می اندازد . این ماهی در حالت عادی غمگین به نظر میرسد ولی اگر کسی سرو ته بشود و به آن نگاه کند ، آن را کاملاً خوشحال خواهد دید .

تلخیص و تطبیق از دونالد بی ست ( Donal Bisst )

- الف : به یک شخص محزون و غمگین چه کمکی می توانیم بکنیم ؟  
ب : آیا می توانیم از غمگین شدن دیگران جلوگیری کنیم ؟  
حضرت بهاءالله می فرماید ، ... دیده اید که ابداً محبوب نبوده که شبی بگذرد و یکی از احبای الهی از این غلام آزرده باشد . ( منتخبات ص ٢٠٣ ، / اقتدارات ص ٢١٦ )  
ج : چرا بهتر است للمهموم فرجاً باشیم ، تا اینکه سبب حزن نفسی گردیم ؟  
د : ما تا چه حدی مسئول اندوه های خود هستیم ؟

برای اطفال خردسال

- ه : درباره سبب حزن نشوید بحث کنید .  
و : چه نوع کارهایی انجام می دهیم که سبب حزن دوستانمان می شود ؟  
ز : چرا باید سعی کنیم اینگونه کارها را انجام ندهیم ؟  
ح : اگر کسی غمگین باشد ، چه کاری باید انجام دهیم تا او را مسرور کنیم ؟  
ط : اگر همیشه غمگین به نظر برسیم ، آیا سبب سرور دیگران می شویم ؟

## ۵۰ ( غیبت و بدگویی )

### ( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرماید : غیبت سراج منیر قلب را خاموش نماید و حیات دل را بمیراند . ( منتخبات ۱۷۰ - ۱۷۱ ( ایقان ۱۶۱ ) )  
در سخن احتیاط نیکو است ... کسی که زبانش را نگهدارد و عاقلانه سخن گوید ... سخنش به راستی شیرین است . ( ترجمه ) دهامایادا  
لاتلمزوا انفسکم و لاتنابزوا باللقاب ... یا ایها الذین امنوا اجتنبوا کثیراً من الظن ان بعض الظن اثم و لا تجسسوا و لایغیب بعضکم بعض . ۱ ( حجات آیات ۱۲ و ۱۳ )  
حضرت بهاءالله می فرماید : یا ابن الانسان لاتنفس بخطاء احد مادمت خاطئا و ان تفعل بغیر ذلک ملعون انت و انا شاهد بذلک ( کلمات مکنونه بند ۲۷ )

### ( ۲ )

ای خداوند کیست که در خیمه تو فرود آید ، و کیست که در کوه مقدس تو ساکن گردد . آنکه ... به زبان خود غیبت ننماید و به همسایه خود بدی نکند ... تا ابدالابد جنبش نخواهد خورد . ( مزامیر داوود ، مزمور ۱۵ ، آیه ۳ ، ۴ ، ۵ )  
حضرت بهاءالله می فرماید : ای مهاجران لسان از برای ذکر من است آن را به غیبت میالائید و اگر نفس ناری غلبه نماید به ذکر عیوب خود مشغول شوید نه به غیبت خلق من ( کلمات مکنونه فارسی ۶۶ )  
حضرت بهاءالله می فرماید : ... زبان ناری است افسرده و کثرت بیان سمی است هلاک کننده نار ظاهری اجساد را محترق نماید و نار لسان اواح و افتدده را بگدازد . اثر آن نار به ساعتی فانی شود و اثر این نار به قرنی باقی ماند . ( منتخبات ص ۱۷۱ ) ( ایقان ، ۱۶۱ )

### ( ۳ )

اطفال سرشار از کنجکاوی هستند . این یک نوع طلب و نیاز ذهنی است . سعی کنید تا ایشان تشویق شوند تفکر و استدلال خود را به جای تمرکز به افراد به وقایع و اشیا متمرکز سازند .

### زبان را کنترل کن

یک روز خانم ثروتمندی به مردی قدیس مراجعه کرد تا با او مشورت کند . او گفت که می خواهد یک زن پاک و مقدس شود ؛ اما عیبی دارد که غلبه بر آن برایش مشکل است . قدیس گفت : هیچ نقصی نیست که انسان نتواند آن را رفع کند ، به شرط آنکه ، حقیقتاً بخواهد چنین کند . آن زن گفت : که چگونه عادت دارد درباره دیگران بدگویی کند . و چطور با وجود اینکه بارها با جدیت سعی کرده ، اما نتوانسته بر این عیب و عادت غلبه کند .

و بعد به مرد قدیس گفت : آیا شمامی توایند به من کمک کنید ؟ هر کاری بگوئید انجام می دهم . مرد گفت :

۱ - مضمون آیه مبارکه بفارسی : عیب مکنید یکدیگر را و بدمخواهید به لقب ها ... ای کسانی که ایمان آوردید . اجتناب کنید از بسیاری از گمان ها که برخی از گمانها گناه است و تفحص عیوب مکنید و غیبت مکنید بعضی از شما بعضی دیگر

بسیار خوب ، به بازار برو و یک مرغ بخر و در راه بازگشت به خانه ات ، پره‌های آن را بکن و در امتداد جاده رها کن و بعد از این که این کار را انجام دادی ، باز نزد من بیا . زن ثروتمند از شنیدن این حرف تعجب کرد ، اما چون برای آن مرد قدیس احترام قائل بود ، همان صورت عمل کرد و تمام دستورها را کاملاً به اجرا گذاشت و روز بعد نزد قدیس رفت و گفت : همه دستورها را انجام داده است . قدیس گفت : بسیار خوب ، تو اولین قسمت از وظیفه ات را خیلی خوب انجام دادی . حال نوبت قسمت دوم آن رسیده است به بازار برو و همان مسیر قبلی را بپیما و سعی کن تمام پره‌هایی را که دیروز پراکنده نمودی جمع کنی . خانم ثروتمند جواب داد : چنین کاری غیرممکن است . تا حالا باد همه آنها را برده و به اطراف پراکنده است قدیس گفت : درست است ، شما هم وقتی راجع به دیگران غیبت می کنی ، عیناً همین وضع پیش می آید . حرف های شما دهان به دهان پخش می شود و دیگر جلوگیری از گسترش و پخش شدن آنها غیر ممکن است بنابراین بهترین کاری که می توانی انجام دهی ، این است که اصلاً آن را شروع نکنی . آن زن توانگر از این درس واقعی چنان تحت تأثیر قرار گرفت که به خانه بازگشت و تصمیم گرفت دیگر هرگز درباره دیگران بدگویی نکند و پشت سر کسی غیبت ننماید .

( ۴ )

سوالات

برای اطفال خردسال

الف - آیا هرگز درباره یک سخن چنین چیزی شنیده اید ؟ سخن چنین یعنی چه ؟

ب- راه های دیگر بیان یک چیز بد چیست ؟

ج - به جای آن چیزها یا کارهای بد ، چه باید انجام دهیم ؟

برای متریبان بزرگتر

د - کلام مبارک حضرت رسول ( ص ) را مجدداً بخوانید چرا بدگمانی یک گناه است ؟

ه - وقتی درباره یک شخص دیگر صحبت کرده باشید ، چه احساسی دارید ؟

## ۵۱) فداکاری و جان فشانی

( ۱ )

حضرت بودا می فرماید ، نفسی که در همه جا خویشتنندار و چیره بر نفس باشد ، از جمیع احزان آزاد است .  
حضرت بهاءالله می فرماید ، اقد احب الاشياء الیک فی سبیل الله ... ۱ ( ایقان مبارک ص ۱۹۵ )  
حضرت عبدالبهاء می فرماید ، صلوه و صیام موجب بیداری و هشیاری و مورث حفظ و حراست از امتحانات است . ۲ ( ترجمه )

( ۲ )

حضرت بهاءالله می فرماید ، یا ابن الانسان فکر فی امرک و تدبر فی فعلک اتحب ان تموت علی الفراش او تستشهد فی سبیلی علی التراب و تكون مطلع امری و مظهر نوری فی اعلی الفردوس فانصف یا عبد .  
( کلمات مکنونه )

حضرت عبدالبهاء می فرماید ، قربیت الهیه به انفاق جان و مال و عزت و منصب است . ( بیان مبارک از صفحه ۹۴ خطابات مبارکه ، جلد ۲ ) قربیت ، مماثلت و مشابهت است . ( ترجمه )  
حضرت عبدالبهاء می فرماید ، عاشق خالص فدیة ای است برای محبوب ... باید بکلی خویش را فراموش کند ... و رضای حق جوید و طالب لقای حق گردد و در سبیل حق سلاک شود ... این اولین مرحله فداست .  
مرحله دوم ایثار ، آن است که انسان باید چون حدید باشد که در کوره نار افکند شده است . کیفیات حدید چون سیاهی ، سردی و سختی که تعلق به خاک درد ، معدوم و زائل گردد و صفات نار چون صلابت ، افروختگی و حرارت که تعلق به ملکوت دارد و اضح و عیان شود . پس حدید ، صفات و کیفیات خود را فدا کرد تا به مرحله نار صعود نمود و فضائل این عنصر را تحصیل کرد . ( ترجمه ) هنر ملکوتی زیستن ( انگلیسی ) ، ص ۷۳ )

حضرت عبدالبهاء می فرماید ، ... به من نگاه کنید ، از من تبعیت نمایید و مثل من باشید ، به فکر خود یا حیات خود نباشید که آیا می خورید یا می خوابید ، آیا راحت هستید ، آیا در صحت کاملیه یا مبتلا به مرضید آیا با اعداء هستید یا احباء آیا تحسین می شوید یا ملامت می گردید ، به هیچیک از اینها نباید توجه داشته باشید . به من نگاه کنید و مثل من باشید . باید در نفس خود و نسبت به عالم ، فانی شوید تا تولد ثانی یابید و وارد ملکوت آسمانی گردید . شمع را مشاهده کنید که چگونه نور خود را می بخشد . حیاتش را مانند اشک قطره قطره فدا می کند تا شعله نورش را عطا نماید . ( ترجمه ) ( زائرین اولیه ( انگلیسی ) ، ص ۴۲ )  
حضرت عبدالبهاء می فرماید ، پروانه خود را فدای شمع می کند . چشمه خود را فدای شخص تشنه می سازد . عاشق صادق ، خود را فدای معشوق می نماید و طالب موافق خویش را فدای محبوب می کند .  
( ترجمه ) مجموعه الواح حضرت عبدالبهاء ( انگلیسی ) ، ص ۳۵۴ )

---

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : دوست داشتنی ترین چیزها یت را در راه خدا فدا کن .  
این بیان مبارک از حضرت اعلی در تفسیر الهاء است که جمال مبارک نقل قول فرموده اند . برای توضیحات بیشتر به ص ۴۴۲ جلد اول قاموس ایقان مراجعه گردد .

۲ - مطلع این بیان مبارک در گنجینه حدود واحکام ص ۱۳ بدین گونه آمده است ، ای یار روحانی ، مناجات و صلوه فرض و واجب است ... و مأخذ را مکاتیب سوم معین فرموده است ، لکن در کتاب مزبور این لوح مبارک یافت نشد .

۳ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : ای پسر انسان در کارت فکر کن و در عملت تدبر نما آیا دوست داری که بر فراش بمیری یا در سبیل من بر خاک شهید شوی و در بلندمرتبه ترین ( نقطه ) بهشت طلوعگاه امر من و جلوه گاه نور من باشی ؟ پس ای بنده انصاف بده .

هوراتیوس روی پل ( **Horatius** )

قرنها پیش ، میان مردم شهر رم و اتروسکان ها ( **Etruscans** ) که در شهرهایی در طرف دیگر رودخانه تیبر ( **Tiber** ) زندگی می کردند ؛ جنگی در گرفت . این رودخانه از میان شهر بزرگ رم می گذشت . لارس پورسنا ( **Lars Porsena** ) ، پادشاه ستمگر اتروسکان ها ، لشکر عظیمی مهیا کرده ، به سوی شهر رم در حرکت بود . سربازانش با اطمینان از اینکه رم را مسخر خواهند کرد ، به ثروتهای کلان و گنجهای فراوانی که از آن شهر به چنگ می آوردند و نیز به نفوس زیادی که به بردگی می گرفتند ، می اندیشیدند و به همین دلیل هم ، مشتاق و مطمئن گام برمی داشتند . رم قبلاً هرگز در چنین خطر عظیمی قرار نگرفته بود .

رمی ها در آن زمان ، مردان جنگی زیادی در اختیار نداشتند و می دانستند از چنین قدرتی که بتوانند در میدان باز با اتروسکان ها ، رویاروی شوند برخوردار نیستند ؛ بنابراین ترجیح دادند که در حصار شهر بمانند و فقط نگهبانانی جهت محافظت از راه ها بگمارند .

یک روز صبح دیده شده که سپاه لارس پورسنا ، متشکل از هزاران جنگجوی قدرتمند ، از فراز تپه های مشرف به جانی کولوم ( **Jani Culum** ) ، شهرکی در شمال رم ، به سرعت در حال پیشروی به سمت آن شهر هستند . سربازان سواره و پیاده ، مسلح به نیزه ها و زوبین ها مهاجم و تمامی مردم شهر از پیش روی آنان به سوی رم در حال فرار بودند .

سربازان رمی ، که در آن سوی رودخانه مستقر بودند ، مردم وحشت زده را ، پیش از آنکه پورسنا و افرادش به آنها برسند ، گله وار به داخل شهر هدایت می کردند .

کم کم سربازان مهاجم ، نزدیک تر می شدند . آنان مستقیماً به طرف یک پل چوبی که آن نواحی را به شهر رم متصل می کرد ، می تاختند .

سناتورهای سپید موی رمی که بر این شهر حکومت می کردند ، نمی دانستند چه باید کرد . سپاه آنها چندان نیرومند نبود که بتواند از ورود مهاجمین به اراضی آن سوی رودخانه ممانعت کند و پل چوبی هم ، مملو از جمعیت در حال فرار ، همانجا قرار داشت .

سناتورهای سپید موی رمی که بر این شهر حکومت می کردند ، نمی دانستند چه باید کرد . سپاه آنها چندان نیرومند نبود که بتواند از ورود مهاجمین به اراضی آن سوی رودخانه ممانعت کند و پل چوبی هم ، مملو از جمعیت در حال فرار ، همانجا قرار داشت .

سناتورها مضطربانه می گفتند : اگر افراد پورسنا ، پل را تسخیر کنند ، دیگر قادر نخواهیم بود از پیشروی بازماندگان . و در حالیکه سرهای خود را با افسوس و اضطراب تکان میدادند ، می گفتند : آن وقت دیگر چه امیدی برای شهر رم باقی خواهد ماند ؟

آنان به ستمگری لارس پورسنا و نیز به انهدام واندوهی که سپاهیان پیروزی به روز مردم شهر محبوبشان می آوردند ، فکر می کردند . حالا دیگر با چشم دوختن به جانی کولوم ، همه می توانستند دود ناشی از آتش زدن خانه ها و روستاها ی آنجا را مشاهده کنند . مهاجمان به هیچ منزل و انباری رحم نمی کردند .

هنوز انبوه زنان و کودکان و سالخوردگان و نیز کشاورزان دشتهای آن سوی رودخانه ، در حالیکه گله های گوسفند و گاوشان را از جلو می راندند ، در حال عبور از روی پل بودند .

نه چندان دورتر از آنها ، سربازان یک پست نگهبانی رمی نیز ، به سرعت می دویدند که خود را به پل برسانند و این در حالی بود که سربازان پورسنا هم با یکدیگر مسابقه گذاشته بودند که به آنها برسند و از پل عبور کرده ، شهر رم را تسخیر کنند .

در میان محافظان پل ، مرد شجاعی بود بنام هوراتیوس ( **Huratius** ) . او در آنسوی پل ایستاده بود و می توانست در تلهو خورشید نیمروزی و از میان توده های گرد غبار ، درخشش کلاه خودها و نیزه های مهاجمان را بخوبی ببیند .

همچنین می توانست صدای غرش قدم های سربازان و سم اسبان بی شمار و نیز آوای شیپورها را که پیروزی قریب الوقوع سپاه اتروسکان را اعلان می کرد ؛ به راحتی بشنود .

هوراتیوس اندیشید که برای آنها فقط یک راه چاره وجود دارد و سپس رو به افرادی که پشت سرش بودند کرد و با صدای بلند گفت : پل را با تمام قوا و هر چه زودتر خراب کنید . من و دو نفر دیگر از افراد داوطلب در کنارم ، دشمن را عقب نگاه خواهیم داشت .

دو نفر از رمی های شجاع قدم پیش نهادند . این سه نفر با هم و در کنار هم ، سپرهایشان را در مقابل گرفتند و نیزه های بلندشان را محکم کردند و به بیرون نشانه رفتند و دهانه پل را بستند و پیشتازان سپاه سورنا را که جهت تسخیر آن هجوم آوردند ، عقب راندند . اسیر مردان رمی نیز در روی پل ، شروع به قطع کردن و افکندن تیرها و ستون ها کردند و تیرها بالا و پایین می رفت و تکه های چوب این سو آن سو می پریدند و محورهای نگهدارنده پل ، آهسته آهسته از هم جدا می شد .

وقتی هوراتیوس و دو هم‌رزمش به آرامی آماده مقابله با حمله بعدی می شدند ، سناتورها و سایر مردم از آن سوی پل ، آنان را تماشا می کردند . دسته ها و گروههای سپاه دشمن در حالیکه پرچم هایشان در نوسان بود صدای شیپورهایشان ، گوش فلک را کر می کرد ، به پیش می آمدند . خورشید می تابید و اشعه اش از کلاه خودها و شمشیرها و نیزه ها ، منعکس می شد .

وقتی افراد صفوف مقدم دشمن ، آن سه نفر را در آستانه پل دیدند ، صدای قهقهه بلندی در میان آنان پیچید . سه نفر از سواران اتروسکان ، از اسب هایشان پایین پریدند ، شمشیرهایشان را بر کشیدند ، سپرهایشان را افراشتند و به سه مردی که پل را سد کرده بودند ، حمله ور شدند .

اما به زودی ، اینها بودند که بر خاک فرو غلطیدند و نه سه مرد رمی . همین سرنوشت افراد دیگری از لشکر دشمن را اخذ کرد . لشکر دشمن با حیرت و شگفتی نظاره می کرد . اتروسکانها ، مادامی که سه مردی رمی ، ورودی پل را بسته بودند ، قادر به پیشروی نبودند ؛ زیرا در آن گذر گاه باریک ، فقط برای سه نفر جای کافی وجود داشت . در طرف دیگر پل ، مردم شهر مأیوسانه مشغول تخریب آن بودند .

غرش خشم آلود قدرتمندی از جبهه دشمن برخاست و توده سربازان حریص از خشم و غصب می سوختند . هوراتیوس با نوک یکی نیزه زخمی شد ، اما آن سه مرد شجاع ، همچنان به نبرد ادامه می داند . سرانجام صدای شیپورها قطع شد و سپاه دشمن ، کم کم عزم عقب گرد کرد .

و پل هم رفته رفته به حال نوسان در آمد و آماده سقوط شد . مردم فریاد می زدند و به هوراتیوس و دو هم‌رزمش می گفتند : برگردید ، برگردید و جان خود را نجات دهید .

در همین لحظه چند تن از سواران پورسنا ، دیگر بار به سمت آنان هجوم آوردند . هوراتیوس خطاب به یارانش فریاد زد : فرار کنید ، من مواظب خواهم بود . هیچکس نمی تواند از اینجا عبور کند .

آن دونفر مثل تیر به سمت دیگر پل دویدند و به محض اینکه پایشان به زمین رسید ، صدای عظیم شکستن ستون ها و تیرها شنیده شد . پل به یک طرف رودخانه پرتاب شد و با صدای مهیبی در داخل تیبر ( **Tiber** ) سقوط کرد .

وقتی هوراتیوس صدای درهم شکستن آن را شنید ، مطمئن شد که دیگر شهرش در امان است . فریاد پیروزی از ساحل مقابل بلند شد .

و هوراتیوس در حالیکه هنوز رویش به سمت دشمن بود ، آهسته آهسته به عقب حرکت کرد تا پایش به لبه پرتگاه رودخانه رسید . تیری که یکی از مردان پورسنا پرتاب کرد ، به چشم چپش آسیب رساند ، اما او را متوقف نساخت ؛ نیزه اش را به سمت سواری که پیش می تاخت پرتاب کرد و چرخ سریع زد و پس از آن که گنبد سفید رنگ خانه اش در میان درختان آن سوی رودخانه ، به دیده اش آمد .

شمشیرش را در نیام نهاد و در جریان سریع و عمیق آب تیبر پرید . وقتی در آب فرورفت و از انظار ناپدید شد ، ساز و برگ سنگینش هنوز بر تنش بود . هیچکس از رمی ها یا اتروسکان ها باور نداشت که او دیگر بار دیده شود .

مرد زخمی و خسته ، به سختی تلاش کرد تا خود را در میان امواج خروشان و گل آلود حفظ نماید . او مردی قوی و بهترین شناگر شهر رم بود ، لذا لحظاتی بیش نگذشت که گیسوان و کلاه خودش در میان امواج نمایان شد . فریاد شادی از جانب رومی ها به آسمان برخاست . او اکنون در نیمه راه عرض رودخانه بود و از تیرهای و نیزه هایی که افراد سورنا به سویش پرتاب کرده بودند ، جان سالم در برده بود . وقتی به نزدیک ساحل رسید ، دستهای مهربان بسیاری دراز شد تا به خشکیش کشند و هنگامی که خسته و درمانده بر خاک ساحل فرو افتاد ، فریاد شادمانی از گلوی هر فرد رمی بیرون جست ؛ حتی مردان پورسنا هم فریاد نشاط سردادند ، زیرا آنها هم هرگز مردی با آن همه قدرت و شهامت ندیده بودند . گرچه اودست آنان را از رم کوتاه کرده بود ، اما اکنون چنان شجاعتی به خرج داده بود که چاره ای جز تحسینش نداشتند . سناتورها و بسیاری از اهالی شهر رم ، دور او حلقه زدند و دستهایش را فشردند و از او تشکر کردند . مردان جوان او را بلند کردند و برشانه ای خود نشانده و در میان هلله و شادی مردم به سوی منزلش بردند . در این اقدام فداکارانه ، هوراتیوس هرگز به زندگی و سلامتی خود فکر نکرده بود ؛ او فقط به شهر محبوبش رم و اینکه چگونه آن را از گزند دشمن نجات دهد ، اندیشیده بود . با خنده و سرشک شاید به پایان رسید این داستان ، داستان شجاعت هوراتیوس که چه نیکو در آن روزگار قدیم ، پل را محافظت نمود و شهر را نجات داد .

### تلخیص از اثر ماکالی ( Macaulay )

#### گوزن بنیان ( Banyan )

روزگاری گوزنی بود طلایی رنگ . چشمانش چون مروارید غلطان ، شاخهایش سفید و سیگمون ، دهانش سرخ رنگ چون غنچه گل رز و سم هایش سخت و درخشان . او پیکری بزرگ داشت و دمی ظریف و زیبا او در یک جنگلی زندگی می کرد و در آنجا سلطان گله ای از گوزن های بنیان بود که تعدادشان به ۵۰۰ رأس می رسید . در آن نزدیکی ها گله دیگری از گوزن ها بسر می برد که به آنها گوزن میمون نما می گفتند . آنها هم برای خود سلطانی داشتند .

ماهاراجای آن سرزمین ، به شکار گوزن و خوردن گوشت آن ، علاقه زیادی داشت . اما مایل نبود به تنهایی چنین کند ، بنابراین هر روز مردم شهرش را جمع می کرد و همراه خود به شکار می برد . اما مردم از این برنامه خشنود نبودند ، چون کار و زندگی شان معوق می ماند . بنابراین بر آن شدند که پارکی بسازند و گوزن ها را به داخل آن برانند تا مهاراراجای بتواند به تنهایی به آنجا برود و گوزن شکار کند و آنها هم به کار کسبشان بپردازند . آنها پارکی دست کردند و در آن علف کاشتند و آبشخوری برای گوزن ها ایجاد نمودند . در اطرافش حصاری کشیدند و گوزن ها را به درون آن راندند .

و بعد درب هایش را بستند و نزد مهاراراجای رفتند و به او گفتند می تواند در آن پارک نزدیک ، هر چه گوزن می خواهد پیدا کند . مهاراجا برای دیدن گوزن ها با عجله حرکت کرد . ابتدا هر دو سلطان آنها را دید و جانشان را به آنها بخشید و بعد به تماشای گله های بزرگ آنها مشغول شد .

بعضی روزها مهاراجا خود به تنهایی به شکار می رفت و بعضی روزها آشپز باشی اش را می فرستاد . به محض اینکه گوزنی یکی از آنها را می دید ، از ترس به خود می لرزید و پا به فرار می گذاشت ، اما پس از آنکه یک یا دو تیر به بدنش اصابت کرد ، بر زمین فرو می غلطید و جان می سپرد .

سلطان گوزنها بنیان ، پیامی برای سلطان گوزن های میمون نما فرستاد به این مضمون که : دوست عزیز ، بسیار از مردم ما کشته شده اند و بسیاری دیگر زخمی و رنجور مانده اند . من پیشنهاد می کنم هر روز یکی از افراد گله مان را برای ذبح بفرستیم ؛ یک روز از گله من و روز بعد از گله تو . به این ترتیب تعداد کمتری از آنها تلف خواهد شد .

سلطان میمون نماها موافقت کرد . هر روز گوزنی که قرعه قربانی به نامش اصابت می کرد . می رفت و می خوابید و سرش را برکنده درختی می گذاشت . بعد آشپز باشی می آمد و گوزن خفته را ذبح می کرد و با خود می برد .



یک روز قرعه بنام گوزن مادری افتاد که یک بچه کوچک داشت . او نزد سلطان خود رفت و گفت : ای سلطان گوزن های میمون نما ، لطفاً اجازه دهید کس دیگری به مذبح برود تا کودک من به حد کافی بزرگ شود و بتواند به تنهایی زندگی کند ، آن وقت من هم خواهم رفت و سر به مذبح خواهم سپرد . سلطان به او کمکی نکرد و گفت اگر قرعه بنامش افتاده است ، باید برود و بمیرد . چاره ای نیست ! بعد او نزد سلطان گوزن های بنیان رفت و تقاضا کرد نجاتش دهد . او گفت : به گله ات برگرد ، من به جای تو خواهم رفت . روز بعد آشپزباشی دید که سلطان گوزن های بنیان دراز کشیده و سر بر کنده مقتل نهاده است . فوراً پیش اربابش شتافت و ماجرا را برایش باز گفت . ماهاراجا خود برای پی بردن به قضیه به پارک آمد و گفت : ای سلطان گوزن های بنیان ، آیا من زندگی تو را بخشیدم ؟ پس چرا اینجا خفته ای ؟ و سلطان گوزن ها گفت : ای ماهاراجا بزرگ ، گوزن مادری با بچه کوچکش نزد من آمد و گفت : قرعه بنام او افتاده است . من نمی توانستم از کس دیگری بخواهم که جای او را بگیرد . بنابراین خودم داوطلب شدم . و ماهاراجا پاسخ داد : ای سلطان گوزن های بنیان ، من هرگز چنین فداکاری و عطوفتی ندیده بودم . بلند شو من جان تو و آن گوزن را بخشیدم و دیگر نیز هرگز ، نه در پارک و نه در جنگل به شکار گوزن نخواهم رفت .

#### داستان مردمی از کشور اندونزی

... در ایامی که جمال اقدس ابهی در بغداد تشریف داشتند ، قاصدی خبر آورد که میرزا محیط کرمانی ؛ یعنی همان شخصی که دعوت حضرت اعلی را در مدینه منوره نپذیرفته بود ، مشتاق است به محضر اقدس انورفائز شود . قاصد اضافه کرد : او همچنان متقاضی است که ملاقات و مصاحبه به طور کاملاً سری و خصوصی انجام شود . جمال عز احدیه فرمودند : به او بگویید در ایام عزلت در جبال سلیمانیه ، در قصیده ای غرا ، شروط ضروری برای هر سالک سبیل حقیقی ، معین و مقرر گشت . این دو مصراع از آن قصیده را برایش بخوان :

گر خیال جان و تن داری به دل اینجا میا  
ور نثار جان و دل داری بیا و هم بیار  
رسم ره اینست گر وصل بها داری طلب  
ور نباشی مرد این زه ، دور شو زحمت میار .

#### نبیل زرندی

( ۴ )

الف : فداکاری یعنی چه ؟  
حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، این مقام فدا عبارت از مقام فنا از نفس است ، تا تشعشع انوار حیات الهی معلوم گردد . ( ترجمه ) ( منتخباتی از آثار حضرت عبدالبهاء ( انگلیسی ) ، ص ۷۶ )  
ب : واگذار کردن آنچه برای ما گرانها و ارزشمند است ، چگونه می تواند برای ما یا دیگران مفید باشد ؟  
ج : مظاهر الهی چگونه معنای فدا را به ما می آموزند ؟  
د : چه حکایاتی را درباره نفسی که خود را فدای دیگری کرده است به خاطر می آورید ؟  
ه : وقتی روزه می گیریم ، آیا فداکاری می کنیم ؟ هدف از این فداکاری چیست ؟

و : از فرد ( Fred ) خواسته شد پول تو جیبی اش را برای ساختن یک مدرسه روستایی ، تبرع کند . او گفت : بسیار خوب ، اگر باید آن را بدهم ، می دهم . ولی واقعاً نمی فهمم چرا باید بدهم ؟ آیا فکر می کنید انفاق وی پذیرفتنی است ؟

ز : آیا بعضی از فداکاری هایی را که والدین شما برای شما کرده اند ، به خاطر می آورید ؟

ح : آیا فکر می کنید عشق در فداکاری ثابت می شود ؟

## ۵۲) فعالیت و کارگرایی

### ( ۱ )

هر کسی او ( خدا ) را ... پرستش کند ، به کمال می رسد . ( گیتا ، سرود خدایان ص ۱۹۶ )  
پس بر تو باد که همواره تکلیف خود را انجام دهی بی آنکه تعلقی بدان پیدا کنی . چه از عمل بی شائبه تعلق است که به حق توان رسید . ( گیتا ، سرود خدایان ص ۸۴ )  
حضرت داوود می فرماید ، ای خداوند رحمت نیز از آن توست ، زیرا به هرکس موافق عملش جزا خواهی داد . ( مزمور ۶۲ ، آیه ۱۲ )  
حضرت سلیمان می فرماید ، اعمال خود را به خداوند تفویض کن تا فکرهای تو استوار شود . ( امثال سلیمان ، باب ۱۶ ، آیه ۳ )  
حضرت بهاء الله می فرماید ، قد وجب علی کل واحد منکم الاشتغال بامر من الامور من الصنایع و الاقتراف و امثالهم و جعلنا اشتغالکم بها نفس العباده لله الحق . ( نبذه ص ۳۸ ، بشارت دوازدهم از لوح مبارک بشارت / مجموعه الواح مبارکه ص ۱۲۱ )

### ( ۲ )

حضرت بهاء الله می فرماید ، ای بندگان من ، شما اشجار رضوان منید باید باثمار بدیعه منیعه ظاهر شوید تا خود و دیگران از شما منتفع شوند لذا بر کل لازم که به صنایع و اکتساب مشغول گردند این است اسباب غنا یا اولی الالباب و ان الامور معلقه باسبابها و فضل الله یغنیکم بها و اشجار بی ثمار لایق نار بوده و هست . ( کلمات مکنونه )  
حضرت عبدالبهاء می فرماید ، مختصر آنکه ، جمیع مساعی و همم قلبیه میذوله توسط انسان اگر نوایای عالیه و اراده خدمت به عالم انسانی موجب آن باشد ، عبارت از عبادت است . خدمت به عالم انسانی و بر آوردن حوایج مردم ، عبادت است ؛ خدمت عبادت است . ( ترجمه ) ( خطابات پاریس ( انگلیسی ) ، ص ۷ - ۱۷۶ )

### ( ۳ )

#### دکتر گرنفل ( Grenfel )

دکتر گرنفل اهل انگلستان و یکی از دوستان همیشگی ماهیگیران سواحل یخ پوشیده لابرادور ( Labrador ) و خانواده های آنها بود شغل او مشحون از ماجراهای گوناگون بود و تناسب کاملی با طبیعت و شخصیتش داشت . وقتی او برای اولین بار پا بر آن سرزمین گذاشت ، متوجه شد که مصائب ماهیگیران در آن دریاها یخ زده ، بسیار ناگوارتر از آن بود که قبلا تصور می کرد . اما پزشک جوان مایوس و متوقف نشد و به کار و فعالیت ادامه داد .

دستمزد او بعضی اوقات چیزی بیشتر از یک قطعه کره کوچک و یا چند عدد سیب زمینی نبود اما این امور برای او هیچ اهمیتی نداشت ، چون از اینکه می دید به خدمت مردم محتاج مشغول است ، همواره شادمان و مسرور بود .

در خلال شانزده سال خدمات سخت اما سرور انگیزش ، این پزشک محبوب ماهیگیران برای آنان چهار بیمارستان و یک درمانگاه شناور تأسیس کرد .

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : بتحقیق واجب شد بر هر یک از شما مشغول شدن به کاری از کارها از صنایع و اقتراف و امثال آن و قرار دادیم اشتغال شما به آن ( کار ) را نفس عبادت برای خداوند حق .

یک روز هنگامی که دکتر گرن فل برای نجات جان پسرکی کوچک ، حرکت کرد ، حادثه خطرناک و سرنوشت سازی برایش پیش آمد . این پسر بچه در انتهای دور دست بندرگاه ، روی صخره های یخی زندگی می کرد و در حادثه ای ساق پایش شکسته و زخمش چرکین شده بود . خطر قطع پا او را تهدید می کرد . دکتر گرن فل سگها و سورتمه اش را آماده کرد و آن را پر از پتو و دارو و غذا و هیزم نمود و سفر طولانی را آغاز کرد . هنگام حرکت هر هفت تا سگش را خطاب کرد و گفت : یالا سگها ، جک ( Jack ) نریم ( Narim ) ، هودی ( Hoody ) ، جری ، ( Jerry ) ، سو ( Sue ) ، واچ ( Watch ) ، و اسپای ( Spy ) ، جنبین ، سفر درازی در پیش داریم .

در یک صبح آفتابی بود که آنها حرکت کردند و تا عصر هنگام ، یکسره راه پیمودند . شب را در کلبه ای استراحت نمودند و فردا صبح زود دوباره براه افتادند .

پس از رسیدن به بندرگاه دکتر گرن فل تصمیم گرفت به قصد کوتاه کردن راه و زودتر رسیدن به پسرک بیمار ، به جای دور زدن آن از روی صخره های یخی که بندرگاه را احاطه کرده بودند ، سورتمه خود را از قسمت جلوی بندر و از روی دریای یخزده عبور دهد . از همین طریق تا اواسط راه پیش رفت و به سلامت به جزیره ای کوچک در همان حدود رسید و سپس جهت طی کردن مسافت نسبتاً کوتاه باقیمانده ، به حرکت ادامه داد . اما ناگهان صدای شکستن یخها به گوش رسید و او و سورتمه و سگهایش ، روی یک تکه یخ متحرک ، محاط به آب سیاه رد دریا ، رها شدند .

قطعه یخ شروع به فرورفتن کرد و دکتر و سگها شنا کنان خود را به قطعه یخ بزرگتری در آن نزدیکی رساندند . بدن دکتر از سرمای وحشتناک مشرف به انجماد بود .

سگهای مهربان و محبوبش دور او حلقه زدند و خوابیدند . آنها بر خلاف او ، لااقل از پوشش گرم برخوردار بودند . او در این اندیشه بود که مردن از شدت سرما و یخ زدگی دردناک تر است و یا از ادمه تشنگی و گرسنگی . خطر مرگ همه آنها را تهدید می کرد .

در این احوال او مجبور شد تصمیم بسیار مشکلی اتخاذ نماید . سه تا از سگهایش را تا آنجا که ممکن بود ، بدون درد و رنج کشت و پوستشان را دور خود پیچید و در حالیکه چهار سگ باقیمانده به او چسبیده بودند ، با این اندیشه که آیا شب را زنده به صبح خواهد رساند یا نه ، به خواب رفت .

صبح فردا خیلی زود از خواب پرید ، به پا خاست و شروع کرد به علامت دادن ؛ تا آنکه توسط تعدادی از ماهیگیران که به جستجوی پزشک محبوبشان آمده بودن ، دیده شد و نجات یافت اما او از این نجات و رهایی چندان شادمان نبود ، چون فکر سگهایی که اجباراً قربانی کرده بود ، رهایش نمی کرد . وقتی از بیماری طولانی ناشی از سرمازدگی بهبودی یافت ، به یاد آن سه سگ یاد بودی بر پا کرد و روی آن نوشت :

با یاد سگهای شریف و وفادارم ، هوتی ، واچ و اپای که روی قطعه یخ سرگردان جانشان را فدا کردند تا من زنده بمانم ؛ مورخ ۲۱ آپریل ۱۹۰۸ .

تلخیص و تطبیق از ایرن تا آفاکی ( Irene Taafaki )

## پیرمرد و همسرش

پیرمردی بود که در جنگل زندگی می کرد  
و شما خواهید دید که چه می گفت  
می گفت قادر است در یک روز آنقدر کار کند  
که همسرش در سه روز کار می کرد .  
و پیرزن به او گفت : از ته دل دوست دارم  
که آگه اجازه بدی  
فردا به جای تو خونه بمونی  
و من برم شخم زنی  
اما تو باید گاومون تیدی رو بدوشی  
تا جائی که پستونهایش خالی بشه  
و تو باید بچه خوک ها رو غذا بدی  
اون ها که توی آغل هستن  
و تو باید مرغ خال دار رو مواظبت کنی  
مبادا جای دوری بره  
و تو باید نخ ها رو قرقره کنی  
همان هایی رو که دیروز ریسیدم .  
و پیرزن چوبی در دست گرفت  
و رفت تا گاو آهن براند  
و پیرمرد سطلی در دست گرفت  
و رفت تا گاو را بدوشد  
اما تیدی لگد زد و پرید عقب  
و تیدی دماغ او را شکست .  
و تیدی چنان به او ضربه زد  
که خون تا انگشت پایش رسید  
آخ تیدی ، اوو ؛ وای تیدی ، هوو  
تیدی کمی آروم وایسا  
آگه دیگه اومدم بدوشمت  
دیگه هیچوقت نمی یام ، غلط کردم !  
و او رفت تا به بچه خوکها غذا دهد  
و آن ها توی آغل رم کردند  
و سر او محکم به تیر چوبی خورد  
و خون از پایش بیرون پاشید  
و او رفت تا مرغ خالدار پیدا کند  
مبادا به جائی دور رفته باشد  
و او فراموش کرد نخ ها را قرقره کند  
همان هایی که زنش دیروز ریسیده بود  
بعد به خورشید و ماه و ستاره ها قسم خورد  
به برگهای سبز درختها سوگند خورد  
که آگه زنم در تمام عمرش یک روز هم کار نکنه  
من دیگه هیچوقت اونو سرزنش نمی کنم .

## جن کوچک بلنداک ( Blendock )

آیا شنیده ای که چطور یکی جن کوچک به ده بلنداک آمد ولی قهر کرد و دوباره برگشت ؟ عصر یکی از روزهای ماه نوامبر بود . درست وقتی که دوشیدن شیر گوسفندها شروع می شد و قبل از آنکه بچه ها توی رختخوابشان بروند . دهاتی ها توی درگاه خانه هایشان ایستاده بودند و درباره محصول بد آن سال و چغندر و شلغم های ناجور و همچنین راجع به فرصت های خوبی که برای فروش گوسفند هایشان در بازار عمومی پیش آمده بود ، حرف می زدند . ناگهان صدای عجیب و نامفهومی از طرف پایین رودخانه ، به گوششان رسید . صدا آهسته نزدیکتر می شد همه مردم خوب آن روستا ، کم کم صحبت هایشان را قطع کردند و با تعجب خیلی زیاد چشم به طرف پایین جاده دوختند . واقعاً همه آنها حق داشتند آنطور مات و مبهوت به آن طرف نگاه کنند ، برای اینکه عجیب ترین موجود کوچولویی که چشم آدمیزاد تا آنوقت دیده بود ، داشت از توی جاده ، آهسته آهسته نزدیک می شد .

او شبیه یکی از آن آدم کوچولو هایی بود که توی قصه ها می گفتند . یک ریش دراز آبی داشت که تقریباً به زمین می رسید . ساق پاهایش کمی کج بود و وقتی راه می رفت زانو هایش بهم گیر میکرد و دست هایش آنقدر بلند بود که به دنبالش روی زمین می کشید . او مرتب یک چیزی راتکرار می کرد . وقتی نزدیکتر شد مردم خوب آن دهکده ، متعجب و شگفت زده ، آن جملات را شنیدند :

آیا شما کاری برای آیکن دروم ( Aiken Drum ) ندارید ؟  
کاری که آیکن دروم برایتان انجام دهد ؟

ترس و وحشت همه را برداشت . بچه شیون زنان ، صورت هایشان را زیر دامن مادر هایشان پنهان نمودند . دختران شیر دوش ، سطل های شیر را به زمین انداختند و فرار کردند . حتی سگها در حالیکه دم هایشان را در میان پاهایشان گرفته و ناله می کردند ، خود را پشت درها پنهان ساختند . تعدادی از مردها که از نگاه کردن به صورت آدم کوچولو ، چندان وحشتی نکرده بودند خندیدند و به طرف او صدای جغد در آوردند . یکی از آنها داد زد : تا حالا این جور چشمهایی دیده بودین ؟ !  
و دیگری گفت : دهندش اونقدر گشاده که می تونه یه فیل رو به راحتی توش جا بده !  
و سومین نفر گفت : ریش دراز رنگشو نگاه کنین !  
اما آدم کوچولوی بیچاره همینطور آهسته آهسته از توی جاده می آمد و باز هم با صدای بلند می گفت :

آیا شما کاری برای آیکن دروم ندارید ؟  
کاری که آیکن دروم برایتان انجام دهد ؟

بعد جلوتر آمد و ایستاد . گرانی دانکن ( Granni Duncan ) خیرخواه ، مهربان ترین پیرزن دهکده ، با صدای بلند گفت : او یه جن کوچولو ست . یه جن ساده و مهربون . من درباره اونا چیزهای زیادی شنیده ام . اونا برا هر کسی که باهاشون خوب رفتاری کنه ، یه روز تموم کار می کنن . اهالی ده از حرف های پیرزن کمی جرأت گرفتند و آهسته و با احتیاط به آدم کوچولو نزدیک شدند . وقتی دور او جمع شدند دیدند صورتی ظریف و مهربان دارد و در پلک زدن چشمهای ریزش ، شادمانی خاصی نهفته است . پیرمردی گفت : ای موجود کوچولوی عجیب ، به ما بگو از کجا اومدی و چی می خوای ؟  
آدم کوچولو گفت : من نمی توانم به راحتی به شما بگویم که از کجا آمده ام . سرزمین من بی نام و نشان است و با دیار شما فرق بسیار دارد . در آنجا همه می کوشند به یکدیگر خدمت کنند در حالیکه در اینجا همه می خواهند که به آنها خدمت شود . ما وقتی در آنجا کاری نداشته باشیم که انجام دهیم ، بعضی اوقات به سرزمین شما می آییم تا ببینیم در اینجا کاری برای انجام دادن هست یا نه . اگر شما بخواهید من مدتی در اینجا می مانم . دوست ندارم کسی به من کمک کند دستمزد و لباس و رختخواب نمی خواهم . تنها چیزی که می خواهم گوشه خلوت یک انباری است که در آن استراحت کنم و یک کاسه شوربا که در موقع خواب

کنارم گذاشته شود. اگر کسی کاری به من نداشته باشد آماده ام به هر کسی که مایل و محتاج است کمک کنم می توانم گوسفندهایتان را در چراگاه محافظت کنم، در پرتو نور ماه محصول کشتزاران رابه خانه آورم و برای بچه هایتان لالایی بگویم تا در گهواره به خواب روند. شما خواهید دید که بچه ها چقدر آیکن دروم را دوست خواهند داشت. ای خانم های خوب خانه دار، برای شما مشک خواهم زد و در روزهای پر رفت و آمد کمکتان کنم تا نان بپزید. مردان هم هنگام کوبیدن خرمن ها و یا رسیدگی به کره اسبها در اسطبل ها و یا سر ریز شدن جویها در مزرعه، مرا مفید خواهند یافت.

هیچکس نشنیده بود که یک نفر بیاید و بخواهد آنطور مجانی کار و خدمت کند. بعضی ها فکر کردند این کار درستی نیست و بعضی دیگر گفتند بهتر است توجهی به او نداشته باشند.

دوباره صدای گرانی دانکن خیرخواه بلند شد که گفت:

دوباره بهتون می گم، اون فقط یه جن کوچولوست. یه جن بی آزار. وقتی کوچیک بودم درباره کارهای مختلفی که این جن کوچولوها می تونن انجام بدن، داستانهای زیادی می شنیدم؛ البته اگه باهانشون خوب رفتار بشه و به حال خودشون گذاشته بشن. آیا خود ما نبودیم که داشتیم درباره زموئه بد، دستمزدهای کم کارهای سختی که هممون در پیش داریم، حرف می زدیم؟ و حالا وقتی یه موجود کار کن میاد و خودشو در اختیار شما می ذاره، می گین توجهی به او نداشته باشین؟! فقط به این خاطر که قیافش عجیب به نظر می رسه. من شنیده ام که یه جن می تونه یک شبه، ده هکتار زمین رو شخم بزنه. برین خجالت بکشین. آره من بهتون می گم.

همه مردهای ده یک صدا گفتند: ده هکتار زمین در یک شب؟! و یک نفر دوباره تکرار کرد: ده هکتار زمین؟! و نفر بعدی اضافه کرد: اونهم فقط در یک شب! و این موضوع نظر آنها را کمی تعدیل کرد. آسیابان بلافاصله گوشه انبارش رابه جن کوچولو داد که در آن بخوابد و گرانی دانکن خیر خواه هم قول داد هر روز عصر کمی شوربا درست کند و آن را به نوه اش جانی کوتوله بدهد تا موقع خواب برای او به انبار ببرد. بعد کم کم دهاتی ها شب بخیر گفتند و متحیر و متفکر به خانه هایشان رفتند. اما از ترس اینکه جن کوچولو، یک وقت تعقیبشان نکند، مرتب بر می گشتند و عقب سرشان را نگاه می کردند.

گرچه آنها در آن شب اول از او واهمه داشتند ولی بعد از گذشت یک هفته، حرفهای بسیار متفاوت تری داشتند که درباره او بگویند. او هر کسی بود و از هر کجا که آمده بود، اعجاب انگیزترین کارگر کوچکی بود که آن مردم تا آنوقت شناخته بودند و عجیب تر اینکه او اغلب کارها را در شب انجام می داد. رفته رفته سایر دهاتی ها از مناطق اطراف می آمدند تا یک نگاهی به این کارگر کوچولوی غریب بیندازند. ولی آنها هیچوقت موفق به این کار نمی شدند، چون هر چقدر می گشتند نمی توانستند او پیدا کنند. تقریباً هر ساعت یکبار به انبار آسیابان سر می زدند ولی هر بار چیزی جز یک کوپه کاه و یک کاسه خالی نمی دیدند.

اما هر وقت کاری برای انجام دادن پیدا می شد، کارهایی مثل لالایی گفتن برای یک بچه نحس و نق نقو، تمیز کردن یک خانه کثیف، مشت دادن یک پاتیل خمیر و یا جمع جور کردن گوسفندها در یک شب طوفانی، آیکن دروم از آن خبر می یافت و درست به موقع برای انجام دادن آن ظاهر و حاضر می شد.

چه بسا شبهایی که مادر فقیری، به خاطر نحسی و ناراحتی بچه اش تا صبح بیدار می ماند و صبح در حالیکه جلوی بخاری نشسته و او را در دامن گرفته بود، از شدت خستگی به خواب می رفت و وقتی چشم می گشود متوجه می شد که آیکن دروم به خانه اش سرزده است، چون می دید همه جای آن تمیز شده، آتش اجاق روبراه گشته و کتری روی آن در حال قل زدن است، اما جن کوچولو یواشکی از منزل بیرون میرفت تا کسی او را نبیند. انگار از اینکه کسی از او تشکر کند هراس داشت.

بچه های کوچک، تنها کسانی بودند که وقتی او کار نمی کرد، می توانستند ببینندش و چقدر هم او را دوست می داشتند! وقتی مدرسه تعطیل می شد، هرکس می توانست آنها را آن پایین، کنار جوی آب، در حالیکه دور جثه ای کوچک و به رنگ قهوه ای تیره، حلقه زده و صدای آهسته سرودی دلنشین از میانشان به گوش می رسید، مشاهده کند.

آخر، آیکن دروم تمام سرودهایی را که بچه ها خیلی دوست می داشتند، از حفظ بود. کم کم اسم آیکن دروم در تمام خانه های مردم خوب آن دهکده کلمه ای آشنا و محبوب شده بود. چون گر چه اکثراً به ندرت او را از نزدیک می دیدند، ولی حالا دیگر او را از خودشان می دانستند و مثل سایر اهالی ده دوستش می داشتند.

اما افسوس اگر مردم ده به حرفهای گرانی دانکن خیرخواه درباره جن کوچولو گوش داده بودند او هیچوقت از آنجا نمی رفت . پیرزن مهربان مرتب به آنها گوشزد کرده بود که : یه جن کوچولو فقط به خاطر محبت کار می کنه . او هیچوقت برای مزد زحمت نمی کثه . اگه کسی بخواد چیزی به او بده ، احساسات لطیف او موجود حساس رو جریح دار می کنه و ممکنه یهو در یه شب تاریک غیبش بزنه .

ولی متأسفانه یکی از مردهای خوب ده ، خودش و زنش هر دو حرفهای این پیرزن خیرخواه یادشان رفته بود و یکروز به نظرشان رسید که هدیه ای برای آیکن دروم درست کنند .

مرد خوب گفت : فکر نکنم او برا هیچ و پوچ کار کنه .

و زنش گفت : او از بس برای ما زحمت کشیده ، نیم تنش و شلوارش فرسوده و پاره شدن و به این ترتیب آنها یک شلوار کوچک سبز رنگ و یک نیم تنه کوچک قهوه ای ، برای آیکن دروم درست کردند و همان شب آنها توی بچه ای بستند و به انبار آسیابان بردند و کنار ظرف خالی شوربا گذاشتند و در نیمه های شب یکی از اهالی شنید که جن کوچولو با همان لحن ادیبانه اش بخود می گفت : یک شلوار سبز قشنگ و یک نیم تنه قهوه ای تمیز برای من و من دیگر به اینجا نخواهم آمد تا وقتی که یکنفر از بچه های این دهکده دور دنیا سفرکند ، آنگاه او اولین کسی است که دوباره مرا خواهد دید .

به این ترتیب این موجود شگفت انگیز ، این جن کوچولو مجبور شد از آن دهکده برود . اومثل همه جن کوچولوهای دیگر که اگر کسی سعی کند چیزی به آنها بدهد ، غیبشان می زند در نیمه های آن شب ناپدید شد و اهالی خوب روستای بلنداک همیشه درباره خدمات صمیمانه آن مرد کوچک عجیب که یک روز در میان آنها ظاهر شد ، صحبت می کردند .

( Elizabeth Grierson ) الیزابت گریرسون

( ۴ )

- الف : هم اکنون چه نوع کاری می توانید انجام دهید که خدمت به عالم انسانی و لذا عبادت حق تلقی شود ؟
- ب : آیا عبادت الهی از طریق اشتغال به کار به معنای آن است که نیازی به دعا و نماز نداریم ؟
- ج : آیا اگر کاری را انجام دهیم ولی در تمام مدت انجام دادن آن ، مرتب گله و شکایت کنیم ، باز هم پرستش خدا به حساب می آید ؟
- د : اگر هیچکس کار نکند ، وضع عالم به چه صورتی در می آید ؟



## ۵۳ ( قناعت و کم خواهی

( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرماید : یابن الروح . لاتطلب منی مالا نحبه لنفسک ثم ارض بما قضیت لوجهک لان ما ینفعک هذا ان تکن به راضياً . ۱ ( کلمات مکنونه )  
حضرت بودا می فرماید : قناعت بزرگترین ثروت است . ( ترجمه )  
حضرت بهاءالله می فرماید : حرص را باید گذاشت و به قناعت قانع شد زیرا لازال حریص محروم بوده و قانع محبوب و مقبول . ( کلمات مکنونه )  
حضرت محمد می فرماید : لا تتمنوا ما فضل الله به بعضکم علی بعض . ۲ ( نساء ، ۳۷ )  
حضرت بهاءالله می فرماید : یا ابن الانسان ، اکف بنفسی عن دونی و لاتطلب معیناً سوائی لان مادونی لن یکفیک ابداً . ۳ ( کلمات مکنونه )  
حضرت زرتشت می فرماید : باشد که اکنون قناعت ، برکت ، صداقت و حکمت پاکان شامل گردد . ( ترجمه پولس رسول می فرماید : دینداری با قناعت ، سود عظیمی است . ( رساله اول به تیموتاؤس باب ۶ آیه ۶ )

( ۲ )

حضرت بهاءالله می فرماید : اعمال افعال حق مشهود و ظاهر ، چنانچه در جمیع کتب سماویه نازل و مسطور است ؛ امانت و راستی و پاکی قلب در ذکر حق و بردباری و رضا بما قضی الله له و القناعه بما قدر له و الصبر فی البلیا بل شکر فیها و التوکل علیه فی کل الاحوال این امور از اعظم اعمال و اسبق آن عند حق مذکور . و دیگر مابقی احکام فروعیه ، در ظل آنچه مذکور شده بوده و خواهد بود . ( اقتدارات ، ۱۶۲ )  
در اروپا ، در موقعیتی ، با ذکر ایام بحرانی طهران که حضرت بهاءالله مسجون شدند ، خانه غارت و جمیع اموال مصادره گردید ، حضرت عبدالبهاء فرمودند : ولی انقطاع بعدم اسباب نیست ، بلکه بعدم تعلق قلب است . ما در طهران شبی دارای همه چیز بودیم ، فردا صبح همه را غارت کردند ، بدرجه ئی رسید که قوت لایموت نداشتیم . من گرسنه بودم ، والده قدری آرد در دست من ریخت ، بجای نان می خوردم . با وجود این مسرور بودم . ( بدایع الآثار ، ۲ ، ۱۸۷ )

۱ - مضمون بیان مبارک به فارسی چنین است : ای پسر روح ، مخواه از من آنچه راکه دوست نمی دارم برای تو سپس راضی باش به آنچه که برایت مقدر کرده ام ؛ زیرا آنچه که سودت می رساند همین است ، اگر به آن راضی باشی .

۲ - مضمون آیه مبارکه به فارسی : آرزو می کنی آنچه راکه به آن ، برتری داده است خداوند برخی از شما را بر بعضی دیگر .

۳ - مضمون بیان مبارک به فارسی چنین است : ای پسر انسان ، کفایت کن به نفس من از غیر من و مخواه یآوری به جز من ؛ زیرا غیر من هرگز تو را کفایت نکند ، هرگز .

۴ - مضمون بیان مبارک به فارسی چنین است : و رضا به آنچه که خدا برایش مقدر کرده و قناعت به آنچه برایش مقدر شده و صبر در بلایا بلکه شکر در آن ( ها ) و توکل بر او در همه احوال .

## هندوانه تلخ

یک روز حضرت عبدالبهاء این حکایت را تعریف فرمودند : ارباب یک نوکر داشت که به سرور خود بسیار ارادت و محبت می ورزید . یک روز ارباب هندوانه ای را به این نوکر داد که آن را پاره کند . وقتی چنین کرد ، بسیار رسیده و آبدار به نظر رسید . نوکر باشی از آن را با وله چشید و چون هوا گرم بود ، برشی دیگر خورد و الی آخر تا جایی که تقریباً چیزی از آن باقی نماند . ارباب با تعجب آخرین برش کوچکی را که مانده بود برداشت و به محض این که آن را در دهان گذاشت ، متوجه شد که هندوانه بی نهایت تلخ غیر قابل خوردن است . بعد از نوکرش پرسید : این هندوانه تلخ است ، تو متوجه آن نشدی ؟ نوکر جواب داد : چرا ای سرور من . متوجه شدم که چقدر تلخ و نامطبوع بود . اما من از دست مرحمت شما آنقدر حلاوت چشیده ام که یک هندوانه تلخ در مقابل آن هیچ است .

## روستای ناراضی

روزگاری دهکده ای وجود داشت که همه شرایط و عوامل لازم را برای اینکه خوشبخت ترین دهکده عالم باشد ، دارا بود . از جمله ، در دره ای سرسبز و خرم واقع شده بود که اطراف آن را کوهستانهایی بلند و مزارعی حاصل خیز ، احاطه کرده بود و نیز کشاورزانی کوشا و ماهر داشت و از بازاری پر رونق برخوردار بود . اما با وجود این نعمتها ، بجای اینکه شادمان ترین روستای عالم باشد ، غمگین ترین آن بود . غم و اندوه بر این دهکده سایه افکنده بود ؛ زیرا حتی یک فرد راضی و خشنود در آن یافت نمی شد . هرکس فکر می کرد ، درست همچون قاطری پیر در زیر باری سنگین ، زیر بار مشکلات و نامالیمات کمر خم کرده است و مسئله ای که وضع را بدتر می کرد این بود که هر کس می پنداشت، بدبختی ها و تلخ کامی های او خیلی بیشتر و سنگین تر از مرارتهای همه همسایگان است . اگر به صحبتها و حرفهای آنها وقتی دور هم جمع می شدند ، گوش می دادی و دقت می کردی ؛ متوجه می شدی که درباره چیزهای خوب مثل : آب و هوا ، و یا مزرعه و محصولات ، و یا قیمت کره و پنیر ، و یا به دنیا آمدن نوزادی جدید و این جور چیزها ، حرف نمی زنند . خیر ، بلکه با تعجب می شنیدی که حرفهایشان تماماً راجع به چیزی جز سختی و بدبختی نیست . تکیه کلام همه آنها این بود که : آه اما من ، آیا هیچوقت کسی بدبختتر از من وجود داشته ؟ اوضاع طوری بر من سخت شده که انگار فلاکت و مشقت خونه زاده و مونس همیشگیه . و حرف همواره همسایه به همسایه این بود که : تو راجع به رنج و بدبختی چی می دونی ؟ و او جواب می داد : رنج و بدبختی جوری با من اخت شده که منو به اسم صدا می زنه ! و نفر سوم می گفت : اصلاً شنیده ای ؟ بدبختی و بیچارگی منو برادر خطاب می کنه ! !

از قدیم گفته اندهر کجا دودی باشد ، به یقین آتشی هم هست . شاید برای صحبتها و حالتها هم دلیل و علتی وجود داشته باشد . بهتر است آن را بررسی کنیم : این یک یکی آسیابان است، مردی خوب و شریف . به تنهایی صاحب یک آسیاب پر مشتری است ؛ کسیکه کاملاً آزاد است و به اصطلاح آقای خودش است . در آمدش هم چندان بد نیست . ولی کسی را ندارد که به او بگوید با آن چکار کند . اما آیا او خوشبخت است ؟ خیر ؛ چرا خیر ؟ چون زن ندارد ، آسیابان آه می کشد و می گوید : ... ولی او مرد نانوا ، او مرد خوش شانسیه . وقتی آخر کار روزانه به خونه می ره ، جاش تمیزه و غذاش گرم و لذیذ ، توی سفره گذاشته . او از اینکه آدم مجبور باشه کارهای خونه و خودش انجام بده ، چی می دونه ؟ او از بدبختی و فلاکت چی می فهمه ؟ اما نانوا ؛ آیا او خشنود و راضی است ؟ خیر ؛ و چرا خیر ؟ چون بچه ندارد . او قرقر کنان می گوید : اگه فرزندی نباشه که در روزگار پیری و از کار فتادگی از آدم مراقبت کنه ، تحمل این همه تنگناها و سختی های زندگی زناشویی چه فایده ای داره ؟ روزگار ظالم و غداریه . من حتی نباید یک بچه داشته باشم ؛ اجاقم کورباشه ؛ ولی اون نجار ، او شش تا بچه داشته باشه ! اما نجار چطور ؟ آیا او احساس خوشبختی می کند ؟ خیر و چرا خیر ؟ چون بچه زیادی دارد . او در تمام طول روز شکوه و شکایت می کند که : آیا من نفرین شده ام که تموم عمر باید به چکش و میخها ور برم ؟ بچه های دیگرون مثل علف هرز بزرگ می شن و یا

در مزرعه کمک می کنن یا خودشون پول در میانن . اما بچه های من ؛ این چهار تا که انگار رشتشون متوقف شده و گهواره هم که هیچوقت خالی نیست . وای به حال من ، آیا بدبخت تر از من کسی وجود داره ؟ ولی راجع به کسانی که بچه هایشان زود بزرگ می شوند چطور ؟ آیا آنها راضی و خشنود هستند ؟ نه نیستند چرا ؟ گوش کن تا بفهمی !

این آقای خیاط است . پسری دارد خیلی مرتب و منظم . یک خیال پرواز و یک دانشمند ولی این یکی هم مداوم می نالد که : این خیال بافها و دانشمند ها به چه دردی می خورن ؟ دنیا گرفتارتر از اونه که به خیال پردازی و رویا بازی مشغول بشه . علم و دانش زیادی هم باعث دردسر و خرابیه . آیا نمی شد ، اگه قرار بود یک بچه به من داده بشه اون یک جوون قوی و زرنگ باشه ؟ مثل پسر مسگر یا یک دختر زیبا باشه ، مثل دختر اون بیوه زن ، دختری که با یک نفر پول دار عروسی کنه و باعث راحتی و آسایش پدر و مادرش بشه ؟ ولی آقای مسگر هم ناراضی است ، زیرا پسر قوی و زرنکش دائم ماجرا جوئی است و بیوه زن نیز معترض است ؛ زیرا دختر قشنگش هیچکدام از پسرهای کشاورزان ثروتمند را دوست ندارد و چشمش فقط دنبال پسر دانشمند است . بنابراین مسگر و بیوه زن هم شاکه و ناخشنودند ، هر دو شکوه می کنند که : بچه بندرت خوب و مرتب و مطیع بار می یان . فقط وقتی در گهواره آن ، خوب دوست داشتنی ان . بله ، اون نجار با بچه های کوچیکش و اون مسگر ویا آسیابون که اصلاً بچه ندارن ، اون ها آدمای خوشبختی هستن . ولی نجار و نانوا و آسیابان چطور ؟ وضع آنها را هم که قبلاً دیدید . در کل ، این بود وضع و روز مردم این دهکده . آنهایی که کار داشتند ، حسرت کسانی را می خوردند که ول می گشتند ؛ و آنهایی که بیکار بودند ، رشک کسانی را می بردند که کار می کردند و پول در می آوردند . جوانها در آرزوی ایام راحتی و بی مسئولیتی پیری آه می کشیدند و پیرها در حسرت ایام از دست رفته جوانی اشک می ریختند و مطمئن باشید که تمامشان ، اگر هم دلیلی برای غصه خوردن نداشتند ، آنقدر می گشتند تا یکی پیدا کنند . این ناراحتی ها و نارضایتی ها ، چشم و هم چشمی ها ، گله ها شکوه ها ، قرقرها و لند لند ها ، که روز به روز هم زیادتر می شدند ؛ به مرور به یک مه غلیظ و کبود تبدیل شده بود که حالا دیگر همه جا را گرفته بود ؛ تا حدی که یک روز خورشید جهان آروز هم دیگر پیدایش نشد . ولی آن مردم چنان گرفتار رنجها و بدبختی های خیالی خود بودند که در ابتدا متوجه این حادثه نشدند . فقط وقتی از تاریک شدن آفتاب چند ساعتی گذشت تازه فهمیدند که یک مشکل اساسی پیش آمده ؛ مشکلی که به همه آنها مرتبط می شود . به همین دلیل همه با هم فریاد زدند : ما واقعاً جماعت بدبخت و فلک زده ای هستیم ؛ حتی خورشید هم نورش رو از ما دریغ کرده . گرچه ظلمت و تاریکی آنقدر ادامه یافت که هیچکس انتظار آمدن رهگذری را نداشت ، اما یک روز از میان تاریکی ها مسافری پیدا شد . اولین چیزی که ورودش را به اهالی خبر داد ، صدای آواز شادمانه ای بود که می خواند :

آهای آهای ، زندگی شادمانی است

قناعت خردمندی و شکایت نادانی است .

اهل ده در خیابان اصلی جمع شدند تا ببینند این کیست که چنین عقیده عجیب و بیگانه ای را بیان می کند و پس از لحظاتی از درون سیاهی قد و قواره بلندی نمودار شد . مردی که نه چندان پیر بود و نه چندان جوان ، نه با جامه ای آراسته و نه آشفته و کهنه ، نه با توشه ای مفصل و نه دست خالی و مستأصل ، زیرا کوله بار کوچکی که روی شانه اش انداخته بود ؛ کاملاً پر به نظر می رسید . کمی جلوتر آمد و در برابر اهالی ایستاد و بچه اش را بر زمین نهاد و گفت : سلام دوستان ؛ مرا ببخشید که به شما صبح بخیر یا عصر بخیر نگفتم . والله ، علتش این بود که در این تاریکی کسی نمی تواند تشخیص دهد که اینجا شب است یا روز ؟ یکی از دهاتیها گفت : خورشید دنیا رو ترک کرده . و بعد با لحنی جدی اضافه کرد : و باید بگم که این فاجعه هیچ مناسبتی با آواز خواندن نداره . غریبه لبخندی زد و گفت : به شما اطمینان می دهم که در جاهای دیگر خورشید گرم و درخشان سر جای خودش است . وقتی این مه سایه و غلیظ برود خواهید دید . روستای مظنونانه به اونگه کرد ؛ زیرا چنین حرفی نوید بخش اصلاً مطلوب او نبود و بعد با لحنی گستاخانه پرسید : تو کی هستی ؟ مرد بیگانه شانه هایش را بالا انداخت و گفت : من ؟ من کسی نیستم و همه کس هستم . من

سرگردانی بی خانمانم که مالک زمینم ! یکی دیگر از روستایی ها گفت : ای مرد بیچاره ، بدبختی به مغزت فشار آورده . بیگانه گفت : بدبختی ؟ من معنی این کلمه را نمی دانم . مردم به او نزدیکتر شدند تا بهتر و راندازش کنند و با حالت تعجب پرسیدند : انگار به سرت زده ؟ چطور می تونی در حالیکه نه اجاق و آتش داری و نه بچه و جوجه ای ، ادعا کنی که بدبختی را نمی شناسی ؟ تو که روی این زمین آواره و سرگردونی و همیشه بی خواب و استراحت در حال حرکتی ؛ این وضع گویا او عقیده احمقانه در مورد خشنودی و شادمانی نیست . بلکه نشونه بدبختی و فلاکت و تیره روزیه . فلاکتی که بشکل اون ساقهای خسته و درمونده ظاهر می شه . مرد بیگانه گفت : آه ، بسیار خوب هیچ دردی نیست که در جایی برای آن درمانی نباشد و برای این ساق های خسته هم ، بهترین مداوا این است که بار سنگین را از رویشان برداری این را گفت و بعد به زمین نشست و به کنده درختی تکیه داد . در حالی که او راحت و آرام آنجا نشسته بود ، روستائیها که دهانهایشان از تعجب باز مانده بود ؛ دور او جمع شدند و بالاخره آسیابان به حرف آمد و گفت : خوب ، حالا تو این همه سفر کرده ای ، شاید در ین گشت و گذارها ، راه علاجی هم برای این مه غلیظ بدونی . غریبه گفت : شاید ! وبعد بلند شد و سرش را با آن دماغ درازش بالا برد و پائین آورد به این طرف آن طرف گرداند و مثل یک سگ شکاری هوا را بو کشید و بعد زبانش را در آورد و انگار مه را چشید و قیافه اش را در هم کشید و گفت : این یک مه معمولی نیست ، چون بوی خیلی بدی دارد ، مه بخار آب است و بخار آب چیزی نیست جز خود آب که طعم و بوی مطبوعی دارد و این هر چه هست شبیه مه است . ظاهرش مثل مه است . این باید نوع مخصوصی باشد که چیز بسیار بد و زشتی آن را به وجود آورده . اگر علت را بدانم ممکن است راه حل مشکل را هم کشف کنم . ناناو گفت : ماعلت رو نمی دونیم فقط دیدیم خورشید یهو ما رو ترک کرد . به یادم میاد که چند روز پیش بود ؛ من داشتم فکر می کردم که چه آدم بدبختی هستم که ... نجار صدای او را قطع کرد و گفت : آره من تو این فکر بودم که دیگر در مقایسه با من چه دلیلهای ناچیزی بر احساس بدبختی دارن که ... آرایشگر صدای نجار را قطع کرد و مسگر صدای آرایشگر را و به زودی همه آنها با صدای بلند مشغول به توضیح شدند . همین طور که سر و صدا می کردند مه هم شروع کرد به غلیظ تر شدن تا اینکه ناگهان مرد بیگانه داد زد که : ساکت . نیازی به افلاطون نیست که بفهمد اینجا چه خبر است . بله ، بله هیچ مرضی نیست که شفایی نداشته باشد . حتی این مرض عجیب شما . در اینجا زن بیوه مشتاقانه پرسید : اون چه شفائیه ؟ بیگانه گفت : خیلی ساده است . به شما می گویم ؛ به شرط آنکه خوب گوش کنید و از دستورات من پیروی نمائید . همه حاضران موقرانه و در سکوت ، سرهایشان را به علامت قبول تکان دادند . بیگانه دوباره نشست و گفت : خوب ، حالا اجازه بدهید ببینم چه باید کرد . وبعد از چند لحظه گفت : شما باید یک طناب بزرگ و محکم بیاورید و از یک طرف بازار به طرف دیگر بکشید . بعد هر کدامتان باید به خانه برود و تمام بدبختی هایش را در یک کیسه بریزد ... نجار حرفش را قطع کرد و فریاد زد : هیچ کیسه ای در دنیا آنقدر بزرگ نیست که همه بدبختی های من اون جا بگیره . زن بیوه آهی کشید و گفت : مال من هم همین طور . خیاط نالید و گفت : مال من هم به همین صورت و بعد همه با هم فریاد زدند : مال من هم همین طور . غریبه ابروهایش را در هم کشید و گفت : مال من هم به همین صورت . و بعد همه با هم فریاد زدند : مال من هم همین طور . خیاط نالید و گفت : مال من هم به همین صورت . و بعد همه با هم فریاد زدند : مال من هم همین طور . غریبه ابروهایش را در هم کشید و گفت : بسیار خوب ، در این صورت اگر توجه نمی کنید و هرچه می گویم انجام نمی دهید ... و بار دیگر تصمیم گرفت از جایش بلند شود که برود و مه باز هم غلیظ تر و تاریکتر شد . در این وقت همه با صدای بلند گفتند لطفاً بمون یک جوری ترتیب کار رو می دیم . بهتره راه علاج رو بشنویم . غریبه مجدداً نشست و دوباره تکرار کرد : بعد هر کدام از شما به خانه خود برود و تمام بدبختی هایش را در یک کیسه بریزد و کیسه را به محل بازار بیاورد ، آن را به طناب کشیده شده ، آویزان کند . بعد همه باید از آن فاصله بگیرند و صبر کنید تا من علامت بدهم . با علامت من به جلو می دوید و هرکس هر کیسه راه می خواهد از طناب جدا می کند . زیرا تا تمام شما این شکوه و شکایتها را دور نریزد این مه از میان نخواهد رفت . همه میخ کوب شده بودند ، چشمهایش برق می زد و فکرهای مختلف مثل موشهای عجول به مغزشان هجوم می آورد بدون شک حدس زده اید که این افکار چه می توانستند باشند . هر کس رهایی سریع خود را از چنگ بدبختی هایش در گروه تصاحب کیسه همسایه اش می دید ؛ و سعی می کرد این فکر شرورانه را در ذهن خود پنهان

نماید ، مبادا همسایه اش از آن آگاه شود . مرد بیگانه به درخت تکیه داد و در حالیکه تاریک های اطراف را می کاوید ، دید که اهالی طناب را در جای مورد نظر بستند و بعد همه به خانه هایشان رفتند و خیلی زود در یک صف طولانی ؛ هر یک با کسبه ای به پشت ، به محل بازار برگشتند و هر کس نفس زنان کیسه اش را به طناب آویزان کرد . بعد همه چند قدمی عقب رفتند و در دسته های کوچک ایستاده یا نشسته ، منتظر ماندند مرد بیگانه حرکتی نکرد . تمام چشمها به او دوخته شده بود ؛ اما او علامتی نداد . همچنان منتظر ماندند ولی باز هم علامتی درکار نبود . باز هم انتظار و همچنان بی فایده . عاقبت اهالی چشمهانشان را از مرد غریبه برگرداندند و به صف کیسه ای آویخته دوختند و هر کدام به محض اینکه چشمش به کیسه خودش افتاد و آن را با کیسه های دیگران مقایسه کرد ، آهی عمیق از دل برکشید ؛ زیرا در نظرش کیسه خودش البته بزرگتر و سنگین تر از کیسه همسایه ها جلوه می کرد . آنها دوباره به مرد بیگانه نگاه کردند اما هنوز از علامت خبری نبود . باز هم چشم به کیسه دوختند و به آنها خیره ماندند و در همین حالت به فکر فرو رفتند و همین طور که فکر میکردند نگاههای خیره شان چرخشهایی غیر عادی می یافت . چشمهای نجار از کیسه خیاط متوجه کیسه مسگر شد و از آنجا به کیسه بیوه زن دوخته شد و همانجا متوقف ماند و پس از چند لحظه او ناگهان از جا پرید و فکر کرد آیا این ممکن است ؟ آیا آن کیسه بیوه زن است که از سنگینی روی زمین می کشد ؟ در حالی که مال خود او سبک و سر حال آن بالا تکان می خورد . نجار کم کم به یاد آورد که چندین هفته است دهکده ناظر رفتارهای پر قرو فر دختر زیبای بیوه زن است ، و آخرش هم او به منزل عمه اش رفته و قسم خورده که دیگر باز نگردد ؛ مگر آنکه از پسر دانشمند در خانه خودش پذیرایی به عمل آید . بیچاره آن بیوه زن تنها . و بعد در گوش نجار صدای شادمانه بچه های کوچکش طنین انداخت و در قلبش احساس افتخار از این که در خانه او سرکش و نافرمانی راهی ندارد ، غلیان نمود . اما عاقبت کار چطور ؟ نجار با خود گفت : آه اما خود من ؟ دوران بچگی چقدر کوتاه و زود گذره ، بچه ها چقدر زود عصیان گری رو شروع می کنن ، چقدر زود بزرگ می شن و صاحب اراده و استقلال می گردن . چقدر آماده ان که برن و خونه رو خالی و پدر و مادر رو تنها و غمگین ، رها کنن . نجار برای اولین بار در زندگیش از کودکان و نوجوانانش با حالت سپاس یاد می کند و با تأسف و همدردی به چهره بیوه زن نظر می افکند ؛ اما چشمهای بیوه زن به کیسه نجار دوخته شده . یک ترس در دل نجار می دود . آن طرفتر خیاط به کیسه مسگر خیره شده و او نیز ناگهان از جا میپرد . آیا ممکن است ؟ آیا می شود که کیسه مسگر بزرگتر از کیسه او باشد ؟ و به شایعاتی که درباره جنگ شنیده بود به ذهنش می آید و پسر قوی و جاه طلب مسگر در ذهنش مجسم می شود که گامهای استوار از آنجا دور می شود و پسر دانشمند و خیال پرداز و ضعیف خودش که آنجا مانده است و با خودش می گوید : آیا ممکنه مسگر دوباره پسرش رو ببینه ؟ قلب خیاط تقریباً از تپش باز می ماند ، زیرا ناگهان به خاطرش خطور می کند که وقتی دنیا از تنفر و ویرانی خسته شد و با از دست رفتن جوانان قوی و نیرومند بیمار و ناتوان گشت ، به ناچار به طرف آن آسایش و امنیتی که اندیشمندان به وجود می آورند و آن شفا و مداوایی که دانشمندان ایجاد می نمایند ، روی خواهد آورد . زیرا رویا همواره از امید سرچشمه می گیرد و درک و فهم از علم و دانش زاده می شود و نجات انسان نیز موقوف به درک و فهم است . پلکهای خیاط اشک آلود می شود و بعد با ترحم و مهربانی به قیافه مسگر نگاه می کند . اما چشمان مسگر هنوز به کیسه خیاط دوخته شده . ولی آسیابان یک چشمش به مرد بیگانه و چشم دیگرش به کیسه نانوا خیره مانده و هنگامی که هر دو را متوجه کیسه نانوا کرد ناگهان از جا پرید . آیا ممکن بود ؟ آیا کیسه نانوا می توانست بزرگتر از کیسه خود او باشد ؟ در حالی که خیره نگاه می کند به فکرش می رسد که هیچوقت طرفهای عصر نانوا را در قهوه خانه ندیده است و حرفهای مردم به یادش می آید که : امان از دست زن این نانوا . هیچ وقت به شوهرش اجازه نیمده بیاد و با ما یک گیلان بزنه . مرد بیچاره ! اختیارش دست خودش نیست . و نیز به خاطر می آورد که دوستان و آشنایان می گفتند : زبان زن نانوا از وسط به سقش بنده و از دوطرف می جنبه . مرد بیچاره یک لحظه آرامش و آسایش نداره . و با مهربانی و همدردی به صورت نانوا نگاه می کند . اما نانوا در این اندیشه بود که تعداد کم بچه به معنی بدبختی زیاد است و زن هم همیشه باعث رنج و عذاب است و به همین دلیل متوجه نگاه محبت آمیز آسیابان نشد و چشمانش همچنان به کیسه آسیابان دوخته شده بود یک ترس ناگهانی در وجود آسیابان می دود .

و کم کم وضع چنین شد که هر یک از روستائیان وقتی چشمانش را حریصانه به کیسه دیگری می دوخت به نظرش می رسید که آن کیسه بزرگتر و سنگین تر از مال خود اوست و به تدریج هر کسی هر دو چشمش را به کیسه خودش متمرکز کرد و همه بی صبرانه منتظر علامت مرد بیگانه شدند. و رفته رفته وقتی که قلبهای مردم آن روستا از توجه و مهربانی و هم دردی نسبت به یکدیگر و شکر و سپاس و قناعت نسبت به خود پر شد، مه غلیظ هم شروع به عقب نشینی کرد. کم کم هوا صاف و پاکیزه شد و نسیم خنکی وزیدن گرفت. قرص ماه در سینه آسمان نمودار گشت و نور نقره ایش در همه جای بازارچه پخش شد و مثل یک سفینه سیمین مسیر پر ستاره اش را پیمود و عاقبت پشت افقهای مغرب ناپدید شد و کم کم از پشت کوههای مشرق نوری کم رنگ نمودار گشت. نوری که اول رنگ صورتی بعد طلایی و سپس نارنجی بخود گرفت و وقتی سیمای شادمان خورشید از فراز قله های بلند سر کشید، مرد بیگانه از جا برخاست و حسابی قدی کشید. دلهای مردم از دیدار خورشید از شادی پر شد و دیدند که دیگر اثری از مه غلیظ باقی نمانده بود. همه در هوای پاکیزه و خنک و دلپذیر بامدادی نفسهای عمیقی کشیدند و از فکرشان گذشت که هرگز دیگر آن را با شکایات و اعتراضات خود ضایع و آلوده نخواهند کرد. اما علامت چه شد؟ آیا اصلاً علامتی در کار بود؟ آنها با نگرانی به طرف مرد بیگانه برگشتند و دیدند که او بقچه اش را برداشت و بردوش خود انداخت و با صدای بلند گفت: بروید. هر یک از روستائیها مثل یک تیر از جا پرید و مستقیم به طرف کیسه خودش دوید و وقتی آن را از ریسمان باز کرد، احساس کرد که چقدر سبک است و از اینکه یکبار دیگر کیسه خودش را به دست آورده بود، بسیار خوشحال بود. آنها باز گشتند که از مرد غریبه تشکر کنند، اما دیدند که کسی زیر درخت نیست و نسیم ملایم صبحگاهی انعکاس صدایی را به گوششان آورد، صدایی که به تدریج ضعیفتر می شد و زمزمه می کرد:

آهای آهای زندگی شادمانی است

قناعت خردمندی و شکایت نادانی است.

( ۴ )

سئوالات

الف - قناعت حقیقی چیست؟

حضرت بهاءالله می فرمایند: ( شخص مجاهد ) باید ... به قلیل قانع باشد و از طلب کثیر فارغ. ( ایقان ۱۶۲،

در دامپادا آمده است: آه که ما چه شاد و مسروریم که رزو نمی کنیم در میان نفوسی که آرزو می کنند زندگی کنیم، و از زمره نفوسی هستیم که آرزو می کنیم بدون آرزو زندگی کنیم. آه که ما چه شادمانه زندگی می کنیم ما که هیچ دشواری و مشکلی نداریم. ما همچون خدایان عالم نو و روشنی، بخشندگان شادی خواهیم بود. ترجمه ( ترجمه )

ب - اگر همواره از آنچه داریم ناراضی باشیم، آیا می توانیم شادمان و مسرور باشیم.

ج - آیا فکر می کنیم بیشتر مردم دنیا امروزه به آنچه که دارند قانع اند؟ آیا این مسابقه کسب هر چه بیشتر مال و منال، ضرورتاً مردم را مسرور می سازد؟

حضرت بهاءالله می فرمایند: یا ابن البشر قدرت لك من الشجر الابهی الفواکه الاصفی کیف اعرضت عنه و رضیت بالذی هو ادنی فارجع الی ما هو خیر لك فی الافق الاعلی. ( کلمات مکنونه )

د - فکر می کنید: فواکه اصفی ( برگزیده ترین میوه ها ) چه هستند؟

ه - تصور می کنید هو ادنی ( آنچه پست تر است ) اشاره به چه چیزهایی است؟

۱ - مضمون بیان مبارک به فارسی: ای پسر بشر، مقدر کردم برای تو از درخت ابهی میوه های اصفی، چگونه از آن روی گرداندی و به آنچه کهنترین است راضی شدی؟ باز گرد به سوی آنچه که برایت نیکوتر است در افق اعلی.

## ۵۴) محبت و دوستداری

( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرماید ، ای دوست در روضه قلب جز گل عشق مکار ... ( کلمات مکنونه )  
حضرت عبدالبهاء می فرماید ، در عالم وجود ، قوه ای اعظم از قوه محبت نیست . ( ترجمه از خطابه  
مبارک مورخ ۴ ژانویه ۱۹۱۳ که در لندن ایراد شده است . )  
حضرت مسیح فرماید ، این است حکم من که یکدیگر را محبت نمایید . همچنانکه شما را محبت نمودم . ( )  
انجیل یوحنا ، باب ، ۱۵ ، آیه ۱۲ )  
حضرت کریشنا فرماید ، تنها از طریق عشق و محبت است که مرا توانی دید و توانی شناخت و به سوی من  
توانی آمد .

( ۲ )

حضرت عبدالبهاء می فرماید ، اساس حضرت بهاءالله محبت است ... شما باید نسبت به هم محبت بی منتهی  
داشته باشید . هر یک دیگری را بر خود مقدم دارید . ناس باید ، چنان مجذوب شما شوند که فریاد بر آرند ،  
چه سروری در میان شما برقرار است ! و در وجه شما انوار ملکوت مشاهده کنند . پس با حیرت به شما  
توجه کنند و علت وجد و سرور شما را استفسار نمایند ... من می خواهم شما مسرور باشید ... بخندید ، لبخند  
بزنید ، شاد باشید تا دیگران را شادمان سازید . ( ترجمه - نقل از خطابه مبارک مورخ اول جولای ۱۹۱۲  
در نیویورک ، خیابان ۷۸ غربی )

حضرت عبدالبهاء می فرماید ، اعلم حق الیقین المحبه سر البعث الالهی و المحبه هی اتجلی الرحمانی المحبه  
هی الفیض الروحانی المحبه هی النور الملکوتی المحبته هی نفثات روح القدس فی الروح الانسانی المحبه هی  
سبب الظهور الحق فی عالم الانسانی المحبه هی الروابط الشروره المنبعثه من حقایق الاشیاء بايجاد الهی  
المحبه هی وسیله اسعاده الکبری فی عالم الروحانی و الجسمانی المحبه نور یهتدی به فی الغیاب الظلمانی  
المحبه هی الرابطة بین الحق و الخلق فی العالم الوجدانی المحبه هی السبب الترقی لكل انسان نورانی المحبه  
هی الناموس الاعظم فی هذا الكور لعظیم الالهی المحبه هی النظام الوحید بین الجواهر الفرديه بالترکیب و  
التدبیر فی التحقیق المادی المحبه هی القوه الکلیه المغناطیسیه بین هذه السیارات و النجوم الساطعه فی الاوج  
العالی المحبه هی انکشافات الاسرار المودعه فی الکون بفکر ثاقب غیر متناهی المحبه هی روح الحیات لجسم  
الکون المتناهی المحبه هی سبب تمدن الامم فیهذا الحیات الفانی المحبه هی الشرف الاعلی کل شعب متعالی .  
۱ ( حیوه بهایی ص ۸۹ - ۸۸ )

---

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : بدان بحق یقین که محبت شریعت الهی است ، محبت تجلی رحمانی است ،  
محبت فیض روحانی است ؛ محبت نور ملکوتی است ؛ محبت نفثات روح القدس در روح انسانی است . محبت سبب ظهور  
حق در عالم انسانی است . محبت روابط ضروره منبعث از حقایق اشیاء به ایجاد الهی است . محبت وسیله سعادت کبری در  
عالم روحانی و عالم جسمانی است ؛ محبت نوری است برای هدایت در اعماق ظلمانی . محبت رابطه بین حق و خلق است در  
عالم وجدانی . محبت سبب ترقی است برای هر انسان نورانی . محبت ناموس اعظم است در این کور عظیم الهی . محبت نظام  
وحید است میان جواهر فدییه ، بر اساس ترکیب و تدبیر ، در تحقیق مادی . محبت قوه کلیه مغناطیسه است میان سیارات و  
ستارگان درخشان در اوج عالی . محبت کشف اسرار ودیعه شده در هستی است به فکر ثاقب نامتناهی . محبت روح زندگی  
است برای هستی محدود . محبت سبب تمدن امت هاست در این زندگی فانی . محبت شرف اعلی است برای هر ملت متعالی .

## گنده قرمزی

گنده قرمزی یک سگ شکاری قرمز رنگ و زیبا بود . او یک سگ خانگی یا دست آموز نبود ، بلکه سگی بود که برای نمایش تربیت شده بود و در خانه یک مرد خیلی ثروتمند زندگی می کرد . صاحبش از او به خوبی مواظبت می کرد ؛ چون می خواست گنده قرمزی حتماً جایزه نمایشگاه سگ ها را ببرد .

هر روز موهایش را برس می زدند و شانه می کردند و هر غذایی دوست می داشت برایش آماده می کردند . گاهی هم او را به گردش می بردند ؛ اما با وجود همه این چیزها ، گنده قرمزی خوشحال نبود ؛ برای اینکه دوستی نداشت که با او بازی کند . او به هیچکس تعلق نداشت . اما یک روز پسری که از آن حدود می گذشت ، به لانه گنده قرمزی نزدیک شد ؛ کم کم پیش او رفت و پس از مدتی کوتاه آن دو تا با هم دوست شدند . نام این پسر رنه ( Rene ) بود .

حالا دیگر این رنه بود که هر روز موهای ظریف و بلند گنده قرمزی را برس می زد و به او غذا می داد . آنها با هم بازی می کردند و گاهی هم رنه او را به گردش می برد . عصرها پهلوی هم می نشستند و رنه با ساز دهنی خودش برای او آهنگ می زد . حالا دیگر آن دو تا دوستهای صمیمی خوبی شده بودند . ولی گنده قرمزی هنوز یک سگ نمایش بود .

و یک روز صاحبش به او گفت : گنده قرمزی ، تو یک سگ خونگی نیستی ، یک سگ دست آموز نیستی ، تو یک سگ نمایش هستی و فردا باید به شهر بری . و روز بعد گنده قرمزی غمگین و ناراحت ، داخل قفسش توی قطار نشسته بود و به سرعت به سمت شهر می رفت . پس از مدتی نگهبان مهربان دلش به حال او سوخت و اجازه داد چند لحظه از قفسش بیرون برود او گفت : بیا پسر ، اون ساق های بلند و قشنگت رو کمی دراز کن . بذاریه کمی آب هم بهت بدم . در همین موقع قطار از یک پیچ تند گذشت و در واگن گنده قرمزی باز شد .

و او هم که منتظر فرصت بود ، پرید بیرون . وقتی این خبر به گوش صاحبش رسید ، با ناراحتی گفت : کار گنده قرمزی تمومه ، چون او بلد نیس شکار کنه . اون یک سگه نمایشگاهیه و نمی تونه توی جنگل های وحشی زندگی کنه . در این موقع رنه گفت : من پیداش می کنم . من باید پیداش کنم . و صاحب گنده قرمزی دوباره گفت : تو هیچوقت نمی تونی اونو پیدا کنی . چون جنگل وسیع و انبوه و خودت هم توی او گم می شی .

رنه گفت : عمو جانم چیزهای زیادی در باره جنگل به من یاد داده . من میرم و دنبال گنده قرمزی می گردم رنه سوار قطار شد ؛ همان قطاری که گنده قرمزی را برده بود . و در راه همان نگهبان مهربان به او گفت : پسرم تو نمیتونی اون پیدا کنی . پس از مدتی ناگهان قطار به یک پیچ تند رسید و رنه حس کرد که سرعتش در حال کم شدن است .

با خود گفت : شاید همین جا بوده که گنده قرمزی پریده بیرون . و بعد از قطار پرید بیرون . پس از برخاستن ، اول کمی سرگردان شد که کدام طرف باید برود ولی بعد از چند لحظه یک جوی آب در آن نزدیکی دید . و با خود فکر کرد : گنده قرمزی حتماً از او آب یک کمی خورده .

به دنبال جویبار قدم زد و یک جایی یک رد پا پیدا کرد . و با خوشحالی گفت : اون رد پای سگه ، آره باید ردپای گنده قرمزی باشه . رد پا را گرفت و به دنبال آن راه افتاد ولی بعد از مدتی گمش کرد . کم کم طرف های عصر شده بود . در جایی ناگهان رنه ایستاد . چشمهای تیزش چند تار مو به تیغ های یک بوته دید . چند موی قرمز رنگ .

رنه شروع کرد به صدا زدن : آهای گنده قرمزی ، گنده قرمزی .



ولی هیچ صدای پارسی به گوشش نرسید .  
 حالا دیگر خورشید داشت غروب می کرد . رنه ناراحت و غمگین ، پتویش را باز کرد و به دور خود پیچید  
 و همانجا روی زمین خوابید .  
 فردا صبح به محض بیدار شدن ، دوباره شروع کرد به صدا زدن : گنده قرمزی ، گنده قرمزی !  
 اما همچنان هیچ صدای پارسی به گوشش نیامد .  
 دوباره راه رفت و راه رفت تا در جایی یک توده علف دید که خوابیده شده بود روی زمین ، با خود گفت :  
 شاید گنده قرمزی اونجا خوابیده بوده . و بعد صدا زد : گنده قرمزی ، گنده قرمزی اما فقط صدای خودش که  
 از دامنه کوه منعکس می شد ، به گوشش رسید .  
 رنه خسته و کوفته زیر یک درخت نشست . ساز دهنی اش را در آورد و شروع کرد به زدن یک آهنگ  
 کوچک و غمناک .  
 نوای آهنگش واضح و دلنشین در فضای کوهستان طنین افکند و آهسته از دامنه دره پایین رفت و به یک  
 آبگیر آرام رسید .  
 و گنده قرمزی که داشت از آب آن می نوشید ، ناگهان سرش را بلند کرد و گوشه‌هایش را تیز نمود .  
 و برای چند لحظه در حالیکه یک دستش را بالا گرفته بود ، بی حرکت ایستاد . انگار با همه پیکرش گوش  
 می داد .  
 و بعد پارس کنان شروع کرد به دویدن .  
 رنه هم که صدای پارس را شنیده بود ، فریاد زد : گنده قرمزی ، گنده قرمزی ، کجایی ؟ ! و او هم بنای  
 دویدن گذاشت و پس از چند دقیقه ، از لابلای بوته های بلند ، یک چیز قرمز رنگ به چشمش خورد . آری  
 او گنده قرمزی بود .  
 سگ به محض دیدن رنه ، خودش را توی دامن او پرتاب کرد و دوتایی در حالیکه رنه از شادی فریاد می  
 زد و می خندید و سگ هم از خوشحالی پارس می کرد ؛ چند بار توی علف ها غاط خوردند .  
 رنه در حالیکه نفس نفس می زد گفت : گنده قرمزی شیطون . من اومدم تو رو پیدا کنم ولی تو منو پیدا  
 کردی .  
 و بعد لحظاتی از نزدیک و با دقت سگ رابر انداز کرد و گفت : شکمت خالیه و حسابی گرسنته . بیا بریم .  
 باید زودتر تو رو به دست صاحبت برسونم .  
 وقتی صاحبش رنه و سگ را دید اصلاً باورش نمی شد . با تعجب و شگفتی گفت : من اصلاً فکر نمی کردم  
 که هیچ کدوم از شما رو دوباره ببینم .  
 و رنه به آرامی گفت : ولی آقا ، اون بود که منو پیدا کرد !  
 بعد صاحبش گفت : پس اون باید مال توباشه رنه ، اون تو رو دوست داره و تو هم اونو . شما به تعلق دارین  
 و حالا دیگر گنده قرمزی فقط یک سگ نمایشگاهی نبود .  
 او واقعاً به یک کسی تعلق داشت .  
 و از آن روز به بعد ، گنده قرمزی همیشه شاد و خوشحال بود .

تلخیص از کاتلین ان دالی ( Kathleen . N . Daly )

( ٤ )

- الف : چگونه می توانیم محبت خود را به دیگران نشان دهیم ؟
- ب : آیا باید فقط مردمی را که شبیه خود ما هستند ، دوست بداریم ؟  
حضرت بهاءالله می فرمایند ، از قبل فرموده اند حب الوطن من الايمان و لسان عظمت در يوم ظهور فرموده  
ليس الفخر لمن يحب الوطن بل لمن يحب العالم . ( منتخبات ص ٦٨ / مجموعه الواح مبارکه طبع مصر ص  
٢٩٠ ، لوح دنیا )
- ج : حضرت بهاءالله عقیده ما را نسبت به محبت چگونه تغییر داده اند ؟
- د : کلام پیامبران الهی چگونه ما را در نحوه نگرشمان به غریبه ها کمک می کند ؟
- ه : چرا باید به همه محبت داشته باشیم ؟ آیا برای این است که دیگران همیشه چیزهایشان را با ما سهیم شوند  
و : چگونه می توانیم بر حس دشمنی که ممکن است نسبت به کسی داشته باشیم ، غلبه کنیم ؟  
در دامپادا آمده است ، در این عالم هرگز نفرت با نفرت متوقف نگردد . بلکه به وسیله محبت نابود شود .  
این است اصل قدیم و قانون کهن .

## ۵۵) مساعدت و یاری

### ( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرمایند ، انا نحب ان نریکم فی کل الاحیان ... بالروح و الریحان ( منتخبات ص ۲۰۲ )  
حضرت بودا فرماید ، وه که ما چه خوشبخت ، در میان متنفترین بدون تنفر زندگی می کنیم در میان مردمان  
متنفر ، بدون نفرت به سر می بریم .  
حضرت سلیمان فرماید ، کسی که دوستان بسیار دارد ، خویشان را هلاک کند ( از فرط ابراز دوستی و  
محبت ) ( امثال سلیمان با ۱۸ ، آیه ۲۴ )  
حضرت بهاءالله می فرمایند ، کن ... فی الحقوق امیناً و فی الوجه طلقاً ... ( منتخبات ص ۱۸۲ / لوح ابن  
ذئب ص ۶۸ ) ۲  
جیمز وات کمب رایلی ( **James White Comb Rily** ) گوید ، برای اینکه جهان مکانی دوستانه شود ،  
انسان باید سیمایی دوستانه بنماید .

### ( ۲ )

حضرت بهاءالله می فرمایند ، در میانه عباد بقسمی رفتار کنید که آثار حق از شما ظاهر شود . ( منتخبات  
ص ۲۰۳ اقتدارات ص ۲۱۶ )  
حضرت بهاءالله می فرمایند ، انا نحب ان نریکم فی کل الاحیان فی جنبه رضائی بالروح و الریحان و نجد  
منکم عرف الالفه و الوداد و المحبه و الاتحاد . ( منتخبات ص ۲۰۲ ) ۳  
حضرت عبدالبهاء در الواحی مبارکه وصایا می فرمایند ، باید با جمیع طوائف و قبائل چه آشنا و چه بیگانه  
نهایت محبت و ... مهربانی از روی قلب نمود . ( ایام تسعه ، نشر چهارم ص ۴۶ )

### ( ۳ )

شیر ژیان و پشه های ناتوان  
در یکی از روزهای گرم تابستان شیر ژیان خیلی تشنه اش شد ، اما آبی وجود نداشت که بنوشد . نور شدید  
خورشید همه آبهای اطراف کنام ، او را خشک کرده بود . شیر برای یافتن آب به هم جا سر زد تا اینکه در  
جایی چاهی قدیمی را یافت که در ته آن مقداری آب راکد وجود داشت . شیر از آنجا که خیلی تشنه اش بود با  
خود گفت :  
گرچه آب راکد و بدبوست ؛ اما چاره ای ندارم جز آنکه از همین آب بنوشم . وقتی سرش را داخل چاه کرد تا  
وضع را بررسی کند ؛ متوجه شد آنجا خانه همه پشه های دشت است و پشه ها که از حضور شیر آگاه شده  
بودند به او گفتند : از اینجا برو ، ما ترا نمی خواهیم . اینجا خانه ماست و در آن احساس راحتی می کنیم . ما  
مایل نیستیم که شیر یا روباه یا خرس به اینجا بیاید . تو دوست ما نیستی . برای چه چیزی به اینجا آمده ای ؟

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : ما دوست داریم که در جمیع احوال شما را با روح و ریحان ببینیم .

۲ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : در حفظ حقوق دیگران امین باش و در صورت گشاده رو باش .

۳ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : ما دوست داریم که در جمیع احوال شما را در جنت رضایمان به روح و ریحان ببینیم و از  
شما بوی خوش الفت و دوستی و محبت و اتحاد را بیابیم .

شیر غرید و گفت : ای کوچولوهای ناچیز و نادان ، من شیر هستم ؛ سلطان موجودات ؛ این دشت و صحرا همه مال من است و برای نوشیدن آب به اینجا آمده ام . این شما هستید که باید از اینجا بروید نه من . ای پشه های ضعیف آیا می دانید وقتی که من از کنار خود بیرون می آیم و صدای غرشم در فضا می پیچد ، همه جانوران صحرا از ترس مثل برگ بید می لرزند و سرهای خود را به علامت کرنش خم می کنند ؟ شما کی هستید که جایی داشته باشید و آن را خانه خود بدانید و بمن بگوئید بروم یا نروم ؟

پشه ها جواب دادند : تو فقط یک نفر هستی ولی طوری حرف می زنی که انگار چندین نفری ؛ که پیش از آنکه صدای غرش تو در فضا بیچد ، این چاه قدیمی منزل مردم ما بوده و در آن زندگی کرده اند . نسل های پیایی پشه ها در همین جا به دنیا آمده اند و حالا تو آمده ای و بما می گویی از خانه اجدادی خود بیرون برویم ؟ اگر اینجا را ترک نکنی ، افراد خود را صدا می کنیم و آن وقت توی دردمس خواهی افتاد .

شیر سرش را بیرون آورد و با خشم و غرور بالا گرفت و گفت : شما فکر می کنید کی هستید ، یک مشت پشه فسقلی مردنی . من با یک ضربه همه این مردم مسخره و ناچیز شما را قتل عام می کنم . وقتی آب می نوشم ، دهانم را کمی بیشتر باز می کنم و همه شما را مثل آب خوردن می بلعم و فردا فراموش می کنم که دیروز چه نوشیدیم !

پشه ها گفتند : ای شیر متکبر و خودخواه ، ما فکر نمی کنیم تو قدرت این را داشته باشی که همه مردم ما را نابود کنی . اگر مایل به نبرد هستی ما ه آماده ایم . می دانیم که تو شخصیت بزرگی هستی و همه جانوران در برابر تعظیم می کنند ؛ اما مردم ما قادرند تو را از پای در آورند .

شیر از خشم به هوا پرید و فریاد زد : تا کنون هیچ جانوری در صحرا جرأت نکرده است به من ، سلطان جانوران چنین حرفهایی بزند . آیا من به اینجا آمده ام که از این پشه های نادان درس بگیرم ؟ و بعد سرش را در هوا افراشت و غرش مهیب نبرد سر داد و آماده شد تا همه پشه ها را از میان ببرد .

پشه ها نیز ، بلافاصله ، از کوچک و بزرگ ، بلند شدند و دور سرشیر به پرواز آمدند . عده ای از آنها در گوشه های نفوذ کردند و کوچک ترها در سوراخ بینی اش هجوم بردند و بزرگترها به داخل دهانش حمله کردند و همه شروع به نیش زدن و گزیدن نمودند و چندین هزار تا از آنها هم بالای سرش در هوا جمع شدند و با پره های کوچکشان صدای عظیمی بوجود آوردند . شیر خیلی زود فهمید که نمی تواند بر آنها غلبه کند .

و شروع کرد به غریدن و بالا و پایین پریدن که ناگهان در یکی ازین جست و خیزها دستهایش داخل چاه رفت و چون دهانه آن تنگ و عمقش زیاد بود ، سرو دستهایش از آن رد شد و شکمش گیر کرد و پاها و دمش در هوا معلق ماند . مدتی به همین صورت باقی ماند و وقتی کم کم به حال احتضار افتاد با خود گفت : غرور و خشم این بلا را بر سرم آورد . اگر با ملایمت و شفقت با آنها صحبت کرده بودم با من دوست میشدند و به من آب می دادند . در دشت و صحرا عاقل و توانا بودم و حتی بزرگترین حیوانات از من حساب می برد ولی حالا در جنگ با این پشه ها شکست خوردم و دارم می میرم نه به خاطر اینکه قدرت نداشتم که بر آنها غلبه نمایم بلکه با سبب اینکه حماقت و خشم بر من غلبه یافت .

داستانی از فرهنگ مردم

## فرانسیس قدیس از آسیسی ( Assisi )

یکی از تاجران ثروتمند آسیسی ، پسری داشت به نام فرانسیس . این تاجر از چنان ثروتی برخوردار بود که پسرش هر چه می خواست می توانست برایش فراهم کند . فرانسیس در تابستانها لباسهایی می پوشید که از ابریشم نرم و ظریف با حاشیه های طلایی و نقره ای ، ساخته شده بود و در زمستانها پوشاکی به تن می کرد که از مخمل نرم و گرم با زینت هایی از پوست خز ، دوخته شده بود . اگر دلش جواهرات می خواست ، پدرش یک سینی پر از انواع نفیس و ظریف آن را در برابرش می گذاشت . او صاحب اسبهای بی شمار و پول بسیار بود و در نهایت شادی خوشی زندگی می کرد .

یک شب ، هنگامی که فرانسیس در زیر یک خیمه ابریشمین ، در رختخوابش خفته بود ؛ احساس کرد که سرش درد می کند تنش در تب می سوزد . روز بعد به سختی بیمار شد و مدت مدیدی در بستر افتاد و از درد شدید عذاب کشید . حاذق ترین پزشکان بر بالینش آمدند و به بهترین وجه از او پرستاری می شد .

فرانسیس ، در حالی که هنوز از شدت ضعف ملازم بستر بود ، شروع کرد به مقایسه زندگی خود با زندگی های فقیران و بیماران بسیاری که در شهرش آسیس ، به سختی روزگار می گذراندند و با خود اندیشید : این کار دستی نیست که من ایام جوانی و توان برنایی خود را صرف خوش گذرانی کنم . من باید بکوشم به مردمی که مثل خود من مریض هستند و کسی ندارند که به فریادشان برسد ، کمک نمایم .

هنگامی که فرانسیس سلامتی خود را باز یافت ، جواهرات و البسه گرانبهای خود را فروخت و پولش را به گدایانی که کنار جاده ها می دید ؛ بخشید .

وقتی پدر او ملاحظه کرد که پسرش زندگی گدایان را در پیش گرفته است ؛ بسیار عصبانی و خشمگین شد و دستور داد ، او را بگیرند و به زندان افکنند و با خود گفت : مطمئنم ، وقتی آزادش کنم باز می گردد و همچنان در این خانه مجلل زندگی می کند و دیگر جرأت نافرمانی نخواهد داشت .

اما فرانسیس اصلاً نترسید و هنگامی که از حبس رهایی یافت ، دوباره نزد بینوایان شتافت حتی پیش جزمیان رفت و با آنها زندگی کرد ؛ کسانی که بیماریشان چنان وحشتناک بود که مردم شهامت تماس با آنها را نداشتند .

یک روز فرانسیس قطعه ای از پارچه های گرانبهای موجود در انبار پدرش را فروخت و پول آن را به کشیش فقیری بخشید که مشغول تعمیر یک معبد بود . پدرش از این کار او چنان برآشفته بود که از او پیش قاضی شکایت برد .

قاضی به فرانسیس گفت : هدف تو این بود که با تعمیر این عبادتگاه به خدا کمک کرده باشی ، اما خداوند چیزی را که متعلق به خود تو نبوده ، از تو نمی پذیرد . تو حق تصرف در اموال پدرت را نداشتی .

فرانسیس تعظیم کرد و گفت می فهمم عالیجناب ، همه آنچه که من دارم ، متعلق به پدرم است و من آنها را به او باز می گردانم . آنگاه لباس هایش را در آورد و به پدرش داد و در حالیکه فقط یک قبای زبر موئین برتن داشت از دادگاه بیرون رفت .

بدین ترتیب فرانسیس منزل وسیع و مجلل پدرش را برای همیشه ترک کرد و جامه ای زبر و خشن با رنگی خاکستری یا قهوه ای ، از همان نوعی که مردم فقیر روستاها می پوشیدند بر تن کرد و با محتاجان و مسکینان دوست شد و تمام طول شبها را با آنان بسر می برد . زخمهایشان را شستشو می داد و بر آنها مرهم می نهاد و به خاطرش می گذشت که چگونه مولایش حضرت مسیح پاهای مسکینان را می شست و او نیز آرزومند بود مثل مولایش عمل کند .

به زودی همه دوستانی که اطرافش بودند ، با او آواز می خواندند و به شکار می رفتند ، ترکش نمودند و چنین اندیشیدند که او دیوانه شده است و حتی گاهی بسوی گل و سنگ پرتاب می کردند اما فرانسیس توجهی به رفتار آنان نمی کرد . در اطراف روستاها می گشت ، از مریضان مراقبت می کرد ؛ به فقیران محبت می ورزید و با هر کسی درباره خداوند و صفات و ملکات او سخن می گفت . او نه پولی با خود داشت و نه غذایی اما از آنجا که همواره بسی مهربان بود و بسیار شادان ، مردم رفته رفته به او علاقه مند شدند و وقتی می دیدند که سرو پای برهنه ؛ در امتداد جاده می آید ؛ به ملاقاتش می شتافتند و برایش نان و غذا می آوردند . آنگاه فرانسیس بر ایشان از آوازهای شادمانه دیرین که در ایام کودکیش آموخته بود ؛ می

خواند و درباره محبت الله صحبت می کرد و مردم مهربانانه به او می نگریستند و می گفتند : او برادر ما و دوست همه دنیاست .

براستی فرانسیس دوست همه دنیا بود ؛ قلبش چنان مالامال از محبت بود که هرکس یا هر چیز را برادریا خواهر خود خطاب می کرد . گلهای دشتها خواهران کوچکش بودند و جانوران جنگل ها برادران کوچکش . در تابستانها ، هنگامی که هوای گرم و سوزان لبهایش را از تشنگی خشک می کرد ؛ برادر نسیم و خواهر آب ، جانی تازه اش می بخشیدند و در زمستانها ، وقتی که برف سنگین زمین را می پوشاند ؛ برادر آتش ، تن لرزانش را گرمی عنایت می کرد . در شبها خواهر ماه نور نقره ایش را به او می تاباند و در بامدادن که از خواب بر می خاست زیر لب زمزمه می کرد : سپاس تو را ای پروردگار جهان به خاطر همه موجوداتی که خلق کرده ای به خصوص به خاطر برادر خورشید که روز را به ما ارزانی می کند . مردم چنان او را دوست می داشتند که مشتاق بودند شبیه او باشند . یک روز اشراف زاده ای توانگر بنام برنارد و قاضی ای شهیر موسوم به پیتر ، هر چه داشتند رها کردند و به دنبال فرانسیس به راه افتادند و به او گفتند : بگذار ما هم برادرانت باشیم بعد برادر برنارد و برادر پیتر و برادر فرانسیس ، کلبه ای از شاخ و برگ درختان و گل و خاک زمین ساختند تا در حالیکه که به دعا و مناجات و موعظه خلق و انجام اعمال خیر سرگرم بودند ، با هم در آن روزگار را به سر بردند .

مدتی بعد ، یک روز که فرانسیس از میان جنگل می گذشت ، به قطعه زمینی بی درخت رسید و در آنجا پسرکی شخم زن را دید که کنار گاو آهنش زانورده و به دعا مشغول است . وقتی او دید که فرانسیس نزدیک می شود برخاست و گفت : نام من جیل است . آیا اجازه می دهی که من همراه تو باشم ؟ و فرانسیس دست او را گرفت و همراه خود برد .

حالا آن چهار نفر ، یعنی پسر تاجر ثروتمند و اشراف زاده جوان و قاضی شهیر و پسرک فقیر روستایی ، در زیر درختی نشستند و هر کدام دیگری را برادر خود خواند .

کم کم نفوسی بسیار همه چیز خود را گذاشتند و از پی فرانسیس و سه تن از دوستانش روان شدند . مردم آنان را ( **Francis - Canfriars** ) یعنی برادران فرانسیس لقب دادند که با پاهایی برهنه و با قباهایی خشن و زمخت قهوه ای یا خاکستری بر تن کرده و طنابهایی بر کمر بسته ، در کثیف ترین محله های شهر ، جایی که مردم بینوا از تب و درد ، رنج می بردند ؛ می گشتند و از بیماران و ناتوانان پرستاری می کردند و هرگز نیز از آن مدد کاریها و خدمت گزاریها خسته نمی شدند . زیرا معتقد بودند که خدا محبت است . و همین اعتقاد آنان را مسرور و مطمئن می ساخت .

یک روز فرانسیس از دل جنگل می گذشت دید که انواع پرندگان در جایی جمع شده اند . اونیز به طرف آن محل رفت و به آنها سلام گفت . پرندگان نترسیدند و همه بر جای خود ماندند تا او به نزدیکشان رسید . آنها که بر زمین نشسته بودند چشمانشان را به سمت بالا دوختند و آنها که بر شاخه های درختان جای گرفته بودند سرهای کوچکشان را به طرف پایین گرفته و همه به فرانسیس نگاه می کردند . آنگاه او برایشان موعظه کرد و گفت : ای برادران پرنده من ! شما باید به ستایش خداوند پردازید که به شما پرهای زیبا مرحمت کرده و بالهای توانا بخشیده و این هوای پاکیزه را عنایت نموده که در آن پرواز کنید . و زمانی که او صحبت می کرد ، همه آن پرندگان کوچک ، با گردنهای کشیده و منقارهای باز شده ، محو تماشای او شده بودند و او در میانشان قدم می زد و آنها را نوازش می کرد و هیچ یک از آنها از جای خود حرکتی ننمود تا اینکه او تمامیشان را برکت بخشید . سپس همه آواز خوانان و پرپر زنان بر فراز درختان جای گرفتند .

یک بار یکی از برادران ، بچه خرگوش لنگی را که از یک تله نجات داده بود ، نزد فرانسیس آورد . او گفت : بیا پیش من ای برادر خرگوش وقتی آن موجود کوچک پهلوی او دوید بلندش کرد و نوازشش نمود و بعد بر زمینش گذاشت تا برود ؛ اما خرگوش کوچک باز به طرف فرانسیس برگشت و هر چه کردند از پیش او نرفت .

با گذشت زمان دوستان فرانسیس بیشتر و بیشتر شدند . او برای هنگامیکه با آنان بود و اوقاتی که دور از آنها بود ، قواعد و قوانینی وضع کرد و به دلیل همین قوانین جنبش اخوت او را نظم فرانسیسی نامیدند .

یک روز که خورشید پر فروغ به روشنی می درخشید ، فرانسیس عازم یک سفر شد .

در طول راه مرم از او می پرسیدند : به کجا می روی ؟

و او پاسخ داد : به رم می روم تا از پاپ اعظم خواهش کنم که قوانین ما را بخواند و نظم ما را برکت بخشد . می گویند وقتی که پاپ قبای قهوه ای کهنه و دستهای چرکین و پاهای برهنه گلین و موها و محاسن ژولیده او را دید خیلی تعجب کرد و وقتی قوانین او را خواند به نظرش رسید که آنها بسیار مشکل تر از آن هستند که کسی بتواند تبعیتشان کند و بعد در حالیکه به آن مرد پا برهنه و خاک آلوده که چنان متواضعانه در مقابلش ایستاده بود ؛ لبخندی زد ، گفت : ای برادر ، تو باید پیش خوکها بروی و قوانیت را برای آنها بخوانی ، چون بیشتر شبیه آنها هستی تا انسان .

و بعد فرانسیس بیرون رفت و به سنت دشت ها مزرعه ها شتافت و در جایی خوک ها را یافت و دید که آنها در گل و لای غوطه می خورند . او هم درمیان آنها نشست و قوانین خود را برایشان خواند و بعد مجدداً نزد پاپ بازگشت و گفت : ای پدر مقدس ، همانطور که امر کردید عمل نمودم . حال تقاضا می کنم برکات خود را شامل حال من کنید .

اکنون فرانسیس به این فکر افتاد که باید امداد ها و مساعدت های خود را شامل ممالک دیگر غیر از ایتالیا نیز بنماید ؛ زیرا خوب می دانست که بینوایان و بیماران همه جا وجود دارند .

بنابراین برادران خود را به گروه های کوچک تقسیم کرد و آنها را به اطراف و اکناف گسیل داشت تا پیغام شفا و محبت خود را به اقصی نقاط دنیا برسانند .

و برادران نیز پذیرفتند و شادمانه و شجاعانه عازم شدند . گاهی مردم با آنان بدرفتاری می کردند و تمسخر شان می نمودند ؛ زیرا فقیر و ژولیده و پا برهنه بودند ؛ اما بتدریج با آنان مأنوس شدند و کم کم نزدیک شده می گفتند : اجاز دهید ما هم در زمره برادران باشیم .

به این ترتیب در سرزمین های مختلف گروه هایی از برادران فرانسیس بوجود آمد که به تیمار هر بیمار و مراقبت از هر فقیر ندار مشغول شدند . ابتدا آنان در کلبه هایی کوچک به سر می بردند اما با گذشت زمان ، مردمی که دوستشان می داشتند ، زمین در اختیارشان گذاشتند و آنان نیز صومعه هایی ساختند که در آنها زندگی کنند و کلیساهایی که در آنها عبادت نمایند . اما فرانسیس خود در ایتالیا ماند و هر سال او و برادرانی که در آنجا بودند . در همین اطراف و اکناف سیر می کردند و کارهای خیر انجام می دادند و کلام خدا را ترویج می نمودند تا اینکه فرانسیس رفته رفته سالخورده و نابینا شد . یاران می دیدند که او روز به روز ضعیف تر و ناتوان تر می شود تا اینکه سرانجام قوایش به کلی تحلیل رفت و در حالیکه بر زمین خفته بود ؛ آخرین لبخند خود را نثار یارانش نمود و آهسته زیر لب زمزمه کرد : خوش آمدی ای خواهر مرگ . و بعد به سرای باقی شتافت .

برادران اشک ریزان ، کنار بسترش زانو زدند دعا کردند و یکی از آنان آهسته گفت : آمین و با گفتن این کلمه فضا پر از نغمات دلنشین شد . انگار که ناقوس های پر طنین به صدا درآمدند و اصوات سپهر برین به تغنی پرداختند . برادران از میان درها به بیرون نگاه کردند و دیدند که انواع پرندگان رنگارنگ ، روی بام کلبه ، بالای درخت ها و لابه لای بوته ها ، روی صخره ها و میان نیزارها و همه جا و همه جا ، پر پر زنان و ترانه خوان و نغمه سرایند . این برادران کوچک فرانسیس قدیس آن همه دوستشان می داشت ، هنوز به ستایش و نیایش خداوند آفرینش مشغول بودند ؛ گر چه دوست دیرینشان دیگر زنده نبود که بر این کار تشویقشان کند .

وسالها بعد مردم به خاطر می آورند که فرانسیس چقدر خوب و مهربان بود و به همین سبب او را یک قدیس قلمداد کردند .

- الف : چگونه رفتار صمیمانه به ما کمک می کند مسرور باشیم ؟
- ب : مظاهر ظهور الهی چگونه به ما تعلیم می دهند که به چه نحو با همسایگان رفتار کنیم ؟
- ج : چرا گاهی برای ما دشوار است که نسبت به بیگانگان رفتار دوستانه داشته باشیم ؟ چگونه می توانیم بر این مشکلات فائق گردیم ؟
- د : چگونه می توانید کاری کنید که شاگرد جدید کلاس شما احساس کند از او به خوبی استقبال شده است ؟ چه امری ممکن است در او احساس ناخشنودی ایجاد کند ؟



## ۵۶) مسرت و شادمانی

( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرمایند ، اوامر الهیه ... هر نفسی که به آن عمل نمو ، رستگار شد . ( منتخبات ص ۱۸۵ )  
در اوپانیشاد آمده است : سرچشمه سرور ، خداوند است . اگر سرور الهی ارض را در نمی پوشاند ، چه کسی راتوان زندگی بود و کام نفس را یاراری نفس کشیدن ؟  
حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، وقت سرور انسان در پرواز است . جمیع قوای انسان قوت می گیرد و قوه فکریه زیاد می شود ، قوه ادراک شدید می گردد . ( خطابات جلد ۳ ، ص ۱۴۶ )  
حضرت مسیح می فرماید ، همچنین به شما می گویم ، شادی برای فرشتگان خدا روی می دهد به سبب یک خطا کار که توبه کند . ( انجیل لوقا باب ۱۵ ، آیه ۱۰ )  
حضرت بهاءالله می فرمایند ، ... و بظهور کینونتک الدائم بشرنی ... ( ادعیه حضرت محبوب ص ۵۸ )

( ۲ )

حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، فخر انسان در نیل به معرفت الله است . سعادت انسان منبعث از محبت الهیه است . سرور وی از بشارات الهیه است . عظمت وی منوط به عبودیت الهیه است . ( ترجمه - نقل از نطق مبارک در ۲۴ سپتامبر ۱۹۱۲ در منزل خانم رابرتز **Roberts** واقع در دنور **Denver** در ایالت کلرادو **Colorado** ایراد گردیده است . یادداشت ها بصورت تند نویسی تهیه شده است .  
حضرت مسیح می فرماید ، پس شما الآن محزون می باشید لکن باز شما را خواهم دید و دل شما خوش خواهد گشت و هیچ کس آن خوشی را از شما نخواهد گرفت . ( انجیل یوحنا ، باب ۱۶ ، آیه ۲۲ )  
حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، خدایا ، جانم را صفا و شادمانی بخش . قلم را خالص کن . قوایم را تجدید فرما . همه امورم را به دست تو می سپارم . تو پشت و پناه من هستی . دیگر هرگز غمگین و حزین نخواهم شد ، بلکه مسرور و مشعوف خواهم بود . دیگر هرگز مضطرب و نگران نخواهم گشت و نالان و پریشان نخواهم بود و بر امور ناخوشایند حیات متمرکز نخواهم شد .  
خدایا تو به من مهربان تر از منی ، خود را به تو می سپارم ، پروردگارا . ( ترجمه ) ( مجموعه مناجات انگلیسی ) ، ص ۱۵۲ )  
در اوپانیشاد ، بریگو وارونی ( **Bhriгу Varuni** ) از پدرش می خواهد راز خدای آفریننده را ، راز عالم وجود را توضیح دهد . سرانجام بریگو وارونی حقیقت را در قالب کلام زیر ، به روشنی مشاهده می کند :  
و بعد او مشاهده کرد که خداوند خالق عبارت از سرور است ؛ زیرا سرور است که تمام موجودات خلق شدند و با سرور جمیع خواهند زیست و به سوی سرور همه باز خواهند گشت .

( ۳ )

## سرود کوچک زندگی

لیزت وود ورث ریس ( **Lizette Wood Worth Reese** ) گوید :  
شادمانم ، از آن که مرا این زندگیست  
از آن که آسمان آبیست ،  
شادمانم از کوچه پس کوچه های ده

و از ریزش شب‌نم و ژاله ،  
بعد از آفتاب ، باران است و  
بعد از باران ، آفتاب  
این است شیوه زندگی  
تا کار به پایان رسد روزی  
و همه آنچه که باید انجام دهیم .  
چه وضع چه غنی  
این است که بفهمیم در حال رشدیم ،  
و هر روز نزدیکتر به آسمان آبی

## بعد از ظهری برفراز یک تپه

ادنا سنت وینسنت میلی ( **Edna St. Vi,cent Millay** ) گوید :  
در زیر نور خورشید ، من شادترینم ،  
صدها گل را لمس کنم ، بنوازم ، اما یک گل نچینم  
به صخره ها و ابرها نظر دوزم با چشمانی آرام  
باد را بنگرم که سبزه ها را خم می کند  
و سبزه ها را که بر پا می خیزند  
و چون چراغهای شهر روشن شوند  
نشان کنم آن را کز آن من است  
و آنگاه به پائین باز گردم

## معامله

سارا تیز دل ( **Sara Teas Dale** ) گوید :  
زندگی جلوه ها دارد که بفروشد  
بسی چیزهای زیبا و باشکوه  
امواج آبی سفیدوش به صخره ها  
شعله آتش سرکش و نغمه سرا  
و سیمای معصوم بچه ها  
که بالا می نگرند ، چون جامی سرشار از شگفتی .  
زندگی جلوه ها دارد که بفروشد  
نغمه ها چون انحنایی زرین  
رائحه سروستان هنگام باران  
چشمانی که دوستت دارد ، بازوانی که تنگت گیرد  
و نیز برای روحت شادمانی .  
و اندیشه های پاک ، چون ستارگان شبگاهی .  
هر آنچه را داری صرف جمال کن  
آن را بخر و هرگز مپرس از قیمت  
چون یک ساعت نغمه سپیدگون صلح  
بسی بیش از سالی نزاع بی حاصل می ارزد .

برای لحظه ای جذبۀ عشق  
هر آنچه را داری و توانی تقدیم کن .

( ۴ )

- الف : بشارت الهی چیست ؟ چگونه این بشارت می توانند موجب سرور گردند ؟  
ب : چرا نفوس بشاش معمولاً مورد توجه همه مردم هستند ؟  
ج : وقتی که همه امور بر وفق مراد باشد ، هر کسی می تواند با نشاط باشد . وقتی که امور بر وفق مراد نیست آیا باز هم می توانیم مسرور باشیم ؟  
د : نفوس با نشاط و مسرور غالباً خوشبین هستند . خوشبینی چیست ؟

## ۵۷) ملاطفت و مهربانی

### ( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرماید : لسان شفقت ، جذاب قلوب است ... ( منتخبات ص ۱۸۵ / اشراقات ص ۱۳۴ )  
حضرت محمد می فرماید : قول معروف و مغفرت خیر من صدقه یتبعها اذی ... ( بقره ، آیه ۲۶۶ )  
حضرت بودا می فرماید : خشم را با مهر مغلوب سازید و شر را با خیر .  
در یاجورودا آمده است : به چشم دوست یکدیگر را بنگریم .  
پطرس رسول می فرماید : ... و در دینداری محبت برادران ( را پیدا نمائید ) و در محبت برادران ، خیرات  
را ... ( رساله دوم پطرس رسول باب ۱ ، آیه ۷ )

### ( ۲ )

حضرت اشعیا فرماید : و خداوند ولی تو می گوید : به جوشش غضبی خود را از تو برای لحظه ای پوشانیدیم  
اما به احسان جاودانی بر تو خواهم فرمود . ( باب ۵۴ ، آیه ۸ )  
حضرت اشعیا می فرماید : هر آینه کوهها زایل خواهد شد ، تلها متحرک خواهد گردید لیکن احسان من از تو  
زایل نخواهد شد و عهد سلامتی من متحرک نخواهد گردید . خداوندی که بر تو رحمت می کند ، این را می  
گوید . ( باب ۵۸ ، آیه ۱۰ )  
حضرت بودا می فرماید : بگذار ( انسان ) در روشهایش صمیمی و در رفتارش مهذب و خالص باشد ؛  
اینچنین ، او سرشار از نشاط ، بر بدی و پلیدی پایان خواهد نهاد .  
حضرت عبدالبهاء می فرماید : وقتی انسان به خدا توجه نماید . همه جا را نوارانی می یابد ، همه کس را  
برادر می بیند مگذارید رسوم کهنه شما را نسبت به هم سرد بی تفاوت بنماید . وقتی غریبه هایی از اهل  
ممالک دیگر می بینید ، به آنها چنان نظر نکنید که گویی در زمره شریران ، سارقان و یا بی سر و پایان  
هستند ... از شما می خواهم فقط به فکر خود نباشید نسبت به اجانب مهربان باشید ؛ چه از اهالی ترکیه ،  
ژاپن ، ایران ، روسیه ، چین ، یا هر کشور دیگری در جهان باشند . کمکشان کنید ، احساس نمایند در وطن  
خود هستند ؛ ببینید در کجا ساکنند ؛ پیرسید چه کمکی می خواهند ؛ بکوشید زندگیشان را اندکی آسوده تر  
کنید . به این ترتیب حتی اگر گاهی ظن پیشینیان درباره آنها درست بوده باشد ، اما همچنان بر خلاف روال  
مطلوبتان ، با آنان ملاطفت کنید . این لطف و مهربانی سبب می شود بهتر شوند ... صرف قبول خیریت  
اخوت بین المللی و صحبت از اتحاد عالم انسانی ، به عنوان اندیشه ای بزرگ ، چه فایده ای دارد اگر این  
افکار به عرصه شهود نیاید ، همه بیهوده و بی ثمر خواهد بود . ( ترجمه ) ( کتاب ظهور بهایی ( انگلیسی ،  
ص ۲ - ۳۰۱ )

### ( ۳ )

حضرت عبدالبهاء و مرد افغانی  
مردی افغانی ، کینه و دشمنی شدیدی نسبت به حضرت عبدالبهاء ابراز می داشت . او در حق هیکل مبارک  
کلماتی زشت و زننده به کار می برد .

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : گفتار نیک و بخشش و آمرزش از صدقه ای که ازاری را در پی داشته باشد ، بهتر است .

به هر کسی می رسید می گفت این مرد یک شیاد است . چرا با او صحبت می کنید ؟ چرا با او معامله می نمائید ؟ وقتی در خیابان از کنار آن حضرت عبور می کرد ، فوراً عبایش را جلوی صورتش می گرفت ، مبادا نگاهش نجس شود .

این بود طرز برخورد همیشگی آن مرد افغانی ؛ اما سرکار آقا در قبال او چه رفتاری داشت ؟ مرد افغانی خیلی فقیر و بدبخت بود و در یک مسجد زندگی می کرد . اغلب اوقات محتاج غذا و لباس بود و سر کار آقا همیشه هر دو آنها را برایش تهیه و ارسال می فرمودند و او هم بدون هیچ تشکری آنها را می پذیرفت .

یک روز او سخت مریض شد . حضرت عبدالبهاء یک طبیب و مقداری پول و غذا و دوا به بالینش بردند . او اینها را نیز قبول کرد ؛ اما در حالیکه یک دستش را دراز نمود تا طبیب نبضش را بگیرد ، با دست دیگرش جبه اش را جلوی صورتش کشید تا چشمش به هیکل مبارک نیفتد . مدت بیست و چهار سال حضرت عبدالبهاء به محبت مساعدت خود نسبت به این مرد افغانی ادامه دادند و آن مرد هم در نفرت و دشمنی خود در حق آن حضرت ، اصرار ورزید ؛ تا اینکه سرانجام یک روز افغانی ، سرافکنده به در منزل آن حضرت آمد ؛ خود را بر اقدام مبارک انداخت و پشیمان و گریان گفت :

مرا ببخشید سرکار آقا ، من بیست و چهار سال به شما بدی کردم و شما در مقابل ، بیست چهار سال به من خوبی و مهربانی نمودید . حالا می فهمم که چقدر در اشتباه بوده ام ... هیکل مبارک به او امر فرمودند بلند شود . او را مورد محبت قرار دادند مرد افغانی از آن پس ، از دوستان صمیمی سرکار آقا شد .

### ( Pheleps ) فلیس

#### محبت حضرت عبدالبهاء

محبت قلبی خود را به هر کسی که از کنارتان می گذرد ، نثار نمائید این کلمات که حضرت عبدالبهاء در خلال دیدارشان از پاریس بیان فرمودند ؛ در حیات عنصری خود آن وجود مبارک جلوه و نمود حقیقی داشت ، چه در هنگام سجن اسارت و چه در وقت آزادی و حریت . همانگونه که حضرت شوقی ربانی ، ولی محبوب امر بهائی ، درباره ایشان نوشته اند ؛ ... در آزادی و حریت ، در خلوص و اصالت و در همدردی و محبتی که به آشنا و بیگانه ، به مأمّن و ملحد ، به فقیر و غنی ، به عالی و دانی و به هر کس که در محضرشان حاضر میشد ، چه با قرار قبلی و چه اتفاقی ، چه در عرشه کشتی و یا در حین مشی در خیابان یا پارک و یا میدین شهر ، چه در ملاقاتهای عمومی و یا مهمانیهای خصوصی ، چه در میان کوخ گزینان و یا کاخ نشینان ، چه در مجالس دوستان و یا مجامع دانشمندان ، آشکار و نثار می فرمودند ؛ آن وجود مبارک که تجسم هر فضیلت بهائی و تبلور هر کمال روحانی بودند ؛ در مقامی منحصر به فرد و رتبه ای غیر قابل قیاس ، قرار داشتند ....

و یا همانطور که یکی از ستاینندگان آنحضرت در ایالات متحده ، نوشته است : ایشان آنچه را که دیگران با کلام بیان می کردند ، با عمل عیان می فرمودند .

### ( ۴ )

الف : مهربانی خداوند به ما به عنوان افراد و به طور کلی به تمام نوع بشر چگونه نشان داده می شود ؟

ب : چگونه است که وقتی به دیگران مهربانی می کنیم ، برای خودمان سرور می آفرینیم ؟

ج : برخی کارهایی که می توانیم انجام دهیم که به اعضاء خانواده خود ، به دوستان خود و به غریبه ها ابراز محبت کرده باشیم ، چیست ؟

## ۵۸) مواسات و سهیم سازی

### ( ۱ )

حضرت بودا می فرماید ، براستی ، لئیمان را به عوالم آسمانی راهی نیست . احمقان ، آزاد منشی را قدر نمی نهند و تمجید نمی کنند ؛ انسان فرزانه شادی را در عطا می یابد به این طریق در جهان بالا به سعادت و سرور می رسد .

حضرت بهاءالله می فرماید ، ای اغنیای ارض فقرا امانت منند در میان شما پس امانت مرا درست حفظ نمایید و به راحت نفس خود تمام نپردازید . ( کلمات مکنونه )  
حضرت مسیح می فرماید ، هرکس از تو سؤال کند ، بدو ببخش و از کسیکه قرض از تو خواهد روی خود را مگردان . ( انجیل متی ، باب ۵ آیه ۴۲ )

### ( ۲ )

حضرت بهاءالله می فرماید ، انفاق عندالله محبوب و مقبول و از سید اعمال مذکور انظروا ثم انکروا ما انزله الرحمن فی الفرقان ( و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و من یوق شح نفسه فأولئک هم الفائزون ) طوبی لمن اختار اياه علی نفسه . \* ( نبذه ص ۵۶ ، ورق دهم از کلمات فردوسیة )

### ( ۳ )

مارتین قدیس

زمانی که مارتین قدیس نوجوانی بیش نبود ، او را در کسوت شوالیه گری در آوردند تا بتوانند در ارتش امپراطوری فرانسه ، به جای پدرش که پیر و ناتوان شده بود ، خدمت کند .

مارتین را به محلی به نام آمینس ( **Amiens** ) فرستادند . یک روز صبح او اسب سفید زیبایش را زین کرد ، بر پشتش سوار شد و به تپه های اطراف شهر رفت . در حالیکه گردش می کرد و از هوای خنک صبحگاهی لذت می برد ؛ به پیرمردی فقیر برخورد . او آنچنان بینوا و و مسکین بود که حتی لباسی بر تن نداشت . رقت و تأسف قلب مهربان مارتین را پر کرد و از آنجا که چیزی دیگر با خود نداشت ، با لبه تیز شمشیر ردایش را به دو نیمه کرد و یک نیمه را به پیرمرد فقیر بخشید .

شب هنگام ، پس از چشم فروهستن و خفتن و ، خوابی دید . خوابی با شکوه و زیبا . عیسی مسیح در روئایش ظاهر شد ؛ در حالیکه نیمه عبایی راکه او درروز قبل به پیرمرد مفلوک بخشیده بود ، برتن داشت . بدین سان بخشش مارتین قدیس به مرد فقیر در واقع به منزله بخشش او به شخص حضرت عیسی تجلی کرد

حضرت عبدالبهاء و فقراء عکا

ممکن است شما در طول سال هر روز چنین صحنه هایی را که در خیابان های عکا مشاهده کنید . البته صحنه های دیگری مثل آن نیز موجود است که فقط در آغاز فصل زمستان دیده می شود . در هوای سرد ایامی که در پیش است ، مردم عکا هم مثل همه شهرهای دیگر ، بالا پوش کافی ندارند و در یکی از همین روزها ... شما می توانید فقرای عکا را ببینید که در مقابل یکی از مغازه های لباس فروشی جمع شده اند و از دست حضرت عبدالبهاء ، البسه دریافت می نمایند . هیکل مبارک خود بر تن همه ، بخصوص ضعیفان و معلولان ، جامعه می پوشاند و با دست مبارکش آن را مرتب می کنند با تحسین و تفقد دست بر پشتشان می

زنند ؛ انگار که به زبان حال می فرمایند : بسیار خوب ، حالا وضعت روبراه شد . در شهر عکا حدود پانصد یا ششصد نفر فقیر زندگی می کنند که هیکل اطهر به تمامی آنان ، در هر زمستان یک دست لباس گرم مرحمت می فرمایند .

در ایام جشن شادی ، آن حضرت شخصاً در کلبه های فقیران به ملاقات آنان می روند . با آنها خوش و بش می کنند ؛ از سلامتی و راحتیشان جویا می شوند و برای همه آنها ، هدایایی عنایت می فرمایند ... برای فقرای آبرومند که دست به سوی کسی دراز نمی کنند و در سکوت رنج می برند و نیز برای کسانی که دسترنج روزانه شان تکافوی مخارج خانواده شان را نمی کند ، در خفانان و غذا می فرستند اصطلاحاً دست راست شان از آنچه دست چپشان می کند ، آگاه نیست ...

### فلیس ( Phelps )

مری لوکاس ( Mary Lucase ) یکی از بانوانی که در سال ۱۹۰۵ به زیارت طلعت میثاق و اعتبار مقدسه مشرف گردید ، حکایت می کند که حضرت عبدالبهاء معمولاً هر روز به یک وعده غذای ساده اکتفا می فرمودند . طی هشت روز متوالی ، آن حضرت ، صرفاً به قصد تقویت شادی و سرور مهمانان ، بدون اینکه خود طعامی میل بفرمایند ، تقریباً بر سر هر میز غذایی حاضر می شدند . هیکل مبارک اگر مطلع می گشتند که کسی در خلال روز غذایی میل نکرده است ، با رضایت و خشنودی سهم عائله مبارک را بسته بندی کرده ، برای آن فرد گرسنه می فرستادند . آن حضرت به افراد عائله خود آموخته بودند طوری لباس بپوشند که نمونه و مثالی باشد برای اغنیاء و تقویت و تشویقی باشد برای فقراء و جوه موجود برای رفع حوائجی بسیار فراتر از نیازهای عائله مباحکه مصروف می گشت . یکی از صباپای آن حضرت ، هنگام ازدواج ، لباس مخصوصی بر تن نکرد و به یک جامه پاکیزه معمولی اکتفا نمود . از هیکل مبارک سؤال شد چرا برای دخترشان لباس مخصوص تهیه نفرموده اند و آن حضرت به نحوی ساده و محبت آمیز پاسخ دادند : دختر من لباس گرم بر تن دارد و همه آنچه را که برای راحتیش لازم است در اختیار دارد ؛ اما فقراء و مساکین هیچ ندارند ؛ لهذا آنچه را که صبیبه ام احتیاج ندارد به فقراء خواهم داد و نه به او .

### هونولد ( Honnold )

اتاق حضرت مولی الوری در عکا ، اغلب حتی از یک عدد تختخواب هم عاری بود . چون آن حضرت مرتب تختخواب های خود را به کسانی که محتاج بودند ، می بخشیدند و خود پتویی دور بدن پیچیده و روی کف اتاق و گاهی هم در تابستانها روی پشت بام ، می خوابیدند . در شهر عکا تختخوابی برای ابتیاع وجود نداشت ، بنابراین تختی در حیفا سفارش داده شد که پس از حداقل سی و شش ساعت به عکا رسید ؛ اما هیکل اطهر در یکی از سرکش های بامدادیشان از فقرای عکا ، وقتی مردی مریض را مشاهده فرمودند که روی زمین افتاده ، در تب می سوخت ، به رسم همیشگی تخت را برای او ارسال نمودند و فقط پس از آنکه وضعیت استراحت ایشان ، آن هم به طور اتفاقی معلوم شد ؛ تخت دیگری را که توسط یکی از احباب تقدیم شده بود ، قبول فرمودند .

### هونولد ( Honnold )

#### گلابی جادویی

سالها قبل در یک بعد ظهر تابستان ، وقتی خورشید به شدت می تابید ، یک میوه فروش خسیس دوره گرد ، گاری خود را در کنار راهی که همیشه پر از رفت و آمد بود ، متوقف کرد . او در بالای یک پایه چوبی ، چتری قرار داده و تا بر روی سبدهای پر از گلابی های زرد و خوشمزه ، سایه اندازد . میوه فروش با خود

می گفت: روز گرمیه، هوا تف کرده، رهگذرها تشنسون میشه و ان شاءالله امروز همه گلابی های رسیده و آبدارم روبه فروش می رسونم.

آدمهای جورواجوری از کنار گاری او می گذشتند، بعضی ها که وضعشان نسبتاً خوب بود، یک گلابی می خریدند و در حالیکه لبهایشان را لیس می زدند، به راه خود ادامه می دادند. کسانی هم بودند که حتی یک ریال در جیبشان نبود و فقط با لبهای تشنه، به سبدهای پر از گلابی، زیر سایه آن چتر نگاه می کردند. در بحبوحه گرمای بعدازظهر، پیرمردی که لباسی شبیه کشاورزان بر تن داشت و بیلی روی شانه خود گذاشته بود، از راه رسید. وضعش طوری بود که انگار همان وقت از کار مزرعه باز می گشت. ژاکت و شلوار آبی رنگ و بسیار کثیف و خاک آلود بر تنش بود و خسته و کوفته به نظر می رسید. انگار مدتها بود سرو صورتش را اصلاح نکرده بود. گیسوان بلند و کثیفش از میان انبوهی از موهای سیخ شده، بیرون زده بود. چنین به نظر می آمد که جز ریزش باران آنها را نشسته و غیر از وزش باد، آنها را شانه نکرده بود.

اما اگر کسی او را از نزدیک بر انداز می کرد، چیز غریبی را در وجودش حس می نمود. نسبت به سایر کشاورزان که اغلب از آن جاده شلوغ می گذشتند، او چشمانی درخشان تر و صورتی ظریف تر داشت. اما از دید میوه فروش؛ او پیرمردی ژولیده و ژنده پوش بود و فقیرتر از آنکه بتواند میوه ای خریداری کند. پیرمرد، هنگامی که به گاری میوه فروش رسید، اسیتاد و گفت: ای میوه فروش شریف، من خیلی تشنه و پولی ندارم که از اون گلابی ها بخرم؛ ولی مطمئنم که تو یک از اونارو از پیرمردی ضعیف مثل من، دریغ نمی کنی.

میوه فروش خسیس فریاد زد: برو دنبال کارت ای گدای پست. این گلابی ها برای فروشه من اونارو به هر آدم ردلی که جلوی گاریم وایسه نمی دم.

دهقان پیر اصرار کرد: ولی من پیر و ضعیفم، گلوم از تشنگی خشک شده. من که یک گلابی سالم و درشت نمی خوام. بدترین و کوچکزین گلابی سببت رو به من بده / در عوض برات دعا می کنم.

میوه فروش دوباره با سرو صدای زیاد گفت: من به دعای تو احتیاجی ندارم، پیرمرد خرفت قبل از اینکه حسابتو برسم از اینجا دور شو. صدای داد و فریاد او عده ای را دور گاریش جمع کرد.

یکی از آنها گفت: خجالت بکش آقا، این پیرمرد خسته و درموندس، فقیر و تشنس، یه گلابی بهش بده، یه گلابی کوچیک که چندان سودی برای تو نداره، ولی به این پیرمرد خشکیده یه جون و جرنگی می ده. پاداش تو و اون احساس رضایتیه که چنین عمل انسان دوستانه ای برات حاصل می کنه. سایر افراد حضار هم که از وضع و روز پیرمرد خاک آلود و خسته متأسف شده بودند، همین تقاضا را تکرار کردند.

ولی میوه فروش لئیم با خشم غضب فریاد زد: شما از کیسه خلیفه می بخشین. من چیزی به کسی نمی دم و از چنین عمل احمقانه ای هم احساس رضایت نمی کنم. آگه شما اینقدر دلتون به حال اون می سوزه، چرا این احساس رضایتی رو که میگین؛ با خریدن یک گلابی و دادنش به او، برای خودتون دست و پا نمی کنین؟! همان فردی که اول صحبت کرد، چند سکه مسی روی لبه گذاشت و یکی از گلابی های درشت و رسیده را از میان سبد انتخاب کرد و آن را در دستهای دهقان پیر و تشنه گذاشت. او هم با تعظیم و ادای کلماتی تشکر آمیز آن را گرفت.

ظاهر پیرمرد چنان عجیب و غریب به نظر می رسید که جمعیت هنوز هم ایستاده و به او که گلابی رسیده آبدار را با وله گاز می زد، نگاه می کردند و بعد در تعجب و حسرت آنها، او همه دانه های مغز گلابی را بیرون آورد و آنها را چندین مرتبه در کف دستش زیر و رو کرد و یکی از آنها را برداشت و بقیه را دور ریخت.

و بعد رو کرد به جمعیت و گفت: ای آقایون شریف و محترم، در عوض محبتی که در حق من کردین حالا می خوام چیزی رو بهتون نشون بدم که شاید تا حالا هیچوقت ندیده باشین. چیزی که شما رو حسابی سرگرم می کنه.

بعد با بیلبش چاله ای در زمین کند و با دقت تمام، دانه ای را که انتخاب کرده بود، در آن گذاشت و رویش خاک ریخت و خاک را با پایش کمی فشرد و بعد از جمعیت که حالا دیگر نسبت به کارهای عجیب او خیلی کنجکاو شده بودند، سؤال کرد:



برا این نمایش کوچولو ، به یک ظرف آب گرم احتیاج دارم . آیا از شما کسی می دونه که از کجا بایستی اون رو به دست بیارم ؟ مرد جوانی که لطفه و مزاح را دوست می داشت ، و خانه اش نزدیک همانجا بود ، یک کتری آب گرم از آشپزخانه اش آورد و به پیرمرد داد . او آب گرم را روی خاکهای فشرده شده پاشید و بلافاصله یک جوانه کوچک و ظریف در جایی که هسته گلابی را کاشته بود ، سبز شد .

چند لحظه بعد ، جوانه به درختچه ای حدود یک قدم تبدیل شد و همینطور که جمعیت مات و مبهوت نگاه می کردند ، درختچه رشد کرد و بزرگ شد و به یک درخت بلند و تنومند مبدل گشت و در مقابل چشمهای از حدقه در آمده آنها ، غنچه هایش ظاهر شد و پس از چند لحظه درخت پر از شکوفه های سفید گشت و در بهت و حیرت جمعیت ، گلها تمام شدند و گلابی های کوچک ، در جایشان نمودار شد که بزرگ و بزرگ تر می شدند و خیلی سریع به زردی و نرمی می گراییدند و در مقابل چشمان حیرت زده حاضران ، رسیده و آماده شدند .

در این وقت ازدحام مردم چنان زیاد شده بود که جاده بند آمده بود و همچنان با پخش خبر این واقعه عجیب در نواحی مجاور ، مردم بیشتری برای تماشا می شتافتند .

عاقبت دهقان پیر گفت : شما پسرهای جوان که پاهاتون قویتر از مال منه ، از درخت بالا برین و گلابی ها را بچینین . و توی دامن ما تشنه لبها بیندازین . چند جوان از شاخه ها بالا رفتند و تمام گلابی ها را چیدند . به هر کسی درمیان جمعیت یک گلابی داده شد . حتی میوه فروش خسیس هم که حالا دیگر گاریش را رها کرده بود و به تماشای آن وقعه آمده بود ، از میوه درخت گلابی جاویی ، تناول کرد .

وقتی همه میوه هایشان را خوردند ، دهقان پیر بیلش را بلند کرد و با چند ضربه درخت گلابی را بر زمین افکند . درخت بر زمین افتاد و همینطور که جمعیت نظاره می کرد ، برگهایش چروکیده و شاخه هایش کوچک شدند تا اینکه دست آخر فقط کنده باریک شده اش بر جای ماند و دهقان پیر آن را به عنوان عصایی که به آن تکیه دهد ، برداشت و به جمعیت که از شگفتی زبانیشان بند آمده بود ، تعظیم کوتاهی کرد و بعد راهش را در پیش گرفت و رفت . این وقایع چنان سریع و پی در پی رخ داد و به پایان رسید که اگر هسته گلابی هایی که حاضران خورده بودند در دستهایشان نبود ، به سختی آن را باور می کردند .

هنوز پیرمرد دهقان از انظار پنهان نشده بود که صدای فریاد میوه فروش لئیم به آسمان برخاست : آی ، گلابی هام ، گلابی هام ، همشون ناپدید شدن . تمام پولم رو برای اونا داده بودم و حالا هیچی از اونها باقی نیست . این جادوی اون دهقان پیر بود . او یک جادوگر بود . ای به دادم برسید . اونها گلابی های من بودند که روی اون درخت عجیب ظاهر شدن ای وای ، بیچاره شدم .

یکی از حضار گفت : اگه حرف تو درست باشه ، اون پیرمرد ، خوب حق تو کف دستت گذاشت . تو به خاطر اون رفتار و گفتار زشتی که نشون دادی مستحق این توبه بودی . اما میوه فروش خسیس چیزی نمی شنید چون داشت با سر عا هر چه بیشتر می دوید تا به دهقان پیر برسد .

اما هیچوقت به او نرسید و او را پیدا نکرد . تنها چیزی که یافت ، همان چوب دستی دهقان پیر بود ، یعنی همان کنده باریک شده درخت گلابی ، و آن همان پایه ای بود که میوه فروش چتری در بالایش گذاشته بود تا روی گلابی هایش سایه اندازد !

آن پیرمرد واقعا یک جادوگر بود که به شکل یک کشاورز ظاهر شده بود . شاید او آمده بودتا به میوه فروش خسیس یاد بدهد و وظیفه اش نسبت به همنوعانش چیست و این موضوع واقعاً درست است که آنها بیکه به حال و روز تنگ دستان توجه نمی کنند و حرمت سالخوردگان را نگه نمی دارند ، مستوجب مجازاتند ، حال از هر نوعی که باشد .

( ٤ )

- الف : پاداش نفوسی که کریمانه انفاق می کنند چیست ؟  
ب : اگر دیگران را سهم کنیم چه کسی نفع می برد ؟  
ج : آیا فقط پول است که می توانیم دیگران را در آن سهم کنیم ؟  
د : وقتی دیگران را در اموال خود سهم می کنید ، چه احساس دارید ؟

## ۵۹) نظافت و پاکیزگی

### ( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرماید : کونوا عنصر اللطافه بین البریه ... ( کتاب اقدس ) گنجینه ، ۸۱ )  
حضرت عبدالبهاء می فرماید : ... تنزیه و تقدیس و پاکی و لطافت سبب علویت عالم انسان ترقی حقایق  
امکانی است ... ( گنجینه ، ۷۹ )  
حضرت مسیح می فرماید : خوشا بحال پاک دلان . زیرا ایشان خدا را خواهند دید . ( انجیل متی ، باب ۵ ،  
آیه ۸

حضرت محمد می فرماید : ... هیچ شأنی ... احب نزد خداوند نیست از طهارت و لطافت و نظافت ( منتخبات  
آیات حضرت اعلی ، ۵۴ )  
حضرت بودا می فرماید : اصحاب گوتوما همواره کاملاً بیدار بر می خیزند . کسانی که شب و روز مراقب  
و مواظب جسم و بدن خود هستند . ( ترجمه )

### ( ۲ )

حضرت بهاءالله می فرماید : کونوا عنصر اللطافه بین البریه ... تمسکوا باللطافه فی کل الاحوال ... تمسکوا  
بحبل اللطافه علی شأن لایری من ثیابکم آثار الاوساخ ... ادخلوا ماء بکراً و المستعمل منه لایجوز الدخول فیه  
... انا اردنا ان نریکم مظاهر الفردوس فی الارض لیتضوع منکم ما تفرح به افنده المقربین ... ( کتاب اقدس  
مرکز جهانی ص ۷۱ )

حضرت رب اعلی می فرماید : خداوند دوست می دارد مطهرین را و هیچ شأنی در بیان احب نزد خداوند  
نیست از طهارت و لطافت و نظافت ... و خداوند در بیان دوست نمی دارد که شاهد شود بر نفسی دون روح  
و ریحان را و دوست می دارد که کل با منتهای طهارت معنوی و صوری در هر حال باشند که نفوس ایشان  
از خود ایشان کره نداشته باشد چگونه و دیگری ... ( منتخبات آیات ، ۵۴ )

### ( ۳ )

طوبی خانم صبیبه حضرت عبدالبهاء خاطره زیر را از ایام کودکی اش ، درباره حضرت بهاءالله برای ما به  
یادگار گذاشته است . ... ما بچه ها به حضرت بهاءالله به چشم پدر مهربان دوم خود نگاه می کردیم . همه  
مشکلات و ناراحتی های کوچک و کودکانه خود را نزد ایشان می بردیم و آن حضرت هم به همه مسائل و  
مشکلات ما توجه مخصوص عنایت می فرمودند ... هیکل مبارک همیشه به قول خود وفادار بودند و نظافت  
و پاکیزگی و نظم و ترتیب را خیلی دوست می داشتند و در امور و ظواهر شخصی بسیار دقیق و نکته سنج  
بودند و میل مبارک این بود که تا آنجا که ممکن بود ، همه آراسته و پیراسته مشاهده کنند و بیش از هر چیز

۱ - مضمون آیه مبارک به فارسی : باشید عنصر لطافت در میان خلق ...

۲ - مضمون آیه مبارکه به فارسی : بدرستی که خدا دوست می دارد توبه کنندگان را و دوست می دارد پاکیزگان را .

۳ - مضمون آیه مبارکه به فارسی : باشید عنصر لطافت در میان خلق ... چنگ زنید به لطافت در همه احوال ... چنگ زنید به ریسمان  
لطافت به گونه ای که دیده نشود در لباسان آثار چرکها ... داخل شوید در آب بکر و دخول در استفاده شده آن مجاز نیست ... ما اراده  
کردیم که شما را مظاهر فردوس در زمین ببینیم تا پراکنده شود از شما آنچه که افنده مقربین از آن شادمان گردد .

دیگری به نظافت اهمیت می دادند و اغلب به ما می فرمودند :  
چرا شما زیباترین پیراهنتان را به تن نکرده اید ؟

### طوبی خانم

در فوریه ۱۸۴۹ میلادی ، مدافعان قلعه طبرسی ، مدت چهار ماه ، در محاصره کامل قرار گرفتند .  
نبیل اعظم ، گزارش زیر را ، درباره کارهای جناب ملاحسین ، در روز قبل شهادتش ، به یادگار گذاشته  
است .

... در این اثناء قلت آب ، محصورترین را مجبور نمود در محدوده قلعه ، چاهی حفر کنند . کار می بایست  
در همان روز به پایان می رسید ... ملاحسین که در این اقدام ، نظر بر فعالیت‌های هم سنگران خود بوده ، می  
گوید : ... امروز ما هر مقدار آب را که برای استحمام نیاز داریم ، در اختیار خواهیم داشت سپس منزه از  
اوساخ این عالم پروبال ، به حضور قادر متعال خواهیم رفت و به سوی منزلگاه ابدی خود خواهیم شتافت .  
هر کس که مشتاق است جام شهادت سرکشد ، خود را مهیا سازد و منتظر ساعتی باشد که در آن با خون خود  
، ایمانش را به امر الهی اثبات تواند کرد ...

### نبیل

( ۴ )

سوالات

الف - نظافت چیست ؟ لطافت چیست ؟ تقدیس چیست ؟ از یک فرهنگ لغت برای تعریف معانی این لغات  
استفاده کنید .

ب - ما باید سعی کنیم چقدر تمیز باشیم ؟

ج - نظافت چگونه می تواند در روحانیات تأثیر داشته باشد ؟

د - نظافت چقدر مهم است ؟ آیا کثافت چیزی طبیعی نیست ؟ چرا باید از آن اجتناب کرد ؟

ه - آیا نظافت صرفاً امری جسمانی است ؟ یا جنبه ذهنی هم دارد ؟ توضیح دهید .

و - چرا ما باید علاقمند باشیم که مدرسه ما تمیز و بدون آشغال و زباله باشد؟

ز - برای تمیز نگه داشتن خود ، مدرسه و کشورمان چه می توانیم بکنیم ؟

## ۶۰) والدین

### ( ۱ )

حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، فرزند حقیقی ، فرزندى است که از جنبه روحانى یک پدر ، قدم به عرصه وجود نهاده . ( نقل ترجمه از ص ۷۶ مجموعه آثار درباره تربیت )  
حضرت محمد می فرماید ، ان اشکر لی و لوالدیک . ۱ ( لقمان ، آیه ۱۴ )  
حضرت موسی می فرماید ، پدر و مادر خود را احترام نما ... ( سفر خروج ، بابا ۲۰ ، آیه ۱۲ )  
در آثار ودا آمده است ، و پسر باید که محب صادق پدر باشد و همین تعلق خاطر را به مادر داشته باشد .  
حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، نسبت به پدر و مادر ، مطیع و مهربان باشد . ( ترجمه ) ( عالم بهائی ، جلد ۷ ، ص ۸۹۶ )

### ( ۲ )

حضرت عبدالبهاء در مناجاتی می فرمایند ، ای پروردگار ، در این دور اعظم شفاعت اولاد در حق والدین را قبول فرمایی و این از لطافت مخصوص و لانهاییه این یوم است . پس ای خدای مهربان ، تمنای این عبادت را در ساخت وحدانیت بپذیر و پدر مرا در بحر الطاف مستغرق فرما . ( ترجمه ) ( مناجات انگلیسی ) ، ص ۶۵

حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، ترقی اطفال در این عالم و در جهان ملکوت موقوف به رضایت و مسرت خاطر ابویین است و بدون آن در خسران و زیان محض خواهند بود . ( نقل ترجمه از ص ۷۶ مجموعه تربیت

حضرت رب اعلی می فرمایند ، و سزاوار است که عید بعد از هر صلوه طلب رحمت و مغفرت نماید از خداوند از برای والدین خود که نداء می رسد من قبل الله که از برای تو است دوهزار و یک ضعف از آنچه طلب نمودی از برای والدین خود طوبی لمن ینکر ابویه ربه لا اله الا هو العزیز المحبوب ... ( منتخبات آثار حضرت نقطه اولی ص ۶۵ / بیان فارسی واحد ۸ باب ۱۶ )

### ( ۳ )

بر همه کار توانا بودند  
دستهای زیبای مادر من  
مثل گلها ی بهاری بودند  
با لطف و محبت بی پایان دستهای مادر من  
وقتی کودک بودم و بی آرام  
بسراغم می آمد و چه آرام می شد آنگاه  
خواب من

۱ - مضمون بیان مبارک به فارسی : شکر کن مرا و والدینت را

وقتی که بودند بر گونه هایم پرشرر دستهای مادر من  
خواب مرا گرم می کرد  
خاطرات او و دستهای او  
و هر آنچه دیده بودند و لمس کرده بودند  
نازنین دستهای مادر من  
لبریز می شد رؤیای من از جوشش و جنبش آب روان  
وقتی که بیاد می آورند  
از دل رود و مرغزاران  
مهربان دستهای مادر من  
صورتم را در میان گلها و چمنها فرو بردم  
که بشنوم صدای بالهای ناپیدا  
خاطرات باغ زنده می گشتند از خلال انگشتهای جادویش  
گونه هایم را بر ابرها سائیدم  
پنداشتم ستاره ای هستم  
در میان ابری که چراگاه دور دست را بوسید  
و بر آن ابر آویخته بودند  
پرتوان دستهای مادر من  
اینک آن روزها همه رفتند  
و من دیگر کودک نیستم  
ولی هرگز از یاد من نخواهد شد  
آنچه مرا بخواب ناز می برد  
پرطنین دستهای مادر من  
هنوز هرگاه حزن از راه می رسد  
انگار که باز همانقدر گرم و مهربان  
با پاکی و جمال بی پایان گونه هایم را نوازش می دهند  
آستین دستهای مادر من

آنا همپ استید برنچ ( Anna Hempstead Branch )

( ۴ )

- الف : والدینتان محبت شان را به شما چگونه نشان میدهند ؟  
ب : چگونه می توانید محبت خود را به والدینتان ابراز کنید ؟  
ج : اگر ما مطیع والدین باشیم چه کسی سود می برد ؟

## ۶۱) وثاقت و تکیه پذیری

### ( ۱ )

حضرت بهاءالله میفرماید : کن ... فی الحقوق امیناً ( منتخبات ص ۱۸۲ / لوح ابن ذئب ص ۶۸ )  
حضرت بودا می فرماید : بهترین ( دوستان ) آنها هستند که بتوان به ایشان اعتماد نمود .  
حضرت بهاءالله می فرماید : کونوا اماناء فی الارض و لاتحرموا الفقراء عما آتاکم الله من فضله . ( لوح مبارک ابن ذئب ص ۴۱ )  
پولس رسول گوید : تو آن امانت را محفوظ دار . " ( رساله اول پولس به تیموتائوس باب ۶ آیه ۲۰ )

### ( ۲ )

حضرت بهاءالله می فرماید : فعلم بان الذی لن تجد عنده الدیانه لن تکن عنده الامانه و الصدق و ان هذا الحق یقین و من خان الله یخان السلطان و لن یحترز عن شی و لن یتق فی امور الناس و ما کان من المتقین . ۲ ( منتخبات ص ۱۵۰ )  
حضرت بهاءالله می فرماید : طراز چهارم فی الامانه انها باب الاطمینان لمن فی الامکان و آیه العزه من لدی الرحمن من فاز بها فاز بکنوز الثروه و الغنا امانت باب اعظم است از برای راحت و اطمینان خلق قوام هر امری از امور به او منوط بوده و هست ، عوالم عزت و رفعت و ثروت بنور آن روشن و منیر . ( نبذه ص ۶۷ - ۶۸ )

#### جعبه کاپیتان

صبح بود . مهی خاکستری همه جا را پوشانده بود . برادر و خواهری کوچک روی تخت هایشان آرمیده بودند . مری ( Mary ) و سامی ( Sammy ) در طبقه بالایی یک ساختمان قدیمی زندگی می کردند . اتاقشان سقفی کوتاه و شیب دار داشت . پنجره اش به رودخانه وسیع و تیره رنگ که از میان شهر می گذشت و به دریا می رسید ، باز می شد .  
پدر آنها کاپیتان کشتی بود . پدر آهسته به درون اتاق خواب بچه ها آمد و آنها را در حالیکه هنوز در خواب بودند ، بوسید . ولی مری که ۹ سالش بود بیدار شد و سامی که فقط چهار سال داشت ، همچنان در خواب بود .  
پدر رو کرد به مری و گفت : مری عزیزم ، من دارم به یک سفر دراز می رم ، تو حالا دیگه دختر بزرگی هستی . دوست دارم در غیاب من کاملاً شجاع باشی و از مادرت و برادرت مراقبت کنی . همینطور از تو می خوام از این کلید هم مواظبت کنی . این کلید مال جعبه چوبی منه که همینجا زیر تخت توست . ولی نباید تا وقتی که من بگم ، در اونو باز کنی ، متوجه شدی ؟ ! مری سرش را تکان داد . او پدرش را خیلی دوست می داشت و از اینکه او می خواست آنها را ترک کند آنقدر ناراحت بود که نمی توانست حرف بزند . کلید

۱ - امتداری در روی زمین باشید و فقرا را از آنچه خدا به شما از فضلش بخشیده است ، محروم مسازید .

۲ - پس بدان به اینکه کسی که نزد او دینداری نمی یابی ( دینداری نمی یابی ) دیندار نیست ) نز و امانت و صداقت نیست و بدرستی که این حق یقین است و کسی که به خدا خیانت کرد به پادشاه هم خیانت می کند و از چیزی دوری نمی جوید و در کارهای مردم پرهیز را رعایت نیم کند و نیست از پرهیزگاران .

۳ - طراز چهارم در امانت ، بدرستی که آن درب اطمینان است برای مردمان و نشانه بزرگی است از جانب خداوند کسی که بدرستی ، به گنجهای ثروت و بی نیازی رسیده است .

را گرفت و در یک جای امن گذاشت . کاپیتان برای یک سفر طولانی دریایی ، خانه را ترک کرد . روزها و ماهها در فراق پدر می گذشت تا اینکه در ماه هشتم مسافرت او ، حادثه تلخی اتفاق افتاد . مادر مری و سامی آنها را تنها گذاشت و به عالم دیگر رفت . حالا هیچکس نبود که از آنها مراقبت کند . مری مشغول کار شد . روزها به سختی کار می کرد . او یا برای مردم پیغام می برد و یا لباسهایشان را می شست و یا هر کار دیگری که برای پول در آوردن و مواظبت کردن از برادر و خودش لازم بود ، انجام می داد و هر روز به اداره پست هم سر می زد ببیند از پدرش نامه ای رسیده است یا نه و هر روز رئیس پست می گفت : متأسفم کوچولو ، امروز هم خبری نیست . سامی اغلب گریه می کرد و بهانه می گرفت . او همیشه سردش بود و نیز خسته و گرسنه . مری او را دلداری می داد و برایش لالایی می گفت تا به خواب رود . همسایه های مهربان تا جایی که در توانشان بود به آنها کمک می کردند ولی با این وجود بچه ها وضع خوبی نداشتند . مری هر چقدر از اثاثیه راکه می توانست فروخت تا کم کم دیگر چیز مناسبی برای فروختن باقی نماند .

یک روز سامی پرسید : چرا در جعبه پدر رو باز نمی کنیم ؟ شاید چیزی توی او ن باشه . و خواهرش با لحنی جدی پاسخ می داد : نه ، پدر گفته ما نباید در اونو باز کنیم تا خودش بگه . و سامی فریاد زد : ولی او کی میاد ؟ اصلاً نامه نمی نویسه . ما رو همینطوری رها کرده و رفته ! و خواهرش او را تسلی می داد و می گفت : ناراحت نباش ، من مطمئنم که به زودی بر می گرده . اما پدرشان بازنگشت . یک سال گذشت و کم کم دو سال شد ؛ اما از پدر خبری نرسید و بچه ها روز به روز مایوس تر و محتاج تر می شدند ولی مری ، گرچه بعضی اوقات کلید را بر می داشت و به جعبه خیره می شد ، اما همچنان در آن را باز نمی کرد ، چون به یاد حرفهای پدرش می افتاد و باز کلید را سرچایش می گذاشت .

پس از دو سال و نیم کار سخت و طاقت فرسا ، مری کم کم ضعیف و مریض شد و دیگر نمی توانست کار کند و مخارج خود و برادرش را تأمین نماید . یکروز آنها از شدت ضعف و گرسنگی در رختخواب کنار هم افتاده بودند که ناگهان صدای تقه ای به درب منزل ، به گوششان رسید . مری از شدت ناتوانی به سختی گفت : کیه ؟ بفرمایین تو . درب باز شد و او در نور کم فروغ پسین ، نمی توانست ببیند چه کسی است . اما به زودی صدای گرم او را شناخت .

بلی ، او دریا نورد خسته بود که گفت : بچه های عزیزم ، چرا شما به این وضع و روز افتادین ؟ و هر سه نفر همدیگر را در آغوش گرفتند و هر سه هم می خندیدند و هم می گریستند . بعد پدر توضیح داد که چگونه کشتیش گرفتار طوفان شده و از دست رفته و در تمام آن مدت طولانی او داشته به خانه بر می گشته است و بعد پرسید : ولی شما چرا اینقدر فقیر و ضعیف شدین ؟ چرا در جعبه رو باز نکردین ؟ من که توی نامه نوشتم و گفتم درش رو باز کنین .

مری جواب داد : ولی من نامه ای از شما دریافت نکردم و شما هم گفته بودین اونو باز نکنم تا خودتون بگین کاپیتان وفاداری دختر کوچکش را تحسین کرد و گفت : خوب ، حالا بیاین درش رو باز کنیم . کلید رو بده به من کلید آهسته در قفل زنگ زده چرخید و با کمی صدای غژ غژ چفت آن باز شد . وقتی بچه ها محتویات جعبه را دیدند ، نفسشان توی سینه حبس شد . چنان شگفت زده شدند که زبانشان بند آمد . دیدند جعبه پر از سکه های طلاست .

پدر گفت : بچه های عزیز من ، این سکه ها همش مال شما بوده ، من فکر می کردم اگه به او احتیاج پیدا کردین ، باز می کنین . چقدر متأسفم از اینکه نامه به دستتون نرسید . به هر حال حالا من اینجا هستم و دیگه هیچوقت شما رو تنها نمی دارم . این خونه رو ترک می کنیم . و یه جای بهتری برای زندگی کردن پیدا می کنیم . جایی که شما راحت باشین و کم کم قوی و سرحال بشین و هر سه با هم توی اون ، با شادی و خوشحالی زندگی کنیم و آن ها همین کار را کردند .

تلخیص و تطبیق از ایرن تا آفاکی ( Irene Taafaki )



( ٤ )

- الف : برای چه نوع دوستی ارزش قائل می شوید ؟ دوستی که همیشه بتوانید به او اعتماد کنید ؟ یا دوستیکه توکل پذیر نیست ؟
- ب : اگر قابل اعتماد نباشید آیا به سادگی می توانید اطمینان دیگران را جلب کنید ؟
- ج : چه صفاتی را لازم است در خود پرورش دهیم تا مردم ما را قابل اعتماد تلقی کنند ؟
- د : چگونه است که امانت باب اعظم است از برای راحت و اطمینان خلق ؟
- ه : آیا می توانید توضیح دهید که چرا نفسی که وثاقت و تکیه پذیری دارد . به کنوز ثروت و غنا نائل می گردد ؟

## ( ۶۲ ) وقایع شناسی و زمان سنجی

( ۱ )

حضرت بهاءالله می فرمایند ، ... باصلاح عالم ... عمر گرانمایه را مصروف دارید . ( منتخبات ص ۱۲۲ )  
حضرت بهاءالله می فرمایند ، لا تضيعوا اوقاتكم بالبطاله الكساله و اشتغلوا بما تنتفع به انفسكم و انفس  
غيركم . ۱ ( نبذه ص ۳۹ / مجموعه الواح مبارکه ص ۱۲۱ )  
حضرت بودا می فرماید ، اگر ماه به ماه تا یکصد سال ، کسی یک قربانی را تکرار کند ؛ و اگر کسی فقط  
برای لحظه ای شخصی را ه به نیکی تربیت شده است ، محترم شمارد ، این احترام و تکریم به راستی بهتر  
از آن یکصد سال قربانی است .  
در اوپانیساد آمده است ، بین زمان و ابدیت پلی وجود دارد و این پل روح انسان است . نه روز را به این پل  
راهی است و نه شب را گذری ، نه پیری را از آن عبوری ، نه مرگ را بدان ورودی و نه حزن را به آن  
مروری .

( ۲ )

حضرت عبدالبهاء می فرمایند ، در عالم حق زمان ماضی و مستقبل و حال نیست ... در عالم حق زمان  
نیست . زمان حکم بر خلق دارد ، بحق حکم ندارد ... صبح ظهر و عصر بالنسبه به زمین است ، اما در  
آفتاب صبح و ظهر و عصر و شام نیست . ( مفاوضات ص ۱۱۸ )

( ۳ )

ملخ بیکار و مورچه های پرکار  
این داستان مشهوری است از اسوپ ( **Aesop** ) که چیزهای زیادی درباره اینکه چگونه باید از وقتمان به  
نحو عاقلانه استفاده کنیم ، به ما می آموزد :  
نغمات شادی که ویلون آقا مخمله می نواخت ، در هوا طنین انداخت و به گوش مورچه هایی رسید که در  
جایی که همان نزدیکی ها ، سخت مشغول فعالیت و جمع آوری آذوقه بودند .  
آنها به هم گفتند : باز صدای ویلون آقا مخمله بلند شد . اون همش سازمی زنه . انگار هیچ کاری دیگه ای  
نداره که انجام بده .  
کمی بعد ، آقا مخمله داشت جست و خیز کنان از نزدیک مورچه ها می گذشت ، چشمش که به آنها افتاد ،  
مکثی کرد و پرسید : برا چی تو این روز قشنگ دارین جون می کنین ؟ شادی و زیبایی بهار رو حس نمی  
کنین ؟  
چرا به رقص و آواز مشغول نمی شین ؟  
ملکه مورچه ها گفت : ما باید این موقع از سال آذوقه جمع کنیم . اگه این کار رو نکنیم در سرمای زمستون  
از گرسنگی می میریم .  
ملخ گفت : اووه ، زمستون کی و حالا کی . شما زندگی رو خیلی سخت می گیرین .

---

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : اوقاتتان را به بطالت و کسالت هدر ندهید و به آنچه به شما و غیر شما نفع می رساند مشغول شوید .

یکی دیگر از مورچه ها گفت : ولی آگه می خوام فردا بخوری ، باید همین امروز کارکنی . و در حالیکه بقیه مورچه های کوچولو ، چالاک به این طرف و آن طرف می دویدند ، یکی دیگر از آنها گفت : می تونی وقتی کارت تموم شد ، بنشین و هر چی دلت می خواد ویولون بزنی .

ولی آقا ملخه علاقه ای به شنیدن نصیحت های آنها نداشت و گفت : دوستای کوچولوی من ، شما به کار خودتون مشغول باشین ، من هم می رم تا توی چمن زار در زیر نور آفتاب ، بخونم و برقصم و و بعد سوت زنان مورچه های پر کار را ترک کرد و رفت .

بزودی بهار سپری شد و روزهای گرم تابستان فرا رسید . آقا ملخه صبح تا شب یا در سایه گلهای درخشان تابستان ویولون می زد و یا زیر نور آفتاب لم می داد و یا بر پهنه برگ علفها دراز می کشید و به خواب می رفت .

اما به زودی تابستان هم گذشت و پاییز آمد . روزها به تدریج سردتر شدند و برگ درختها از سبزی به زردی و قهوه ای گراییدند و یکی یکی بر زمین ریختند و کم کم بسیاری از جانوران خواب زمستانه خود را آغاز کردند .

یک روز صبح آقا ملخه از خواب بیدار شد ، خیلی تعجب کرد ، چون دید شب سیاه ، لحاف سفیدی در همه جا پهن کرده است . از سرما لرزشی به بدنش افتاد و بعد برای پیدا کردن و خوردن برگ سبزی به جستجو پرداخت ولی هر چه گشت چیزی نیافت . فرش ضخیم برف زمین را پوشانده بود و خاک زیر آن مثل آهن سفت و سخت شده بود . آری زمستان سرد و طولانی فرا رسیده بود . ملخک ناله کنان گفت : ای وای بر من ، حالا چکار کنم ؟ کم کم یا از گرسنگی می میرم و یا از سرما یخ می زنم . و بعد مایوس و سرگردان به این طرف و آن طرف رفت شاید جایی پیدا کند و کمی گرم بشود ولی چنین جایی وجود نداشت . همینطور که گرسنه و لرزان ، بی هدف می رفت ؛ با خود اندیشید : چقدر احمق بودم که به حرف اون مورچه های عاقل گوش ندادم . حالا در حالیکه من دارم از سرما و گرسنگی می میرم ، اونها توی لونه گرمشون با انبارهایی پر از غذا ، خوشحال و در امان دارن زندگیشونو میکنن .

کم کم ملخک از پا افتاد و روی برفها ول شد و با صدای بلند ، هق هق شروع به گریه کرد . مورچه ها از داخل لانه ، صدای گریه دردناک او را شنیدند و از آنجا که واقعاً موجودات مهربانی بودند ، به کمکش شتافتند ، ولی تا آمدند او را پیدا کنند ، ملخک بدبخت از سرما خشکش زده بود . مورچه ها به کمک هم او را بلند کردند و به طرف لانه خود بردند . داخل لانه از او مراقبت کردند تا حالش بهتر شد و از او همانجا پذیرایی کردند تا رفته رفته آثار بازگشت بهار نمودار شد . آقا ملخه دیگر هیچوقت درسی را که از مورچه های کوشا آموخت ، فراموش نکرد .  
آیا شما می توانید بگویی آن چه درسی بود ؟

#### ( ۴ )

برای زمان سه جنبه وجود دارد که باید در نظر گرفت : نسبیّت زمان ، استفاده خردمندان از زمان و وقت شناسی . درک نسبیّت زمان برای اطفال دشوار است ، لکن استفاده خردمندان از وقت و وقت شناسی مفاهیمی هستند که به آسانی قابل بحث می باشند .

الف : سونیتا ( **Sunita** ) برای هر قرار ملاقاتی هرگز دیر نمیرسد . سایر فضیلت هایی که او علاوه بر وقت شناسی نشان می دهد چیست ؟

ب : گاویند ( **Govind** ) هر روز دیر به مدرسه میرسد . این رفتار به چه طریق دیگران را ناراحت می کند ؟

ج : مونیکا ( **Monica** ) نمی تواند صبح زود برخیزد . چگونه می تواند خود راطوری منضبط سازد که صبح زود بلند شود ؟

د : آیا کسی را که همیشه دیر سر قرارها و در جلسات حاضر می شود ، میتوان قابل اعتماد تلقی کرد ؟

ه : چه مقدار از وقت شما مورد استفاده درست قرار می گیرد و چه مقدار آن تلف می شود ؟

و : چه کارهای خوبی است که می توانیم با استفاده از وقتمان انجام دهیم ؟

## ۶۳) هدایت و راهنمایی

( ۱ )

حضرت محمد می فرماید ، ان الله ربي و ربكم فاعبدوه هذا صراط مستقيم . ۱ ( عمران آیه ۴۵ )  
حضرت اشعیا فرماید ، و خداوند ترا همیشه هدایت خواهد کرد . ( باب ۵۸ ، آیه ۱۱ )  
حضرت مسیح فرماید ، چون او ، یعنی روح راستی آید شما را بجمیع راستی هدایت خواهد کرد ... ( انجیل یوحنا ، باب ۱۶ ، آیه ۱۳ )  
حضرت بهاءالله می فرماید ، اهدوا الناس بافعالکم ... ۲ ( منتخبات ص ۱۹۵ )

( ۲ )

حضرت بهاءالله می فرماید ، ای خدای من ، دستم را بگیر و همواره با من باش . به معین معرفت هدایت کن و با جلال و عظمت احاطه ام نما . ملائکه ات را بر یمین بنشان و دیدگانم را بر جمال و جبروت باز کن بگذار نغماتت را استماع نمایم و با حضور خود آرامشم بخش ؛ زیرا تویی قوت قلبم و اعتماد نفسم و کسی را جز تو نمی خواهم . ( ترجمه )

حضرت محمد می فرماید ، ربنا لاتزع قلوبنا بعد اذ هدیتنا و هب لنا من لدنک رحمہ انک انت الوهاب . ۳ ( آل عمران آیه ۷ )  
حضرت بودا می فرماید ، اگر نفسی ، فرزانه ای را مشاهده کرد که همچون آشکار سازنده گنجها ، به معایب ما اشاره نماید و ما را ملامت نماید ، با چنین خردمندی مؤانس و مصاحب باید شد ، که انس و الفت با چنین حکیمی مفید است نه مضر ، سودمند است نه مغل . باشد که پند دهد ، اندرز گوید ، تعلیم دهد و از شرور باز دارد . ( دهامپادا )

( ۳ )

خانم پتر کین ( **Peterkin** ) و کالسکه سواری  
یک روز صبح خانم پتر کین خیلی احساس خستگی می کرد ، زیرا به چیزهای زیادی فکر کرده بود بنابراین به آقای پتر کین گفت : فکر می کنم بهتر باشه امروز کمی کالسکه سواری کنم .  
پسرهای کوچک او با شنیدن این حرف فریاد زدند : مامان جون ، می تونیم ما هم بیایم ؟  
خانم پترکین گفت : الیزابت الیزا و بچه ها می تونن بیان . ( **Elizabeth Eliza** )  
بعد آقای پتر کین کالسکه را به اسب بست و با آقای آگامنون ( **Agamemnon** ) رفتند دنبال کارشان و آقای سلومن جان ( **Solomonjohn** ) هم رفت به مدرسه و خانم پترکین هم شروع کرد خودش را برای کالسکه سواری آماده کردن .

۱ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : بدرستیکه خداوند یکتا پروردگار من و پروردگار شماست . پس او را عبادت کنید . این است راه راست .

۲ - مضمون بیان مبارک بفارسی چنین است : با اعمالتان مردم را هدایت کنید .

۳ - ای پروردگار ما ، بعد از آنکه ما راهدایت فرمودی ، دلهای ما را به باطل متمایل نکن و رحمت خود را به ما عنایت فرما . بدرستی که تو کریم و و هاب هستی .

او مقداری مویز داشت که می خواست برای خانم توملی ( **Twomly** ) پیر ببرد و کمی هم انگور سیاه برای کسی دیگر آماده کرده بود . الیزابت هم می خواست مقداری گل برای همسر کشیش ببرد . مدت زیادی طول نکشید تا آنها بالاخره آماده شدند .

پسر بچه ها بیرون رفتند تا مویزها و انگورها را جمع کنند و الیزابت الیزا هم رفت دنبال گلها ، خانم پتر کین هم کلاه لبه دارش را بر سرش گذاشت و پس از مدتی همه آماده حرکت شدند . پسر بچه ها چکمه های لاستیکی هندی خود را بپا کردند و سوار کالسکه شدند .

و قرار شد الیزابت الیزا آن را هدایت کند . او روی صندلی جلویی نشست و دهنه اسب را در دست گرفت ، آن را تکان داد و هی کرد . اسب سرحال و چالاک کرد ولی پس از چند لحظه ناگهان ایستاد و دیگر از جایش تکان نخورد .

الیزابت باز هم دهنه را تکان داد ، بعد آن را کشید و اسب راهی کرد ، خانم پتر کین هم همین کار را کرد و پسر بچه ها سوت کشیدند و داد کشیدند ولی اسب انگار سرجایش میخکوب شده بود . الیزابت گفت : باید بهش شلاق بزنیم .

و خانم پتر کین چون اصلاً موافق نبود که از تازیانه استفاده شود و از طرفی اسب هم حرکت نمی کرد ، گفت از کالسکه پایین می رود تا وقتی الیزابت به اسب شلاق می زند ، رویش را برگرداند و نبیند و اطمینان داد وقتی اسب حرکت کرد می دود ، به کالسکه می رسد و سوار می شود .

آنها همین کار را کردند ولی اسب باز هم از جایش نجنبید .

خانم پتر کین در حالیکه دوباره سوار می شد گفت : شاید بارمون خیلی سنگینه .

بعد آنها مویزها و انگورها و گلها را پایین آوردند ، اما باز هم فایده ای نکرد .

یکی از پسر بچه ها گفت : منظورش نواله است نه تازیانه .

و بعد خانم پتر کین متفکرانه گفت : آره ، باید کمی نواله درست کنیم .

و همسایه روبرو هم بلند بلند یک چیزی درباره همین نواله می گفت ولی باد شدید نمی گذاشت آنها بفهمند چه می گوید .

سریع به داخل آشپزخانه رفتند و کمی آرد و سبوس مخلوط کردند و به هم زدند و مقداری نواله خوشمزه درست کردند . پسر بچه ها کمی از آن چشیدند و به نظرشان رسید که خیلی خوب شده بود .

کمی از آن را داخل یک ظرف گذاشتند و پیش اسب آوردند که آن را خیلی سریع بلعید .

و بعد خانم پتر کین گفت : اینهمون چیزی بود که می خواست ، حالا دیکه حتماً راه میره .

همه آنها دوباره سوار کالسکه شدند و مویزها و انگورها و گلها را هم بالا گذاشتند و الیزابت دهنه اسب را گرفت و تکان داد و همه با هم هی کردند ، اما اسب باز هم حرکت نکرد .

خانم پتر کین با ناراحتی گفت : انگار باید از خیر این کالسکه سواری بگذریم و یا بریم از اون خانم اهل فیلادلفیا کمک بگیریم و ببینیم او چی می گه .

پسر بچه ها هر چه سریعتر پریدند پایین . آنها مشتاق بودند بروند از خانم فیلادلفیایی بپرسند که چه کار کنند الیزابت هم دهنه اسب را به مادرش داد و همراه آنها رفت .

به محض ورود دیدند که خانم فیلادلفیایی سخت مریض است و توی رختخوابش خوابیده ولی وقتی مشکل را برایش بیان کردند ، با مهربانی به الیزابت گفت پرده جلوی پنجره کنار تخت را بالا باز کند تا او بتواند بیرون را خوب ببیند و بعد عینک مخصوص اپرای خودش را هم خواست و با آن نگاهی به درمنزل خانم

پتر کین در آن طرف خیابان انداخت .

بعد از کمی واری عینک را روی میز گذاشت و چون خیلی خسته و بی حال بود ، سرش را به متکا تکیه داد و گفت : چرا افسار اسب رو از اون چوب باز نمی کنین ؟

الیزابت و بچه ها نگاهی بهم کردند و بعد از تشکر از آن خانم ، به تاخت پیش مادرشان رفتند و قضیه را به او گفتند و بعد آنها افسار اسب را باز کردند و همه با هم به کالسکه سواری رفتند .

الف : راهنما کیست ؟

ب : شما چند راهنمای مختلف دارید ؟

ج : بزرگترین منابع هدایت نوع بشر چه کسانی هستند ؟

د : چگونه این راهنمایان الهی به ما کمک می کنند تا مسرور باشیم ؟

در گیتا آمده است ، لکن نفسی که کلام صحف مقدسه را مردود می شمارد امیال نفس خود را پیروی می کند نه به کمال خویش نائل می گردد و نه به سرور دست می یابد و نه طریق الهی می پیماید .

ه : آیا هدایت الهی تغییر می کند ؟

حضرت محمد می فرمایند ، و مصدقاً لما بین یدی من التوریه و لاجل لکم بعض الذی حرم علیکم و جنتکم بآیه من ربکم فاتقوا الله و اطیعون ۱ (سوره ال عمران آیه ۴۹)

و : اگر هدایت الهی را تبعیت کنیم آیا می توانیم دیگران را راهنمایی نماییم ؟

اهدوا الناس بافعالکم . چرا ؟

حضرت بهاءالله جواب این سوال را چنین می فرمایند :

لان فی الاقوال بشارکون اکثر العباد من کل وضیع و شریف ولکن الاعمال یمتازکم عن دونکم و ینظر انوارکم علی من علی الارض ۲ (منتخبات ص ۱۹۶ - ۱۹۵)

ز : چگونه می توانیم اعمال و رفتار خود را در جهت صحیح هدایت کنیم ؟

---

۱ - مضمون آیه مبارک بفارسی چنین است : و کتاب تورات شما را تصدیق کنم و حلال گردانم بعضی چیزهایی را که بر شما حرام بود و از طرف خداوند برای شما معجزه و نشانه ( نبوت ) آوردم پس ای بنی اسرائیل از خدا بترسید و مرا اطاعت کنید .

۲ - مضمون بیان مبارک به فارسی چنین است : برای اینکه اکثر بندگان از کوچک و بزرگ در گفتار شریکند ولی اعمال ، شما را از غیر شما ممتاز می گرداند و انوار شما را بر مردم آشکار می کند .